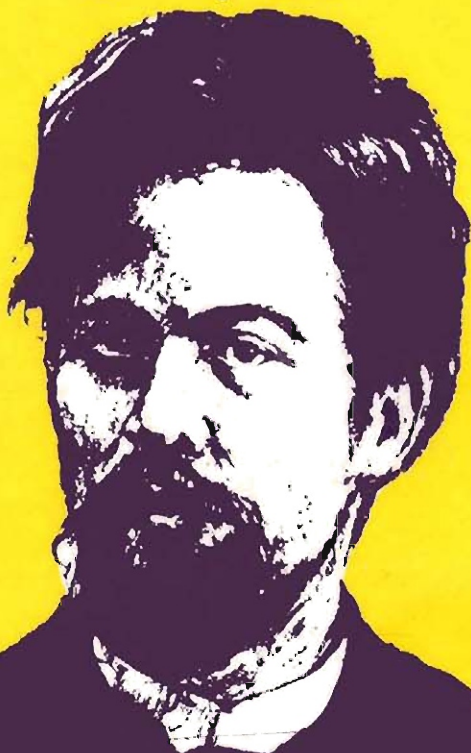




باتجدید نظر و
تحلیل آشار چخوف

نمایشنامه های آنتوان چخوف



ایوانف سعید حمیدیان / هوشنگ پیرنظر
مرغ دریایی کامران فانی / سه خواهر فانی / حمیدیان
باغ آلبالو / سیبین دانشور

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

۶۹

نمایشنامه های
آنتوان چخوف

ایوانف / مرغ دریایی
دایی وانیا / سه خواهر / باغ آلبالو



نشر قطره

۶۹

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۶۴

هنر و ادبیات جهان - ۲۳



نشر قطره

نمایشنامه‌های چخوف

ایوانف	سعید حمیدیان
مرغ دریایی	کامران فانی
دایی وانیا	هوشنگ پیرنظر
سه خواهر	سعید حمیدیان - کامران فانی
باغ آلبالو	سیمین دانشور

برگه فهرست‌نویسی پیش از انتشار

چخوف، آنتوان پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴.
نمایشنامه‌های چخوف / [ترجمه] سعید حمیدیان... [و دیگران] ..
تهران: نشر قطره، ۱۳۷۲.
۵۹۶ ص. (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۶۴ هنر و ادبیات جهان؛

۲۳)

مندرجات: ایوانف / ترجمه سعید حمیدیان .. مرغ دریایی / ترجمه
کامران فانی .. دایمی وانیا / ترجمه هوشنگ پیرنظر .. سه‌خواهر / ترجمه
سعید حمیدیان، کامران فانی .. باغ آبلالو / ترجمه سیمین دانشور
۱. نمایشنامه‌های روسی - قرن ۱۹. الف. حمیدیان، سعید، مترجم.

ب عنوان.

۸۹۱/۷۳۳۰۷

PG

ن ۵۳۱ ج



نشر قطره

نمایشنامه‌های چخوف

مترجمان: سعید حمیدیان، کامران فانی، هوشنگ پیرنظر، سیمین دانشور

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

حروفچین: محمد نجفی‌زاده

چاپ: دنیا آفتاب

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۲۲۰۰

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

تلفن دفتر مرکزی: ۸۰۱۰۸۶۷-۸۰۰۴۶۷۲ صندوق پستی ۳۴۴-۱۴۴۷۵

تلفن دفتر فروش: ۶۴۶۰۵۹۷-۶۴۶۳۹۴ صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۵	پیشگفتار
۲۷	ایوانف
۱۶۵	مرغ دریایی
۲۶۹	دایی وانیا
۳۶۱	سه خواهر
۴۹۵	باغ آلبالو

پیشگفتار

صحنه نمایش سکویی است که نمایشنامه‌نویس
را بر روی آن به دار می‌کشند.

آنتون چخوف

آنتون پاولوویچ چخوف در ژانویه ۱۸۶۰ در بندر تجاری تاگانروگ در کنار دریای آزوف در شبه جزیره کریمه به دنیا آمد. پدرش، فرزند سرفی که با کار و کوشش آزادی خود را باز خریده بود، مردی سختگیر بود که با شش فرزند و همسر آرام و مهربانش رفتاری خشونت‌آمیز داشت. چخوف بیشتر سالهای کودکی خود را در دکان بقالی پدرش گذراند. در سال ۱۸۷۱ کار پدر به علت بی‌مبالاتی مالی به ورشکستگی کشید و خانواده مدتی بعد خانه و کاشانه‌شان را فروختند و رهسپار مسکو شدند و چخوف را تا سه سال دیگر در تاگانروگ به جای گذاشتند تا درسش را در دبیرستان محلی تمام کند و خرجش را هم با تدریس خصوصی درآورد. این سه سال در شکل بخشیدن به شخصیت چخوف نقش اساسی داشت. تکیه کردن بر خود و وابسته کسی نبودن در او حس مسئولیت و استقلال رأی پدید آورد و به او آموخت چگونه بر پستی و حقارت با دیده تحقیر بنگرد.

چخوف جوان در اوت ۱۸۷۹ وارد مسکو شد و با بورس تحصیلی در دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو به تحصیل پرداخت. دیری نگذشت که پدرش بکلی درمانده و ناتوان شد و سرپرستی خانواده هم به دوش او افتاد. قبول این مسؤولیت اخلاقی و تعهد مالی را چخوف در سراسر زندگی و وظیفه خود می‌دانست و هرگز شانه از زیر آن خالی نکرد.

چخوف برای آنکه پولی به دست آورد به توصیه برادر بزرگترش الکساندر شروع به نوشتن داستانهای کوتاه کرد و آن را برای مجلات فکاهی فرستاد. در مارس ۱۸۸۰ نخستین داستانش تحت عنوان «نامه‌ای از عمده‌الملاکین جناب استفان ولادیمیردویچ ن» در مجله فکاهی سنجاقک به چاپ رسید. این داستان هجو هزل‌آمیزی بود از تصور عامیانه‌ای که خرده اشراف متظاهر کم‌سواد از معارف علمی داشتند. چهار سال تمام چخوف برای مجلات فکاهی مسکو صدها حکایت و طرح و فکاهه و مقاله و قطعه کوتاه نمایشی نوشت که در آنها شخصیتها و موضوع داستان از کوی و برزن مسکو برگرفته شده بود. شخصیتهای داستانهای چخوف در تمام دوران زندگی ادیبش همین آدمهای عادی و معمولی بودند.

چخوف نخستین داستانهای کوتاه جدی خود را به نامهای «بانوی قصر» و «گل‌های دیر شکفته» در ۱۸۸۲ نوشت. در هر دوی این داستانها سبک فشرده و طنزآمیز دوران استادی او بخوبی جلوه‌گر است. در ۱۸۸۲ تحصیلات پزشکی خود را به اتمام رساند و شروع به طبابت کرد. ولی بیماران او فقیر بودند، ناگزیر برای گذران معاش بیش از پیش به داستان‌نویسی روی آورد. در همین زمان بود که به بیماری سل دچار شد که البته زمینه اثری داشت.

در سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۶ چخوف بیش از ۳۰۰ اثر کوتاه برای نیکلای لیکین، صاحب امتیاز مجله گوشه‌ها نوشت که در آن میان ستون «گوشه‌هایی از زندگی مسکویی» حمله‌ای سخت بر بسیاری از جنبه‌های زندگی شهری بود. هرچند چخوف گرفتار تضییقات هیأت تحریریه این مجله بود و آزادی عمل نداشت، ولی همین موضوعات علقه او را به واقعیت محکمتر کرد و بر حدت نظر او افزود. در همین زمان داستانهایی که برای مجله رسمی پترزبورگ می‌نوشت نشان از قریحه کمال یافته او می‌داد. در خلال همین سالهای خلاق و سازنده بود که چخوف به این نتیجه رسید تراژدی وجود را در زندگی روزمره باید جست.

در دسامبر ۱۸۸۵ چخوف برای دیدن لیکین به سن پترزبورگ رفت و در آنجا با شگفتی تمام دریافت که در میان سردمداران عالم نشر شهری به هم زده است و داستانهایش مقبول خوانندگان و نقل مجالس ادبی است. در همین سفر بود که با سوورین سردبیر نشریه با نفوذ دوران جدید آشنا شد. چخوف تا آن زمان با نام مستعار چیز می‌نوشت، ولی در مارس ۱۸۸۶ نامه‌ای از داستان‌نویس مشهور دیمتری گریگوریچ دریافت کرد که در آن به او توصیه شده بود بیش از این استعداد خود را هدر ندهد و آثارش را با نام اصلی خود منتشر کند. چخوف هم دست از داستان‌نویسی در مجلات فکاهی برداشت و داستانهایش را در مجله دوران جدید سوورین به چاپ رساند. برخی از درخشانترین داستانهای کوتاه او از جمله «گروهبان پریشیپ»، «شکارچی» و «اندوه» در همین مجله انتشار یافت. در مارس ۱۸۸۸ با چاپ داستان «استپ» در مجله پیک شمال پا به عالم ماهنامه‌های «بسیار» روشنفکرانه نهاد. در همین زمان مدتی هم شیفته فلسفه تسلیم و رضای تولستوی شد.

چخوف در دوران نوجوانی چند نمایشنامه نوشته بود که از آن میان فقط نمایشنامه پلاتونوف (۱۸۷۸-۱۸۸۱) به جا مانده است، ولی کار جدی نمایشنامه‌نویسی را با چند کمدی تک‌پرده‌ای و نخستین نمایشنامه بلندش به نام ایوانف (۱۸۸۷) آغاز کرد، و به دنبال آن نمایشنامه‌ها، یا به قول خودش «شوخیهای» تک‌پرده‌ای، خرس (۱۸۸۸) و خواستگاری (۱۸۸۸) را نوشت که قبول عام یافت. شیطان چوبی (۱۸۸۹) نخستین نمایشنامه غنائی او بود. این نمایشنامه که لحنی تولستوی مآب و شباهتی تام به نمایشنامه‌های اخلاقی داشت با شکست مواجه شد و به دنبال آن چخوف چند سال دست از نمایشنامه‌نویسی برداشت و در پرتو جهان‌بینی تولستوی تمام هم خود را متوجه نوشتن داستانهای کوتاه کرد. مجموعه داستانهای کوتاهی که در این دوره نوشت در چهار مجلد به چاپ رسید که جلد سوم آن تحت عنوان در شامگاه (۱۸۸۷) از سوی فرهنگستان علوم روسیه جایزه پوشکین را ربود.

چخوف در ۱۸۹۰ دلزده و سرخورده از زندگی عازم سفری طولانی شد، از سبیری گذشت و به جزیره ساخالین رفت تا از زندانهای آنجا بازدید کند. اینک تمام اعتقاد خود را به فلسفه تولستوی از دست داده بود و در کتابش به نام ساخالین (۱۸۹۳) که تأثیر اساسی در اصلاح زندانها گذارد این فلسفه را بکلی رد کرد. ولی همچنان بی‌قرار و ناآرام بود. در مارس ۱۸۹۱ همراه سوورین عازم سفر اروپا شد. شش هفته از این سیر و گشت نگذشته بود که دلش برای کار و کاشانه خود تنگ شد و با عجله به وطن بازگشت. دو داستان «دوئل» (۱۸۹۱) و «اتاق شماره ۶» در شمار قدرتمندترین داستانهای او در رد و انکار درک و دریافت تولستوی از عشق مسیحایی و تسلیم و رضا در مقابل شر است. تجربه چخوف در

ساخالین در او این آرزو را بیدار کرد که برای رفع شر و نکبت جامعهٔ روسی دست به کاری عملی بزند. دیگر تاب تحمل روشنفکران فلسفه باف بی عمل - این «هاملت‌های مسکویی» - را نداشت و روز به روز بیشتر از آنها نومید می‌شد.

در بهار ۱۸۹۲، چخوف ملک ملیخوو را در نزدیکی مسکو خریداری کرد. امیدوار بود در آنجا در کنار خانواده‌اش به سر برد و در سکون و آرامش به نویسندگی پردازد. ولی دیری نگذشت که در حول و حوش ملک او بیماری وبا پیدا شد و او را درگیر مداوای دهقانان کرد. دو سال بعد هم بیماری سل خودش عود کرد و ناچار برای مداوا به یالتا، در کنار دریای سیاه، رفت. در همین زمان بود که کار نوشتن نمایشنامهٔ مرغ دریایی را آغاز کرد. این نمایشنامه در ۱۷ اکتبر ۱۸۹۶ در تئاتر الکساندر نیسکی سن پترزبورگ به روی صحنه آمد، ولی نه کارگردان و نه بازیگران این نمایشنامه هیچگونه همدلی با چخوف نشان ندادند و به تلقی او از نمایش که گفتار و حالت را در آن بسی برتر از واقعه و عمل می‌دانست و قعی نهادند، در نتیجه نمایشنامه با شکست کامل مواجه شد. چخوف آزرده از این ماجرا دست از نمایشنامه‌نویسی برداشت و بار دیگر به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت. بیماریش هم هر روز وخیمتر می‌شد و در مارس ۱۸۹۷ برای نخستین بار از ریه‌هایش خون بیرون زد. در همین سال بود که ماجرای دریفوس پدید آمد و چخوف همراه سوورین به فرانسه رفت و از طرفداران پروپا قرص امیل زولا و لیبرالهای فرانسه شد، و این همه باعث اختلاف او با سوورین محافظه‌کار گردید و دوستی طولانی آنها به سردی گرایید.

وقتی در ۱۸۹۸ به ملیخوو بازگشت، پزشکهای معالج او وادارش

کردند زمستانها را در آب و هوای ملایمتری بگذرانند. چخوف هم به دنبال مرگ پدرش ملک خود را فروخت و همراه مادر و خواهرش در ۱۸۹۹ به یالتا رفت و چون با بنگاه انتشاراتی فیودور مارکس در سن پترزبورگ قرارداد بسته بود که مجموعه کامل آثارش را چاپ کنند، سه سال تمام به ویرایش و تجدیدنظر و گاه بازنویسی کامل داستانهایش پرداخت و آنها را برای چاپ آماده کرد. هرچند تا پایان عمر همچنان به نوشتن داستانهای جدید و قدرتمند ادامه می‌داد و مدام سبک و صناعت داستان‌نویسی خود را تهذیب می‌کرد، ولی سالهای ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۴ بویژه از این نظر به یادماندنی است که کار عظیم چخوف در نوآوری و بنیانگذاری تئاتر جدید روسیه در طی همین سالها انجام پذیرفت. با تأسیس تئاتر هنری مسکو به همت دوست چخوف ولادیمیر نیروویچ - دانچنکو و کنستانتین استانیسلاوسکی، چخوف وارد آنچه که باید آن را مهمترین و پربارترین همکاری سراسر عمر او دانست، شد. این دو تن از چخوف اجازه گرفتند که مرغ دریایی را در اولین برنامه نمایشی خود به روی صحنه بیاورند، و برای اجرای آن به تمرین پرداختند، که خود چخوف نیز قبل از ترک مسکو در برخی از آنها شرکت می‌جست. در یکی از همین تمرینها بود که با اولگا کنیپر، بازیگر نقش مادام آرکادینا، برای نخستین بار آشنا شد و چندی بعد با او ازدواج کرد. اجرای مرغ دریایی در ۱۸۹۸ با موفقیتی بی‌نظیر مواجه شد. در سال بعد استانیسلاوسکی دایمی‌واینا را به روی صحنه آورد و در ۱۹۰۰ گروه هنری به کریمه رفتند و آن را در حضور چخوف اجرا کردند و چخوف هم فرصتی تازه یافت و با اولگا کنیپر تجدید عهد کرد و سرانجام در ۶ مه ۱۹۰۱ به همسری یکدیگر درآمدند. این دو فقط در تابستانها کنار هم بودند: به اصرار

چخوف اولگا همچنان در فصل تئاتر در مسکو می ماند و بازیگری می کرد و چخوف هم روزگار خود را در جنوب آفتابی می گذراند و با اینکه ناچار خود را از حیات فکری مسکو برکنار می دید، ولی دوستی گرم و صمیمانه او با ماکسیم گورکی و تولستوی این همه را جبران می کرد. در واقع چخوف در ۱۹۰۲، یعنی دو سال بعد از انتخابش به عضویت افتخاری فرهنگستان علوم روسیه، در اعتراض به مخالفت تزار با انتخاب گورکی در فرهنگستان از آن استعفا داد.

چخوف همچنان برای تئاتر هنری مسکو نمایشنامه می نوشت. در ۱۹۰۱ سه خواهر به روی صحنه آمد. ولی کار طاقت فرسا بر سر اتمام باغ آلبالو (۱۹۰۳) و حضور در جلسات تمرین آن علی رغم منع پزشکان، در زمستان ۱۹۰۴ سرانجام یکسره او را از پای انداخت. همسرش او را به آسایشگاهی در جنوب آلمان برد تا شاید توان از دست رفته را بازیابد، ولی حاصلی نداشت و چخوف در ۱۵ ژوئیه ۱۹۰۴ در همانجا درگذشت. چخوف رعیت زاده ای بود که از طبقه ای فرودست خود را به بالا کشیده بود، پزشک شده بود و به دنبال آن در نویسندگی آوازه ای بلند و در محافل هنری نقشی فعال یافته بود، همین سابقه و زمینه مواد متنوع و گونه گونی برای خلق آثارش در اختیار او می گذاشت. بعلاوه، این آگاهی که بیماری سل به او امان نمی دهد و زندگیش دیری نمی پاید و اینکه بار مسؤولیت خانواده ای پرجمعیت را به دوش دارد در او نوعی حس وظیفه شناسی و سواس کار پدید آورده بود و او را بر آن داشته بود که در آثارش با نگاهی نگران و حیرت زده به کسانی که زندگی شان را با بی حالی و ملال می گذرانند بنگرد. بی حالی و ملال در سالهای ۱۸۸۰ که چخوف کار ادبی خود را آغاز کرد به علت سرکوب حکومت که هرگونه فعالیت

سیاسی و اجتماعی را منع می‌کرد امری شایع بود و بسیاری از شخصیت‌های داستانهای او را همین بیماری سستی و رخوت از پای می‌انداخت. ولی تحصیلات پزشکی و این واقعیت که چخوف در آغاز لطیفه‌نویسی فکاهه‌پرداز بود، گونه‌ای عینیت بالینی و طبی به او بخشیده بود که به دنبال دلیل‌تراشی نبود و جانبداری نکند و به توجیه نپردازد و همین امر باعث شده منتقدان آثار او را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کنند و از زبان او سخنی دیگر بگویند.

چخوف از نوجوانی شیفتهٔ تئاتر بود و در همان زمان چند نمایش کم‌مدی نوشت که از هیچکدام آنها اثری باقی نمانده است. نخستین نمایشنامه‌ای که از چخوف در دست است (نمایشنامه‌ای که بعدها ناشران آثارش نام پلاتونوف به آن دادند و ظاهراً در سالهای ۱۸۷۸-۱۸۸۱ نوشته شده) و تئاتر مالی Maly آن را نپذیرفت و از اجرای آن خودداری کرد، فقط به صورت چرکنویس وجود دارد و بیشتر حالت یک رمان پرگفتگو را دارد تا یک نمایشنامهٔ واقعی را. این اثر دراز نفس و سست پیوند ملودرام البته فاقد ظرافت بیان و ساختار محکم نمایشنامه‌های بعدی اوست، ولی نقطهٔ بسیاری از ویژگی‌های آنها از جمله نوع شخصیتها، مایه‌های داستانی، سمبها و نمادها، و حالت آفرینها نظیر مکث و خودفربیهای همدلانه در این نمایشنامه به چشم می‌خورد. دومین نمایشنامهٔ بلند چخوف به نام ایوانف (۱۸۸۷) که تصویری است از یک «انسان زیادی» در خیل روشنفکران و پندارگرایان سرخوردهٔ زمانه، ساختار محکمتری دارد و در همان حال و هوای درامهای جدی مرسوم آن دوره نوشته شده و از این رو سرشار از حرکات نمایشی از جمله خودکشی قهرمان داستان بر روی صحنه است. شیطان چوبی (۱۸۸۹) در تلفیق حالات سوزناک و خنده‌آور

ملودرام و کمدی رماتیک با توفیق کمتری همراه است، ولی چخوف در این نمایشنامه بوضوح در جستجوی یافتن شیوه‌ای است که از درون سبکهای سنتی راهی برای خود باز کند و بیانی پر بارتر، پیچیده‌تر و خالی از حکم و قضاوت به خود گیرد.

اولین نمایشنامه‌های تک‌پرده‌ای چخوف به نامهای در شاهراه (۱۸۸۴) که روی صحنه درنیامد) و آواز فو (۱۸۸۸) شخصیت‌پژوهیهایی است مغشوش که از روی دو داستان کوتاه خود او یعنی «در پائیز» و «کالچاس» اقتباس شده است. بقیه نمایشنامه‌های اولیه او همگی از عشق او به «وودویل» سرچشمه می‌گیرند و از قاعده‌ای که برای «فارس» موفق گذاشته بود تبعیت می‌کنند: مخلوط درهم جوشی از آدمهایی که هر کدام شخصیت کاملاً متمایزی دارد و حرف خود را می‌زند؛ هیچکس روده‌درازی نمی‌کند و همه کس این طرف و آن طرف می‌رود و در بازی لحظه‌ای وقفه نمی‌افتد. نمایشنامه خرس (۱۸۸۸) حکایت اربابی دهاتی و بیوه‌زنی احساساتی است که دعوای آنها سرانجام به ازدواج ختم می‌شود و نمایشنامه خواستگاری (۱۸۹۰) جریان یک خواستگاری است که مرتب با داد و بیداد و دعوا به هم می‌خورد. این هر دو نمایش در واقع برای تماشاگران ماشین خنده‌ای ارزان‌قیمت و برای چخوف در سراسر عمرش منبع درآمدی لایزال بود. در نمایشنامه‌های عروسی (۱۸۸۹) و جشن یادبود (۱۸۹۱) که باز هم از داستانهای کوتاهش اقتباس شده، تعداد بازیگران بیشتر و ساختار آن پرداخته‌تر است؛ بویژه نمایشنامه اولی با آن ناخدای تحقیر شده‌اش و با آن میهمانان عجیب و غریب جشن عروسی مایه‌ای تلخ شیرین دارد که انسان را یاد گوگول و تورگینف می‌اندازد. خصیصه اصلی این به قول چخوف «شوخیها» یک موقعیت رسمی

اجتماعی است که تحت فشار و سواسه‌های فردی می‌شکند و فرو می‌ریزد. چخوف که هم مجذوب تئاتر بود و هم ابتذال و روزمرگیهای آن او را از خود می‌رماند، به دشواری می‌توانست در سبکهای مرسوم نمایش جایی برای بیان دقت نظر و نکته‌سنجیهای خود بیابد و همین ناتوانی او در رعایت داستان‌گوییها و رمزگشاییهای مرسوم تجاری مایه ناکامی ایوانف و شیطان چوبی و نومیدی منتقدان از کار او شد. مرغ دریایی (۱۸۹۶) که در اجرای اول با ناکامی روبرو شد تا آنکه در تئاتر هنری مسکو در ۱۸۹۹ از آن اعاده حیثیت شد و تجدیدحیاتی تازه یافت، نمایشنامه‌ای حد واسط بود که بسیاری از شیوه‌های غریب و نامأنوس چخوف در آن به چشم می‌خورد، ولی هنوز هم سرشار از شگردهای مأنوس قدیمی نظیر صدای شلیک تفنگ، تک‌گوییهای دراز نفس و ماجراهای عشقی چندطرفه بود. این نمایشنامه که صحنه‌های آن در ملکی در کنار «دریاچه‌ای افسونگر» قرار دارد، مجموعاً مسأله هنر و استعداد هنری را مطرح می‌کند؛ کارهای بظاهر بی‌اهمیتی که شخصیت‌های نمایشنامه انجام می‌دهند - ورق‌بازی، ماهیگیری، غذا خوردن و بگومگو کردن‌های مدام - بر بحران عمیقی که در درونشان می‌گذرد سرپوش می‌گذارد. نماد مرغ دریایی که البته فقط مظهر بعضی از شخصیت‌های نمایشنامه است تا حدی تصنعی می‌نماید، ولی چخوف کم‌کم یاد گرفته بود نمادهایش را طبیعی‌تر و منسجم‌تر جلوه دهد. در دایمی‌وانیا (۱۸۹۹) که بازنویسی شیطان چوبی و تصویری از بیهودگی و درماندگی و سرخوردگی است پایان خوش نمایشنامه و نیز خودکشی خود دایمی‌وانیا حذف شده است. مرغ دریایی را چخوف «کم‌دی» و دایمی‌وانیا را «صحنه‌هایی از زندگی روستایی» می‌داند؛ ولی نمایشنامه بعدی یعنی سه‌خواهر (۱۹۰۱) «درام» بود و با نگاهی افسرده‌تر

و تیره‌تر به زندگی‌هایی که آرام آرام در آرزوهای ناکام می‌پژمرند و می‌میرند می‌نگریست. رؤیای این خواهران که در شوق رفتن به مسکو می‌سوزند آرزویی والا نیست، بلکه گریزگاهی است که از ملال زندگی روزمره بدان پناه می‌برند و همان زندگی معمولی خود را بر باد می‌دهند. ساختار سه‌خواهر در میان نمایشنامه‌های چخوف از همه پیچیده‌تر است، فورم فوگ را در موسیقی دارد، گویی نواهای اصلی را انبوه بازیگران مدام تکرار می‌کنند و به نوبت باز می‌خوانند. در باغ آبلالو (۱۹۰۴) باغ میوه و ملک به رهن رفته نمادهای درهم تنیده گذر زمان و سرنوشت قهرمانان است. در این «کمدی» واکنشهای تند و آرام بازیگران و انعطاف‌پذیری کلیشه‌ای آنها نوعی مخالف خوانی (کنترپوان) خنده‌آور در مقابل فاجعه فروش باغ پدید می‌آورد.

در نمایشنامه‌های چخوف زندگی واقعی که در همدردی و تساهل و کار مفید و شخصیت جدی جلوه‌گر است در مقابل زندگی توخالی که با خشونت و خودفروبی و ملال و ابتذال همراه است قرار می‌گیرد. قهرمانهای آثار چخوف زندگی خود را یا با پنهان کردن حقیقت دردناک در پشت خیالپردازیها و توجیههای گوناگون و یا با غرقه کردن خود در کارهای پوچ و مبتذل روزانه بر باد می‌دهند. طنز چخوف آنقدر قوی و ظریف است که نمایشنامه‌های او، بخصوص اگر بد اجرا شوند، اغلب به صورت تراژدیهای پرسوزوگنداز درمی‌آیند. ولی درواقع در تمام این نمایشنامه‌ها میان تراژدی و کمدی و قبض و بسط توازنی بس ظریف وجود دارد و چخوف با به‌کارگیری شیوه‌هایی که خود تکاملشان بخشید، یعنی از طریق عمل غیرمستقیم، گفتگوی درونی، کاهش ملودرام با طنزگویی و مخالف خوانی، حالت و فضا، پایانه‌های بی‌اوج و تغییرات جزئی در تیپهای

معمول نمایشی به این مهم دست یافت. تا بدانجا که در نگارش باغ آلبالو، این اثر منسجم و هماهنگ که به سنفونی عظیمی می‌مانست، بی‌آنکه نیازی به اعمال نمایشی و دراماتیک آشکار داشته باشد و یا از تغییر و تحول مرسوم شخصیتها استفاده کند، توانست حالات، انگیزه‌ها و حرکت زمان را بیان کند و به تماشاگران القا نماید.

چخوف برای بیان شکافی که میان توهمات یک شخصیت و زندگی واقعی او وجود دارد شیوه‌ عمل غیرمستقیم را ابداع کرد: رویدادهای مهم در خارج صحنه و یا در بین پرده‌های نمایش رخ می‌دهند و تنها از طریق واکنش قهرمانان داستان بازشناخته می‌شوند. احوال و تجربیات درونی شخصیتها از راه گفتگوی درونی روایت می‌شود؛ بدین معنا که دو فردی که با هم سخن می‌گویند در واقع گفتگویی باهم ندارند و هر کدام رشته افکار خود را دنبال می‌کند و به زبان می‌آورد، روی سخن این دو باهم نیست؛ روی سخن با تماشاگران است و هر کدام پاسخهای درونی خود را که از دیگری نهفته است با تماشاگران در میان می‌نهند. قهرمانهای نمایشنامه اغلب به تکیه کلام یا عبارات قالبی پناه می‌برند و آنها را به صورت پیوندی تماتیک تکرار می‌کنند، تهی بودن این عبارات هر قدر حالت احساس شدیدتر باشد بیشتر جلوه می‌کند.

گذر زمان در نمایشنامه‌های چخوف گاهی از حرکت باز می‌ایستد و متوقف می‌شود، ولی این توقف در واقع از ابداعات مهم چخوف در ساختار نمایش است. تغییر فصول، بزرگ شدن بچه‌ها، از ره رسیدنها و بازگشتنها همگی بوضوح از گذشت چاره‌ناپذیر عمر سخن می‌گویند. به همین سبب صحنه‌های نمایش نقش سمبولیک پراهمیتی می‌یابند. در میغ دریایی ترس از مکان محبوس بخوبی در تغییر صحنه‌ها از گوشه باغ

خانهٔ اربابی به زمین بازی به اتاق غذاخوری و سرانجام به مجموعه‌ای از اتاق مطالعه - اتاق خواب - اتاق نشیمن دیده می‌شود و هر تغییر صحنه سیر نزولی مقام ترپلف را باز می‌نماید. در دایمی و اینا این سیر تدریجی را از فضای آشفتهٔ بیرونی (میز جای خوری که در باغ گذاشته‌اند نشانهٔ بی‌نظمی و آشفتگی است) تا نهفته‌ترین نهانگاه خانه دنبال می‌کنیم. و در سه خواهر سرانجام خواهران حتی از درون خانهٔ خودشان اخراج می‌شوند و به حیاط بیرونی پناه می‌برند. باغ آلبالو سیری دورانی دارد و به انبار قدیمی خانه که اینک خالی و متروک است ختم می‌شود.

شخصیتهای نمایشنامه‌های چخوف کلاً از روشنفکران، اشراف خرده‌پای تحصیل کرده و افراد طبقهٔ متوسط هستند و تیپهای خاصی مدام تکرار می‌شوند: آرمان‌طلبی که چشم به راه رسیدن مدینهٔ فاضله در صد سال دیگر است؛ چنین آدمی چه بسا فردی مفید، هرچند بدبین (دکتر آستروف) و یا انسانی یکسره بی‌حال و بی‌دست‌وپا (توزنباخ، تروفیموف) باشد. کدبانویی تمام‌عیار را می‌بینیم که علی‌رغم کاردانی و شایستگی از تأمین خوشبختی خود عاجز است؛ چنین زنی چه بسا حالتی شفقت‌انگیز (سونیا) یا مضحکه‌آمیز (واریا) داشته باشد. شخصیتها اغلب به صورت یک جفت متضاد درمی‌آیند و جنب‌وجوش یکی در سستی و تنبلی دیگری انعکاس می‌یابد. بازیگران مرغ دریایی خانه‌به‌دوشان سرگردانی هستند که در کنج روستا احساس غربت می‌کنند و خوشبختی خود را یا در کارشان می‌جویند و یا چون نمی‌توانند از ذوق و استعداد خود به‌شایستگی استفاده کنند درمانده و بیچاره می‌شوند. قهرمانهای دایمی و اینا هم به دو گروه، آنهایی که کار می‌کنند و آنهایی که بیکاره‌اند، تقسیم می‌شوند، ولی هر دو گروه به یک نسبت مأیوس و سرخورده‌اند.

در سه خواهر نیز هم انسانهای مهذب و هم آدمهای مبتذل، هم خیالپروران و هم عمل‌گرایان هر دو هیچ کار مفیدی نمی‌کنند. در باغ آلبالو شخصیتها به گذشته، حال و یا آینده تعلق دارند و همگی نقش ارباب و خدمتکار را بازی می‌کنند که در آن خدمتکار تقلید مضحکه‌آمیزی از ارباب است (گایف و فیرز، لویاخین و پپی خودوف [یه‌پخودوف]، تروفیموف و یاشا). چخوف البته در این میان بی‌طرف است و تا آنجا که ممکن است جانب کسی را نمی‌گیرد، هرچند که می‌توان حدس زد همدلی او در کدام سو است.

اجراهای ناتورالیستی تئاتر هنری مسکو این تصور را پدید آورده است که چخوف به حد افراط واقع‌گراست، ولی نمایشنامه‌های او در واقع سرشار از روح تغزل است، و چون در زیر جنب و جوش سطحی زندگی در آنها نوعی حیات باطنی و معنای ژرف حس می‌شود، لاجرم صبغه‌ای از سمبولیسم به خود می‌گیرد. لئونید آندرریف، نویسنده و نمایشنامه‌نویس روس، چخوف را «روانشناس کل» خوانده است، از آن‌رو که همه چیز در نمایشنامه‌های او - از آب و هوا، محیط دور و بر، اسباب و اثاثه، لباس و تأثیر صدا تا خود شخصیتها - درون شبکه‌ای از حالات و معانی درهم تنیده است. هر امر جزئی در آثار او اهمیت دارد. محبوبیت بی‌نظیر چخوف نزد بازیگران و تماشاچیان به خاطر همین ایجاز و فشردگی است، هرچند که تقلید آن به نحو کامل امکان‌پذیر نیست.

در میان آثار چخوف پنج نمایشنامه بلند او به نامهای ایوانف، مرغ دریایی، دایمی‌وانیا، سه‌خواهر، باغ آلبالو از شهرت و اهمیت خاصی برخوردار است که در اینجا به اختصار به شرح آنها می‌پردازیم:

ایوانف (۱۸۸۷). ایوانف مردی است بی‌قرار با هوش سرشار و تخیل

پربار، ولی ناتوان از هر عمل قاطع که دیگر تاب تحمل همسرش آنا را که از بیماری سل در حال مرگ است ندارد و نمی‌تواند کنار او در خانه بماند. او به دکتر لووف، مردی بسیار شریف ولی بی‌ذوق و ملال‌آور، اعتراف می‌کند که هرچند همسرش را وقتی علی‌رغم میل خانواده یهودی او به ازدواج خود درآورد بسیار دوست می‌داشته، ولی حالاً که مرگ او را به کام خود می‌کشد هیچ احساس شفقتی نسبت به او ندارد. ایوانف بی‌توجه به ندبه و زاری آنا، هرشب به ملک همسایه خود خانم لیبدوا می‌رود و سرگرم ورق‌بازی و شایعه‌پراکنی و وقت‌گذرانی می‌شود. ساشا لیبدوا، دختر جوان رماتیک و باهوش خانواده که از محیط زندگیش خسته شده است وقتی ایوانف با او از تنهایی و احساس گناه و یأس و سرخوردگی خود سخن می‌گوید کم‌کم به سوی او جلب می‌شود و اعتراف می‌کند عاشقش شده است و به ایوانف اصرار می‌کند باهم به آمریکا بروند. آنگاه دکتر لووف همراه آنا وارد می‌شوند و ایوانف و ساشا را که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند غافلگیر می‌کنند. آنا ایوانف را متهم می‌کند که فقط به خاطر پول با او ازدواج کرده و ایوانف هم با بیرحمی به همسرش می‌گوید در آستانه مرگ است.

در پرده آخر، چند ماه پس از مرگ آنا، ایوانف به اکراه قبول می‌کند با ساشا ازدواج کند، با اینکه می‌داند کوشش ساشا برای اینکه او را از ورطه سقوط اخلاقی نجات دهد بی‌فایده است. دکتر لووف رسماً به ایوانف اتهام می‌زند و ساشا هم به دکتر می‌گوید بر بی‌حسی و بی‌عاطفگی خود نام شرافت گذاشته است. ایوانف با گفتن این حرف که «به قدر کافی در سراسیمب سقوط غلتیده‌ام...» به داخل باغ می‌دود و خود را با تیر می‌کشد. مرغ دریایی (۱۸۹۶). کم‌دی زندگیهای وامانده است. داستان‌نویس

پراوازه‌ای به نام تریگورین همراه معشوقه‌اش مادام آرکادینا، هنریشه‌ای موفق ولی پا به سن گذاشته، برای دیدن سورین، برادر آرکادینا به ملک بیلاقی او می‌آیند. کنستانتین فرزند مادام آرکادینا برای اینکه مادرش را تحت تأثیر قرار دهد، به کمک دلداده‌اش نینا نمایشنامه رمزآمیزی را که خود نوشته است به روی صحنه می‌آورد، ولی مادرش با بی‌توجهی در حین اجرای نمایش نکته می‌پراند و آن را دست می‌اندازد، کنستانتین هم نمایش را در نیمه قطع می‌کند و با خشم بیرون می‌رود. نینا با تریگورین آشنا می‌شود، مجذوب شهرت او می‌گردد و با گذشت چند روز رابطه‌اش با کنستانتین به سردی می‌گراید. کنستانتین یک مرغ دریایی را می‌کشد و آن را همچون نشانه‌ای از آرزوهای بر باد رفته‌اش در پای نینا می‌افکند. از نظر نینا کشتن مرغ دریایی نشانه دیگری از کج خلقی کنستانتین است. ولی برای تریگورین این امر داستان دختری شاد و آزاده را به ذهن القا می‌کند که مردی از فرط ملال زندگی او را به نابودی می‌کشد. کنستانتین نومیدانه دست به خودکشی می‌زند و مادام آرکادینا از ترس آنکه مبادا تریگورین را از دست بدهد ناگهان تصمیم می‌گیرد فوراً آنجا را ترک کند. نینا به تریگورین می‌گوید عاشقش شده است و تریگورین هم ناشیانه می‌کوشد رابطه‌اش را با آرکادینا قطع کند که موفق نمی‌شود. با این همه وقتی نینا می‌گوید می‌خواهد به مسکو برود و هنریشه شود، با او قرار ملاقات می‌گذارد.

دو سال می‌گذرد. مادام آرکادینا و تریگورین بار دیگر به ملک سورین آمده‌اند. کنستانتین چند نمایشنامه نوشته، ولی از دست دادن نینا که حالا هنریشه‌ای شهرستانی شده زندگیش را قرین ناکامی کرده است. نینا مدتی کوتاه معشوقه تریگورین شده بود، ولی تریگورین او را ترک گفته

بود و دوباره به سوی مادام آرکادینا بازگشته بود. نینا، حالا که همه دور هم جمع شده‌اند، ناگهان به آرامی وارد اتاق مطالعه کنستانتین می‌شود و به مرغ دریایی که کنستانتین آن را پر کرده است می‌نگرد و با حواس‌پرتی می‌گوید مرغ دریایی نیست، و از سختی زندگیش و از اینکه می‌خواهد هنرپیشه‌ای بزرگ شود سخن می‌گوید. کنستانتین از او می‌خواهد نزدش بماند، ولی نینا می‌گوید شیفته هنرش است و او را ترک می‌گوید. کنستانتین دستنوشته‌هایش را می‌سوزاند و خود را با تیر می‌کشد. در اتاق کناری، مادام آرکادینا بی آنکه از ماجرا بویی برد، همچنان سرگرم بازی با دوستانش است.

دایبی وانیا (۱۸۹۹). پروفیسور سربریاکوف، دانشمندی میان‌مایه و متظاهر، سالهاست که با جان‌کندن دخترش سونیا و برادرزتش ایوان (دایبی وانیا) که اداره ملک‌های او را که از زن مرحومش به میراث برده به عهده دارند، زندگی بی‌دغدغه‌ای را می‌گذرانند. سربریاکوف حالا با یلنا، دختر جوانی که مجذوب شهرت او شده، ازدواج کرده است. هم وانیا و هم یلنا کم‌کم پی می‌برند سربریاکوف اصولاً آدمی متوسط است، وانیا تأسف سالهایی را می‌خورد که وقف فعالیت‌های فکری او کرده است، و یلنا خود را گرفتار ازدواج بی‌عشقی می‌بیند که با پیرمردی خودخواه کرده است. وانیا بشدت مجذوب یلنا می‌شود و به تلخی می‌اندیشد اگر عمرش را در پای این استاد میان‌مایه تلف نکرده بود، چه بسا با یلنا ازدواج می‌کرد.

بی‌قراری یلنا و خودخواهی سربریاکوف کار اداره ملک را مختل می‌کند. پزشکی به نام دکتر آستروف که مجذوب یلنا شده تمارض استاد را بهانه می‌کند و مرتب به خانه آنها می‌آید. ولی این سونیاست که بشدت شیفته دکتر می‌شود و از یلنا تقاضا می‌کند عشقش را به دکتر با او درمیان

بگذارد. یلنا هم صادقانه در این راه می‌کوشد، ولی گفتگوش با دکتر آستروف سرانجام به آنجا می‌کشد که حس می‌کند خودش مجذوب او شده است. آستروف فکر ازدواج با سونیا را رد می‌کند و در عوض پیشنهاد می‌کند یلنا و او با هم رابطه عاشقانه برقرار کنند.

این اوضاع متشنج وقتی به اوج خود می‌رسد که سربریاکوف اعلام می‌کند می‌خواهد ملکش را بفروشد و در شهر زندگی کند. وانیا که می‌بیند جان‌کنندهای او و میراث سونیا اینک برای گذران زندگی پیرمردی فضل‌فروش در حال بربادرفتن است، تسلط خود را بر اعصابش از دست می‌دهد و قصد کشتن سربریاکوف را می‌کند. یلنا هم شوهرش را وادار می‌کند آنجا را ترک کنند. پس از رفتن آنها، آستروف هم از فرصت استفاده می‌کند و می‌گوید دیگر نمی‌تواند به آنجا بیاید. وانیا و سونیا تنها می‌مانند و دوباره بر سر کار طاقت‌فرسای خود که سود آن به جیب دیگران می‌رود باز می‌گردند و سونیا به دایمی‌وانیای سرخورده و مایوسش اطمینان می‌دهد در دنیای دیگر، جایی که زندگی سرشار از زیبایی است، سرانجام آنها هم «استراحت» خواهند کرد و به «آرامش» دست خواهند یافت.

سه‌خواهر (۱۹۰۱). در یک شهرستان دورافتاده نظامی سه خواهر تحصیل کرده و بسیار حساس در آرزوی زندگی هیجان‌آمیز مسکو که یازده سال پیش آن را ترک کردند می‌سوزند. اولگا از کار بی‌اجر تدریس در مدرسه خسته و دلزده است. ماشاکه در هجده‌سالگی با مردی ازدواج کرده بود که خیال می‌کرد غول روشنفکری است، حالا به تلخی احساس می‌کند فضل‌فروشی ملال‌انگیز بیش نیست؛ و ایرنا که در رؤیای آینده‌ای رمانتیک است هم عشق بی‌شائبه ستوان تونباخ را که مردی مهربان ولی

بی‌جاذبه است، و هم ابراز عشق سروان سولیونی را که مردی نامتعادل و بدذات است رد می‌کند. بر این جمع افسران پادگان نظامی که حلقه دوستان این سه خواهر و برادرشان آندری را تشکیل می‌دهند، سرهنگی به نام ورشینین هم افزوده می‌شود که مدتی در مسکو زندگی کرده است و آنها را با رؤیاهای درخشان خود از یک بهشت فرهنگی که تا «دویست سیصد سال بعد» فراخواهد رسید مسحور می‌کند. در این میان بخصوص ماشا مجذوب ورشینین می‌شود که نظیر خودش ازدواجی نافرجام داشته است.

خواهران پروروروف و دوستانشان واماندگی و پوچی زندگی خود را حس می‌کنند، ولی امیدی مبهم به آینده به آنها روحیه می‌دهد و دلشادشان می‌کند. این فضا وقتی آندری ازدواج می‌کند و همسرش ناتاشا را که دختر محلی بی‌فرهنگ و سلطه‌جویی است به خانه می‌آورد، یکسره دگرگون می‌شود. امیدواری خواهران که در آینده‌ای نزدیک به مسکو بازگردند نقش بر آب می‌شود. ایرنا می‌کوشد در کار مفری بیابد، شغلی در تلگرافخانه برای خود دست‌وپا می‌کند که حاصلی جز کار یکنواخت و ملال‌انگیز ندارد. ناتاشا بی‌رودربایستی نقش صاحبخانه را به خود می‌گیرد و عملاً دست خواهران را از خانه‌شان کوتاه می‌کند. آندری به قمار پناه می‌برد، مقروض می‌شود و خانه‌ای را که متعلق به خود او و خواهرانش است به‌گرو می‌گذارد.

خبر رفتن پادگان از شهر آینده‌ای تیره و تار در مقابل خواهران ترسیم می‌کند و ایرنا تصمیم می‌گیرد به ازدواج با توزنباخ پناه برد و توزنباخ هم از ارتش استعفا می‌دهد و به دنبال کاری بامعناتر می‌گردد. همچنانکه ماشا و ورشینین که اینک دلدادۀ هم شده‌اند با هم خداحافظی می‌کنند و پادگان

آماده ترک شهر می‌شود، خبر می‌رسد که توزنباخ در دونلی بر سر ایرنا به دست سولیونی کشته شده است. سه خواهر برای دلداری و تسلی به آغوش هم پناه می‌برند، آهنگ مارش به گوش می‌رسد و شادی واگیر موسیقی به این امید سه خواهر که رنجهایشان بیهوده نبوده و زندگی جدیدی چشم به راه آنهاست رنگی از طنز می‌بخشد.

باغ آلبالو (۱۹۰۴). بیوه‌زنی به نام مادام رانوسکی (رانیوسکایا) پس از پنج سال زندگی در خارج به ملک خود بازمی‌گردد و می‌بیند در اثر و لخرجهایش ملکش به گرو رفته و باید جراح شود. او که زنی دست‌ودلباز و سبکسر است اصلاً موقعیت بحرانی خود را تشخیص نمی‌دهد. گایف، برادر رانوسکی، چند راه چاره غیرعملی پیشنهاد می‌کند، ولی امید اصلیش در این است که میراثی به دست آنها برسد و یا برای آنیا، دختر جوان مادام رانوسکی خواستگار ثروتمندی پیدا شود. آنیا البته دلش جای دیگری است و شیفته دانشجویی بی‌دست‌وپا به نام تروفیموف و خواب و خیالهای او برای پیشرفتهای اجتماعی است. تنها راه عملی را لویاخین، تاجری که پدرش زمانی رعیت گایف بوده، پیش پای آنها می‌نهد. پیشنهادش این است که درختهای باغ آلبالوی پرآوازه این ملک را ببرند و زمین آن را قطعه‌قطعه کنند و کلبه‌های تابستانی بسازند. فکر اینکه این‌همه زیبایی را از میان بردارند و نابود کنند همچون توهینی به مقدسات تلقی می‌شود و همه آن را رد می‌کنند و چون فکر عملی دیگری هم برای نجات ملک به نظرشان نمی‌رسد، به خیالپردازی می‌افتند و چشم امید به روز حراج می‌دوزند. در شب آن روز مادام رانوسکی میهمانی بزرگی می‌دهد که از عهده برنمی‌آید. در بحبوحه جشن میهمانی ناگهان لویاخین وارد می‌شود و با خوشحالی اعلام می‌کند

ملک را خریده است و خیال دارد پیشنهادش را عملی سازد و درختهای باغ آلبالو را قطع کند. اینک که باغ و ملک از دست رفته است، خانواده آماده‌ترکی آن می‌شود. لویاخین برخلاف انتظار از واریا، دخترخوانده مادام رانوسکی، خواستگاری نمی‌کند و او هم بناچار خدمتکار می‌شود. در این حیص و بیص آنکه بیش از همه فراموش شده است فیرز پیر و بیمار است، رعیت باوفای قدیمی خانواده که وقتی صدای تیر در باغ آلبالو می‌پیچد، چشم از جهان فرو می‌بندد؛ گویی رمزی از گذشته نابود شده است.

ترجمه کامران فانی

ايوانف

ترجمه

سعيد حميد يان

اشخاص نمایش

عضو دائمی شورای ایالتی

ایوانف، نیکلای الکسیویچ، کولیا، نیکلا، نیکالاشا
Ivanov, Nikolai Alekseyevich, Kolia,
Nicolàs, Nicolasha

زنش، که پیش از ازدواج و
تعمیدش سارا آبرامسون
نامیده می شده است.

آناپترونا، آنیا، آنیوتا
Anna Petrovna, Ania, Aniuta

دائی ایوانف

شیبلسکی، ماتویسی سمیونیچ، کنت
Shabyelskey, Matvyei Semionych, Count

رئیس هیئت مدیره شورای
ایالتی

لیبیدف، پاولیل کریلیچ، پاشا
Lyebedev, Povel Kerylych Pasha

همسر لیبیدف

زینائیدا ساوشنا، زیوزوشکا
Zeenaeda Saveshna, Ziuziushka

دختر بیست ساله شان

ساشا، الکساندرا پاولونا، شورا، شوروچکا، سانچکا
Sasha Alexandra pavlovna, Shoora,
Shoorochka, Sauechka

پزشک جوان

لووف، یوگنی کنستانتینوویچ
Lvov, Yevgheniy Konstantinovich

بیوه جوان یک ملاک،
دختر تاجری ثروتمند

افسر اداره رسومات

از بستگان دورایوانف و
میاشر املاکش

پسیرزنی بی هیچ کار
مشخص

نانخور خانواده لیدف

خدمتکار مرد ایوانف

خدمتکار مرد خانواده
لیدف

باباکینا، مارفا یگورونوا، مارفووشا
Babakina, Marfa Yegorovna, Marfoosha

کوزی، دیمتری نیکیتیچ
Kosyh, Dmitrey Nekitych

بورکین، میخائیل میخائیلویچ، میشا، میشل
Borkin, Mihail Mibailovich, Misha, Michel

آودوتیا نازارونا
Avdotyia Nazarovna

یگوروشکا
Yegorushka

مهمان اولی
مهمان دومی
مهمان سومی
مهمان چهارمی

پیوتر
Piotr

گاوریل
Gavrila

مهمانان زن و مرد

ماجرا دریکی از ایالات روسیه مرکزی روی می دهد.

پردہٴ اوّل

باغی در املاک ایوانف، طرف چپ، نمای جلوی خانه و تراس آن، یکی از پنجره‌ها باز است، مقابل تراس محوطه‌ای نیمدایره‌ای که از وسط و سمت راست آن، دو خیابان به دورترین نقاط باغ می‌رود. در طرف راست میز و نیمکتهای بیلاقی به چشم می‌خورد. چراغی روی یکی از میزها روشن است. غروب به باغ می‌خزد. با بالا رفتن پرده صدای ویلن سل و پیانو را که در حال تسمیرین دوئت از درون ساختمان برمی‌خیزد می‌توان شنید.

ایوانف روی میز نشسته و کتاب می‌خواند. بورکین پوتین شکار به پا و تفنگ بر دوش از دوردست باغ ظاهر می‌شود. مست‌گونه است. با دیدن ایوانف پاورچین پاورچین به او نزدیک می‌شود و هنگامی که کاملاً به نزدیکش می‌رسد تفنگ را به صورتش نشانه می‌رود.

ایوانف [بورکین را می‌بیند، تکانی می‌خورد و برپا می‌جهد.] **میشا! خدایا!**
چه... مرا ترساندی... من به قدر خودم آشفته هستم، حالا تو هم با شوخیهای احمقانه‌ات... [می‌نشیند.] **مرا ترساندی،**
و البته این تنها خودتی که کیف می‌کنی...

بورکین [از ته دل می‌خندد.] **خوب، خوب،... ببخش، ببخش.** [کنارش می‌نشیند.] **دیگر از این کارها نمی‌کنم، به خدا نمی‌کنم.** [کلاه نک‌دارش را برمی‌دارد.] **گرم است.** **باورث نمی‌شود جانم، ولی من پانزده مایل را در کمتر از سه ساعت طی کردم...** **خسته**

و مرده‌ام... فقط دستت را بگذار رو قلبم، بین چطور
تاپ تاپ می‌کند.

ایوانف [به خواندن ادامه می‌دهد.] خیلی خوب، باشد برای بعد...

بورکین نه، همین الان دستت را بگذار. [دست ایوانف را می‌گیرد و بر
سینه خود می‌گذارد.] می‌شنوی؟ تاپ - تاپ - تاپ - تاپ. نشان
می‌دهد که ناراحتی قلبی دارم. هر آن ممکن بود بمیرم. بگو
بینم، اگر من بمیرم تو تأسف می‌خوری؟

ایوانف دارم مطالعه می‌کنم... باشد بعد...

بورکین نه، جدی، اگر من بکهو بمیرم تأسف می‌خوری؟ نیکلای
الکسیویچ، اگر من بمیرم متأسف می‌شوی؟

ایوانف اذیتم نکن!

بورکین بهم بگو رفیق، تأسف می‌خوری؟

ایوانف تأسفم از این است که بوی عرق می‌دهی. تهوع آور است،
میشا.

بورکین می‌خندد.

جداً بوی عرق می‌دهم؟ عجیب... در واقع هیچ چیز عجیبی
هم نیست. در پلستیک^۱ به یک بازپرسه برخورددم، و باید
بگویم ما دوتایی حدود هشت تا گیلان بالا انداختیم.
مشروب خوری به طور کلی خیلی مضر است. بگو بینم،
مضر است، نیست؟ ها؟ نیست؟

ایوانف راستی که غیر قابل تحمل است... دلم می‌خواست

می فهمیدی چقدر دیوانه کننده است...

بورکین خوب، خوب... متأسفم، متأسفم! دلت خوش! بنشین
سرجایت، بلند هم نشو. [برمی خیزد و بیرون می رود.] عجب
آدمهایی اند، باهشان حرف هم نمی شود زد. [برمی گردد.]
اوه، آره، داشت یادم می رفت... بی زحمت هشتاد و دو
روبل بهم بده.

ایوانف هشتاد و دو روبل برای چی؟

بورکین باید فردا بدهم به کارگرا.

ایوانف ندارم.

بورکین دست شما درد نکنند! [شکلکش را درمی آورد.] ندارم!...

نمی دانی باید به کارگرا پول داد؟ نباید داد؟

ایوانف من سرم نمی شود. امروز هیچی ندارم. صبر کن تا اول برج،
تا حقوق بگیرم.

بورکین اه، بحث کردن سر این جور چیزها با آدمهایی مثل تو چه
فایده ای دارد؟... کارگرا برای مواجبتشان اول برج که
نمی آیند. همین فردا صبح می آیند.

ایوانف خوب حالا چکارش می توانم بکنم؟ چه لطفی دارد که هی
سرم تق بزنی و اذیتم کنی؟ این عادت زشت را از کجا پیدا
کرده ای که درست وقتی که سرم گرم خواندن یا نوشتن
است مزاحم می شوی، یا...

بورکین چیزی که من الان می خواهم بدانم این است: به کارگرا
باید پول داد یا نه؟ اه، حرف زدن با تو چه فایده ای دارد!

دستش را تکان می دهد.

اسم خودشان را هم گذاشته‌اند ملاک، مرده‌شورشان ببرد. کشاورزی علمی! هزار جریب زمین - بدون اینکه یک غاز تو جیبت باشد. مثل این است که آدم یک انبار شراب داشته باشد بدون یک در شیشه واکن!... حالا ببین اگر فردا درشکه را نفروختم. می‌فروشم! من داورها را پیش از درو نفروختم. و حالا ببین اگر چاودارها را هم فردا نفروختم. [بالا و پایین صحنه قدم می‌زند.] نه که خیال کنی دارم تعارف می‌کنم - نکنند این جور فکر می‌کنی؟ خوب، نمی‌کنم. من از این جور آدمها نیستم.

همانها به اضافه شیلسکی (پشت صحنه) و آناپترونا. صدای شیلسکی از پنجره به گوش می‌رسد: «نواختن با تو اصلاً امکان ندارد... به اندازه یک ماهی پخته هم ذوق موسیقی نداری، و طرز اجرات هم چندش آورست!».

جلوی پنجره باز ظاهر می‌شود.

آناپترونا

کی الان اینجا داشت حرف می‌زد؟ تو بودی، میشا؟ چرا این جور شلنگ تخته می‌اندازی؟

هر کسی که با Cher Nicolàs^۱ تو دمخور باشد باید هم شلنگ تخته بیندازد!

بورکین

ببینم، میشا، می‌دهی یک مقداری علف خشک بریزند روی چمن کراکت؟

آناپترونا

دستش را تکان می‌دهد.

بورکین

خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذار.
 توت - توت، چه لحنی!... این لحن اصلاً بهت نمی‌آید. اگر
 می‌خواهی زنها ازت خوششان بیاید، هیچ‌وقت نباید نسبت
 بهشان عصبانی یا سرسنگین و زورگو باشی. [به شوهرش]
 نیکلای، بیا برویم توی علفها معلق بزنیم!
 ایوانف آبیوتسا، برایت بد است که جلوی پنجره‌ باز وایستی.
 خواهش می‌کنم برو تو. [داد می‌زند.] دائی، ممکن است
 پنجره را ببندی؟

پنجره بسته می‌شود.

بورکین یک چیز دیگر، فراموش نکنی که ظرف دو روز باید نزول
 پول را به لییدف داد.
 ایوانف می‌دانم. امروز در منزل لییدف هستم و بهش می‌گویم صبر
 کند...

به ساعتش می‌نگرد.

بورکین کی می‌روی پیشش؟
 ایوانف همین الان.

بورکین مصمم.

یک دقیقه صبر کن!... امروز روز تولد شوروچکا نیست؟...
 جانم، جانم، جانم... داشت یادم می‌رفت! عجب
 حافظه‌ای، ها؟ [درجه درجه می‌کند.] می‌روم بیرون، می‌روم...
 [می‌خواند.] می‌روم. می‌خواهم آب‌تنی کنم و یک قدری

کاغذ بجوم و چند قطره الکل تقلیبی بخورم تا از بوی این عرق خلاص بشوم - آن وقت آماده‌ام تا تمام روز را از نو شروع کنم. نیکلای الکسیویچ جان، عجب آدمی هستی! همه‌اش عصبی و گرفته‌ای و از دست خودت نالانی - با این همه، می‌دانی، تو و من می‌توانستیم کارهای بزرگی صورت بدهیم. من حاضر بودم به خاطر تو هر کاری بکنم. خوش داری با مارفوشا بابا کینا ازدواج کنم؟ نصف جهیزیه را می‌دهم به تو - نه، نه نصف - می‌توانی همه‌اش را برداری!

اگر جای تو بودم چرندگویی را بس می‌کردم.

ایوانف
بورکین

نه، جدی می‌گویم. با مارفوشا ازدواج کنم؟ جهیزیه را با هم قسمت می‌کنیم... اما چرا دارم این جور با تو حرف می‌زنم؟ تو که نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ [ادایش را درمی‌آورد.] «چرندگویی را بس می‌کردم!» تو مرد خوب و زیرکی هستی، ولی یک خرده - می‌دانی چی می‌خواهم بگویم - شتم نداری. اگر یک کمی کوشش به خرج می‌دادی به اندازه‌ای که بخاری ازت بلند بشود، منظورم این است که... تو آدم عصبی و ضعیف‌النفسی هستی. اگر یک آدم طبیعی بودی، سالی یک میلیون درمی‌آوردی. مثلاً فرض کن من، اگر من الان دوهزار و سیصد روبل داشتم، ظرف دو هفته می‌کردمش بیست هزار روبل. باور نداری؟ فکر هم می‌کنی چرند می‌گویم؟ خوب، این جور نیست. دوهزار و سیصد روبل بهم بده تا توی یک هفته بیست هزار روبل بهت تحویل بدهم. آنسور رودخانه، درست روبه‌روی ما،

اوسیانف^۱ دارد یک باریکه زمین را دوهزار و سیصد روبل می‌فروشد. اگر ما آن باریکه را بخریم دو طرف آب مال ما می‌شود. وقتی دو طرف رودخانه مال ما شد، آن وقت - می‌فهمی چه می‌گوییم؟ - ما حق داریم رودخانه را سدبندی کنیم، حالتی شد؟ این جور است، نه؟ آن وقت می‌پردازیم به ساختن آسیاب، و به محض این هم که اعلام کنیم می‌خواهیم سد بسازیم، همه آنهايي که پایین رودخانه زندگی می‌کنند قشقره راه می‌اندازند! خیلی خوب، می‌گوییم Kommen Sie hierher^۲، اگر سد را نمی‌خواهید همه‌تان باید پول بدهید. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟ کارخانه زارف^۳ بهمان پنج‌هزار چوب می‌دهد، کورولکوف^۴ سه‌هزار، صومعه پنج‌هزار...

ایوانف کار نامشروعی است، می‌ثنا. اگر نمی‌خواهی دعوا مان بشود، این حرفها را بگذار برای خودت.

بورکین روی میز می‌نشیند.

البته!... می‌دانستم! تو خودت کاری صورت نمی‌دهی و نمی‌گذاری من هم کاری نکنم.

همانها به اضافه شیلسکی ولوف.

شیلسکی بالوف از عمارت بیرون می‌آید.

1. Ovsianov

۲. به آلمانی: بیا بید جلو.

3. Zarev

4. Korolkov

دکترها درست مثل وکلانند؛ تنها تفاوتشان این است که وکلا فقط آدم را می‌چاپند، در حالی که دکترها آدم را هم می‌چاپند و هم می‌کشند. بلانست حاضران. [زوی یکی از نیمکتها می‌نشیند.] شارلاتانها، سودجوها. شاید توی یکی از باغهای بهشت آدم به یک مورد استثنا از قاعده کلی بربخورد، اما... من در دوران زندگیم حدود بیست هزار روبل بالای معالجات پزشکی گذاشته‌ام و یک دکتر را هم ندیده‌ام که به نظرم یک کلاهبردار مسلم نیاید.

بورکین به ایوانف.

آره، تو خودت هیچ کاری نمی‌کنی و نمی‌گذاری من هم کاری صورت بدهم. به همین دلیل است که هیچ پولی در بساط نداریم.

شیلسکی همان‌طور که گفتم نظرم متوجه حاضران نیست. احتمالاً استثنا هست؛ ولی به هر حال... [دهن‌دره می‌کند.]

ایوانف کتابش را می‌گشاید.

خوب، چی داری بگویی؟

لووف از پنجره پشتی نگاه می‌کند.

همان حرفی که صبح زدم: خانم باید فی الفور سفری به کریمه بکند. [بالا و پایین صحنه گام برمی‌دارد.]

شیلسکی قهقهه سر می‌دهد.

به کریمه!... چرا ما دکتر نشدیم، میشا، دوتامان؟ چقدر

آسان است. فلان زن، بگیر مثلاً مادام آنگوت^۱ یا اوفیلیا^۲، از فرط ملال، عطسه یا سرفه‌اش می‌گیرد... یک تکه کاغذ برمی‌داری و یک دستور پزشکی براساس علمی‌ترین قواعد می‌نویسی: اولش - یک دکتر جوان، بعدش سفری به کریمه، و موقعی که خانم رسید به کریمه یک راهنمای خوش‌قیافه تاتار...

ایوانف به کنت.

وای، می‌شود دری‌وری گفتن را موقوف کنی؟... [به لووف]
برای سفر کریمه آدم به پول احتیاج دارد. ولی گیریم پول هم پیدا کردم - با این همه او صریحاً از رفتن خودداری می‌کند.

لووف آره، می‌دانم خودداری می‌کند. [مکت]
بورکین بیستم دکتر، آیا آناترونا مرضش آن قدر سخت است که باید برود کریمه؟

لووف از پنجره پشتی نگاه می‌کند.

آره، مسلول شده.

بورکین هوم!... ناجور است... مدت زیادی است که هر وقت به صورتش نگاه می‌کنم به فکرم می‌رسد که دیگر زنده نمی‌ماند.

لووف ولی... لطفاً یواشتر حرف بزن... صدات را از توی خانه

می شنوند.

مکث.

آه می‌کشد.

بورکین

زندگی همین است... به یک گل می‌ماند که شاد و خندان
توی چمن شکفته می‌شود: یک بز سر می‌رسد،
می‌بلعدش، و همه چیز تمام می‌شود...

این حرفها همه‌اش چرند است، چرند، چرند!... [دهن‌دره
می‌کند.] چرند و مزخرف.

شیلسکی

مکث.

خوب آقایان، حالا یک دفعه دیگر سعی می‌کنم به نیکلای
الکسیویچ یاد بدهم چطور پول در بیاورد. یک نقشه عالی
بهش پیشنهاد کرده‌ام، اما مثل همیشه، تخمی است که توی
شوره‌زار پاشیده باشند. آدم نمی‌تواند هیچی بهش یاد
بدهد. نگاهش کن - ترشرو، گرفته، کدر، مفلوک...

بورکین

بر می‌خیزد و خمیازه می‌کشد.

شیلسکی

تو چقدر باهوشی، برای همه نقشه می‌کشی و به همه یاد
می‌دهی که چکار بکنند، اما یک دفعه هم به من چیزی یاد
نداده‌ای!... بیا، ناقلا، یک راهی هم پیش پای من بگذار.

بر می‌خیزد.

بورکین

از صدتا راه می‌شود پیش رفت. اگر من جای تو بودم یک

هفته بیست هزار روبل گیر می آوردم. [بیرون می رود.]

دنبالش.

شیلسکی

چییه؟ پس نشانم بده چه جوری.

چیزی نیست که نشانت بدهم. خیلی ساده است. [برمی گردد.]

بورکین

نیکلای الکسیویچ یک روبل بهم بده! [ایوانف بی حرف به او

پول می دهد.]

مرسی. [به کنت] باز هم آتوهای زیادی تو دستت هست.

بورکین

دنبالش می رود.

شیلسکی

خوب، چه آتوهایی؟

اگر من به جای تو بودم هفته ای سی هزار چوب، اگر نه

بورکین

بیشتر، عایدیم بود. [بورکین و کنت خارج می شوند.]

بعد از مکث.

ایوانف

آدمهای بیخود، حرفهای بیخود، اجبار به جواب دادن به

سؤالهای ابلهانه... دکتر، همه اینها تا سرحد مریضی

خسته ام کرده. آن قدر تحریک پذیر، بدخلق، خشن و کودن

شده ام که خودم را هم نمی شناسم. دائم سردرد دارم،

خواب ندارم، صداهایی توی گوشم می پیچد. هیچ

گوشه ای هم نیست که بتوانم آرامشی پیدا کنم... به راستی

هیچ جا...

نیکلای الکسیویچ باید باهات یک صحبت جدی بکنم.

لوف

خیلی خوب.

ایوانف

لووف راجع به آناپتروناست. [می‌نشیند.] موافقت نکرده که برود کریمه، اما با تو می‌رود.

ایوانف با اندکی تفکر.

برای دو نفری مان خیلی خرج برمی‌دارد. به علاوه، مرخصی طولانی که بهم نمی‌دهند. امسال یک دفعه مرخصی گرفته‌ام.

لووف باشد، این طور بگیریم. نکته دیگر این جاست: مؤثرترین درمان سل استرلاحت مطلق است. اما زن تو هیچ وقت راحتی ندارد، حتی یک دقیقه؛ متصل نگران روابط خودش با توست. مرا ببخش، من از این موضوع ناراحتم و باید رک و روراست حرف بزنم. رفتار تو دارد می‌کشدش. [مکث] نیکلای الکسیویچ، دلم می‌خواهد کاری کنی که بیشتر رویت حساب کنم!...

ایوانف همه‌اش درست، می‌دانم... گیرم خیلی خیلی هم مقصرم، ولی ذهنم آن قدر مغشوش است... حس می‌کنم دچار یک جور سستی هستم، خودم را هم نمی‌شناسم. خودم و آدم‌های دیگر را نمی‌شناسم. [از پنجره نگاهی می‌کند.] یک کسی ممکن است حرف‌ها مان را بشنود، بیا گشتی بزنیم. [برمی‌خیزند.] رفیق، خوش دارم همه ماجرا را از اول برایت تعریف کنم، اما آن قدر طولانی و پیچیده است که گمان نمی‌کنم تا فردا صبح هم تمام بشود. [به طرف بیرون حرکت می‌کند.] آنیوتا زن برجسته و فوق‌العاده‌ای است. به خاطر من تغییر مذهب داد، نه باباش را ول کرد، پولش را ول

کرد، و اگر هم من تقاضای صد چندان فداکاری می‌کردم، بدون این‌که خم به ابرو بیاورد می‌کرد. اما من - خوب، هیچ چیز برجسته‌ای در من نیست و هیچ چیز را هم فدا نکرده‌ام. گرچه، قصه دراز است... جان کلام این‌جاست دکترجان، که... [درنگ می‌کند.] خلاصه بگویم، من وقتی گرفتمش، دیوانه‌وار عاشقش بودم و قسم خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، اما... خوب، پنج سال گذشته و او هنوز دوستم دارد، ولی من... [با دستش حرکتی نومیدانه می‌کند.] حالا تو اینجایی، داری بهم می‌گویی که او به همین زودیها می‌میرد، و من هیچ عشق یا ترحمی نسبت بهش ندارم، بجز یک حالت بی تفاوتی و بی میلی... به چشم هرکسی که به من نگاه می‌کند وحشتناک می‌آید؛ خودم نمی‌دانم چه دارد به سرم می‌آید...

به سوی پایین خیابان گام می‌زنند. شیبلسکی و سپس آناترونا به درون می‌آیند.

در حال ورود بلند بلند می‌خندد.

شیبلسکی

به شرفم قسم، او کلاهبردار نیست، از این گذشته آدم فکوری است. یک آدم برجسته! می‌خواهند به افتخارش یک بنای تاریخی برپا کنند. معجونی است از همه‌جور مزخرفات نوظهور: وکیل، دکتر، کارمند، حسابدار. [بر آخرین پله تراس می‌نشیند.] ظاهراً هیچ دوره تحصیلی درست و حسابی را جایی تمام نکرده، این‌طور برمی‌آید که اگر سواد

و مطالعه‌ای داشت، از یک آدم رذل تبدیل می‌شد به یک نابغه تمام‌عیار. بهم می‌گوید: «تو می‌توانستی هفته‌ای بیست هزار چوب داشته باشی،» می‌گوید: «هنوز آتو تو دستت هست، یعنی لقب کنت، [با اکراه می‌خندد.] هر دختر جهیزداری زنت می‌شود...» [آنایتروننا پنجره را باز می‌کند و به پایین می‌نگرد.] بهم می‌گوید: «خوش داری برایت ترتیب خواستگاری از مارفوشا را بدهم؟، خوب، این مارفوشا دیگر کیه؟ آها، البته، همان زنه، باباکیناست... باباکینا... همان کسی که ریختش عین ریختشورهاست.

آنا / تویی، کنت؟

شیلسکی / کیه؟

آنایتروننا می‌خندد.

شیلسکی / با تقلید از لهجه جهودی.

به چی داری می‌خندی؟

آنایتروننا / داشتم به آنچه تو گفتی فکر می‌کردم... همان حرفی که

موقع عصرانه زدی. یادت هست؟ دزد تویه کار، اسب...

بقیه‌اش چی بود؟

شیلسکی / جهود تعمیر داده شده، دزد تویه کار و اسبی که مریض بوده

و خوب شده - آخر کار همه‌شان یک اندازه ازرش دارند.

آنایتروننا / می‌خندد.

نمی‌توانی یک مضمون تنهاتر هم کوک کنی که نیشدار

نباشد. تو آدم بدطیبتی هستی. [جدی] از شوخی گذشته،

کنت می دانی، تو واقعاً تلخ زبان و کینه توزی. زندگی کردن با تو ملال آور و ناراحت کننده است. دائم شکوه می کنی و غر می زنی؛ هر آدمی در نظر تو یا بی تربیت است یا اوباش. صاف و پوست کنده بگو، کنت، تا حالا هیچ حرف خوش آیندی درباره کسی زده ای؟

این چه جور استنطاقی است؟

شیلسکی

ما الان پنج سال است که داریم باهم توی یک خانه زندگی می کنیم و هیچ وقت نشنیده ام که درباره آدمهای دیگر با ملایمت و بدون طعنه و نیشخند حرف بزنی. مگر چه هیزم تری بهت فروخته اند؟ جداً فکر می کنی خودت بعضی آدمهای دیگر هستی؟

آناپرونا

اصلاً این جور فکر نمی کنم. من درست به اندازه هرکس دیگر بی تربیت و اوباشم. *Mauvais ton*^۱ یک پیر پاک باخته، من این جوریم. دائم خودم را از سگه می اندازم. من کی هستم؟ کی هستم؟ یک زمانی ثروتمند و آزاد و خوشبخت بودم، اما حالا... فقط یک انگل، مفتخور، لوده بیکار. غیظ و تحقیرم را نشانشان می دهم، بهم می خندند؛ می خندم، سرشان را می جنبانند و می گویند «پیر مرده ما خلق الله اش معیوب است»، ولی اغلب اصلاً به حرفم گوش نمی دهند و بهم محل نمی گذارند...

شیلسکی

به آرامی.

آناپرونا

باز دارد جیغ می‌کشد...

شیلسکی چی دارد جیغ می‌کشد؟

آناپترونا جغده. هر شب هوهو می‌کشد.

شیلسکی بگذار بکشد. اوضاع خرابتر از آنچه الان هست که

نمی‌شود. [خمیازه می‌کشد] آخ، سارا جان، اگر فقط صد هزار

چوبی می‌بردم - کاری می‌کردم که مات بمانی. دیگر مرا

نمی‌دید، از این سولدونی درمی‌رفتم، از تمام صدقه‌های

متبرک شماها، و دیگر تا قیام قیامت پا به این آب و خاک

نمی‌گذاشتم.

آناپترونا خوب، اگر آن قدر می‌بردی چی می‌کردی؟

شیلسکی اولش می‌رفتم مسکو و کُر «کولی» را گوش می‌کردم.

آن وقت... بعدش جیم می‌شدم طرف پاریس. یک آپارتمان

آنجا اجاره می‌کردم و مرتب می‌رفتم کلیسای ارتدکس

روسی...

آناپترونا دیگر چی؟

شیلسکی روزها را با نشستن سر قبر زخم در حال تفکر سر می‌کردم.

آن قدر سر قبرش می‌نشستم تا بمیرم. می‌دانی، زخم در

پاریس خاک است.

مکث.

آناپترونا چه وحشتناک و دلگیر است! یک دوئت دیگر بزنیم، ها؟

شیلسکی باشد. تنها را آماده کن.

آناپترونا از جلوی پنجره کنار می‌رود.

شیلسکی، ایوانف ولوف.

با لوف رو به پایین خیابان.

ایوانف

تو همین پارسال درست را تمام کرده‌ی، بچه‌جان، جوان و پرتوانی؛ در حالی که من سی و پنج سالم است. حق دارم نصیحتت کنم. زن جهود یا عصبی یا هنردوست و روشنفکر نما نگیر، بلکه یک آدم معمولی و گمنام انتخاب کن، یک کسی که جوش نزند و سر و صدای بیخودی راه نیندازد. به طور کلی، رفیق، تمام زندگیت را روی الگوی معمولی و مبتذل بنا کن. هرچه زمینه صافتر و یکنواخت‌تر باشد بهتر است. سعی نکن دست تنها با جماعت دریفتی. با آسیاب بادی نجنگ، مشت رو سندان نکوب... و محض رضای خدا از این کشاورزیهای علمی و تعلیم و تربیت‌های نوظهور برای روستاییان و نطق‌های پر شور پرهیز کن... برو تو لاک خودت و کار محقرت را انجام بده، کاری که خدا به تو داده... این انسانی‌تر و شرافتمندانه‌تر و سالمتر است. اما در مورد زندگی خودم، چقدر خسته کننده بوده، آه، که چقدر خسته کننده! چقدر خبط و خطا و تناقض! [کنت را می‌بیند، با خشم] دائی، تو که همه‌اش اینجا و آنجا پرسه می‌زنی، هیچ به من مجال نمی‌دهی که تنها با کسی دیگر حرف بزنم!

با صدای گریه‌ناک.

شیلسکی

چه خوب بود می‌رفتم خودم را غرق می‌کردم! دیگر جایی

برای من وجود ندارد!

از جا می‌جهد و به داخل عمارت می‌رود.

پشت سرش داد می‌زند.

ایوانف

مرا ببخش، ببخش! [به لووف] چرا این جور احساساتش را
جریحه‌دار کردم؟ واقعاً خسته و عصبیم. باید فکری به حال
خودم بکنم، باید...

تحریک شده.

لووف

نیکلای الکسیویچ، من حرفهات را تا آخر گوش کردم و... و
-مرا ببخش - ولی می‌خواهم رک صحبت کنم، بدون
حاشیه‌روی. از اصل حرفهات هم که بگذریم، در طرز
حرف‌زدنت، در لحن صدات، چقدر خودپرستی دور از
عاطفه و چه حالت غیرانسانی بی‌روحي هست... اینجا یک
کس نزدیک تو دارد می‌میرد، می‌میرد، تنها به این علت که
نزدیک توست؛ چندروزی بیشتر زنده نیست، با این همه تو
اصلاً مهر و محبتی نسبت به او احساس نمی‌کنی، این طرف
و آن طرف پرسه می‌زنی، اندرز می‌دهی، خودنمایی
می‌کنی... نمی‌توانم خوب بیان کنم، در حرف‌زدن مهارتی
ندارم، ولی جداً تو مرا متنفر می‌کنی.

ایوانف

شاید... شاید تو از بیرون بهتر بتوانی ببینی. ممکن است
نظرت درباره من صائب باشد. شاید من خیلی تقصیرکار
باشم. [گوش می‌دهد.] این طور پیدا است که اسبها آماده‌اند.
بروم لباس عوض کنم. [به سوی عمارت می‌رود. بعد می‌ایستد.]

تو از من خوشت نمی‌آید، دکتر، پرده‌پوشی هم نمی‌کنی.
این ارزش تو را بالا می‌برد...

داخل عمارت می‌شود.

تنها.

لوف

باید خودم را لعنت کنم... باز فرصت را از دست دادم!
آن جور که باید و شاید باهاش حرف نزدم... نمی‌توانم با او
به ملایمت صحبت کنم. تا می‌آیم دهنم را باز کنم و حرفی
بزنم، یک چیزی اینجا [اشاره به سینه‌اش] خفه‌ام می‌کند و در
دروم زیر و رو می‌شود، زبانم می‌چسبد به سقف دهنم.
چقدر از این تارتوف،^۱ از این شیاد پرمدعا نفرت دارم! از ته
دل ازش متنفرم... اوناهاش، دارد می‌رود بیرون!... تنها
دلخوشی زن بدبختش توی زندگی این است که او در
کنارش باشد. او برایش روح زندگی است؛ التماسش
می‌کند که لااقل یک روز غروب را با او بگذرانند، اما او...
نمی‌تواند! خانه‌اش برایش خفقان‌آور است، اینجا برایش
چندان مجال و میدانی نیست! اگر فقط یک روز غروب
خانه بماند از شدت ملال خودش را با تیر می‌زند! او مجال
زیادی می‌خواهد تا به فکر یک کشفکاری تازه باشد،
می‌دانم... آخ، من می‌دانم چرا هر روز عصر می‌روی به
دیدن این خانواده لییدف! می‌دانم!

۱. Tartuffe شخصیت فریبکار نمایشنامه‌ای از مولیر به همین نام.

لوف، ایوانف که کلاه بر سر و کت در بر دارد، شیلسکی و آناپرونا.

با ایوانف و آناپرونا از عمارت بیرون می‌آیند.

شیلسکی

جداً نیکیلا، این رذیلانه است! تو هر شب می‌روی بیرون و ما اینجا تنها می‌مانیم. ناچاریم از شدت بی‌حوصلگی ساعت هشت بگیریم بخوابیم. این طرز زندگی گند است، بلکه اصلاً زندگی نیست. چطور تو می‌توانی بروی بیرون ولی ما نمی‌توانیم؟ چرا؟

او را به حال خودش بگذار، کنت، بگذار برود، بگذار...

آناپرونا

به زنش.

ایوانف

ولی تو با مریضیت کجا می‌توانی بروی؟ تو ناخوشی، اجازه نداری بعد از غروب از خانه خارج بشوی. از دکتر پرس. تو که بچه نیستی آنیوتا، باید منطقی باشی... [به کنت] خوب، می‌خواهی بروی بیرون چه بکنی؟

می‌روم جهنم، به خود درک، اگر فقط بتوانم از اینجا دربروم! حوصله‌ام سررفته. ملال خنکم کرده! همه از دستم خسته شده‌اند. تو مرا توی خانه می‌کاری که نگذارم دلش تنگ بشود، ولی من هم تا سرحد مرگ آزارش می‌دهم!

شیلسکی

او را به حال خودش بگذار کنت، ولش کن اگر دلخوشیش آنجاست، بگذار برود.

آناپرونا

آنیا، چرا با این لحن حرف می‌زنی؟ تو که می‌دانی من برای تفریح آنجا نمی‌روم. باید راجع به آن سفته باهشان حرف

ایوانف

بزنم.

آناپترونا
من سر در نمی آورم که چرا سعی می کنی کارها را توجیه کنی. برویی کارت؛ کی جلوت را گرفته؟
ایوانف
بیا همدیگر را اذیت نکنیم. جداً چقدر بیخود است.

شیلسکی
با صدای اندوهگین.

نیکلا، پسر جان، خواهش می کنم مرا هم با خودت ببر! دیدن تمام آن خنگها و هیچکاره ها باید سرگرم کننده باشد. می دانی که از عید پاک به این طرف از خانه در نیامده ام.

ایوانف
خشمگین.

شیلسکی
خوب، باشد، راه بیفت! چقدر از دست همه تان خسته ام. بله؟ خوب، مرسی، مرسی!... [با شادمانی بازویش را می گیرد و او را به کناری می کشد.] اجازه می دهی کلاه حصیریت را سرم بگذارم؟

ایوانف
آره، ولی بی زحمت زود باش.

کنت به داخل عمارت می رود.

چقدر از دست همه شماها خسته ام! گرچه... خدایا! چی دارم می گویم؟ آتیا، خودم می دانم این طرز حرف زدن با تو، وقیحانه است. برام سابقه ندارد. خوب، خدانگهدار، آتیا، یکساعته برمی گردم.

آناپترونا
کولیا، عزیز جان، بیا و توی خانه بمان!

ایوانف
تحریک شده.

عزیزم، همه کسم، زن بدبخت ناشادم، ازت تمنا می‌کنم
سعی نکنی مانعم بشوی از اینکه عصرها بیرون بروم.
می‌دانم که معلم بیرحمانه و خودخواهانه است. ولی تو
باید بهم اجازه بدهی خودخواه باشم. خانه ماندن برام کار
شاقی است. تا خورشید غروب می‌کند، یک جور دلتنگی
شروع به شکنجه‌دادنم می‌کند. چه دلتنگی! ازم نپرس
چرا. خودم هم نمی‌دانم. به خدا نمی‌دانم. اینجا دلم
می‌گیرد، ولی وقتی می‌روم خانه لبیدف، آنجا بدتر هم
می‌شود. خانه هم که می‌آیم باز دلتنگم، و این هر شب
تکرار می‌شود... احساس نو میدی کامل می‌کنم...

آناترونا کولیا... ولی... چرا خانه نمی‌مانی؟ بیا حرف بزنیم، مثل
گذشته... بیا شام را با هم بخوریم، بعدش چیز بخوانیم...
دوئهای زیادی برای خاطر تو تمرین کرده‌ایم، آن پیرمرد
مفلوک و من... [دستش را گرد او حلقه می‌کند.] بمان!... [مکت]
من حال تو را درک نمی‌کنم. یک سال تمام است که
همین جور است. چرا عوض شده‌ای؟

ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...

آناترونا چرا نمی‌خواهی عصرها همراهت بیایم بیرون؟
ایوانف اوه، باشد، اگر واقعاً میل داری، می‌خواهم راستش را
بگویم. گفتنش یک خرده ظالمانه است، ولی بهتر است که
بگویم. من وقتی تا این حد از این درد روحی عذاب
می‌کشم... کم‌کم ازت زده می‌شوم. آن وقت ازت فرار هم
می‌کنم. ناچارم از خانه در بروم، والسلام.

آناپترونا درد روحی؟ می فهمم، می فهمم... گوش کن، کولیا! چرا مثل سابق آواز نمی خوانی، نمی خندی و غضبناک نمی شوی؟ بمان خانه و بگذار با هم خنده‌ای بکنیم و مشروبی بخوریم تا دل‌تنگیت در یک آن از بین برود. خوش داری برایت ترانه بخوانم؟ یا مثل گذشته‌ها برویم توی اتاق کارت بنشینیم، توی تاریکی، و تو برام از دل‌تنگی‌هات بگویی... چشمهات چه حالت شکنجه‌آمیزی دارد! من بهشان خیره می شوم و گریه می‌کنم، و این باعث می‌شود که حال هر دو تا مان بهتر بشود... [خنده و گریه] یا - نمی‌توانیم؟ کولیا، آن ترانه چیه: «گلها به بهار باز می‌گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»... نه؟ خوب، برو، برو...

ایوانف برایم دعا کن، آنیا. [می‌خواهد خارج شود، سپس می‌ایستد و می‌اندیشد.] نه نمی‌توانم. [بیرون می‌رود.]

آناپترونا برو!... [روی میز می‌نشیند.]

لووف گرد صحنه می‌گردد.

آناپترونا، این را باید برای خودت قاعده قرار بدهی: تا زنگ ساعت شش می‌زند، باید بروی توی خانه و تا صبح آن تو بمانی. رطوبت هوای غروب برایت بد است.

آناپترونا هرچی شما بفرمایید، آقا.

لووف چرا «هرچی شما بفرمایید» من که کاملاً جدی می‌گویم.

آناپترونا ولی من نمی‌خواهم جدی بگیرم [سرفه].

لووف دیدی - الان داری سرفه می‌کنی.

لووف، آناپترونا و شبیلسکی.

شبیلسکی با کلاه و پالتو از عمارت بیرون می‌آید.

نیکلای کو؟ اسبها حاضرند؟ [به سرعت به سوی آناپترونا می‌رود و دو دستش را می‌بوسد.] شب‌بخیر، افسونگر من! [شکلک درمی‌آورد.] گئووالت،^۱ لطفاً بیخند!^۲ [به سرعت خارج می‌شود.]

لووف عجب لوده‌ای! [مکث. صدای دور آکوردئونی به گوش می‌رسد.]
آناپترونا چقدر دلگیر است!... می‌بینی، سورچیها و آشپزها هم دارند می‌رقصند، در حالی که من... من تنها مانده‌ام... یوگنی کنستانتینوویچ برای چی اینور و آنور می‌روی؟ بیا اینجا بگیر بنشین!...

مکث.

لووف نمی‌توانم ساکت بنشینم.
آناپترونا توی آشپزخانه دارند آهنگ «سار» را می‌زنند. [می‌خواند.] «ای سار، ای سار، کجا بودی؟ عرق خوری روی سبزه‌ها.» [مکث] دکتر، تو پدر و مادر داری؟

لووف بابام مرده ولی مادرم زنده است.
آناپترونا از اینکه مادرت پیشت زندگی نمی‌کند احساس کمبود نمی‌کنی؟

لووف اصلاً فرصت احساس کمبود کسی را ندارم.

آناپترونا می‌خندد.

۱. Gewalt تکیه کلام جهودی یعنی فریاد و غوغا.

۲. در متن به تقلید زبان گرفته‌ها آمده است به ادای جهودان.

«گلها به بهار باز می‌گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»...
 کی این را یادم داد؟ ای کاش حافظهٔ بهتری داشتم! به گمانم
 خود نیکلای یادم داده باشد. [گوش می‌دهد.] باز جفده دارد
 جیغ می‌کشد.

لووف، بگذار بکشد.

می‌دانی دکتر، دارم کم‌کم به این فکر می‌افتم که سرنوشت
 فریبم داده. خیلی از آدمهایی که شاید هیچ برتری هم
 نسبت به من ندارند، خوشبختند، در حالی که خوشبختی
 برایشان هیچ مایه‌ای هم بر نمی‌دارد. ولی من برای همه چیز
 از خودم مایه گذاشته‌ام، کلاً برای همه چیز!... و چقدر هم
 برایم گران تمام شده! چرا باید یک چنین نزول کمرشکنی
 را پرداخته باشم؟ دوست عزیز، تو همیشه نسبت به من
 چقدر ملاحظه‌کار بوده‌ای، چقدر ملایم، چقدر بیمناک از
 اینکه حقیقت را بهم بگویی - ولی خیال می‌کنی نمی‌دانم
 چه مرضی دارم؟ خیلی هم خوب می‌دانم. گرچه، حرف
 زدن درباره‌اش کسل‌کننده است... [با تکیهٔ جهودی] لطفاً
 بیخشد! بلدی لطیفه‌های خنده‌دار بگویی؟

لووف نه، بلد نیستم.

نیکلای بلد است... و حالا، می‌دانی، کم‌کم دارد از
 بی‌انصافی مردم حیرتم می‌گیرد: چرا جواب عشق را با
 عشق نمی‌دهند، چرا باید راستی را با ناراستی جواب
 بدهند؟ بگو ببینم، ننه بابام تا کی همین جور از من نفرت
 دارند؟ آنها پنجاه فرسخ دورتر از اینجا زندگی می‌کنند ولی

من، هر شب و هر روز، حتی توی خواب، تنفرشان را حس می‌کنم. دل‌تنگی نیکلای را چکارش کنم؟ می‌گوید فقط غروپها، وقتی که احساس ملال می‌کند، دوستم ندارد. من این موضوع را درک می‌کنم و فکر می‌کنم شاید راست است، ولی با همه این احوال آیا دیگر دوستم ندارد؟ البته غیرممکن است، ولی اگر نداشته باشد چی؟ نه، نه، حتی نباید فکرش را هم بکنم. [می‌خواند.] ای سار، ای سار، کجا بودی؟ [راه می‌افتد.] چه افکار ترسناکی دارم! دکتر، تواز خودت خانواده‌ای نداری و خیلی چیزها هست که درک نمی‌کنی...

لوفوف تو متعجبی... [کنارش می‌نشیند.] نه، این منم که تعجب می‌کنم - تعجب از تو! خواهش می‌کنم برام تعریف کن - چطور شد که تو، زن باهوش، با آبرو و حیثیت، تقریباً مثل یک قدیسه، گذاشتی این قدر بی‌شرمانه گولت بزنند، به این منج‌لاب بکشندت؟ چرا اینجا مانده‌ای؟ تو چه وجه اشتراکی با این آدم بی‌روح بی‌عاطفه... حالا حرف شوهرت را نزنیم - چه وجه اشتراکی با این آدم‌های بیخود پست داری؟ اوه، خدای من، وای، پروردگارا!... این آدم دائم غرغروی کپک‌زده بی‌مخ، کنت - آن رذل، آن شیاد ستمگر، میشا، با آن قیافه چندان‌آورش! خوب، برام شرح بده، چرا اینجا مانده‌ای؟ چطور شد آمدی اینجا؟

می‌خندد.

آناپترونا

او هم درست همین جور حرف می‌زد... درست همین

جور... ولی چشمهایش از تو درشت تر است، و هر وقت با شور و حرارت درباره چیزی حرف می زد، مثل زغال سنگ سوزان می درخشید. خوب، ادامه بده...

لووف برمی خیزد و دستش را نکان می دهد.

حرفهای من چه فایده ای دارد؟ خواهش می کنم برو توی خانه.

آناترونا تو همه جور حرفی درباره نیکلای می زنی. چطور می توانی بشناسیش؟ آیا جدأ در مدت شش ماه می شود یک مرد را شناخت؟ او مرد برجسته ای است، دکتر، و من متأسفم که دو سه سال پیشتر باهاش آشنا نشدی. حالا افسرده است، سرف نمی زند، کاری انجام نمی دهد، ولی سابق بر این... چقدر جذاب بود! من در نظر اول عاشقش شدم. [می خندد.] فقط نگاهش کردم و - تله موش دررفت! بهم گفت: با من بیا... آن وقت من همه پیوندهام را بریدم، می دانی، درست مثل اینکه با قیچی برگهای خشکیده را بزنند - و رفتم... [مکث] ولی حالا وضع جور دیگر است... حالا او می گذارد می رود خانه لییدف تا سر خودش را با یک زن دیگر گرم کند، و من... توی باغ می نشینم و گوش می دهم به هوهوی جغد... [صدای شب پای شنیده می شود که به تخته می کوبد.]^۱ دکتر، برادر داری؟

لووف نه، ندارم.

۱. چنانکه می دانیم به تخته کوبیدن در کشور ما نیز معمول شب پایان است.

پردهٔ دوم

اتاق مهمانخانه منزل لیبدف؛ درهایی در طرف چپ و راست و نیز در وسط دری است که به باغ گشوده می‌شود. تزیینات عتیقه‌گرانیها، قندیلها، شمعدانها و قاب‌عکسها، همه غبارآگین. زینائیدا ساوشنا، کوزی، آودوتیا نازارونا، یگوروشکا، گاورایلا، باباکینا، دختران و زنان جافتا، مهمانان سوی عمارت. یک کلفت.

زینائیدا ساوشنا روی کاناپه؛ دو طرفش خانمهای جافتا روی مبلها نشسته‌اند، جوانها روی صندلی، در نمای دورتر، کنار دری که به باغ می‌گشاید، چند تن از مهمانان ورق‌بازی می‌کنند؛ در میانشان کوزی، آودوتیا نازارونا و یگوروشکا. گاورایلا جلوی در طرف راست ایستاده؛ کلفت سینی آب‌نیات و نان روغنی را دور می‌گرداند. در تمام طول این پرده مهمانها از در سمت راست وارد صحنه می‌شوند و از آنجا به باغ آمد و شد می‌کنند.

باباکینا از در طرف راست به درون می‌آید و به سوی زینائیدا ساوشنا می‌رود.

زینائیدا

با مسرت.

عزیزجان، مارفایگورونا!

باباکینا چطور زینائیدا ساوشنا؟ روز تولد دخترت را تبریک

می‌گویم! [بکدیگر را در آغوش می‌گیرند.] خدا کند که...

زینائیدا متشکرم عزیزم. چقدر خوشحالم که... خوب تو چطور؟

باباکینا خوبم از مرحمت شما. [روی کاناپه کناش می‌نشیند.] عصر
بخیر، جوانکها!...

مهمانان برمی‌خیزند و تعظیم می‌کنند.

مهمان‌اولی خنده‌کنان.

«جوانکها»... مثل اینکه خودت خیلی پیر شده‌ی!

باباکینا آه‌کشان.

من بین شما جوانها خودم را ناجور احساس می‌کنم.

مهمان‌اولی خاضعانه می‌خندد.

پناه بر خدا، چرا؟... ممکن است تو بیوه‌زن باشی، ولی
می‌توانی هر دختری را که دلت بخواهد تحت‌الشعاع قرار
بدهی. [گاوریلای برای باباکینا چای می‌آورد.]

زینائیدا به گاوریلای.

واقعاً که گاوریلای! این چه طرز چای آوردن است؟ چرا مربا
نمی‌آری؟ مربای انگور و از این جور چیزها؟...

باباکینا خواهش می‌کنم زحمت نکش، خیلی ممنون... [مکث]

مهمان‌اولی مارفایگورونای، از راه موشکینو^۱ آمده‌ای؟

باباکینا نه، از زایمشه^۲. جاده آنجا بهتر است.

مهمان‌اولی آره، البته.

کوزی دو پیک.

یگوروشکا بازی کن.

آودوتیا بازی کن.

مهمان دومی بازی کن.

بابا کینا زینائیدا ساوشنا، عزیزم، جایزه بلیطهای بخت آزمایی باز دارد به سرعت بالا می‌رود. می‌توانی تصورش را بکنی: بلیطهای دور اول قرعه‌کشی الانه شده دوپست و هفتاد روبل، و برای دور دوم شده دوپست و پنجاه روبل. قبلاً هیچ سابقه نداشته...

زینائیدا آه‌کشان.

آنهايي که بليط زياد دارند شانسان زده.

بابا کینا خوب، نه چندان، جانم: هرچند هم که قیمتشان زیاد باشد، واقعاً سرمایه‌گذاری پرمفعتی نیست. همین حق بیمه به تنهایی برای خانه‌خراب کردن آدم بس است.

زینائیدا شاید، عزیز دلم، ولی در هر حال آدم دلش که خوش هست. [آه] خدا کریم است...

مهمان سومی به نظر من، خانمها، سرمایه داشتن در حال حاضر اصلاً به درد نمی‌خورد. از اوراق سهام لبه طلایی خیلی کم در می‌آید، سفته‌بازی هم که کار فوق‌العاده پرمخاطره‌ای است. آن‌طور که من می‌بینم، خانمها، این دوره زمانه وضع هر کسی که سرمایه دارد بی‌ثبات‌تر از آدمهایی است که...

بابا کینا آه می‌کشد.

کاملاً درست است.

مهمان اولی دهن دره می‌کند.

بابا کینا فکر می‌کنی عمل مؤدبانه‌ای است که در حضور خانمها
دهن دره کنی؟

مهمان اولی معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم که...

زینائیدا ساوشنا برمی‌خیزد و از در سمت راست خارج
می‌شود؛ سکوت ممتد.

یگوروشکا دوخشتی.

آودوتیا بازی کن.

مهمان دومی بازی کن.

کوزی بازی کن.

بابا کینا در کنار

خدایا، این چیزها چقدر کسالت آور است! برای دق مرگ
کردن آدم بس است!

همانها، و نیز زینائیدا ساوشنا و لیبدف.

زینائیدا در حالی که از در سمت راست با لیبدف به درون می‌آید، آرام.

این چه کاری است که تک و تنها بنشیننی آنجا؟ عجب
سوگلیی^۱ هستی! بیا اینجا پیش مهمانها بنشین!

در جای قبلی اش می‌نشیند.

لیبدف دهن دره.

۱. در متن به ایتالیایی: Prima Donna.

آه، به خاطر گناهانمان چه زندگی داریم! [بابا کینا را می‌بیند].
وای، خدای بزرگ، فروغ خورشیدمان، شیرینی محفلمان
هم اینجا است!... [با او حال و احوال می‌کند]. چطوری جگر؟

بابا کینا خوبم از مرحمت شما.

لیدف شکر خدا! شکر خدا! [روی میل می‌نشیند]. خوب، خوب...
گاوریلا! [گاوریلا برایش یک استکان عرق و یک لیوان آب می‌آورد.
عرق را سرمی‌کشد، بعد آب را.]

همان‌اولی نوش!...

لیدف جدا هم نوش! شکر می‌کنم از این که تا حالا زنده مانده‌ام.
[به زنش] کوچولومان، زیویوشکا، کجاست؟

کوزی اندوهگین.

حالا بگو ببینم، چطور شد که یک دست هم نیاوردیم؟
[می‌جهد.] لعنت به شیطان، چرا باختیم؟

آودوتیا او هم می‌پرد، خشمگین.

چرایش را بهت می‌گویم، آقا جان - اگر بازی بلد نیستی،
داخل بازی نشو. چه مرضی داری خودت را قاطی کار
دیگران می‌کنی؟ آست تو دستت باد کرد.

هر دو از پشت میز به طرف جلو خم می‌شوند.

کوزی اندوهگین.

گوش کنید، رفقا... من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و
هشت خمشتی، آس پیک و تکی، می‌فهمید، فقط یک دل

کوچولو... و او، خدا زیادش کند، نتوانست یک شلم
کوچک برود، من آتو تمام اعلام کردم.

آودوتیا حرفش را می‌زند.

من اول آتو زدم، تو بعداً رو کردی.

کوزی حرف بیخود است... و ایستا... تو داشتی... من داشتم... تو
داشتی... [به لیبدف] حالا تو بیا قضاوت کن، پاول کرلیچ!
من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و هشت خشتی...

لیبدف گوشه‌پاش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...
دست بردار.

آودوتیا این من بودم که آتو تمام اعلام کردم.

کوزی خشمگینانه.

مرده‌شورم ببرد اگر دفعه دیگر بنشینم و با این پیرکفتار
بازی کنم.

شتابان به باغ می‌رود. مهمان دومی هم دنبالش، یگوروشکا را
کنار میزرها می‌کنند.

آودوتیا اوف! خونم را به جوش می‌آورد! کفتار! کفتار خودتی!

باباکینا خوب، تو خودت هم که چندان اخلاق خوشی نداری، نه!

آودوتیا باباکینا را می‌بیند، دستهایش را پرت می‌کند بالا.

خودش است، مارفایگورونای نازنینم!... او تمام این مدت

اینجاست و من چه مرغ پیر کوری هستم که نمی بینمش...
خوشگلکم! [شانه اش را می بوسد و کنارش می نشیند.] چقدر مایه
خوشحالی است! حالا بگذار نگاهت کنم، گنجینه من! هیچ
آسیبی بهت نمی زند که نگاهت کنم، چشمم شور نیست!

لیدیف این را باش!... بهتر نیست برایش یک شوهر دست و پا کنی؟
آودوتیا حالا ببین اگر نکردم! پیش از این که بمیرم و جال بشوم، او
و سانچکا را شوهر می دهم، خدا بکشدم اگر ندهم، قبل از
این که بمیرم و زیر خاک بروم، یعنی... [آه کشان] ولی این سال
و زمانه کجا می شود این شوهرها را گیر آورد؟ ایناهاشن،
شوهران آینده، همه شان دور هم نشستند و مثل یک
مشت جوجه خروس توی هم چپیده اند!...

مهمان سومی مقایسه چندان مناسبی نیست. به نظر من اگر مردهای
جوان امروزی ترجیح می دهند عزب بمانند، می شود گفت
تقصیر اجتماع است...

لیدیف خوبه، خوبه، خواهش می کنم فلسفه نباف! خوشم
نمی آید.

همانها، به اضافه ساشا.

ساشا به درون می آید و به سوی پدرش می رود.

چه هوای باصفایی، با این حال شماها همه تان اینجا
گرفته اید توی یک اتاق خفه نشسته اید؟

زینایدا ساشنکا، نمی بینی ماریاگورونا اینجاست؟

ساشا معذرت می خواهم.

به سوی باباکینا می‌رود و با او سلام و علیک می‌کند.

باباکینا چقدر سرسنگین شده‌ای، سانچکا... خیلی وقت است که
به دیدن من نیامده‌ای.

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

تیریک، عزیزجان!...

ساشا ممنونم.

کنار پدرش می‌نشیند.

لیدیف آره، آودوتیا نازارونا، امروزه شوهر پیدا کردن کار شاقی
است. نه تنها شوهر، بلکه حتی یک ساقدوش حسابی هم
نمی‌توانید گیر بیاورید. جوانهای امروزی - قصد توهین
ندارم - به نظر من بی‌روح و بی‌مزه می‌آیند، مثل غذایی که
بیش از حد پخته شده باشد. خدا خیرشان بدهد!... آدم
نمی‌تواند باهشان قبراق برقصد، حرف بزند یا مشروب
بخورد.

آودوتیا آنها مشروب‌خورهای قهاری هستند - به شرطی که بهشان
میدان بدهی.

لیدیف مشروب خوردن چندان هنری نیست - حتی اسب هم
می‌تواند بخورد... نه، آدم باید هوشیارانه مشروب بخورد!
زمان ما مردهای جوان تمام روز را با درسهایشان سروکله
می‌زدند، ولی وقتی شب می‌شد یگراست می‌رفتند به
اولین جای روشنی که سراغ داشتند، و تا صبح مثل فریره

می رقصیدند... می رقصیدند و با خانمها لاس می زدند، و همه اش... [به گلویش تلنگر می زند.] و آن قدر قصه می گفتند و فلسفه بافی می کردند تا زبانشان آویزان می شد... ولی مردهای جوان امروزی... [دستش را تکان می دهد.] نمی توانم از شان سر در بیاورم. نه به درد دنیا می خورند نه به درد آخرت. تو همه این ناحیه فقط یک آدم حسابی هست، ولی متأهل است. [آه می کشد.] و این جور پیدا است که دارد دیوانه هم می شود...

بابا کینا کیه؟

لیدیف نیکلاشا ایوانف.

بابا کینا آره، مرد خوبی است. [با دادا] - الا اینکه خیلی بدبخت است. زینا ئیدا در این مورد حق با توست، عزیز جان. خوب، چطور می توانست خوشبخت باشد؟ [آه می کشد.] چه اشتباهی کرد، مرد بیچاره یک زن جهود گرفت، و البته طفلکی حساب کرده بود که بابانته اش ثروتی برایش بگذارند، ولی وضع کاملاً برعکس شد... از همان روزی که مذهبش را تغییر داد والدینش او را به فرزند بی شناختند، در واقع عاقلش کردند، از این گذشته ایوانف یک غاز گیرش نیامد. حالا از کارش پشیمانی می کشد، ولی دیگر خیلی دیر شده. ساشا مامان، این جور نیست.

بابا کینا با هیجان.

خوب، چرا این جور نیست شور و چکا؟ می دانی که همه از این جریان با خبرند. اگر روی این موضوع حساب نمی کرد،

چرا بایست زن یهودی بگیرد؟ دختر روسی قحط بود؟ او اشتباه کرد، جانم، اشتباه کرد!... [خوشحال] خدا می داند حالا چه کاسه کوزه ای سر او می شکنند! خیلی خنده دار است. بعضی وقتها از یک جایی برمی گردد خانه و یکراست می رود سر وقت زنش و بهش می گوید: «ننه بابات سرم کلاه گذاشتند. از خانه ام برو بیرون!» ولی زنش کجا را دارد برود؟ پدر و مادرش او را نمی پذیرند، باید کار یک دختر کلفت را بکنند، ولی او که برای کار کردن تربیت نشده؛ به همین خاطر نیکلای هی زجرش می دهد و زجرش می دهد تا آنجا که کنت طرف او را می گیرد. اگر به خاطر کنت نبود تا حالا زیر خاکش کرده بود...

آودوتیا بعضی وقتها هم توی زیرزمین حبسش می کند و بهش می گوید سیر بخورد. می گوید «بیا اینجا فلان فلان شده، کوفتش کن» او هم آن قدر سیر می خورد تا به طور وحشتناکی از گوشش بزند بیرون.

شلیک خنده.

ساشا پاپا، ولی همه اینها دروغ است!
لیبدف خوب، چه اهمیتی دارد؟ بگذار هر قدر دلشان بخواهد مزخرف بگویند [داد می زند] گاوریلا!
گاوریلا برایش عرف و آب می آورد.

زینائیدا پس از این خاطر است که مرد بیچاره تباه شده، عزیزم. اوضاع مالیش خیلی ناچور است. اگر بورکین املاکش را

نمی‌پایید، او وزن جهودش هیچی گیرشان نمی‌آمد
بخورند. [آه می‌کشد] در مورد ما، جانم، قادر نیستم بگویم
چه رنجی به خاطرش کشیده‌ایم. خدا خودش می‌داند که
چه رنجی برده‌ایم! باورت می‌شود، عزیزجان؟ از سه سال
پیش تا حالا نه هزار روبل به ما مقروض است!

بابا کینا بيمزده.

نه هزار!

زینا ئیدا آره... این شوهر عزیز من پاشنکا بود که ترتیبش را داد که
پول را بهش قرض بدهیم. پاشنکا نمی‌تواند تشخیص بدهد
که به چه آدمی می‌شود قرض داد و به چه آدمی نمی‌شود.
من درباره اصل پول حرفی ندارم - خدا کریم است! ولی ای
کاش نزول را مرتب بدهد.

ساشا با حرارت.

مامان، تو که تا حالا همه این حرفها را صد دفعه به ما
گفته‌ای!

زینا ئیدا تو را چه به این حرفها! چرا داری از او دفاع می‌کنی؟

ساشا برمی‌خیزد.

ولی چطور دلت می‌آید درباره مردی که هیچ آزاری هم
بهت نرسانده این حرفها را بزنی؟ بگو بینم، چه هیزم تری
بهت فروخته؟

مهمان‌سومی الکساندرا پاولونا، اجازه می‌دهید حرف بزوم؟ من برای

نیکلای الکسیویچ احترام قائلم و همیشه از اینکه می‌شناسمش افتخار می‌کنم - گرچه Entre nous^۱، به نظرم آدم قائلتاقی می‌آید.

ساشا اگر همین جور احساس می‌کنید، بهتان تبریک می‌گویم. مهمان‌سومی برای این که بر آنچه گفتم دلیلی بیارم، جریانی را که از Attaché^۲ اش، یا بگویم Chicherone^۳ اش، بورکین، شنیدم برایتان تعریف می‌کنم. دو سال پیش، موقعی که یک مرض مسری گاوی آمد، نیکلای گاوهای زیادی خرید و آنها را بیمه کرد...

زینائیدا آره، آره، آره! یادم می‌آید. من هم از این موضوع خبر دارم. مهمان‌سومی بیمه‌شان کرد، و، می‌دانی، بعدش آنها را طاعونی کرد و پول بیمه را به جیب زد.

ساشا وای، اما همه این حرفها پاک مزخرف است! به کلی چرند است! هیچ‌کس موضوع خریدن گاوها یا طاعونی کردنشان را به خواب هم ندیده! بورکین این را از خودش درآورد و رفت همه‌جا جار زد. وقتی ایوانف از قضیه باخبر شد، بورکین ناچار شد تا دو هفته تمام بعد از آن ازش طلب بخشش بکند. تنها تقصیر ایوانف ضعف است، طوری که دلش نمی‌آید بورکین را بیرون کند. دیگر این که بیش از حد به مردم اعتماد می‌کند! دارو ندارش را دزدیدند و چاپیدند، هرکس عشقش می‌کشید می‌توانست با استفاده از

۲. به فرانسه: وابسته.

۱. به فرانسه: بین خودمان باشد.

۳. راهنما.

بلندنظری اش جیب خودش را پر کند.

لیبدف - شورا آن قدر جوش نزن. بس است.

ساشا - ولی چرا این یاوه‌ها را می‌گویند؟ چقدر ملال آور است!

ایوانف، ایوانف، ایوانف - موضوع دیگری برای صحبت

وجود ندارد. [به طرف در می‌رود، سپس برمی‌گردد.] راستی

حیرانم! [به مهمانان جوان] جداً از طاقت شماها حیرانم:

حوصله‌تان سر نمی‌رود که همین‌طور این‌جا نشسته‌اید؟

همین هوا از کسالت انباشته شده! خوب، چیزی بگوئید،

سعی کنید خانمهای جوان را سرگرم کنید، کاری بکنید! آیا

غیر از ایوانف موضوع صحبتی ندارید، نمی‌توانید

بخندید، بخوانید، برقصید، یا از این جور کارها؟...

لیبدف خنده‌کنان.

راست می‌گویی، بهشان بگو بروند پی کارشان! بگو

همه‌شان بروند!

ساشا - پس گوش کنید، فقط این لطف را در حق من بکنید: اگر

نمی‌خواهید برقصید یا بخوانید یا بخندید، اگر همه اینها

حوصله‌تان را سر می‌برد، پس فقط برای اولین و آخرین بار

توری زندگیتان، استثنائاً، زحمت طاقت‌فرسایی را بر

خودتان هموار کنید و یک حرف بامزه و حسابی پیدا کنید

بزنید، یک چیزی که سرمان را گرم کند. بی‌ادبانه و

گستاخانه هم باشد، مهم نیست، به شرط اینکه خنده‌دار و

تازه باشد. یا اگر از عهده‌تان برمی‌آید، کاری بکنید، یک کار

خیلی کوچک، که اگر هم چندان قابل توجه نباشد، یک

خرده ابتکاری و باجرأت باشد، تا ما جوانه زنها نگاهتان کنیم و برای اولین دفعه توی زندگیمان با تحسین بگوییم «اوه!» شماها دلّتان می‌خواهد محبوب ماها باشید، نه؟... پس چرا سعی نمی‌کنید ما را وادار به نحسین خودتان بکنید؟ آه، شما آقایان! یک چیزتان می‌شود، یک عیبی دارید - گریه هم کافی است فقط یک نگاهتان بکنند و به گریه بیفتند! هزار دفعه بهتان گفته‌ام، باز هم می‌گویم - آدمهای بیچاره‌ای هستید!

همانها، نیز ایوانف و شیلسکی.

شیلسکی با ایوانف از در طرف راست داخل می‌شود.

کی اینجا دارد نطق می‌کند؟ بی شور و چکا؟ [به صدای بلند می‌خندد و با او دست می‌دهد.] روز تولدت را تبریک می‌گویم، جانم، امیدوارم عمر سیر بکنی و هیچ وقت دوباره زاییده نشوی.

زینائیدا با مسرت.

نیکلای الکسیویچ، کنت!

لیدف به! چی می‌بینم... کنت! [به استقبالش می‌رود.]

شیلسکی زینائیدا و باباکینا را می‌بیند و به سویشان آغوش می‌گشاید.

دوتا بانکدار روی یک کاناپه!... تماشا دارد! [با آنها حال و احوال می‌کند؛ به زینائیدا] چه می‌کنی، زیوزیوشکا؟ [به باباکینا] در چه حالی گنجینه من؟

زینا ئیدا خیلی از دیدنتان خوشحالم. چه کم پیدا یید، کنت. [فریاد می‌زند.] گاوربلا، جای بیار! بفرمایید بنشینید. [برمی‌خیزد و از در سمت راست خارج می‌شود و بلافاصله برمی‌گردد، فوق‌العاده پریشان حواس می‌نماید.]

سانا در جای قبلی‌اش می‌نشیند. ایوانف بی‌سخن به همه سلام می‌کند.

لیدف به شیلسکی.

کجا بودی؟ راه گم کردی؟ چه عجب! [او را در آغوش می‌گیرد.] می‌دانی، کنت، تو آدم بدبختی هستی! آدمهای حسابی که مثل تو رفتار نمی‌کنند. [او را بازو در بازو به جلوی صحنه می‌آورد.] چرا هیچ سراغمان نمی‌آیی؟ دلخوری داری؟ ها؟ آخر چه جوری بیایم سراغت؟ سوار دسته جارو؟ من که از خودم اسب مسبی ندارم! نیکلا هم مرا با خودش نمی‌آورد. بهم می‌گوید بمانم خانه پیش سارا تا احساس تنهایی نکند. تو اسبها را بفرست مرا بیاورند، تا بیایم دیدنت...

لیدف دستش را تکان می‌دهد.

اختیار داری! زیوزبوشکا جاننش به لبش می‌رسد تا اسبهاش را قرض بدهد. رفیق جان، دوست خوبم، نمی‌دانی که تو پیش من از هر کس دیگری نزدیکتر و عزیزتری؟ الان از دوستان یکدل قدیم فقط من و تو مانده ایم؟ «در وجود توست که اندهان گذشته‌ام را دوست

می‌دارم، و روزگار جوانی بر باد شده‌ام را!... از شوخی گذشته، حس می‌کنم نزدیک است گریه کنم.
کنت را بغل می‌کند.

شیلسکی ولم کن، ولم کن! بوی یک اتبار شراب می‌دهی...
لییدف رفیق عزیز، نمی‌توانی تصورش را بکنی چه جوری دوستانم را دارم از دست می‌دهم! بعضی وقتها از شدت ملال می‌خواهم خودم را دار بکشم. [به آرامی] زیوزیوشکا با نزول خوریش تمام آدمهای حسابی را از دورمان پراکنده کرده، طوری که حالا ما مانده‌ایم و زولو‌ها. همین‌طور که می‌بینی،... همه این یا جوج و مأجوجها... حالا یک جای بخور.

گاوریلای برای کنت چای می‌آورد.

زینائیدا پریشان‌خاطر، به گاوریلای.

واقعاً که! این جور چای می‌آورند؟ چرا مربا نمی‌آوری؟
مربای انگور و از این جور چیزها؟

شیلسکی بلندبلند می‌خندد، به ایوانف.

خوب، بهت چی گفتم؟ [به لییدف] باش شرط بسته بودم که وقتی وارد شدیم زیوزیوشکا بهمان مربای انگور تعارف می‌کند.

زینائیدا کنت، خورش می‌آید به ریش مردم بخندی، مثل سابقها.

لیدف بیست تا بشکه از آن تهیه کرده‌اند، خوب، چکارش می‌شود کرد.

شیلسکی کنار میز می‌نشیند.

زیوزیوشکا، هنوز داری پول غنده می‌کنی؟ گمانم الانه دور و بر یک میلیونی داشته باشی، ها؟

زینائیدا آه‌کشان.

ما شاید در نظر یک غریبه از همه ثروتمندتر جلوه کنیم، ولی مردم چه می‌دانند پول از کجا می‌آید؟ یک حرفی می‌زنند.

شیلسکی خوب! ما که می‌دانیم! ما که می‌دانیم چه آدم بدیاری هستی... [به لیدف] پاشا، تو را به شرافت بگو ببینم یک میلیون اندوخته کرده‌ای؟

لیدف نمی‌دانم، از زیوزیوشکا پیرس.

شیلسکی به باباکینا.

این کفتر کوچولوی تپلی ما هم به همین زودیها صاحب یک میلیون است! روز به روز که هیچ، ساعت به ساعت خوشگلتر و گوشتالوتر می‌شود... پول زیاد است که زن را این جور می‌کند!

باباکینا دست شما درد نکند، جناب آقا، ولی من از این مسخرگیها خوشم نمی‌آید.

شیلسکی ولی بانکدار کوچولوی عزیزم، تو اسم این را می‌گذاری

مسخرگی؟ این در واقع ندای دل است، من از شدت احساس به حرف آمده‌ام. به راستی تو و زیوزبوشکا را به طور وصف نشدنی دوست دارم. [شادمان] وجد و بیخودی محض است!... جذبه است! نمی‌توانم به یک کدامتان نگاه کنم و تکان نخورم...

زینائیدا درست همانجوری هستی که بودی. [به یگوروشکا] یگوروشکا، شمعها را خاموش کن. وقتی بازی نمی‌کنید برای چی روشن بمانند؟

یگوروشکا جلو می‌رود، شمعها را پف می‌کند و می‌نشیند.

[به ایوانف] زنت در چه حال است، نیکلای الکسیویچ؟ ایوانف حالش هیچ خوش نیست، امروز دکتر به صراحت بهم گفت که سل دارد...

زینائیدا جدی؟ چه حیف!... [آه می‌کشد.] چقدر ما همه بهش علاقه مندیم...

شیلسکی چرند است، چرند، چرند!... اصلاً سل ندارد، این از چاچول‌بازیهای دکترهاست، همه‌اش کلک است. بقراط حکیم^۱ می‌خواهد توی خانه بیاید، آن وقت سل را از خودش درمی‌آورد. خویش این است که شوهر غیرتی نیست!

ایوانف حرکتی بی‌قرارانه می‌کند.

۱. در متن Aesculapius: مظهر پزشکی در یونان باستان.

در مورد خود سارا، من به یک حرف یا یک عمل تنها ترش هم اعتماد ندارم. توی تمام عمرم هیچ وقت به دکترها، وکیلها و زنها اطمینان نداشته‌ام. چرند، چرند، چاچول بازی و کلک!

لیدف تو آدم حیرت‌انگیزی هستی، ماتوی! یک حالت بی‌زاری از بشر به خودت گرفته‌ای و آن را مثل بچه‌ای که به یک عروسک نو می‌رسد، با خودت اینور و آنور می‌بری. تو عین آدمهای دیگر هستی، منتها تا شروع به صحبت می‌کنی، آدم خیال می‌کند قورباغه غورت داده‌ی، یا نزله دائم داری.

شیلسکی خوب، ازم توقع این را نداری که همه این شیادها و لاتنها را در آغوش بگیرم، داری؟

لیدف ولی کجا این شیادها و لاتنها را می‌بینی؟

شیلسکی خوب، البته بلانسبت حاضران، اما...

لیدف باز هم «اما»... همه‌اش ژست است.

شیلسکی ژست؟... تو خوشبختی که هیچ جور فلسفه زندگی نداری.

لیدف فلسفه زندگی من چیه؟ این گوشه و آن گوشه بنشینم و

چشم انتظار آن لحظه‌ای باشم که رحیق رحمت را سر

بکشم. این فلسفه زندگی من است. من و تو، داداش، دیگر

آن سن و سال را پشت سر گذاشته‌ایم که آدم به فلسفه

زندگی فکر می‌کند. [داد می‌زند.] گاوریل!

شیلسکی تا حالا به قدر کافی گاوریل را صدا زده‌ای. فقط رنگ

دماغت را بین!

لیدف و لالش، رفیق جان. امروز که عروسیم نیست.
زنائیدا دکتر لووف مدت زیادی است که سراغمان نیامده. پاک
فراموشمان کرده.

ساشا ازش بیشتر از هرکسی نفرت دارم. مظهر شرافت! ازتان
تقاضای یک لیوان آب خوردن یا یک سیگار آتش کردن
نمی‌کند بدون اینکه به رختان بکشد که آدم فوق‌العاده
شرافتمندی است. راه که می‌رود یا حرف که می‌زند، روی
پیشانی‌ش حک شده: «من مرد شرافتمندی هستم!»
حوصله‌ام را سر می‌برد.

شیلسکی زالوی کوتاه‌فکر متعصبی است! [با شکلک] «راه را برای یک
آدم شریف و زحمتکش باز کنید.» دم به ساعت طوطی‌وار
از قانون دم می‌زند، و امر بهش مشتبه شده که جداً
دابرولیویوف^۱ ثانی است. هرکسی که قانون رو نمی‌کند خر
است. عمق نظریاتش مبهوت‌کننده است. اگر یک
روستایی کامیاب باشد و مثل آدم زندگی کند نشانه این
است که رذل است و سودجو. اگر من ژاکت مخمل تنم کنم
و نوکری داشته باشم که در لباس پوشیدن کمکم کند -
می‌شوم رذل و برده‌دار، آن‌قدر شرافتمند است، آن‌قدر
شرافتمند است که دارد از زور شرافت می‌ترسد. نسبت به
این موضوع خیلی حساسیت دارد. من یک کمی ازش
می‌ترسم. جداً، من... احساس می‌کنم هر لحظه ممکن
است از احساس وظیفه‌شناسی یا مشت بگوید توی

۱. منتقد ادبی روسی در سده نوزدهم که به سبب عقاید تندخویش شهور است.

صورت‌م یا بهم بگوید رذل.

ایوانف او به نظر من خیلی خسته کننده می‌آید، ولی روی هم‌رفته ازش خوشم می‌آید. خیلی صمیمی است.

شیلسکی چه صمیمیتی هم! دیشب آمد طرف من و سر هیچ و پوچ بهم گفت: «کنت، ازت نفرت دارم.» دست شما درد نکند! به این سادگی هم نیست، یک کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌اش هست: صدایش می‌لرزد، چشمهایش برق می‌زند، زانوهاش می‌لرزد... مرده‌شور این صمیمیت کله‌خرانه‌اش را ببرد! خوب، من ممکن است به نظرش نفرت‌آور و پست بیایم؛ تا اندازه‌ای طبیعی است... خودم از این موضوع خیر دارم؛ ولی چرا باید این حرف را توی روم بزنند؟ من آدم بی‌ارزشی هستم، ولی هرچی باشد، موهام سفید است... با این شرافت مزخرف و بی‌رحمانه!

لیدوف بین، بین! مسلماً تو خودت یک روزی جوان بوده‌ای، باید بفهمی.

شیلسکی آره، جوان و نادان بودم، و خودم را هم چانسکی^۱ ثانی می‌دانستم، دست نامردها و شیادها را رو می‌کردم، ولی هیچ‌وقت توی تمام عمرم به دزدها توی روشن نگفتم‌ام دزد، یا از یک ریسمان در منزل یک آدم محکوم حرف نزده‌ام. من خوب بار آمده بودم. ولی زالوی کله‌گنده شما، اگر فقط تقدیر این فرصت را نصیبش می‌کرد که به عنوان اصول و ایده‌آلهای انسانی در ملاءعام بزند توی صورت

۱. Chatsky قهرمان کمدی مشهور گریبایدوف به نام بلای زیرکی.

من، خیال می‌کردم به عرش اعلا رسیده و به آرزوش دست پیدا کرده.

لیدیف همه جوانها نقطه ضعفهای کوچک اخلاقی شان را دارند. یک عمومی داشتم که پیرو هگل بود... خانه‌اش را پر می‌کرد از مهمان، و بعد از یکی دو گیلان مشروب، می‌رفت بالای صندلی و بنا می‌کرد به: «شماها جاهلید! شماها قدرت تیرگی هستید! طلوع یک زندگی جدید... و و...» و همین جور برایشان سخنرانی می‌کرد...

ساشا مهمانها چکار می‌کردند؟

لیدیف هیچی. فقط گوش می‌کردند و مشروب می‌خوردند. القصه، یک وقتی او را دعوت به دوئل کردم... عمومی خودم را. سر لرد بیکن شد. تا آنجا که به یادم می‌آید - خدا به حافظه ضعیفم کمک کند - من همین جور که ماتویئی الان نشسته، نشسته بودم، و عمومی با بیچاره گراسیم نیلیچ،^۱ تقریباً همانجا که نیکلاشا نشسته... خلاصه، گراسیم نیلیچ یک سوالی کرد... [بورکین به درون می‌آید]

همانها، به اضافه بورکین، او چست و خیزکنان و آوازخوانان از در سمت راست وارد اتاق می‌شود. لباس پر زرق و برق پوشیده و بسته‌ای حمل می‌کند. مهمه خوش آمدگویی.

خانمهای جوان میخائیل میخائیلویچ!

لیدیف میشل میشلیچ، صدآش را می‌شنوم...

شیلسکی روح مهمانی!

بورکین خود خودشه! [به سوی ساشا می‌رود.] ای والاترین دوشیزگان، اجازه می‌دهید که تولد نوگلی همچون شما را به دنیا تبریک بگویم؟ ... اجازه بفرمایید برای بیان ستایشم نسبت به شما، این وسایل آتش‌بازی و کوزه جتیها را که خودم ساخته‌ام، تقدیمتان کنم. امیدوارم همان‌طور که شما این محیط تیره را روشنی بخشیده‌اید، اینها نیز شب را روشن کنند. [بازیگرانه تعظیم می‌کند.]

ساشا متشکرم.

لیدف در حالی که با صدای بلند می‌خندد، به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

بورکین به لیدف.

پاول کرلیچ، احتراماتم را بپذیرید! ... [به ایوانف] حامی من ... [می‌خواند] Nicolàs voilà^۱ هی هوا! [دور اتاق می‌گردد و با همه خوش و بش می‌کند.] زینائیدای محترم ... مارفایگورونای آسمانی ... آودوتیا نازارونای گرانقدر ... جناب کنت ...

شیلسکی بلندبلند می‌خندد.

روح مهمانی! ... تا می‌آید فضا روشنتر می‌شود. متوجه می‌شوید؟

بورکین اوف، خسته‌ام. به همه گفتم «حالتان چطور است»، نگفتم؟

۱. به فرانسه: نیکلا اوناهاش.

خوب، چه خبر، آقایان؟ تازه چه خبر، خبر داغ؟... [جدی، به زینائیدا ساوشنا] خوب گوش کن، مامان جان... وقتی داشتم می‌آمدم اینجا... [به گاوریل] گاوریل، برایم جای بیار، اما بدون مربای انگور! [به زینائیدا ساوشنا] وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، دیدم چندتا دهاتی پوست بیدهای کنار رودخانه‌ات را غارت می‌کردند. چرا آن بیدزارها را اجاره نمی‌دهی؟

لیبیدف

به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

زینائیدا

بکه خورده.

اما، کاملاً درست است! هیچ به فکر نمی‌رسید!

بورکین

بازوانش را طوری نکان می‌دهد که گویی ورزش می‌کند.

من نمی‌توانم بدون ورزش سرکنم... بینم، مامان جان، هیچ بازی نیست بکنیم؟ مارفایگورونا، من چقدر سرحالم... خیلی احساس سراقرازی می‌کنم! [می‌خواند.] «باز رودرروی تو استادام»...

زینائیدا

بی‌زحمت یک چیزی ترتیب بده، همه حوصله‌شان سر رفته. جدی، آقایان، چرا همه‌تان این قدر بی‌حالید؟ مثل یک عده ژوری دادگاه گرفته‌اید نشسته‌اید! بیایید یک چیزی ترتیب بدهیم! چی خوش دارید؟ شاه‌وزیر، دستش‌ده، رقص یا آتش‌بازی؟

خانمهای جوان

دست می‌زنند.

آتش بازی، آتش بازی! [می‌دوند توی باغ.]

ساشا به ایوانف.

چرا امروز این قدر غمگینی؟

ایوانف سرم درد می‌کند، شوروچکا - به علاوه، دلم گرفته.

ساشا بیا اتاق مهمانخانه.

از در سمت راست خارج می‌شوند، همه آنها ی دیگر بجز
زینائیدا و لیدف به باغ می‌روند.

زینائیدا همین را می‌خواستیم. بیا، این هم یک مرد جوان! هنوز یک

دقیقه نیست که آمده، همه را سرحال آورده [چراغ را خاموش

می‌کند.] موقعی که آنها توی باغ‌اند، دیگر دیسلی ندارد که

شمعهای خوب را بسوزانیم. [شمعها را پف می‌کند.]

لیدف به دنبالش.

زیوزیوشکا باید برای مهمانها مان خوردنی مردنی بیاریم...

زینائیدا بیا! این شمعها را نگاه کن... تعجبی ندارد که مردم خیال

می‌کنند ما ثروتمندیم. [خاموششان می‌کند.]

لیدف به دنبالش می‌رود.

زیوزیوشکا چرا به اینها چیزی نمی‌دهی بخورند؟...

جوانند، باید گرسنه‌شان شده باشد، طفلکیها...

زیوزیوشکا...

زینائیدا کنت لیوانش را تمام نکرده. چقدر شکر حرام می‌شود!...

از درِ طرف چپ خارج می‌شود.

لیدف پش!... [توی باغ می‌رود.]

ایوانف و ساشا.

ساشا از درِ سمت راست با ایوانف به درون می‌آید.

همه‌شان رفته‌اند توی باغ.

ایوانف اوضاع همین‌طور است شور و چکا. سابقها عادت‌م بود که زیاد فکر می‌کردم و زیاد کار می‌کردم، با این‌همه اصلاً احساس حسرتگی بهم دست نمی‌داد. حالا هیچ کاری و هیچ فکری نمی‌کنم، با این وجود احساس کوفتگی جسمی و روحی می‌کنم. وجدانم شب و روز آزارم می‌دهد، حس می‌کنم خیلی خطاکارم، با این‌همه این‌که به درستی چرا خطاکارم، نمی‌توانم تشخیص بدهم. به علاوه، مریضی زخم، بی‌پولی، شکنجهٔ همیشگی، رسواگری، حرفهای پوچ، بورکین رذل... خانهٔ خودم به چشمم نفرت‌انگیز می‌آید، و زندگی کردن تویش از شکنجه بدتر است. صاف و پوست‌کنده بهت بگویم، شور و چکا، حتی مصاحبت زخم هم که دوستم دارد برایم تحمل‌ناپذیر شده. تو دوست قدیمی منی و از صراحت لهجهٔ من دلخور نمی‌شوی. الان برای این آمده‌ام پیش تو که فقط سر خودم را گرم کنم، ولی حتی اینجا هم حوصله‌ام سر می‌رود، و دلم می‌خواهد باز بروم خانه. خواهش می‌کنم مرا ببخش، الان بی‌سر و صدا برمی‌گردم.

ساشا نیکلای الکسیویچ، مشکل‌ت را درک می‌کنم. بدبختیت این است که تنهایی. احتیاج داری یک کسی باهت باشد که بتوانی دوستش داشته باشی، یک کسی که زبانت را بفهمد. تنها عشق است که می‌تواند بهت حیات نو ببخشد.

ایوانف راستی هم می‌تواند، شور و چکا! این دیگر قوزبلاقوز است که آدم زهوار در رفته‌ای مثل من بنای یک ماجرای عشقی تازه را بگذارد! خدا مرا از یک چنین بدبختی حفظ کند! نه، کوچولوی باهوشم، این ماجرای عشقی نیست که بهش احتیاج دارم. بهت بگویم، در حضور خدا بهت بگویم، من تحمل هر چیزی را دارم: دلشوره، گرفتگی خاطر، افلاس، از دست دادن زنم، پیری و تنهایی زودرس، ولی فقط احساس خواری را نمی‌توانم تحمل کنم. دارم می‌میرم از شرم اینکه من، یک مرد تندرست و نیرومند، چطور به صورت حاملت یا مانفرد^۱ یا یکی از آن آدمهای بیخود، خدا می‌داند کدام، درآمده‌ام! آدمهای قابل ترحمی هستند که وقتی بهشان بگویی حاملت یا «بیخود» باد می‌کنند، ولی به نظر من این ننگ است! غرورم را جریحه‌دار می‌کند، احساس شرم سرتاپایم را می‌گیرد، و رنج می‌برم...

ساشا در میان اشک، به شوخی.

نیکلای الکسیویچ، بیا فرار کنیم امریکا.

ایوانف من تبلتر از آنم که بروم طرف آن در، آن وقت تو از امریکا

۱. Manfred نام قهرمان نمایشنامه‌ای از بایرون به همین عنوان.

دم می‌زنی!...

به طرف در خروجی باغ می‌روند.

واقعاً، شورا، زندگی کردن این‌جا باید برایت خیلی سخت باشد. من وقتی به این‌جور آدم‌هایی که دور و برت را گرفته‌اند نگاه می‌کنم، خیلی می‌ترسم. اینجا باکی می‌توانی ازدواج کنی؟ تنها امید به یک سرکار ستوان یا یک دانشجوی رهگذر است که تو را بردارد ببرد...

زینائیدا ساوشنا، با یک کوزهٔ مربا از در سمت چپ وارد می‌شود.

ایوانف مرا ببخش شوروچکا، من با تو ازدواج می‌کنم...

ساشا می‌رود توی باغ.

ایوانف زینائیدا ساوشنا، یک تقاضایی دارم...

زینائیدا چیه نیکلای الکسیویچ؟

ایوانف درنگ.

راستش، می‌دانید، سفتهٔ من قرار است پس‌فردا پرداخت بشود. بر من خیلی منت گذاشته‌اید اگر آن را به تعویق بیندازید یا بهم اجازه بدهید نزول را بکشم روی سرمایه. من در حال حاضر هیچ پول ندارم...

زینائیدا بیکه خورده.

ولی، نیکلای الکسیویچ، چطور می‌توانم؟ به چه ترتیبی؟

نه، نه، خواهش می‌کنم این پیشنهاد را نکنید. برای خاطر
خدا، یک پیرزن بیچاره را شکنجه ندهید!...

ایوانف معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم... [به باغ می‌رود].
زینائیدا اوف، خدایا، چقدر مرا ترسانند!... سر تا پام دارد می‌لرزد...
سرتاپام...

از در سمت راست خارج می‌شود.

کوزی از در طرف چپ به درون می‌آید و در عرض صحنه قدم می‌زند.

من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز، هشت خشتی، آس
پیک و یک... یک دل کوچولو، و او، مرده شورش ببرد،
توانست یک شلم کوچک برود... [خارج می‌شود].

آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

آودوتیا با مهمان اولی از باغ می‌آید.

دل‌م می‌خواست تکه‌تکه‌اش می‌کردم، پیرزن کنس...
تکه‌تکه‌اش می‌کردم. جداً شوخی نیست - من اینجا - از
ساعت پنج تا حالا توی این خانه‌ام، و او یک تکه ماهی
شب مانده هم تعارفم نکرده! چه خانه‌ای! چه صاحب -
خانه‌ای!...

مهمان اولی خیلی بی‌حوصله‌ام، کم مانده بروم سرم را بزنم به دیوار!
چه آدمهایی، خدا به دادشان برسد! حس می‌کنم چیزی
نمانده که مثل گرگ روزه بکشم و از شدت بی‌حوصلگی و
گرسنگی مردم را گاز بگیرم!

آودوتیا دلم می‌خواهد تکه‌تکه‌اش کنم، خدا مرا ببخشد!
 مهمان اولی فکر می‌کنم یک گیللاس بزنم و بروم! حتی عروسهایی هم
 که وعده داده‌ای برام دست و پا کنی، نمی‌توانند مرا اینجا
 بند کنند. پناه بر خدا، وقتی که کسی از عصرانه تا حالا یک
 گیللاس از هیچ چیز لب نزده، چطور می‌تواند به عشق فکر
 کند؟

آودوتیا برویم و بخوریم، ها؟...
 مهمان اولی هیس - هیس! یواش! گمانم یک قدری عرق توی بوفه اتاق
 ناهارخوری باشد. یگوروشکا را گیر می‌آوریم. هیس،
 هیس!

از در سمت چپ خارج می‌شوند.

آناپترونا ولووف از در طرف راست وارد می‌شونه.

آناپترونا گوش نده، از دیدنمان خوشحال می‌شوند. هیچکی اینجا
 نیست. به نظرم توی باغ باشند.

لووف ای کاش بهم بگویی چرا مرا آورده‌ای اینجا، به این لانه
 لاشخورها؟ جایی برای هیچ کدامان نیست. آدمهای
 شرافتمند نمی‌توانند توی این فضا نفس بکشند.

آناپترونا حالا گوش بده به من، آقای شرافتمند! کار درستی نیست
 که یک خانم را بیاری بیرون و از هیچ چیز حرف نزنی جز
 شرافت خودت! شاید درست باشد ولی دست کم ملال آور
 است. هیچ وقت برای یک زن از فضائل خودش حرف نزن.
 بگذار خودشان کشف کنند. وقتی که نیکلای من مثل تو

بود، هر وقت پیش زنها بود فقط آواز می خواند و داستانهای عجیب و غریب تعریف می کرد، با وصف اینکه همه شان می دانستند او چه جور آدمی است..

لووف اه، برایم از نیکلای خودت حرف زن، از همه چیزش خبر دارم!

آناپرونا تو مرد خوبی هستی دکتر، ولی هیچ چیز را درک نمی کنی. بیا برویم توی باغ. او هیچ وقت عادت نداشت بگوید «من شرافتمندم، من در این فضا خفقان می گیرم!» هرگز از «لاشخورها» و «این لانه جغدها» و «این تمساحها» حرف نمی زد. او فقط سیرک را ترک می کرد، ولی موقعی که از چیزی اوقاتش تلخ بود، تنها چیزی که می گفت این بود «وای، امروز چقدر ناجور بودم!»، یا «آنیوتا، من برای آن مرد که تأسف می خورم!» او این جور می بود، ولی تو...

خارج می شوند آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

در حالی که از در سمت چپ به درون می آید.

مهمان اولی

حالاکه هیچ چیز توی اتاق ناهارخوری نیست، یک چیزی باید توی آبدارخانه ای جایی باشد. باید یگوروشکا را پیدا کنیم. بیا از توی اتاق مهمانخانه برویم.

از در سمت راست بیرون می روند باباکینا، بورکین و شبیلسکی. باباکینا و بورکین دوان دوان و خنده زنان از باغ می آیند؛ شبیلسکی پشت سرشان بورتمه می رود، او نیز می خندد و دستهایش را به هم می مالد.

باباکینا اوه، چقدر کسل‌کننده است! [بلندبلند می‌خندد.] چقدر کسل‌کننده! همه‌شان یا ول‌ول می‌گردند یا می‌گیرند شق و رق می‌نشینند، انگار همه‌شان عصا غورت داده‌اند همه استخوانهام از بی‌حوصلگی کرخت شده‌اند. [جست و خیز می‌کند.] باید پاهام باز بشود!

بورکین کمرش را می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد.

شیلسکی می‌خندد و بشکن می‌زند.

خوب، لعنت به من! [غرغر می‌کند.] به طوری که... باباکینا ولم کن، دستت را بکش کنار، مردکه بی‌شرم! و آلا خدا می‌داند کنت الان چه فکراهایی می‌کنی! دست از سرم بردار!

بورکین ای شادی روحم، ای تمنای دلم! [می‌بوسدش.] بهم دوهزار و سیصد روبل قرض بده!

باباکینا نه، نه، نه... خیلی خوب، ولی وقتی پای پول به میان می‌آید... دستت شما درد نکند... نه، نه، نه!... خواهش می‌کنم دست از سرم بردار!

شیلسکی دورشان یورتمه می‌رود.

عروسک فرنگی! تکه‌های ظریفش را رو می‌کند... بورکین [جدی] خوب، این حرفها کافی است. بیاییم سر اصل مطلب. بگذار قضایا را رک و پوست‌کنده، مثل کارهای تجارتمی، مطرح کنیم. بهم درست جواب بده، بدون طفره رفتن یا گوشه و کنایه - فقط آره یا نه. گوش بده! [به کنت اشاره

می‌کند.] او به پول احتیاج دارد، دست‌کم سالی سه هزار
چوب. تو هم به شوهر احتیاج داری. دلت می‌خواهد کتس
بشوی؟

شیلسکی به صدای بلند می‌خندد.

چه بدذات حیرت‌انگیزی!

بورکین خوشت می‌آید کتس بشوی؟ آره یا نه؟

بابا کینا [تحریک‌شده] مواظب حرفهات باش میشا!... به علاوه، این
کارها را که نباید این جور کرد... با عجله... اگر کنت مایل
است، خودش می‌تواند درباره‌اش حرف بزند، و... و به
هر حال من نمی‌دانم چطور می‌شود... این طور یکهو، یعنی،
همه‌اش یکبارگی...

بورکین ببین، ببین! دیگر لغتش نده!... یک معامله است... آره یا نه؟

شیلسکی می‌خندد و دستهایش را به هم می‌مالد.

خوب، باید بگویم... مرده شورش ببرد، بهتر است این
معامله مفتضحانه را برای خودم ترتیب بدهم، ها؟
کوچولوی نازنینم... [گونه بابا کینا را می‌بوسد.] افسونگر!
مرغابی کوچولو...

بابا کینا بس کن، یک دقیقه بس کن، خیلی ناراحتم کردید... برو پی

کارت، برو!... نه حالا نرو!

بورکین ده یا الله! آره یا نه؟ وقتی نداریم که تلف کنیم...

بابا کینا کنت، چه می‌گویی؟ بیا و یکی دوروز منزل من بمان... آنجا

اوقات خوشی داریم، مثل اینجا که نیست. فردا بیا. [به

بورکین | شوخی می‌کردی، نه؟

بورکین عصبانی.

حالا کی می‌خواهد یک همچو موضوع جدیی را شوخی بگیرد؟

بابا کینا ایستا، یک دقیقه و ایستا... آخ، دارم ضعف می‌کنم! ضعف می‌کنم! کنتس!... دارم غش می‌کنم... دارم می‌خورم زمین...

بورکین و کنت خنده‌کنان بازویش را می‌گیرند و در حالی که او را از در سمت راست بیرون می‌برند، گونه‌هایش را می‌بوسند. ایوانف، بعد ساشا؛ آناترونا، ایوانف و ساشا دوان‌دوان از باغ می‌آیند تو.

ایوانف سرش را نومیدانه در دست می‌گیرد.

ممکن نیست! نگو، خواهش می‌کنم، شور و چکا، نگو... وای، نباید این جور بشود!

ساشا با امتناع.

دیوانه‌وار دوستت دارم... تو همه شادبهای منی، بی‌تو زندگی معنایی ندارد - سعادتی ندارد! در چشم من... تو همه چیزی...

ایوانف اما چرا، چرا، چرا؟ خدای من، اصلاً نمی‌فهمم... شور و چکا، خواهش می‌کنم دیگر این جوری ادامه نده!

ساشا زمانی که بچه بودم تو تنها شادی زندگی بودی. تو را دوست داشتم، از دل و جان دوستت داشتم، بیشتر آنچه خودم را دوست می‌داشتم، و حالا... آه، دوستت دارم،

ایوانف / ۹۷

نیکلای الکسیویچ... هر جا که بگویی باهات می آیم، آنور دنیا، حتی آن طرف گور... فقط تو را به خدا، بیا زود برویم، وگرنه من خفقان می گیرم...

ایوانف قهقهه شادمانه می زند.

اینها یعنی چی؟ یعنی زندگی از سر نو شروع می شود، از نو؟ می شود شور و چکا؟ اوه، خوشبختی من!... [او را به سوی خود می کشد.] جوانی من، طراوت من!

آناپرونا از باغ وارد می شود. شوهرش و ساشا را می بیند، سرجایش میخکوب شده.

ایوانف یعنی - زندگی دوباره؟ آره؟ کار دوباره؟

یکدیگر را می بوسند، پس از بوسه، ایوانف و ساشا دور و برشان را می نگرند و آناپرونا را می بینند.

ایوانف بیمزده.

سارا!

پرده

پردهٔ سوم

اتاق کار ابوانف. میز تحریری که رویش کاغذها، کتابها، نامه‌های اداری، اشیای زینتی و هفت‌تیرها به طور آشفته‌ای قرار دارد. کنار کاغذها یک چراغ، بطر آب، بشقاب ماهی نمک‌سود؛ و برشهای نان و خیار. بر دیوارها: نقشه‌های جغرافیا، قاب عکسها، تفنگها، هفت‌تیرها، داسها، تازیان‌های اسب و جز اینها. نیمروز است.

شبیلسکی، لیبدف، بورکین و پیوتر.
شبیلسکی و لیبدف کنار میز ابوانف ایستاده‌اند؛ بورکین در وسط صحنه سوار صندلی شده. پیوتر کنار در ایستاده.

لیبدف فرانسه سیاست روشن و معینی دارد... فرانسویها می‌دانند چی می‌خواهند. آنها فقط می‌خواهند دل و روده سوسیسی‌سازها را پاره کنند، همین. ولی آلمان، دارد نوای دیگری ساز می‌کند. آلمان بیخ گوش فرانسه خیالاتی در سر دارد...

شبیلسکی مزخرف است. به نظر من آلمانها نامردند، همین جور فرانسویها... مشتهاشان را برای یکدیگر تکان می‌دهند ولی یک دست دیگرشان را می‌کنند توی جیبشان. باور کن، کار از ژست‌گرفتن آن طرف تر نمی‌رود. آنها جنگ نمی‌کنند.

بورکین حرف من این است که چرا باید بجنگند؟ فایده این همه تسلیحات و کنگره‌ها و همه خرجها چیه؟ می‌دانی اگر من

بودم چکار می‌کردم؟ تمام سگهای کشور را جمع می‌کردم، بهشان مقدار زیادی ماده هاری تزریق می‌کردم، آن وقت ولشان می‌کردم توی کشور دشمن. تمام دشمنانم ظرف یک ماه هار می‌شدند.

خنده کنان.

لیدف

کله‌اش به نظر کوچک می‌آید، ولی چه افکار بلندی توش هست - میلیون‌ها، مثل ماهیهای توی دریا. یک آدم کاملاً با استعداد!

شیلسکی

خدا خیرت بدهد، میشل میشلیچ، به هر حال، تو ما را خنده می‌اندازی! [از خنده می‌ایستد.] خوب، آقایان، ما هی حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم، ولی یک کمی عرق چی؟ Repetatur^۱ [سه‌گیلاس پر می‌کند.] به سلامتی خودمان!

لیدف

می‌نوشتند و می‌خورند.

ماهی شور یک مزه حسابی است، بهتر از هر چیزی که سراغ دارم.

شیلسکی

خوب، نه. من این جور فکر نمی‌کنم، خیارشور بهتر است... دانشمندان از اول خلقت تا حالا خودشان را به سرگیجه انداخته‌اند، ولی هیچ‌وقت چیزی خوبتر از خیارشور پیدا نکرده‌اند. [به پیوتر] پیوتر، برو و یک کمی دیگر خیارشور بیا، و بهشان بگو چهارتا کلوجه قیমে‌دار با چندتا پیاز

۱. به آلمانی: تکرار.

برامان بپزند. پُیا داغ باشند.

پیوتر خارج می شود.

لیبدف خاویار هم با عرق خوب جور درمی آید. فقط باید بدانی
چه جوری عمل بیاریش. باید هوشت را به کار بیندازی...
یک چارک کنسرو خاویار برمی داری، دو تا کله پیاز سبز،
یک قدری روغن زیتون، آن وقت با هم مخلوطشان می کنی،
می دانی... یک کمی هم آب لیمو رویش... همین کافی است
که آدم را کله پا کند! بوی تنه اش منگت می کند!

بورکین یک مزه عالی دیگر پشت سر عرق، ماهی قنات سرخ شده
است. فقط باید بدانی چطور سرخشان کنی. اول پاکشان
می کنی، بعدش آنها را توی آرد نان چرخ می دهی و آن قدر
سرخ می کنی تا قهوه ای بشوند، به طوری که وقتی
می خوری خرت خرت صدا کند... خرت - خرت - خرت...
دیروز بابا کینا یک اردور عالی قارچ سفید درست کرده بود.

شیلسکی

آخ جون!

لیبدف

شیلسکی فقط طور مخصوصی درست شده بود. می دانی، با پیاز و
برگ غار و همه جور ادویه جات. وقتی در کماجدان را
برداشتند، آن بخار، آن عطری که آمد بیرون! واقعاً کیف
می داد!

لیبدف خوب بعداً Repetatur آقایان!

می نوشند.

به سلامتی خودمان... [به ساعتش می نگرد.] مثل اینکه امروز

نیکلاشا را بینم. وقت رفتنم است. می‌گویی خانه بابا کینا خوراک قارچ خورده‌ای، ولی هنوز توی خانه من اثری از قارچ نیست. بگو بینم، کنت، برای چی پشت سرهم می‌روی خانه مار فوتکا؟

شیلسکی با تکان دادن سر به بورکین اشاره می‌کند.

ایناهاش - او می‌خواهد من با بابا کینا ازدواج کنم...

لیدف ازدواج؟ تو چند سالتنه؟

شیلسکی شصت و دو.

لیدف درست سن واقعی ازدواج کردن. مار فوتکا هم برایت زن

واقعی است.

بورکین هدف مار فوتکا نیست، پول مار فوتکا است...

لیدف همین را دلت می‌خواهد - پول مار فوتکا را؟ نکند دلت کره

ماه را هم بخواید؟

بورکین وقتی ببینی که این آدم ازدواج می‌کند و جیبش را پر می‌کند

دیگر از کره ماه حرف نمی‌زنی. آن وقت از شدت حسادت

لبهات را گاز می‌گیری.

شیلسکی می‌دانی، جدی می‌گویم. حالا نابغه بزرگ ما کاملاً مطمئن

است که من نصیحتش را می‌پذیرم و زن می‌گیرم.

بورکین خوب، پس حق با من نیست؟ دیگر موضوع قطعی نیست؟

شیلسکی چی؟ حتماً دیوانه شده‌ای! کی موضوع قطعی شده؟...

پش!...

بورکین دستت درد نکند! خیلی ازت ممنونم. یعنی می‌خواهی

روی مرا زمین بیندازی؟ گاهی می‌گویی باهاش ازدواج

می کنی، گاهی می گویی نمی کنی... خدا می داند کدامش. با
این همه بهم قول شرف بده! پس نمی گیریش؟
شانه بالا می اندازد.

شیلسکی

واقعاً جدی می گوید... چه آدم حیرت انگیزی!
با اوقات تلخی.

بورکین

در این صورت، برای چی یک زن شرافتمند را ذوق زده
کردی؟ حالا دیوانه کنتس شدن است، خواب و خوراک
ندارد... آیا این چیزی است که شوخی بردار باشد؟
شرافتمندانه است؟
بشکن می زند.

شیلسکی

خوب، باشد - فکر می کنید من این کار ناشایست را
می کنم؟ ها؟ درست علی رغم آنها! می روم و می کنم. به
شرافتم قسم می کنم. یک شوخی حسابی می شود!
نووف وارد می شود.

بقراط حکیم - احترامات فائقه مان را تقدیم می کنیم. [دست
نووف را می فشارد و می خواند.] ای طیب، پدر روحانی
کوچک، نجاتم بخش، دعا کن، من تا سرحد مرگ از روز
واپسینم می ترسم...

نووف

نیکلای الکسیویچ هنوز برنگشته!
نه، من خودم بیشتر از یک ساعت است که منتظر شم.

لییدف

لووف بیقرارانه روی صحنه گام می‌زند.

بگو ببینم، پیرمرد، حالِ آناپترونا چطور است؟

لووف بد.

لیدیف آه می‌کشد.

می‌شود بروم و بهش صبح‌بخیر بگویم؟

لووف نه؛ خواهش می‌کنم نرو. به نظرم خواب است.

لیدیف یک زن خوب و دوست‌داشتنی... [آه‌کشان] موقعی که او در

جریان روز تولد شوروچکا توی خانه ما غش کرد، من

یکدفعه توی صورتش نگاه کردم و دانستم که دیگر چندان

زنده نمی‌ماند، موجود بدبخت. نمی‌فهمم آنوقت چرا

غش کرد. دویدم توی اتاق، او آنجا نقش زمین شده بود،

خیلی رنگش پریده بود، و نیکلاشا کنارش زانو زده بود، او

هم رنگش سفید شده بود، و شوروچکا داشت گریه

می‌کرد. بعد از آن ماجرا شوروچکا و من یک هفته تمام

مثل این که منگ شده باشیم بیخودیخود اینور و آنور

می‌رفتیم.

شیلسکی به لووف.

بگو ببینم، با استعدادترین کشیش علم، آن دانشمند بزرگ

که کشف کرد که عیادتهای پشت سرهم یک دکتر جوان به

حال خانمهایی که از درد سینه رنج می‌برند سودمند است

کی بود؟ این یک کشف عظیم است! راستی هم کشف

عظیم! می‌شود یک کسی آن را به صورت الویاتی یا
هومویاتی^۱ طبقه‌بندی کند؟

لوفوف حالتی می‌گیرد که گویی می‌خواهد جوابش را بدهد،
سپس با یک ژست تحقیرآمیز خارج می‌شود.

شیلسکی چه نگاه ملامت‌باری!

لییدف چه مرضی داری کنت؟ چرا سعی کردی برنجانش؟

شیلسکی با عصبانیت.

خوب، پس چرا چاخان می‌گوید؟ سل، امیدی نیست، دارد
می‌میرد. به نظر من چاخان می‌کند! نمی‌توانم این را تحمل
کنم.

لییدف اما چرا فکر می‌کنی دروغ می‌گوید؟

شیلسکی برمی‌خیزد و عقب و جلو می‌رود.

من نمی‌توانم تصورش را بکنم که یک موجود زنده، بی
هیچ دلیلی می‌تواند یکهو بمیرد! این موضوع را ول کنیم!

کوزی می‌رود نوبت اتاق، نفسش بریده.

نیکلای الکسیویچ خانه است؟ در چه حالید؟ [به سرعت با
همه دست می‌دهد.] خانه است؟

بورکین نه.

کوزی می‌نشیند. بعد می‌پرد.

۱. Allopathy و Homopathy دو روش کلی در معالجات پزشکی.

پس من می‌روم. [یک گلاس عرق می‌نوشد و به سرعت مزه‌ای می‌خورد.] باید بروم سرکار... پاک خسته و کوفته‌ام. به زحمت می‌توانم سرپا ایستم...

لیدف کجا بودی؟

کوزی با بارابانف^۱ تمام شب را بریج بازی کردیم، و همین الانه تمام کردیم. من دار و ندارم را باختم... این بارابانف خوب ورق بازی نمی‌کند. [اندوهگین] شما را به خدا گوش کنید: در تمام مدت دلها دست من بود. [به بورکین که با تندی از او روی برگردانده خطاب می‌کند.] او خشتیها را رفت، من باز دلها را رفتم، او خشتی رفت... خوب، من یک دست هم نبردم. [به لیدف] ما چهار خاج بازی می‌کردیم، آس، بی‌بی و شش‌لو توی دست من بود، آس و ده‌لو، سه‌پیک.

لیدف گوشه‌ایش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار، برای خاطر مسیح دست از سرم بردار! بدکنت.

کوزی

حالت هست؟ - آس، بی‌بی و شش‌لوی خاج، آس، ده‌لو و سه‌پیک.

شیلسکی او را می‌راند.

برو بینم، نمی‌خواهم گوش بدهم...

کوزی و یکهو - بدشانسی! آس پیکم در دور اول رفت!...

شیلِسکی

هفت تیری از روی میز می‌قاید.

برو پی کارت، وگرنه شلیک می‌کنم!...

کوزی

دستش را تکان می‌دهد.

لعنت بر شیطان... حتی نمی‌توانم با کسی حرف بزنم؟ مثل زندگی توی استرالیا: نه علائق مشترکی، نه زندگی اجتماعی... هرکسی برای خودش زندگی می‌کند... گرچه، بهتر است بروم... وقتش است. [کلاهش را می‌قاید.] وقت طلاست. [با لیدف دست می‌دهد.] بازی کن!...

خنده.

کوزی خارج می‌شود و در آستانه در با آودوتیا نازارونا برخورد می‌کند.

آودوتیا

جیغ می‌کشد.

مرده شور برده! داشتی کله معلقم می‌کردی!

همه باهم

وای - وای! باز هم آمد!

آودوتیا

اوه، اینجاید! در حالی که من سر تا ته خانه را دنبالتان می‌گشتم، چطورید آدمهای جذاب، نوش جانتان!

دست می‌دهد.

لیدف

این جا چکار می‌کنی؟

آودوتیا

کار دارم، دوست من... [به کنت] مربوط به شماست، جنابعالی. [تعظیم می‌کند.] خانم گفت که بهتان سلام برسانم و

از حالتان جويا بشوم... همچنين فرمود - خوشگل مامانی - فرمود که به شما بگویم اگر امشب به دیدنش نیایید، چشمهای قشنگش از گریه می‌ترکد. «او را بکش به یک گوشه‌ای و این را یواشکی توی گوشش بگو» خوشگل مامانی این را گفت. ولی چرا یواشکی؟ اینجا شماها همه رفیقید. به هر حال کار خلاف شرع که نمی‌کنیم؛ این یک ازدواج حقیقی بر مبنای عشق است، و ما آن را طبق قانون و با رضایت طرفین ترتیب می‌دهیم... خدا شاهد است من تا حالا لب به مشروب نزده‌ام، ولی فقط این دفعه یک گیلاس می‌خورم!

لیبدف من هم می‌خورم. [مشروب می‌ریزد.] می‌دانی، پیردختر، خوب جوان مانده‌ای! من تو را همان زن جا افتاده‌ی سی سال پیش می‌شناسم...

آودوتیا خوب، حساب سن و سالم از دستم در رفته. من سر دو تا شوهر را خورده‌ام و باید سومین شوهر را هم کرده باشم، اما هیچ‌کس مرا بدون جهیزیه نمی‌گیرد. هفت‌هشت تا بچه دارم. [گیلاسش را برمی‌دارد.] خوب، شروع کرده‌ایم به یک کار حسابی، خدا مددمان کند تا به انجام برسانیمش. اینها باهم خوشبخت زندگی می‌کنند و ما می‌توانیم نگاهشان کنیم و کیف ببریم. ما بهشان اندرزه‌های سودمند می‌دهیم و برایشان عشق و سعادت آرزو می‌کنیم. [می‌نوشد.] این عرق قوی است!

در حالی که بلندبلند می‌خندد، به لیبدف.

شیلسکی

چیز غریب، می‌دانی، این است که جداً خیال می‌کنند من...
بہت آور است! [برمی‌خیزد.] ولی اگر واقعاً تصمیم بگیرم کہ
این قضیہ رسواکنندہ را فیصلہ بدہم چی. ہا، پاشا؟ بی ہیچ
غرضی... تو پیرسگ بینداز بالا! ہان، پاشا؟

لیدیف داری چرت می‌گویی، کنت. کار تو این است کہ آمادہ
بشوی رحیق رحمت را سر بکشی، برادر - من ہم
ہمین طور. در مسورد پولہای مارفوتکا، شانست را
سالہاست کہ از دست دادہ‌ای. روزگار ما بہ سر رسیدہ.
شیلسکی باشد، این کار را می‌کنم! قول شرف می‌دہم کہ می‌کنم!
ایوانف و لووف وارد می‌شوند.

لووف ازت می‌خواہم کہ فقط پنج دقیقہ بہم مہلت بدہی.
لیدیف نیکلاشا! [بہ استقبال ایوانف می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.]
چطوری رفیق؟ یک ساعت تمام است کہ منتظرتم.
آودوتیا تعظیم می‌کند.

حالتان چطور است، آقا.
ایوانف بہ تلخی.

باز ہم اتاق کار مرا تبدیل بہ یک بار عمومی کردہ‌اید! ہزار
دفعہ ازتان خواہش و تمنا کردہ‌ام کہ این جور نکنید... [بہ
سوی میز می‌رود.] عرق ریختہ‌اید روی کاغذہام... خردہ‌نان...
خیار... می‌فہمید، چندش آور است!
لیدیف تقصیر از من است نیکلاشا، تقصیر من است... مرا ببخش.

رفیق جان، من باید راجع به یک موضوع خیلی جدی
باهات صحبت کنم.

بورکین من هم؟

لووف نیکلای الکسیویچ، ممکن است یک کلمه باهات حرف
بزنم؟

ایوانف به لییدف اشاره می‌کند.

او هم از من همین را می‌خواهد. ممکن است صبر کنی؟
بعداً می‌بینمت... [به لییدف] چکار داشتی؟

لییدف آقایان، من می‌خواهم باهاش خصوصی صحبت کنم.
لطفاً...

کنت با آودوتیا نازارونا خارج می‌شود، بورکین به دنبالشان، بعد
لووف.

ایوانف پاشا، تو می‌توانی هر قدر دلت بخواهد مشروب بخوری،
این از ضعف توست، اما ازت تمنا می‌کنم که از وجود دائمی
من یک میخواره نسازی. او قبلاً عادت مشروب‌خوری
نداشته. برآش بد است.

لییدف جاخورده.

رفیق عزیز، نمی‌دانم... حتی متوجه نشدم...

ایوانف اگر این بچه‌احمق بمیرد - خدا نکرده - این منم که بهم درده
می‌کند، نه تو... چکار داشتی؟

مکث.

لیبدف می دانی، رفیق جان... نمی دانم چطور شروع کنم، تا کمتر تکان دهنده باشد... نیکالاشا، من شرمنده‌ام، می دانم شرمزده‌ام، و زبانم بند آمده، ولی، دوست عزیز، خودت را جای من بگذار. خواهش می‌کنم حالی شو که من فقط تابعم، برده، کفش جفت کن صرف. مرا معذور بدار...

ایوانف موضوع چیه؟

لیبدف زخم مرا فرستاده... لطفی در حق من بکن، رفیق خوبی باش، خواهش دارم نزول پول را بهش بدهی! ممکن است باورت نشود، او مرا تا سرحد مرگ آزار می‌دهد. باهاش تصفیه حساب کن محض رضای خدا.

ایوانف پاشا، می دانی که من فعلاً هیچ پول ندارم.

لیبدف می دانم، می دانم، ولی از دست من چه کاری ساخته است؟ او صبر ندارد. اگر سفته‌ات را اجرا بگذارد، من و شوروچکا دیگر با چه رویی می‌توانیم توی صورت تو نگاه کنیم؟

ایوانف من خودم شرمنده‌ام، پاشا، ای کاش توی زمین فرو بروم، ولی... ولی من از کجا می‌توانم پول گیر بیاورم؟ بگو ببینم، از کجا؟ تنها چاره این است که تا پاییز که محصول را می‌فروشم صبر کند.

لیبدف فریاد می‌زند.

او نمی‌خواهد صبر کند!

مکت.

ایوانف وضع تو ناچور و ناخوش آیند است، ولی وضع من صد
 پرده بدتر است. [بالا و پایین می‌رود، متفکرانه.] روی هیچ چیز
 نمی‌توانم حساب کنم... چیزی ندارم که بفروشم...
 لییدف چرا نمی‌روی از میلباخ^۱ درخواست کنی؟ می‌دانی شانزده
 هزار روبل بهت مقروض است.

ایوانف دستش را نو میدانه تکان می‌دهد.

راستش را بگویم، نیکلاشا... می‌دانم عصبانی می‌شوی،
 اما... در حق یک میخواره^۲ پیر لطفی بکن! مثل یک دوست
 به دوست دیگر... مرا رفیق خودت بدان... دوستان دانشگاه
 درس خوانده‌ایم، آزادیخواه هم بوده‌ایم... مجمع افکار و
 علائق... دوستان دانشگاه... آلماماتر^۲... تحصیل کرده‌ایم...
 [کیفش را از جیب درمی‌آورد.] ایناهاش، یک پول مخصوصی
 گیر آورده‌ام، هیچ ذی روحی توی خانه ارزش خبر ندارد.
 قرض بردارش... [پول را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.]
 غرورت را بینداز دور و مثل یک دوست از دوست دیگر
 بگیر... من هم بودم از تو قبول می‌کردم، به شرفم قسم قبول
 می‌کردم...

مکث.

ایناهاش، روی میز: هزار و صد روبل. امروز برو و او را ببین
 و خودت بهش بده. بگو «بگیر، زینائیداساوشنا، الهی که

1. Millbach

2. Almamater

کوفتت بشود!» ولی بپا هیچ علامتی بروز ندهی که آن را از من قرض کرده‌ای - دست حق همراهِت! و آلاً «مادام مریای انگور» کاسه کوزه را سر من می‌شکنند! [به چهرهٔ ایوانف خیره می‌شود.] خوب، خوب، نه! [به سرعت پول را از روی میز برمی‌دارد و در جیبش می‌گذارد.] خواهش می‌کنم، نه! شوخی کردم... به حق عیسی مسیح مرا ببخش!

مکث.

پاک از این موضوع حوصله‌ات سر رفته!

ایوانف دستش را تکان می‌دهد.

آره، مشغلهٔ بدی است... [آه می‌کشد.] تو داری مرحلهٔ بدی را طی می‌کنی، یک روزگار غم‌انگیز. می‌دانی، رفیق، آدمیزاد مثل سماور است. همیشه خاموش روی طاقچه نمی‌گذارندش، گاه‌گداری زغال تازه توش می‌چپانند: پش... پش! البته این یک مقایسهٔ مزخرف است، اما من نمی‌توانم به چیز زیرکانه‌تری فکر کنم... [آه‌کشان] بدبختی روح را سخت می‌کند. من به تو ترحم نمی‌کنم، نیکلاشا، تو روی پای خودت خواهی ایستاد، اوضاع جور می‌شود، ولی من احساسم جریحه‌دار می‌شود و عصبانی می‌شوم وقتی می‌شنوم آدمهای دیگر... بگو ببینم، همهٔ این وراجیها از کجا مایه می‌گیرد؟ این چیزی که سرتاسر این ناحیه دربارها می‌گویند - تقریباً کافی است تا مأمور مدعی‌العموم را به سروقتت بکشاند... می‌گویند تو قاتلی،

خونخواری، دزدی...

ایوانف همه‌اش یاوه است، من اهمیتی نمی‌دهم... ولی سردرد گرفته‌ام.

لیدیف همه‌اش به خاطر این است که زیاد فکر می‌کنی.

ایوانف به هیچی فکر نمی‌کنم.

لیدیف به‌هرحال، نیکلاشا، اعتنایی به این چیزها نداشته باش،

فقط به دیدن ما بیا. شوروچکا به تو علاقه‌مند است، او

زیانت را می‌فهمد و قدرت را می‌شناسد. دختر خوب و

درستی است، نیکلاشا. به پدر و مادرش توجهی ندارد،

انگار غریب رهگذرند! بعضی وقتها نگاهش می‌کنم، رفیق،

و به زور باورم می‌شود که میخواره‌ای با دماغ سرخ مثل من

بتواند یک همچو گنجینه‌ای داشته باشد. فقط بیا و یک

موضوع زیرکانه را باهاش درمیان بگذار، محظوظت

می‌کند. او وفادار و صمیمی است...

مکث.

ایوانف پاشا، رفیق عزیزم، مرا به حال خودم بگذار...

لیدیف می‌فهمم، می‌فهمم... [شتابناک به ساعتش می‌نگرد.] می‌فهمم.

[ایوانف را بغل می‌کند.] خدا نگهدار. باید بروم یک خدمتِ راه

رضای خدا توی مدرسه‌ای که دارند باز می‌کنند، انجام

بدهم. [به سوی در می‌رود، آنگاه می‌ایستد.] او هوشیار است...

دیروز شوروچکا و من شروع کردیم به حرف زدن راجع به

دری‌وریا. [می‌خندد.] و او یک کلمه قصاری پراند. گفت:

«پاپا، گرم شبتاب فقط به این خاطر می‌درخشد که پرنده‌ها

توی شب آسانتر بتوانند پیداش کنند، و آدمهای خوب هم تنها به خاطر آن می درخشند که وراجی و شایعه رویشان فرود بیاید.» در این باره چی فکر می کنی؟ نابغه حسابی! ژرژساندا!...

ایوانف | پاشا! او را نگه می دارد. | من چه مرگم است؟

لییدف | خودم می خواستم همین را ازت بپرسم، ولی شرمگین تر از آن بودم که بگویم. نمی دانم، رفیق. گاهی به نظرم می رسد که بدبیاری تو را از پا انداخته، ولی از طرف دیگر می دانم که تو از آن جور آدمها نیستی، که تو... مغلوب بدبختی نمی شوی. باید یک چیز دیگر در کار باشد، نیکلاشا، ولی چی - نمی توانم تشخیص بدهم.

ایوانف | خودم هم نمی توانم درک کنم... به نظرم می آید، یا... به هر تقدیر، موضوع این نیست!

مکث.

آنچه می خواهم بگویم این است. من یک کارگری داشتم، یک نفر به اسم سمیون،^۱ باید خاطرت باشد. یک روز، وقت خرمن کوبی، خواست جلوی دخترها قدرتش را نشان بدهد، آن وقت دوتا جوال چاودار را انداخت روی کولش، و زیر فشار خرد شد. چیزی نگذشت که مرد. خوب، این طور پیداست که من هم خودم را خرد کرده ام. دبیرستان، بعدش دانشگاه، کشت و زرع، مدرسه برای بچه دهاتیها،

همه‌چیز طرح و نقشه... من دربارهٔ مردم عقیدهٔ دیگری داشتم، جور دیگری ازدواج کردم، به آب و آتش زدم، پولم را چپ و راست دور ریختم، بیش از حد به هیجان آمدم، همان طور که می‌دانی... من خوشبخت‌تر از همهٔ مردم این حدود بوده‌ام و بیشتر از همه‌شان هم زجر کشیده‌ام. اینها همان جوالهای من بوده‌اند، پاشا... آنها را روی گرده‌ام گذاشتم اما گرده‌ام تاب نیاورد. توی بیست‌سالگی همه‌مان پسهلوانیم، چیزی را به عهده نمی‌گیریم، کاری از زمان بر نمی‌آید، ولی توی سی‌سالگی خسته‌ایم و به هیچ دردی نمی‌خوریم. بگو بینم، این را که آدم این‌قدر زود خسته می‌شود چطور توجیه می‌کنی؟ هرچند، شاید این نیست... این نیست، این نیست!... برو دیگر، پاشا، دست حق همراحت، باید از من ملول شده باشی.

لیبدف مشتاقانه.

می‌دانی چیه؟ اطرافیانت‌اند که دارند می‌کشندت.

ایوانف این حرف احمقانه است، پاشا... کهنه هم هست. برو پی کارت!

لیبدف کاملاً راست است، احمقانه است. الان خودم می‌بینم. بروم، بروم!...

خارج می‌شود.

ایوانف تنها.

من یک موجود پوسیده، رقت‌انگیز و خوارم. آدم باید یک

جور مفلوک و میخواره زهوار در رفته‌ای مثل پاشا باشد تا هنوز مرا دوست بدارد و حرتم بگذارد. وای، خدایا چقدر از خودم بیزارم! از صدام نفرت دارم، از قدمها، دستهام، این لباسها، افکارم. مسخره نیست؟ داغ‌کننده نیست؟ به زور یک سال گذشته از آن وقتی که نیرومند، تندرست، سرحال، پرتوان و با حرارت بودم... از موقعی که با دستهای خودم کار می‌کردم، و می‌توانستم آن‌قدر خوب صحبت کنم که حتی بی‌سروپاترین آدمها به گریه بیفتند... از زمانی که اگر غمی پیدا می‌کردم، می‌توانستم گریه کنم و اگر رذالتی می‌دیدم، منجر می‌شدم. آن‌وقتها می‌دانستم الهام یعنی چه، گیرایی و شاعرانگی آن شبهای آرام را می‌شناختم که پشت میز کارت می‌نشینی و از غروب آفتاب تا طلوع صبح کار می‌کنی، یا همین‌جور می‌نشینی و می‌اندیشی و توی رؤیا فرو می‌روی. آن‌وقتها ایمان داشتم، و به آینده، مثل اینکه چشمهای مادر خودم باشد، نگاه می‌کردم... و حالا، وای، خدای من، خسته‌ام، ایمانی ندارم، روزها و شبهایم را به هدر می‌دهم. نمی‌توانم مغزم، یا دستهام، یا پاهام را به کاری که از شان می‌خواهم وادار کنم. املاک دارد تباه می‌شود، بیشه‌ها زیر تیشه ناله سر می‌دهند. [می‌گرید.] زمینم، مثل یتیمی به رهگذر غریب، بهم چشم دوخته. انتظار هیچی را ندارم، تأسف هیچ چیز را نمی‌خورم، ولی روحم با فکر فردا از ترس می‌لرزد... و این جریان باسارا! قسم می‌خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، می‌گفتم چه

خوشبخت خواهیم بود، از آینده چنان تصویری می‌کشیدم که هیچ‌وقت خیالش را هم نمی‌کرد! به من اعتقاد داشت. توی این پنج ساله می‌دیده‌ام که دارد زیر بار فداکاری از پا درمی‌آید، خودش را با کشاکش با وجدانش از توان می‌اندازد، با این همه - خدا شاهد است - بدون یک اشاره یا حرف ناروا به من... بعد چه می‌شود؟ من از عشقم نسبت به او برمی‌گردم... چطور؟ چرا؟ برای چی؟... نمی‌توانم بفهمم. حالا او مریض است و زجر می‌کشد و دارد می‌میرد... و من... از صورت پریده‌رنگش، سینه‌های فرو رفته‌اش، چشمهای التماس‌آمیزش، مثل رذله‌های نامرد فرار می‌کنم، من... من خجالت می‌کشم، خجالت!...

مکث.

ساشا! یک کودک محض، تحت تأثیر ناراحتی‌ها قرار گرفته. می‌گوید عاشق من است - من، تقریباً یک پیرمرد - و من از آن سرمستم، مثل کسی که مجذوب موسیقی است، هرچیز دیگری را توی دنیا از یاد برده‌ام، و بنا می‌کنم فریاد زدن: «زندگی جدید: سعادت!» اما روز دیگر به زندگی جدید یا سعادت تازه بیش از آنکه به اشباح معتمد، اعتقاد ندارم... پس درد بی‌درمانم چیست؟ این پرتگاهی که به نظر می‌رسد دارم خودم را به طرفش هل می‌دهم چیست؟ این همه ضعف از کجا ناشی می‌شود؟ چه به سر اعصاب آمده؟ اگر زن بیچاره‌ام مزاحم هوسهای خودخواهانه‌ام بشود، یا خدمتکارها اذیتم کنند، یا تفنگم در نرود، زود

بی ادب و بدخلق می شوم، درست برخلاف خودم...

مکت.

سر در نمی آرم، سر در نمی آرم!...

می آید.

لووف

نیکلای الکسیویچ، باید راجع به مطالبی باهات بحث کنم.
دکتر، اگر ما دوتا قرار باشد هرروز هرروز بحث کنیم، از
قدرت تحمل بشر خارج است.

ایوانف

تا آخر به حرفهام گوش می دهی؟

لووف

هرروز به تمام حرفهات گوش می دهم، ولی هنوز سر
در نمی آرم که واقعاً چی از جانم می خواهی.

ایوانف

به اندازه کافی صریح گفته ام، و فقط یک آدم بی عاطفه
ممکن است از عهده فهم حرفم بر نیاید.

لووف

زنم نزدیک مرگش است - می دانم؛ تا آنجا که پای او در میان
است گناهم جبران ناپذیر است - این را هم می دانم؛ تو مرد
باشرف و صمیمی هستی - می دانم! دیگر چی می خواهی
بگویی؟

ایوانف

وقتی سنگدلی بشر را می بینم، نفرت بهم دست می دهد!
یک زن دارد می میرد. او پدر و مادری دارد که دوستشان
دارد و دلش می خواهد قبل از مرگش آنها را ببیند؛ آنها
خیلی خوب خیر دارند که به زودی می میرد و اینکه هنوز
دوستشان دارد، اما - لعنت بر این قساوت قلب! - آنها باز هم
خردش می کنند، انگار می خواهند همه را با قدرت ایمان

لووف

مذهبی خودشان مبهوت کنند. تو، مردی که او همه چیز را،
خانه و زندگیش، آرامش خاطرش، را فدایش کرده - تو
هر روز در ملاء عام و با هدفهای آشکار می‌روی به دیدن
خانواده این لییدف!

ایوانف وای، من دو هفته است که آنجا نرفته‌ام.

لووف بی آنکه به او گوش بدهد.

با آدمهایی مثل تو باید صاف و پوست‌کنده و بدون گوشه و
کنایه حرف زد، ولی اگر دلت نمی‌خواهد بهم گوش بدهی،
من عاقبت این است که حق را حق می‌گویم. تو خوش داری
او بمیرد تا برای ماجراهای جدید دستت باز باشد؛ خوب،
باشد. ولی نمی‌توانی صبر کنی؟ اگر بگذاری به طور طبیعی
بمیرد، و دم به ساعت با بدبینی حیوانیت توی محش
نکوبی، فکر می‌کنی دختر لییدف و جهیزیه‌اش را از دست
می‌دهی؟ چه می‌شود: فوقش یک یا شاید دو سال دیگر
هم موفق می‌شوی نظر دختر جوان را جلب کنی و جهیزش
را تصاحب کنی، درست مثل حالا - تو، تارتوف
حیرت‌انگیز... پس چرا دیگر این‌قدر عجله داری؟ چه
اهمیت اساسی دارد که زنت الان بمیرد، نه یک ماه یا یک
سال دیگر؟...

ایوانف داری عذاب می‌دهی... اگر خیال می‌کنی که یک انسان
می‌تواند خودداری بی‌حد و حصر داشته باشد، دکتر
بیچاره‌ای هستی. برای من خیلی گران تمام می‌شود که
جواب اهانت‌های تو را ندهم.

لووف اوه، بس استاکی را داری خر می‌کنی؟ این ظاهر سازی را
بینداز دور!

ایوانف اگر این قدر باهوشی، سعی کن روشن فکر کنی: مثل اینکه
خیال می‌کنی شناختن من آسانترین کار توی دنیاست. نه؟
من آنیارا گرفتم تا جهیز خوبی به چنگ بیارم. جهیزیه بگیرم
نیامد، دست را باختم، بنابراین حالا دارم جاننش را می‌گیرم
تا با یک کس دیگر ازدواج کنم و جهیز دیگری به دست
بیاورم... این جور است؟ چه صاف و ساده! انسان این قدر
ساده و مختصر است... نه، دکتر، ما همه بیش از آن پیچ و
مهره در وجودمان داریم که با اولین اثر یا علائم ظاهری
رویمان حکم بشود. من تو را نمی‌شناسم، تو مرا
نمی‌شناسی، و ما خودمان را هم نمی‌شناسیم. ممکن است
آدم پزشکی حسابی باشد - و در عین حال هیچ چیز از
انسانها نداند. قبول کن که حق با من است - و این قدرها هم
از خودت مطمئن نباش.

لووف ولی تو واقعاً فکر می‌کنی که این قدر عمیق هستی یا من
این قدر ناقص عقلم که توانم بین شرارت و شرافت فرق
بگذارم؟

ایوانف پیدا است که تو و من هیچ وقت راجع به این موضوعها توافق
نخواهیم داشت. برای بار آخر ازت خواهش می‌کنم... و
خواهش می‌کنم بدون حاشیه روی جوابم را بدهی: از جان
من چی می‌خواهی؟ چی می‌خواهی بگویی؟ [با عصبانیت]
خوب، به هر حال، با چه کسی افتخار صحبت را دارم: با

مدعی‌العموم یا با دکتر زنم؟

لووف من پزشکم و به عنوان یک پزشک درخواست می‌کنم که

جور دیگری رفتار... رفتار تو دارد آناپترونا را می‌کشد.

ایوانف ولی چی از دستم ساخته است؟ چی؟ اگر تو مرا بهتر از

خودم می‌شناسی، پس درست جوابم بده: چکار کنم؟

لووف دست کم کاری را که این قدر آشکارا داری می‌کنی، نکن.

ایوانف وای، خداوند! تو واقعاً خودت را می‌شناسی؟ [آب

می‌نوشد.] مرا تنها بگذار. من هزاران گناه دارم. حسابش را

پیش خداوند پس خواهم داد... ولی هیچ‌کس به تو حق

نمی‌دهد که متصل مرا این جور شکنجه بدهی.

لووف خوب، کی به تو حق داده با تصویری که من از حقیقت دارم

مخالفت کنی! تو مرا فرسوده کرده‌ای و ذهنم را مسموم

کرده‌ای. تا موقعی که پاشدم آمدم این ولایت، قادر بودم

موجودیت آدمهایی را که احمق و دیوانه و درخور آن بودند

که دستخوش احساساتشان بشوند، قبول کنم، اما هرگز

باور نداشتم که واقعاً آدمهای تبهکاری وجود داشته باشند

که فعالیت‌هایشان را به نحو سنجیده و آگاهانه به طرف عواقب

بد هدایت کنند... برای انسانها احترام قائل بودم و آنها را

دوست داشتم، اما وقتی تو را دیدم...

ایوانف پیش از این همه چیز را در این باره شنیده‌ام!

لووف شنیده‌ای؟ شنیده‌ای؟ [نگاه‌ی به ساشاکه تازه وارد شده می‌اندازد؛

او جامه‌ی سواری در بر کرده.] خوب، حالا دیگر امیدوارم

یکدیگر را کاملاً شناخته باشیم!

شانه بالا می‌اندازد و خارج می‌شود.

ایوانف

یکه خورده.

ساشا - تو اینجا؟

ساشا

آره، اینجا! چطوری؟ انتظارم را نداشتی؟ چرا مدت زیادی است سراغ ما نیامده‌ای؟

ایوانف

شورا، محض رضای خدا، این کار تو نستجیده است! ممکن است تأثیر وحشتناکی روی زخم بگذارد.

ساشا

او مرا نخواهد دید. از درِ پستی آمدم تو. سر یک دقیقه می‌روم. من نگرانم: حالت خوب است؟ چرا این قدر طول کشید که نیامدی دیدن ما؟

ایوانف

زخم در واقع از دستم دلخور است، مثل اینکه دارد می‌میرد، و تو هم می‌آیی اینجا! شورا، شورا، این عمل تو بی‌فکرانه و دور از عاطفه است!

ساشا

ولی چکار می‌توانستم بکنم؟ دو هفته است که سراغمان نیامده‌ای، هیچ به نامه‌هایم جواب نداده‌ای. از غصه فرسوده شده‌ام. تو را تصور می‌کردم که اینجا، به صورت تحمل‌ناپذیری رنج می‌بری، مریضی، مرده‌ای... حتی یک شب هم خواب آرام نداشته‌ام... یک دقیقه دیگر می‌روم... اما دست کم بهم بگو: حالت خوب است؟

ایوانف

نه، خودم را خسته و کوفته کرده‌ام، و دیگران مرتب زجرم می‌دهند... دیگر نمی‌توانم تحملش را بکنم. و حالا تو! این چیزها چقدر ناسالم است، چقدر غیرطبیعی! شورا، من چقدر تقصیرکارم، چقدر!...

- ساشا چقدر دوست داری حرفهای ترسناک و مبهم بزنی! تو
تقصیرکار؟ خوب، پس بهم بگو بینم برای چی؟
- ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...
- ساشا این که نشد جواب. یک گناهکار باید بداند چطور گناه
کرده. اسکناس جعل کرده‌ای، یا چی؟
- ایوانف موضوع خنده‌دار نیست.
- ساشا مقصری از این خاطر که از عشق زنت دست کشیده‌ای؟
خوب، شاید، ولی مرد جلودار احساسات خودش که
نیست؟ تو که نمی‌خواستی دوستش نداشته باشی. آیا تو
تقصیر داری که زنت دیده من دارم به تو می‌گویم دوست
دارم؟ نه، تو که دلت نمی‌خواست او ببیند...
- ایوانف حرفش را می‌برد.
- ادامه بده، ادامه بده... عاشق شده، از عشق دست کشیده.
جلودار احساسات نشده - این حرفها چقدر مبتذل است...
عبارات پیش‌پا افتاده که باعث می‌شوند...
- ساشا حرف زدن با تو مبتذل است. [به تصویرهای دیوار می‌نگرد.]
سگه چه خوب نقاشی شده! از روی سگ زنده
کشیده‌اندش؟
- ایوانف آره، از روی سگ زنده. این ماجرای عشقی ما هم همه‌اش
مبتذل و مزخرف است: «آن مرد دل از دست داد و عنان
اختیار از کفش بدر شد. زن ظاهر شد، شادمان و قویدل، و
دست یاری دراز کرد» قشنگ است اما فقط عین آن
چیزهایی است که توی داستانها اتفاق می‌افتد. در زندگی

واقعی آدم نمی‌توانند...

ساشا در زندگی واقعی هم همین جور است.

ایوانف می‌بینم که تو درک خیلی عمیقی از زندگی داری! آه و ناله من در تو یک جور احساس ترس احترام‌آمیز ایجاد می‌کند، مثل اینکه فکر می‌کنی در وجود من هاملت ثانی را کشف کرده‌ای... ولی به نظر من این حالت بیماری عصبی من و تمام علائمی که همراهش است، فقط یک مایهٔ مضحکه است، نه چیز دیگر! مردم باید آن‌قدر به بازیهای من بخندند تا روده‌بر بشوند، ولی تو - چه معرکهٔ عالی راه می‌اندازی! می‌خواهی مرا نجات بدهی! یک عمل قهرمانانه بکنی!... وای، امروز چقدر از دست خودم ذلّه‌ام، حس می‌کنم این حالت هیجانی که امروز در وجود من است به بحران بکشد. یا یک چیزی را می‌شکنم، یا...

ساشا همین است، همین است که بهش احتیاج داری. یک چیزی را بشکن، چیزی را خرد کن، یا بنا کن به داد زدن. تو از دست من عصبانی هستی، کار احمقانه‌ای بود که آمدم اینجا. خوب، باشد، نفرتت را نشان بده، سرم داد بکش، پایت را به زمین بکوب. خوب، بنای عصبانیت را بگذار...

مکش.

خوب؟

ایوانف بچهٔ مسخره!

ساشا عالی! ما الان مثل اینکه لبخند زدیم! حالا بیا و بالاغیرتاً باز

لبخند بزن!

ایوانف

می‌خندد.

من متوجه شده‌ام که وقتی سعی می‌کنی مرا نجات بدهی و در من احساسی بدمی، حالت صورتت خیلی ساده می‌شود، و مردمک چشمهات مثل این‌که به ستاره دنباله‌داری، چیزی، خیره شده باشی، بزرگتر می‌شود. و ایستا، شانه‌ات را گرد و خاک پوشانده... [با دستکش گرد و غبار را از شانه او می‌سترد.] مردی که ساده است، احمق است. اما شما زن‌ها یک جور موفق می‌شوید ساده جلوه کنید که دلفریب و طبیعی و آرام‌بخش است... نه به طرز ابلهانه‌ای که نشان بدهد... یک چیز غریب دیگر هم در شما هست: تا وقتی که مردی سالم، نیرومند و شاد است، هیچ اعتنایی بهش ندارید، ولی تا سرش به سنگ می‌خورد و ادای العازر بینوا را درمی‌آورد،^۱ به گردنش آویزان می‌شوید. آیا حقیقتاً زن یک مرد قوی و باشهامت شدن، بدتر از پرستار یک شکست خورده‌گریان بودن است؟

ساشا آره.

ایوانف ولی چرا؟ [به صدای بلند می‌خندد.] جای شکرش باقی است که داروین این حرفت را نشنید، وگرنه بهت می‌گفت دنیا دست کیه. شماها نژاد آدمیزاد را خراب می‌کنید. دست آدم‌هایی مثل تو درد نکنند، به همین زودیها فقط یک مشت فین فینی و عصبی به دنیا می‌آیند.

۱. Lazarus: العازر؛ مرده‌ای که حضرت عیسی حیاتش بخشید. شاید بتوان عبارت را به چیزی مثل «خود را به موش‌مردگی می‌زند» نیز برگرداند.

خیلی چیزها هست که مردها حالیشان نیست. هر دختری بیشتر طرف مردی که شکست خورده کشیده می‌شود تا کسی که موفق است، چون چیزی که او دلش می‌خواهد عشق پرشور است... می‌فهمی؟ عشق پرشور. مرد سرش گرم کارش است و به همین خاطر عشق برایش یک امر ثانوی و فرعی است. گپ زدن با زنش، پرسه زدن باهاش توی باغ، وقت را باهاش خوش گذراندن، سر قبرش یک خرده گریه کردن - والسلام. ولی در نظر ماها عشق حیات است. من تو را دوست دارم، و این به آن معنی است که در این فکر که چطور دل‌تنگیت را درمان کنم، چطور تا آن سر دنیا دنبالت بیایم... اگر بروی سر کوه، دنبالت می‌آیم، اگر توی پرتگاه بیفتی همراهتم... مثلاً، برای من سعادت محض است که سرشب تا صبح از روی کاغذها نسخه‌برداری کنم، یا تمام شب مراقب باشم که کسی بیدارت نکند، یا باهات فرسنگها پیاده بروم، صداها فرسنگ!... یادم می‌آید که سه سال پیش وقت خرمن یک روزی آمدی خانه‌ما، و گرد و خاک سرتا پات را گرفته بود و خسته و کوفته بودی، و یک جرعه آب خواستی. من رفتم برایت یک لیوان آب بیارم، ولی وقتی آوردم تو روی نیمکت خوابت برده بود، خواب عمیق. تو بهترین ساعات روز را در خانه‌ما خوابیدی، و من تمام مدت بیرون در ایستادم و پاس دادم تا کسی نیاید تو. و من چقدر خوشحال بودم! هرچی رنج بیشتر باشد عشق بزرگتر است... یعنی

آدم آن را قویتر احساس می‌کند.

ایوانف عشق پرشور... هوم... حماقت است، کودنی دخترانه است... یا، شاید هم آن طوری است که باید باشد... [شانه بالا می‌اندازد.] خدا می‌داند! [شادمانه] شورا، به شرفم قسم، من واقعاً آدم منصفی هستم! تو خودت قضاوت کن: من همیشه حق را حق گفته‌ام، ولی لااقل هیچ‌وقت توی عمرم به زنی تهمت نزده‌ام که فاسد است، یا بگویم: «زنک دلش می‌شنگد!» من صرفاً حق‌شناس بوده‌ام، همین و همین! دخترک نازم، تو چه خوبی، و چقدر دلچسب هم هستی! و من چه ابله مسخره‌ای هستم! می‌روم اینور و آنور مردم شریف را دردسر می‌دهم، همیشه ادای العازر بینوا را درمی‌آرم. [می‌خندد.] به‌هه!... [به سرعت به سمت دیگر می‌رود.] ولی خواهش می‌کنم برو، ساشا! ما از خود بیخود شده‌ایم...

ساشا آره، وقت رفتنم شده. خداحافظ. می‌ترسم دکتر شرافتمند شما یک کاره و بیکاره از بودن من در این جا به آناپترونا خبرچینی کند. حالا گوش بده: الان برو پیش زنت و پیشش باش، همین جور پیشش بمان... حتی اگر لازم باشد یک سال بمانی - خوب یک سال بمان. اگر مجبوری ده سال باشی - ده سال باش. وظیفه‌ات را انجام بده. غم و غصه این کار را تجربه کن، از او طلب بخشش کن، گریه کن - اینها همه آن‌جوری است که باید باشد. ولی اصل موضوع این است که - کارت را فراموش نکن!

ایوانف باز این حالت بهم دست داد - انگار خوراک مفصلی از قارچ سمی خورده باشم. باز هم!

ساشا خوب، خدا به همراهت، نیکلای! اصلاً لزومی ندارد فکر مرا بکنی! اگر بعد از دو هفته هم یک سطر برایم بنویسی ممنون می شوم. خودم، برایت نامه می نویسم.

بورکین از در سرکی می کشد.

بورکین نیکلای الکسیویچ، اجازه هست پیام تو؟ [ساشا را می بیند.] معذرت می خواهم، متوجه نشدم... [به درون می آید.] بن زورا تعظیم.

ساشا دستپاچه.

حالتان چطور است؟

بورکین شما گویشتالوتر و قشنگتر شده اید.

ساشا به ایوانف.

خوب، حالا دیگر می روم، نیکلای الکسیویچ. رفتم.

بیرون می رود.

بورکین چه منظره جالبی! من به خاطر یک موضوع خالی از لطف آدمم این جا، اما یک محیط شاعرانه پیدا کردم...

می خواند.

تو چنان به چشم من آمدی

که پرنده پر بکشد به نور،...

ایوانف با غضب عقب و جلو می‌رود.

می‌نشیند.

بورکین

می‌دانی نیکلا، او یک چیزی دارد که در دیگران نیست. این طور نیست؟ یک چیز خاص، جادویی... [آه‌کشان] در واقع، در تمام این ناحیه او ثروتمندترین دختری است که می‌شود گرفت، ولی ننه‌اش چنان تاناری است که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد دم پرش برود. بعد از مرگش شوروچکا همه چیز را تصاحب می‌کند، ولی تا موقع مردنش همه‌اش ده یازده هزار چوب بهش می‌دهد، و شاید هم چند تا یابوی اسقاط، و او حتی برای این مقدار هم شکرگزار است. [در جیب‌هایش کاوش می‌کند]. سیگاری دود کنیم. de-los-majoros است، می‌کشی؟ [توسطی سیگار را پیش می‌آورد]. خوب است... خیلی کشیدنی است.

به سوی بورکین می‌رود، زبانش از شدت خشم بسته است.

ایوانف

همین حالا برو بیرون و دیگر هیچ وقت هم پات را از پاشنه در من این طرف تر نگذار! همین الان!

بورکین نیم‌خیز می‌شود و سیگاری را زمین می‌اندازد.

ایوانف همین الان یزن به چاک!

بورکین نیکلا، یعنی چه؟ چرا غضبناکی؟

ایوانف چرا؟ خوب، این سیگارها را از کجا آورده‌ای؟ فکر هم می‌کنی من نمی‌فهمم هرروز پیرمرده را کجا می‌بری و برای

چی؟

بورکین شانه بالا می اندازد.

ایوانف چرا می خواهی خودت را به خاطر آن ناراحت کنی؟
عجب پست فطرتی هستی! با دسیسه های شیطانیت توی
تمام ایالت ازم بدگویی می کنی. ما هیچ وجه اشتراکی با هم
نداریم، می خواهم الان از خانه ام بروی بیرون، همین آن!
عقب و جلو قدم می زند.

بورکین می دانم که همه این حرفها را از آن خاطر می زنی که از یک
موضوعی تحریک شده ای، و به همین دلیل هم از دست تو
عصبانی نمی شوم. تو می توانی هر قدر دلت بخواهد فحشم
بدهی... [سیگار را برمی دارد.] در مورد این مالیخولیای تو،
وقتش رسیده که همه اش را بیندازی دور. تو که بچه
مدرسه ای نیستی...

ایوانف چی بهت گفتم؟ [می لزد.] داری خرم می کنی؟

آناپترونا وارد می شود.

بورکین خوب، حالا آناپترونا آمده... من می روم.

خارج می شود. ایوانف کنار میز کارش می ایستد و سر به زیر
می افکند.

آناپترونا پس از مکث.

او الانه آمده بود اینجا چکار؟

مکت.

اوه، ذات همین است. حالا شناختمت. آخرش دانستم چه جور مردی هستی. بی شرف، بی سروپا... یادت می آید چطور آمدی و برام دروغ بافتی و گفتی که دوستم داری؟ من حرفت را باور کردم و ننه بابام را ترک کردم. مذهبم را ول کردم و دنبال تو آمدم... چیزهایی که از خوبی و درستی و از نقشه‌های بلندپروازانه‌ات می‌گفتی، و من همه‌اش را باور کردم، دروغ بود...

ایوانف آنیوتا، من هیچ وقت بهت دروغ نگفته‌ام...

آناپترونا پنج سال است که باهات زندگی می‌کنم، بدبخت شده‌ام و مریض افتاده‌ام، اما دوستت داشته‌ام و هرگز یک لحظه هم ترکت نکرده‌ام... تو بت من بوده‌ای... و حالا چی؟ تمام این مدت با بی شرمی فریبم می‌داده‌ای.

ایوانف آنیوتا، حرفهای خلاف حقیقت نزن. من اشتباه کردم، راست است، ولی هرگز یک بار هم در زندگیم دروغ نگفته‌ام... تو حق نداری با این حرف به من توهین کنی...

آناپترونا حالا دیگر همه چیز روشن است. تو مرا گرفتی به این هوا که والدینم مرا می‌بخشند و به من پول می‌دهند... تو این فکر را می‌کردی...

ایوانف وای، خدای من! آنیوتا، چرا تو این جور کفرم را بالا می‌آوری؟...

می‌گرید.

آناپترونا ساکت! وقتی دیدی پول مولی در کار نیست، بازی تازه‌ای را شروع کردی... حالا همه چیز را به خاطر می‌آرم، حالا موضوع دستم آمده. [گریه می‌کند.] هیچ وقت دوستم نداشته‌ای، یا به من وفادار نبوده‌ای... هیچ وقت!...

ایوانف سارا، این دروغ است... هرچی دلت می‌خواهد بگو، فقط با دروغ گفتن بهم فحش نده...

آناپترونا بی شرف بی سروپا... توبه لیبدف پول مقروضی، و حالا برای اینکه از زیر پرداخت قرضت در بروی، داری نظر دخترش را جلب می‌کنی تا گولش بزنی، همان جور که مرا فریب داده‌ای. این طور نیست؟

ایوانف در حالت خفقان.

بس است، برای خاطر خدا!! من این جور جوابت را نمی‌دهم. از شدت خشم احساس خفقان می‌کنم، و... ممکن است یک حرف توهین آمیزی بهت بزنم...

آناپترونا تو همیشه به طور مفتضحانه‌ای فریبم دادی، نه فقط مرا... تو کاسه کوزه تمام اعمال زشتت را سر بورکین شکسته‌ی، ولی الان من می‌دانم مقصر کیست...

ایوانف سارا، بس کن، برو پی کارت، وگرنه تحملم را از دست می‌دهم و چیزی می‌گویم! به زور جلوی خودم را می‌گیرم که حرف ترسناک و توهین آمیزی نزنم... [فریاد می‌زند.] ساکت شو، بدجهود...

آناپترونا ساکت نمی‌شوم... تو آن قدر سرم کلاه گذاشته‌ی که دیگر نمی‌توانم خاموش باشم...

ایوانف پس ساکت نمی‌شوی؟ [با خود کشاکش دارد.] تو را به خدا...
آناپرونا حالا برو لیبدف را گول بزن...
ایوانف پس تو باید این را هم خوب بدانی که تو... به همین زودیها
می‌میری. دکتر بهم گفت که به زودی می‌میری...
آناپرونا می‌نشیند، صدایش و امی ماند.
کی بهت گفت؟
مکت.
ایوانف سرش را میان دو دست می‌گیرد.
من چقدر رذلم! خدایا، چقدر رذل!

پرده

[نزدیک به یک سال میان پرده سوم و چهارم فاصله می‌افتد.]

پردهٔ چهارم

یکی از اتاقهای مهمانخانه منزل لیبدف. در وسط صحنه طاقنمایی است که مهمانخانه را از سالن رقص جدا می‌کند؛ طرف چپ و راست چند در. عتیقه‌های برنزی، عکسهای خانوادگی. همه چیز برای پذیرایی آماده است. یک پیانو و ویولنی روی آن، و ویولن‌سلی در کنارش. در تمام طول پرده مهمانان از سالن رقص آمد و شد دارند. لباس شب دربر کرده‌اند.

وارد می‌شود و به ساعتش می‌نگرد.

لووف

از چهار گذشته. به نظرم دعای تبرک تا یک دقیقه دیگر شروع می‌شود. دعای تبرک بعدش هم عروسی. این است پیروزی فضیلت و راستی. تیغش نبرید سارا را بچاپد، فرستادش توی گور، و حالا هم یکی دیگر را پیدا کرده! برای این یکی هم رل یک مرد شرافتمند را بازی می‌کند، تا وقتی که بچاپدش، و بعد از اینکه لختش کرد، او را هم می‌فرستد همان‌جایی که الان سارای بیچاره دراز کشیده. حکایت آن پول‌پرست پیر است.

مکث.

از این خاطر حالا دارد عرش را سیر می‌کند، و به خوبی و

خوشی عمر سیری خواهد کرد، آن وقت با وجدانی پاک می‌میرد... ولی نه، نمی‌شود، من دستت را رو می‌کنم! وقتی نقاب لعنتی‌ات را پاره کردم، و همه فهمیدند که چه آدم ناکسی هستی، از عرش اعلایت توی چنان گودالی کله‌معلق می‌شوی که دیوهای جهنم هم نتوانند بکشندت بیرون! من آدم شرافتمندی هستم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند که پا پیش بگذارم و چشمه‌اشان را واکنم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، و آن وقت، فردا - از این ولایت خراب شده می‌زنم بیرون! [تفکر می‌کند.] ولی چکار بکنم؟ همه چیز را برای لیبدف تعریف کنم - که زحمت بیخود است! ایوانف را دعوت به دوئل کنم؟ معرکه راه بیندازم؟ او، خدایا، مثل بچه مدرسه‌ایها عصبی شده‌ام، و قدرت تشخیص حقایق را بکلی از دست داده‌ام. چه باید بکنم؟ جنگ تن‌به‌تن؟

می‌آید، بامسرت به لووف.

کوزی

شلم کوچک با خاج اعلام کردم و یک شلم بزرگ رفتم. این مرد که، بارایانف باز دستم را خراب کرد. بازی می‌کنیم. من آتو نمی‌روم، ورق می‌دهد، دوخشتی می‌روم... سه خاج... باورت می‌شود؟ - شلم اعلام می‌کنم، ولی او آسش را رو نمی‌کند. اگر احمق آسش را رو می‌کرد، بدون آتو اعلام شلم بزرگ می‌کردم...

معدرت می‌خواهم، من ورق بازی نمی‌کنم، بنابراین نمی‌توانم در احساس شما شریک باشم. دعای تبرک همین حالا هست؟

لووف

کوزی باید همین حالاها باشد. دارند سعی می‌کنند زیویوشکا را به هوش بیارند. دارد از زور حق‌حق می‌ترکد. چقدر از جهیز دادن متقلب شده.

لووف پس به خاطر دخترش نیست؟ کوزی نه، برای جهیزیه است. غصه‌دار هم هست. وقتی او دارد با دخترش ازدواج می‌کند، معنیش این است که قرضش را پس نمی‌دهد. آدم که نمی‌تواند سفته دآمدش را به عنوان مدرک ارائه بدهد.

باباکینا با بزک تند، و وقار مصنوعی، از پشت لووف و کوزی صحنه را طی می‌کند. کوزی می‌زند زیر خنده، دستش را روی دهانش گذاشته؛ باباکینا دور و برش را نگاه می‌کند.

ردل!

کوزی با انگشت کمر او را لمس می‌کند و به قهقهه می‌خندد.

باباکینا لات! [خارج می‌شود.]

کوزی بلندبلند می‌خندد.

زنکه بالاخانه‌اش را اجاره داده! تا وقتی که عشقش نکشیده بود سرکارعلیه بشود، زنی بود مثل همه زنه‌های دیگر، ولی حالا جداً نمی‌توانی بهش نزدیک بشوی. [ادایش را درمی‌آورد.] لات!

لووف تحریک شده.

گوش بده، راستش را بگو بینم، نظرت درباره ایوانف چیه؟

کوزی خوب آدمی نیست. مثل عمله‌ها ورق بازی می‌کند. فکرش را بکن، پارسال نزدیکیهای عید پاک، نشستیم بازی کردن: من، کنت، بورکین و ایوانف، من...

لووف حرفش را می‌برد.

مرد خوبی است؟

کوزی کی، ایوانف؟ یک رذل باهوش! یک آدم چاچول‌باز! تمام دوز و کلک‌های معامله را بلد است. او و کنت از یک قماش‌اند. دنبال هرچی که بشود ناخنک زد بو می‌کشند. در مورد زن یهودیش که تیرش به سنگ خورد، و حالا سر خر را کج کرده طرف کیسه پول زیوزیوشکا. باهات شرط می‌بندم - اگر اشتباه کرده باشم هرچی دلت می‌خواهد به من بگو - سر یک سال زیوزیوشکا را می‌اندازد به‌گذاری در خانه‌ها. او مایه فلاکت زیوزیوشکا می‌شود، و کنت هم باعث فلاکت باباکینا. پولها را می‌چاپند و بعد از آن تا ابد خوشبخت زندگی می‌کنند، و روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شوند. دکتر، چرا امروز این‌قدر رنگت پریده؟ به هیچ چیز توی دنیا شباهت نداری.

لووف هیچی، چیزی نیست. دیروز در مشروب یک کمی زیاده‌روی کردم.

لیدف با ساشا می‌آیند.

اینجا باهم حرف می‌زنیم. [به لووف و کوزی] بچه‌ها، بروید سالن رقص و به زنهای جوان ملحق بشوید. می‌خواهم

اینجا صحبت خصوصی بکنم.

کوزی وقتی از کنار ساشا رد می‌شود از روی تحسین بشکنی می‌زند.

چه عکسی، عروس آتوها!

لیدف برو ببینم، جنگلی، برو پی کارت!

لوف و کوزی بیرون می‌روند.

لیدف بنشین، شور و چکا، موضوع این است که... [می‌نشیند و نظری به اطرافش می‌افکند.] حالا با دقت و توجه بهم گوش کن. حقیقت این است که مادرت بهم دستور داده پیغامی بهت بدهم... روشن است؟ من از طرف خودم حرف نمی‌زنم، بلکه به دستور مادرت است.

ساشا راجع به آن موضوع حرف نزن، پاپا!

لیدف برای جهیزیه‌ات پانزده هزار روبل نقره در نظر گرفته‌اند. بنابراین توجه کن که بعدها درباره‌اش کشمکشی نباشد. یک دقیقه صبر کن، ساکت باش! این فقط شکوفه است، میوه‌اش بعدها به بار می‌آید. برایت پانزده هزار روبل منظور شده، ولی چون نیکلای الکسیویچ نه هزار روبل به ننه‌ات مقروض است، از پول جهیزیه‌ات کسر می‌شود... بعد، به علاوه، غیر از آن...

ساشا چرا داری این حرفها را به من می‌زنی؟

لیدف دستور ننه‌ات است.

ساشا دست از سرم بردار! تو اگر کوچکترین احترامی برای من و خودت قائل بودی، به خودت اجازه نمی‌دادی با من

این جور صحبت کنی. من جهیزتان را نمی‌خواهم. من که
نخواستهم و حالا هم نمی‌خواهم!

لیبدف برای چی به من عتاب و خطاب می‌کنی؟ موشها هم توی
نمایشنامه گوگول اقلأً اول بو می‌کشیدند بعد درمی‌رفتند
ولی تو حتی بدون اینکه از پیشنهاد من بویی برده باشی بهم
می‌پری، تو موجود قُدد.

ساشا دست از سرم بردار، با حساب و کتابهای قشنگت بهم
اهانت نکن!

از کوره درمی‌رود.

لیبدف

پش! آخرش وادارم می‌کنید با کارد بزنم توی قلبم، یا
خرخره‌ی یکی دیگر را ببرم، تو و مادرت! یکیتان تمام روز
قشقره راه می‌اندازد، مرا اذیت و آزار می‌کند، و سکه‌هاش
را می‌شمرد، آن یکی هم این قدر عاقل و انسان و آزاد است
که پدر خودش را هم نمی‌شناسد. مرده‌شور! من بهش
اهانت می‌کنم! نمی‌فهمی که پیش از اینکه بیایم اینجا و
بهت توهین کنم، آنجا به صلابه کشیده شده بودم؟ [اشاره به
در] او نمی‌تواند بفهمد! شماها گیجم کرده‌اید، دارم عقلم را
از دست می‌دهم... می‌روم! [به سوی در، آنگاه می‌ایستد].
خوشم نمی‌آید... از هر چیزی راجع به آن نفرت دارم!

ساشا از چی نفرت داری؟

لیبدف از همه چیز متنفرم. همه چیز!

ساشا منظورت از همه چیز چیه؟

لیبدف ازم انتظار داری روبه‌روت بنشینم و همه‌اش را بگویم؟ از

هیچی خوشم نمی آید، و نمی خواهم عروسیت را ببینم! [به ساشا نزدیک می شود و با لحنی مهرآمیز ادامه می دهد.] خواهش می کنم مرا ببخش، شوروچکا... شاید ازدواج تو عاقلانه و شرافتمندانه و بزرگ منشنانه، و همه اش مطابق برترین اصول اخلاقی باشد، ولی یک جایش عیب دارد، یک امر واقعی نیست! مثل ازدواجهای دیگر نیست. تو جوان و شادابی، مثل یک جام شیشه ای شفاف، خوشگل هم هستی، در حالی که او - او یک مرد زن مرده است و خیلی بی سرو سامانی کشیده و فرسوده شده. من هم نمی توانم زیانتش را بفهمم، خدا به دادش برسد! [دخترش رامی بوسد.] شوروچکا، مرا ببخش، ولی یک چیز ناجوری هست. مردم خیلی حرفها می زنند. اول اینکه زنه، سارا، توی خانه او مرد، بعدش به یک دلیل نامعلومی یکهو تصمیم گرفت با تو ازدواج کند... [باهیجان] هرچند، من عین یک پیره زنم، پیره زن. زن صفت شده ام. مثل پیر دخترها. به حرف زنم، گوش نده، به هیچ کس گوش نده، فقط به خودت گوش بده. پاپا، خودم هم حس کرده ام که یک چیز ناجوری هست... که آن طور که باید و شاید نیست، نه، نه آن طور که باید. کاش می دانستی چقدر احساس ستمدیدی می کنم! تحمل ناپذیر! حس می کنم دستپاچه شده ام و از اعتراف کردنش می ترسم. پدرجان، یک حرفی بزن که شادم کند، تو را به خدا... به من بگو چکار کنم!

ساشا

لیدف چی شده؟ چی داری می گویی؟

ساشا بیشتر از هر موقعی می‌ترسم! [به اطراف می‌نگرد.] مثل این است که من او را درست نمی‌شناسم و هیچ‌وقت هم نخواهم شناخت. در تمام این مدتی که نامزدش شده‌ام، یک بار هم لبخند نزده، یک دفعه هم راست توی چشمهام نگاه نکرده. همیشه خدا نالان است، از چیزی توبه می‌کند، به یک گناه اشاره می‌کند، لرزان است... خسته شده‌ام. حتی لحظاتی هم هست که به نظرم می‌رسد که... که آنقدرها هم که باید دوستش ندارم. وقتی هم که سراغمان می‌آید، یا با من صحبت می‌کند، رفته‌رفته کسل می‌شوم. پاپاجان، اینها چه معنایی دارد؟ می‌ترسم.

لیبیدف عزیزجان، یگانه فرزندم، به پدر پیرت گوش کن! او را ول کن!

ساشا بکه خورده.

این را نگو، نگو!

لیبیدف منظورم این است، شوروچکا! جنجال راه می‌افتد، همه همسایه‌ها زبانشان را مثل ناقوسهای کلیسا خواهند جنباند، ولی زندگی کردن توی جار و جنجال حتماً بهتر است از اینکه تمام زندگیت را تباه کنی.

ساشا این حرف را نزن، نگو، پاپا! دلم نمی‌خواهد گوش بدهم. آدم باید با تمام این افکار تیره مبارزه کند. او یک مرد خوب و ناشاد است و شناخته نشده است؛ دوستش خواهم داشت، یاد می‌گیرم که زبانش را بفهمم، دوباره سرپا نگاه دارمش. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، والسلام!

- لیدف این انجام وظیفه نیست، دیوانگی است!
- ساشا بس است. من به تو چیزی را اعتراف کرده‌ام که حتی نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم. به کسی نگو. بگذار فراموشش کنم.
- لیدف اصلاً سر در نمی‌آرم. یا پیری مرا خرف کرده، یا شماها خیلی زیرک شده‌اید، ولی قبل از اینکه چیزی از موضوع دستگیرم بشود عقلم را از دست می‌دهم.
- شیلسکی در حال ورود.
- مرده شور همه‌شان را ببرد، به علاوه خودم! منقلب کننده است!
- لیدف چیه؟
- شیلسکی نه، جدی می‌گویم؛ هرچه با داباد. می‌خواهم کاری صورت بدهم که این قدر پست و رذیلتانه است که همه نفرت می‌کنند، مثل خودم. اما، به هر قیمتی شده، می‌کنم. به شرفم قسم! به بورکین گفته‌ام امروز نامزدیم را اعلام کند. [می‌خندد.] همه فاسدند، من هم فاسد می‌شوم.
- لیدف از دستت خسته شده‌م. گوش کن. ماتویسی، اگر به این جور صحبتها ادامه بدهی، آخرش کارت به دیوانه‌خانه می‌کشد، این طرز بیان را ببخش.
- شیلسکی چطور؟ دیوانه‌خانه بدتر از جاهای دیگر است؟ لطفی در حقم بکن و هم الان مرا ببر آنجا. آره، خواهش می‌کنم ببر! همه این قدر فرومایه و کوتاه‌فکر و خرف‌اند، و من تبهکارم، حتی نسبت به خودم، به یک کلمه از حرف‌هایم اعتقاد ندارم...

لیدیف بهت می‌گیریم که چکار بکنی. یک کمی پیه آب کرده بگذار توی دهنت، روشنش کن و روی مردم آتش بدم. یا بهتر این است که کلاهد را برداری و بروی خانه. امروز اینجا عروسی است، همه دارند لذت می‌برند، و تو این‌ور و آن‌ور می‌روی و مثل کلاغ غارگار می‌کنی. آره، منظورم این است که...

شیلسکی به بیانو تکیه می‌دهد و حق‌وق می‌گیرد.

لیدیف خدای بزرگ!... ماتویشی!... کنت!... چت شده؟ ماتیوشا، عزیزجان... عزیزترین رفیقم... رنجاندمت؟ باید مرا ببخشی، من چه پیر خرفی هستم... یک عرق‌خور پیر را ببخش... یک جرعه آب بنوش...

شیلسکی نمی‌خواهم. [سرش را بلند می‌کند.]

لیدیف چرا گریه می‌کنی؟

شیلسکی چیزی نیست... هیچی...

لیدیف نه، ماتیوشا، دروغ نگو... حالا، چرا؟ علتش چیه؟

شیلسکی هم الان، یکهو چشمم افتاد به این ویولن سل، و... این مرا به فکر آن زنک یهودی انداخت.

لیدیف اهه! عجب وقتی هم به فکرش افتاده‌ای! خدا بهش آرامش روح بدهد، روح بیچاره، ولی حالا وقت آن نیست که به او فکر کنیم...

شیلسکی ما همیشه با هم دوئت می‌زدیم... یک زن جالب و حسابی!...

ساشا حق می‌کند.

لیدف چی، حالا نوبت تو شد؟... برو پی کارت! وای، خدایا، حالا دوتایی دارند زوزه می‌کشند، در حالی که من... من... چرا نمی‌روید یک گوشه دیگر تا مهمانها نبینندتان؟...

شیلسکی پاشا، وقتی آفتاب می‌تابد آدم حتی توی گورستان هم می‌تواند احساس نشاط بکند. و وقتی که امیدوی باشد، حتی در سن پیری هم می‌شود خوشبخت بود. ولی من حتی یک کورسوی امید ندارم، یک کورسو هم!

لیدف آره، درست است، تو بدجوری... بچه‌ای نداری، یا پولی، کاری... خوب، چکارش می‌توانی بکنی؟ [به ساشا] ولی تو چرا گریه می‌کنی؟

شیلسکی پاشا، یک قدری پول بهم بده. آن دنیا باهات تصفیه حساب می‌کنم. می‌روم پاریس و نگاهی به قبر زخم می‌اندازم. من خیلی پولی توی زندگیم به باد داده‌ام، نصف داراییم را هدر داده‌ام، بنابراین حق دارم خواهش کنم. به علاوه، از یک رفیق خواهش می‌کنم...

لیدف سردرگم.

رفیق جان، من یک پاپاسی هم ندارم! اما: خیلی خوب، باشد! قول نمی‌دهم، ولی تو می‌دانی... البته، البته! [کنار] فرسوده‌ام کرده‌اند!

بابا کینا داخل می‌شود.

پس شوالیه من کو؟ کنت، چطور جرأت می‌کنی تنهام
بگذاری؟ اووه، مردکه بدذات! [با بادبزنش روی دست کنت
می‌زند.]

شیلسکی متغیر.

دست از سرم بردار! ازت متنفرم!

باباکینا عقب‌عقب می‌رود.

چی؟ ها؟...

شیلسکی گورت را گم کن!

باباکینا روی صندلی می‌افتد.

اووه! [می‌گرید.]

زینائیدا ساوشنا می‌آید، گریان.

یکی هم الان وارد شد... به نظرم ساقدوش باشد. وقت
دعای تبرک است... [حق‌حق می‌کند.]

ساشا متمسسانه.

مامان!...

لیدف بیه، حالا دیگر همه‌شان دارند زار می‌زنند. کوارتت! این

هوای بارانی را به همه‌جا پخش نکنید! ماتوئی!...

مارفایگورونا!... اگر ادامه بدهید، من... من هم به گریه

می‌افتم... [می‌گرید.] وای، خدایا!

زینائیدا ساوشنا اگر خاطر مادرت را نمی‌خواهی، اگر دختر مطیعی نیستی...

باشد، به راه خودت برو... من در حقت دعای خیر
می‌کنم...

ایوانف باکت اسموکینگ و دستکش به درون می‌آید.

لییدف این دیگر شد قوز بالا قوز. چیه؟
ساشا برای چی آمدی اینجا؟
ایوانف خانمها و آقایان، عقوم کنید... بی زحمت اجازه بدهید یک
کلام با ساشا تنهایی حرف بزنم.
لییدف صحیح نیست که پیش از شروع عقدکنان بیایی عروس را
بینی! باید رفته باشی کلیسا.
ایوانف پاشا، خواهش می‌کنم...

لییدف شانه بالا می‌اندازد، سپس او، زینا قیدا ساوشنا، کنت و
بابا کینا خارج می‌شوند.

ساشا عبوس.

چی می‌خواهی؟

ایوانف خونم دارد از غضب به جوش می‌آید، اما خونسردانه
صحبت می‌کنم. گوش کن. همین الان، که داشتم برای عقد
لباس می‌پوشیدم، توی آینه نگاهی به خودم انداختم،
دیدم... موی شقیقه‌ام سفید شده. و لثس کنیم! باید این
کمدی بی معنی را تا خیلی دیر نشده، موقوف کنیم... تو
جوان و پاکی، زندگی از این به بعد است، حال آنکه من...
ساشا هیچ‌یک از این حرفها تازگی ندارد، هزارها دفعه شنیده‌ام،
و ازش خسته شده‌ام! برو کلیسا و مردم را منتظر نگذار!

ایوانف من الان می‌روم خانه، و تو به مردم بگو که جشن عروسی در کار نیست! یک جوری برایشان توضیح بده. وقتش رسیده که سرعقل بیاییم. من نقش هاملت را بازی کرده‌ام و تو نقش یک زن جوان و بلندفکر را، ولی دیگر نمی‌توانیم به همین صورت ادامه بدهیم.

ساشا سرخ شده.

ایوانف برای چی این‌طور حرف می‌زنی؟ من گوش نمی‌دهم.
 ساشا ولی من صحبت می‌کنم، و به حرف زدن هم ادامه می‌دهم.
 ساشا برای چی آمده‌ای؟ آه و ناله‌ات دارد پاک مایهٔ مسخره می‌شود.

ایوانف نه، دیگر آه و ناله نمی‌کنم. مسخره‌ات می‌کنم! اگر می‌توانستم خودم را صدپرده تلختر به مسخره بگیرم و تمام عالم را به خودم بخندانم، این کار را هم می‌کردم! توی آینده خودم را پاییدم - مثل این بود که یک چیزی در درونم می‌ترکید. به خودم خندیدم و نزدیک بود از شدت خجالت دیوانه بشوم. [می‌خندد.] مالیخولیا! درد اصیل! غم بیان نشدنی! فقط یک چیز کم است - شعر بگوییم. آه و ناله سردادن و بازی العازر بینوا را درآوردن و با درد خود همه را مستأصل کردن - نه، نه، نه! تشخیص می‌دهی که نیروی زندگی برای همیشه بریاد رفته، که زنگ زده‌ای و بیش از حد خودت زنده مانده‌ای، که به جبن و نامردی راه داده‌ای و تا خرخره توی منجلاب نفرت‌بار مالیخولیا فرو رفته‌ای و در عین حال می‌بینی آفتاب می‌درخشد و حتی مورچه‌ها

هم بارهایشان را مردانه می‌کشند و از خودشان خرسندند - نه، نه، نه! بعضیها تو را شارلاتان تصور می‌کنند و آنهای دیگر برایت تأسف می‌خورند و دست کمک به طرفت دراز می‌کنند، و یک عده دیگر هم - از همه بدتر - با ترس به آه و ناله‌ات گوش می‌دهند و چنان بهت نگاه می‌کنند که انگار به پیغمبری مبعوث شده‌ای و هرآن ممکن است شریعت تازه‌ای ظاهر کنی... نه، شکر خدا، هنوز یک کمی از غیرت و وجدانم مانده! وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، به خودم خندیدم، و مثل این بود که پرنده‌ها داشتند ریشخندم می‌کردند، درختها هم...

این از عصبانیت است، از دیوانگی است!

ساشا

ایوانف

این جور فکر می‌کنی؟ نه، دیوانه نیستم. حالا من چیزها را با روشنایی حقیقیشان می‌بینم، و افکارم به روشنی وجدان توست. ما همدیگر را دوست داریم، اما عروسیمان برگزار نمی‌شود! من حق دارم هر قدر دلم بخواهد هذیان بگویم و ناله کنم، ولی حق آن را ندارم که مردم را تباه کنم! من سال آخر زندگی زخم را با شکوه و ناله زهرآگین کردم. از وقتی که باهم نامزد شده‌ایم، تو لبخند زدن را فراموش کرده‌ای و پنج سال پیرتر شده‌ای. آن وقت، بابات - همه چیز در چشمش روشن و ساده بود، ولی از دولتی سر من، دیگر مردم را نمی‌شناسد. هر جا بروم، خواه میتینگ باشد، خواه تیراندازی، یا ملاقات یک بنده خدا، فرق نمی‌کند، هر کجا بروم ایجاد کسالت و افسردگی و ناخوشنودی می‌کنم.

و ایستا، حرفم را قطع نکن، دارم خشن و درنده می‌شوم، ولی تو باید مرا ببخشی، تلخی این حالت دارد خفه‌ام می‌کند و نمی‌توانم جور دیگری حرف بزنم. من هیچ وقت مبادرت به دروغ‌گویی نکرده‌ام، از زندگی بد نگفته‌ام، فقط شده‌ام یک آدم تق‌تقو و زندگی را برخلاف میلم نفرین می‌کنم، بدون اینکه خودم متوجه باشم - سرنوشت را محکوم می‌کنم، شکایت می‌کنم، و هرکی بهم گوش می‌دهد به یک حالت بی‌زاری از زندگی آلوده می‌شود، و او هم بنا می‌کند به نفرین کردنش. عجب طرز فکری! مثل اینکه با زنده بودن به سر طبیعت منت گذاشته‌ام! وای، مرده‌شورم ببرد!

ساشا
یک دقیقه گوش بده، از آنچه داشتی می‌گفتی این‌طور برمی‌آید که تو از تمام آه و ناله‌ها خسته شده‌ای و وقت آن رسیده که زندگی جدیدی را شروع کنی! عالی است!...

ایوانف
من هیچ چیز عالی توش نمی‌بینم. کدام زندگی جدید؟ من به‌طور جبران‌ناپذیری از دست رفته‌ام! وقت آن است که ما دوتا این را بفهمیم. زندگی جدید!

ساشا
نیکیلا، بر خودت مسلط باش! چه دلیلی وجود دارد که تباه شده باشی؟ این همه بدبینی برای چیست؟ نه، من نمی‌خواهم حرف بزنم یا گوش بدهم... برو کلیسا!

ایوانف
از دست رفته‌ام!

ساشا
این جور داد زن، مهمانها می‌شنوند!

ایوانف
اگر یک مرد زیرک، تحصیل‌کرده و سالم بدون هیچ علتی

شروع کند به ادای العازر را درآوردن، اگر به سرایشی سقوط بغلتد، همین جور بدون وقفه غلت می خورد، و هیچ راه نجاتی هم برایش وجود ندارد! خوب، نجات من در کجاست؟ من نمی توانم مشروب بخورم - مشروب به سردرد دچارم می کند؛ نمی توانم شعرهای ناشیانه بگویم، نمی توانم از بطالت روحی لذت ببرم و آن را اصیل و والا بدانم. بطالت بطالت است، ضعف ضعف است - هیچ اسم دیگری برای اینها نمی دانم. تباه شده ام، تباه - بی هیچ گفتگو! [به دوروبر می نگرد.] اینجا ممکن است رشته فرمان را قطع کنند. گوش کن، اگر واقعاً دوستم داری، باید کمکم کنی، حالا، همین الان، باید مرا ول کنی! الان، زودا...

ساشا آه نیکلا، کاش می دانستی چقدر خسته ام کرده ای! روحم را فرسوده کرده ای! تو مرد فهمیده و مهربانی هستی - از خودت بپرس: آیا انصاف است که این مشکلات را پیش من بیاوری؟ هرروز یک مشکل دیگر، هریک از دیگری سخت تر... دلم عشق پرشور می خواست، اما این عشق قربانی شده است!

ایوانف وقتی تو زنم باشی، مشکلات از این هم بغرنجتر خواهد شد، پس بهتر است همین حالا از من کنار بکشی! دلم می خواهد درک کنی: این عشق نیست که تو را به هیجان آورده، بلکه سرسختی تو در درستکاری است. تو خودت را سپر بلا می کنی تا در وجود من انسانی را احیا کنی، تا به هر قیمتی که شده نجاتم بدهی - تصور انجام عملی بزرگ،

خوشنودت می‌کرد. حالا تو آماده‌ای که خودت را پس
بکشی، ولی یک هیجان کاذب جلویت را می‌گیرد.
امیدوارم فهمیده باشی!

ساشا چه منطقی غریب و دیوانه‌واری! چطور می‌توانم رهایت
کنم؟ چطور؟ تو مادر، خواهر، یا رفیقی نداری... تو از
دست رفته‌ای، ملک و مالت را چاییده‌اند، همه بهت افترا
می‌زنند...

ایوانف خر شدم آدمم اینجا. باید کاری را که دلم می‌خواست
صورت می‌دادم...

لیبدف وارد می‌شود.

به پدرش رو می‌کند.

ساشا

پاپا، تو را به خدا کمکم کن؛ مثل دیوانه‌ها آمده چپیده
اینجا، و دارد با شکنجه جانم را می‌گیرد! می‌گویند من باید
ولش کنم چون نمی‌خواهد مرا بدبخت کند. بهش بگو
مناعت طبعش به درد من نمی‌خورد! خودم می‌فهمم چکار
می‌کنم.

لیبدف از این چیزها سردر نمی‌آورم... چه مناعت طبعی؟

ایوانف جشن عروسیی در کار نیست.

ساشا عروسی در کار هست! پاپا، بهش بگو که عروسی برپا
می‌شود!

ایوانف برایش توضیح داده‌ام که چرا، ولی نمی‌خواهد بفهمد.

لیبدف نه، برای او نه، برای من شرح بده، و طوری شرح بده که

بفهمم. وای، نیکلای الکسیویچ خدا حکمت را بکند! تو آن قدر تیرگی به زندگی ماها داده‌ای که به نظرم می‌آید دارم توی وحشت‌سرا زندگی می‌کنم. تماشا می‌کنم و هیچی دستگیرم نمی‌شود... جداً وحشتناک است... خوب، ازم انتظار داری چه بکنم، می‌خواهی یک پیرمرد در این باره چکار کند، به دوئل دعوتت کنم، یا چی؟

ایوانف
احتیاجی به دوئل نیست. تنها چیزی که لازم است، این است که کله‌ای روی شانه‌ات داشته باشی و زبان آدمیزاد را بفهمی.

ساشا
با حالت عصبی در صحنه گام می‌زند.

ایوانف
این وحشتناک است، وحشتناک! درست به بچه‌ها می‌ماند! هیچ کاریش نمی‌شود کرد، جز این‌که شانه‌ات را بالا بیندازی، والسلام. به من گوش بده نیکلای! تو فکر می‌کنی هوشیارانه، عاقلانه و مطابق قوانین روانشناسی رفتار می‌کنی - ولی به نظر من این افتضاح و نکبت است. حالا برای آخرین بار به حرفهای یک پیرمرد تا آخر گوش بده. تنها همین است که می‌خواهم بهت بگویم: فقط کله‌ات را کوچک کن! با سادگی به مسائل نگاه کن، همان‌جور که دیگران می‌کنند! توی این دنیا همه چیز ساده است. سقف سفید است، چکمه‌ها سیاه است، شکر شیرین است. تو ساشا را دوست داری، او هم دوستت دارد. اگر عاشقش هستی - پیشش بمان، اگر دوستش نداری، برو. ما هیچ کینه‌ای از تو به دل نداریم. به همین سادگی! هر دو تن سالم،

هوشیار و پاکید، و خوش خوراک و خوش پوشید، شکر خدا... دیگر چی می‌خواهی؟ پول نداری؟ اینکه چیز مهمی نیست. خوشبختی بسته به پول نیست... البته، می‌فهمم... ملکت در گرو است، پول نداری که نزول را بدهی، ولی من - من پدرش هستم، می‌دانم... ننه‌اش می‌تواند هرکاری که دلش می‌خواهد بکند، حواله‌اش با خدا! اگر به شما پولی ندهد، احتیاجی نیست بدهد. شور و چکا می‌گوید که نیاز به جهیزیه ندارد. اصول اخلاقی، شوپنهاور... همه‌اش چرت و پرت... من از خودم ده‌هزار چوب توی بانک دارم. [به اطراف می‌نگرد.] هیچ ذی‌رواحی توی خانه‌اش خبر ندارد... از ننه بزرگ رسیده. این مال هردوتان... می‌توانید بگیردش، فقط یک چیز را به من قول بدهید - یکی دو هزار روبلش را بدهید به ماتویشی...

همانها کم‌کم در سالن رقص اجتماع می‌کنند...

ایوانف پاشا، این حرفها بیخود است! من دارم به حکم وجدانم عمل می‌کنم.

ساشا من هم دارم از روی وجدان خودم رفتار می‌کنم. هرچی دلت می‌خواهد بگو، من ولت نمی‌کنم، می‌روم مامان را صدا کنم.

بیرون می‌رود.

لیبیدف اصلاً سر در نمی‌آرم...

ایوانف گوش بده، رفیق بیچاره‌ام... من نمی‌خواهم برایت شرح

بدهم که چه جور آدمی هستم - آیا باشرفم یا بی شرف،
 سالمم یا روحاً مریض، تو حالت نمی شود. من جوان،
 باحرارت، صمیمی و هوشیار بودم. عشق می ورزیدم،
 نفرت می کردم، به دلخواه خودم اعتقاداتی داشتم که با مال
 دیگران فرق داشت؛ به قدر ده تا مرد کار می کردم و به
 اندازه ده تا مرد هم امید داشتم؛ با آسیاب بادی
 می جنگیدم، مشت به سندان می کوبیدم... بدون اینکه قوت
 و ضعفم را تشخیص بدهم، بدون دلیل، بی اینکه چیزی از
 زندگی بدانم، باری بلند می کردم که جابه جا عضلاتم را پاره
 می کرد و کمرم را می شکست؛ تمام همم این بود که از تمام
 نیروی خودم مایه بگذارم، مست می کردم، به هیجان
 می آمدم، دیوانه وار کار می کردم، هرکاری را بدون اعتدال
 می کردم. خوب، چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ ماها
 خیلی کمیم، خیلی کارها هست که باید بشود، خیلی!
 خداوندا، چقدر! و حالا، زندگی، همین زندگی که باهاش
 می جنگیدم، با چه بی رحمیی دارد انتقام خودش را از من
 می کشد. خودم را از پا انداخته ام. توی سی و پنج سالگی
 حالی دارم مثل حالت بعد از بدمستی، پیر شده ام، لباده
 پیرمردها را پوشیده ام، این ور و آن ور پرسه می زنم، با کله
 منگ، با روح کرخت، خسته و شکسته، بدون ایمان، بدون
 عشق، بی هدف؛ مثل یک سایه میان دوستانم ول می گردم،
 و نمی دانم کی هستم، یا چرا زندگی می کنم، یا چی
 می خواهم. الان این طور به نظرم می رسد که عشق ابلهانه

است، که نوازش و محبت چرندهای شیرین است، که هیچ معنایی در کار کردن نیست، که ترانه و الفاظ پرشور، ناچیز و کهنه شده‌اند. هر جا که می‌روم، فلاکت، ملال محض، ناخوشنودی و بی‌زاری از زندگی را همراه می‌برم... تباه شده‌ام، ناامیدانه تباه شده‌ام! روبه‌رویتان مردی ایستاده که در سن سی و پنج سالگی خسته شده، از شور و شوق به درآمده، با تقلاهای بی‌ارزش خرد شده، از شرم می‌سوزد و ضعف خودش را به ریشخند می‌گیرد... وای، چقدر غروم جریحه‌دار شده. از زور خشم احساس خفقان می‌کنم. [آهسته تکان می‌خورد.] می‌بینی که چطور خودم را فرسوده کرده‌ام. نمی‌توانم راست بایستم... ضعیف شده‌ام. ماتویشی کجاست؟ بهش بگویند مرا برساند خانه.

صداهایی در سالن رقص ساقدوش وارد شد!

شیلسکی می‌آید.

اینجام. با یک کت کهنه نخ‌نما... که مال خودم هم نیست... بدون دستکش... البته همه‌شان نیشخند می‌زنند و چپ‌چپ نگاه می‌کنند و شروع می‌کنند به شوخیهای احمقانه کردن... موجودات کوتاه‌نظر و متفور!

به سرعت می‌آید تو، دسته‌گلی در دست، با کت اسموکینگ و دکمه‌های مخصوص ساقدوشها.

بورکین

اوف! او کجاست؟ [به ابرناف] همه‌شان تمام این مدت توی کلیسا منتظر تند، و تو هنوز اینجا، و داری فلسفه‌بافی

می‌کنی؟ عجب آدم مضحکی هستی! واقعاً مسخره‌ای!
نمی‌دانی که قرار نیست تو با عروس بروی؟ بناست جدا
بیایی، با من، آن وقت من باید از کلیسا بیایم عروس را ببرم.
این را هم حالیت نیست؟ راستی مایه مسخره‌ای!

لوفف به درون می‌آید، به ایوانف.

او، اینجایی؟ [بلند] نیکلای الکسیویچ ایوانف، می‌خواهم
در حضور همه بگویم که آدم ردلی هستی!

ایوانف خونسردانه.

دست شما درد نکند.

حیرت همگان.

بورکین به لوفف.

آقا، این رفتار توهین‌آمیزی است! من شما را به دوئل
دعوت می‌کنم!

لوفف مسیو بورکین، من عارم می‌شود با تو دهن‌به‌دهن بشوم،
فقط بگذار دوئل کنیم. در مورد مسیو ایوانف هر موقعی که
او میلش باشد راضیم.

شیلسکی پس آقا، من باهتان می‌جنگم!

ساشا به لوفف.

چرا این کار را می‌کنید؟ برای چی بهش اهانت می‌کنید؟
رفقا، یک کاری کنید بگوید چرا این کار را کرد!

لووف الکساندرا پاولونا، من بی سبب بهش توهین نکردم. من به عنوان یک آدم باشرف آمده‌ام اینجا تا چشمهای شما را به حقیقت باز کنم و ازتان بخواهم که به تمام حرفهام گوش بدهید.

ساشا خوب، چی می‌خواهید بگویید؟ که مرد شرافتمندی هستید؟ تمام دنیا از این باخبرند! بهتر است بهم بگویید آیا خودتان را می‌شناسید یا نه؟ پاشده‌اید آمده‌اید اینجا فحش تکان‌دهنده‌ای بهش داده‌اید که نزدیک بود مرا بکشد - این کار را به عنوان یک آدم باشرف کردید؛ پیش از اینکه مثل سایه دنبالش باشید و به زندگیش وارد باشید، و البته با اطمینان به اینکه دارید وظیفه‌تان را انجام می‌دهید، این طور کردید، با اطمینان از اینکه آدم شرافتمندی هستید. به زندگی خصوصی‌اش فضولی کردید، بهش افترا زدید و هر جا که می‌توانستید از سکه و آبرو انداختیدش؛ من و تمام دوستانم را با نامه‌های بی‌امضا بمباران کردید - و تمام مدتی که این کار را می‌کردید خودتان را یک آدم باشرف حساب می‌کردید. آره، دکتر، خیال می‌کردید که از شرافت است که نه تنها زن مریضش را راحت نگذارید بلکه مرتب با بدگمانی‌هایتان غصه‌اش هم بدهید. در آینده هم هروقت اعمال ظالمانه، بی‌رحمانه و پست انجام بدهید، لابد باز خودتان را آدم فوق‌العاده باشرف و بزرگ‌منشی حساب می‌کنید!

می‌خندد.

ایوانف

این که عروسی نیست، مجلس شورا است، جانمی، جانمی!...

ساشا

به لوف.

خوب فکرش را بکنید: خودتان را می‌شناسید یا نه؟
موجود احمق بی‌عاطفه! [دست ایوانف را می‌گیرد.] نیکلای، بیا
از این جا برویم! پدر، بیا.

ایوانف

برویم؟ کجا؟ یک لحظه صبر کن، من به همه این حرفها
پایان می‌دهم! حس می‌کنم جوانی در من بیدار می‌شود.
همان ایوانف دیرین باز به حرف درآمده!

هفت تیری از جیبش درمی‌آورد.

ساشا

جیغ می‌کشد.

می‌دانم می‌خواهد چکار بکند! نیکلای، تو را به خدا!
به قدر کافی در سراشیب سقوط غلتیده‌ام، حالا می‌خواهم
وایستم! هر چیزی اول و آخری دارد! کنار برو، متشکرم ساشا!

ساشا

جیغ می‌کشد.

نیکلای، برای خاطر خدا! جلویش را بگیرید!

ایوانف

ولم کنید!

به کناری می‌رود و خود را با تیر می‌زند.

مرغ دریایی

ترجمه

کامران فانی

اشخاص نمایش

هنرپیشهٔ تئاتر

ایرینا نیکولایونا آرکادینا
Irina Nikolayevna Arkadina

پسرش: مردی جوان.

کنستانتین گاوریلویچ ترپلف
Konstantin Gavrilovitch Treplev

برادر آرکادینا

پیوتر نیکولایویچ سورین
Pyotr Nikolayevitch Sorin

دختری جوان: فرزند یک
ملاک ثروتمند.

نینا میخائیلونا زارچنایا
Nina Michailona Zarechnaya

ستوان بازنشسته: مباشر
سورین.

ایلیا آفانامیویچ شمارایف
Ilya Afanameyevitch Shmarayev

همسرش

پولینا آندره‌یونا
Polina Andreyevna

دخترشان

ماریا ایلی نیشنا «ماشا»
Maria Ilyinishna [Masha]

نویسنده	بوریس الکسیویچ تریگورین Boris Alexeyevitch Trigorin
دکتر	یوگنی سرگیویچ دورن Yevgeny Sergeevitch Dorn
آموزگار	سمیون سمیونوویچ مدودنکو Semyon Semyonovtich Medvedenko
کارگر	یاکوف Yakov

آشپز مرد
خدمتکار زن

پردہٴ اوّل

صحنه: ملک بیلاقی سورین در ایالت مسکو، اواخر قرن نوزدهم.

گوشه‌ای از باغ در ملک سورین. خیابانی پهن از محل تماشاگران تا اعماق باغ به سوی دریاچه کشیده شده و در انتهای آن سکویی برای اجرای یک نمایش خصوصی برپا گردیده، به طوری که دریاچه را در پشت خود پنهان کرده است. در طرف راست و چپ سکو بوته‌های خار به چشم می‌خورد. چند صندلی و یک میز کوچک. خورشید تازه غروب کرده. پاکوف و کارگران دیگر در پشت پرده، روی سکو مشغول کارند. صدای سرفه و زمزمه به گوش می‌رسد. ماشا و مدودنکو از سمت چپ وارد صحنه می‌شوند، تازه از گردش مراجعت کرده‌اند.

شما چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشید؟

مدودنکو

برای این که عزای زندگی‌م را گرفته‌ام. برای این که بدبختم.

ماشا

چرا؟ [اندیشه‌مندانه] نمی‌فهمم... شما کاملاً سالمید. پدرتان

مدودنکو

هم گرچه زیاد ثروتمند نیست، ولی به قدر کافی پول

درمی‌آورد. زندگی من به مراتب از زندگی شما سخت‌تر

است. فقط ماهی بیست‌وسه روبل می‌گیرم و از آن هم

اندکی برای حق بازنشستگی برمی‌دارند با این همه

هیچ وقت لباس عزا نمی‌پوشم.

می‌نشینند.

ماش‌ا این پول نیست که اهمیت دارد. فقرا هم ممکن است خوشبخت باشند.

مدودنکو ظاهراً، بله، ولی عملاً واقعیت غیر از این است: حقوق من فقط بیست‌وسه روبل است و با آن باید از دو خواهرم، مادرم، برادر کوچکم و خودم نگهداری کنم، خورد و خوراک لازم داریم، مگر نه؟ قند و چای می‌خواهیم توتون می‌خواهیم، این حداقل زندگی است.

ماش‌ا [به سکوی نمایش می‌نگرد.] نمایش به زودی شروع می‌شود. بله، دوشیزه زارچنایا در آن بازی می‌کند، نمایشنامه هم از کنستانتین گاوریلیچ است. آنها یکدیگر را دوست دارند و امروز روحشان در کوششی که برای درک یکسان یک اثر هنری می‌کنند، یکی می‌شود. ولی روح من و شما نقطه تماس مشترکی ندارد. من شما را دوست دارم. آن قدر احساس بدبختی می‌کنم که نمی‌توانم در خانه بمانم. هرروز پیاده یک فرسنگ تا این جا می‌آیم و یک فرسنگ برمی‌گردم و از طرف شما جز بی‌اعتنایی هیچ چیز نمی‌بینم. کاملاً می‌فهمم. چیزی ندارم و خانواده بزرگی را هم باید راه ببرم. کی به فکر ازدواج با مرد بی‌چیزی مثل من است؟

ماش‌ا آه، چرند می‌گویید. [انفیه می‌کشد.] عشق شما مرا متأثر می‌کند ولی نمی‌توانم به آن جواب بدهم - همین [انفیه‌دان را به او تعارف می‌کند.] بفرمایید.

مدودنکو نه، متشکرم.

ماشما چقدر خفه کننده است. به زودی توفان شروع می شود. شما هم یا فرضیه می بافید یا از پول حرف می زنید. فکر می کنید هیچ بدبختی بزرگتر از فقر نیست. ولی به نظر من هزار بار بهتر است که انسان مثل گداها با یک لباس ژنده زندگی کند تا... گرچه این را که نمی فهمید...

سورین و تریلف از سمت راست وارد صحنه می شوند.

سورین پسر، توی بیلاق هرگز احساس راحتی نمی کنم و طبعاً هیچ وقت هم عادت نخواهم کرد. دیشب ساعت ده خوابیدم و امروز ساعت ۹ بیدار شدم، در حالی که احساس می کردم طی این خواب طولانی مغزم به جمجمه ام چسبیده. [می خندد.] بعد از ناهار دوباره خوابیدم و حالا خرد و خمیر شده ام، مثل این که دچار کابوسم، واقعاً...

تریلف بله، واقعاً باید در شهر زندگی کنید [چشمش به ماشما و مدودنکو می افتد.] دوستان، وقتی نمایش شروع شد، شما را صدا می کنند. ولی حالا نباید اینجا باشید. خواهش می کنم بروید. سورین [به ماشما] ما ربا ایلی نشنا، لطفاً به پدرتان بگویید زنجیر این سگ را باز کند - دائم زوزه می کشد. خواهرم باز دیشب نتوانست بخوابد.

ماشما خودتان به پدرم بگویید. من نمی توانم. خواهش می کنم از من نخواهید. [به مدودنکو] برویم!

مدودنکو [به تریلف] پس قبل از شروع نمایش ما را صدا بزنید!

هر دو خارج می‌شوند.

سورین پس باز هم سگ تمام شب را روزه خواهد کشید. عجب بساطی است. من هرگز آن طور که دلم می‌خواست نتوانسته‌ام در بیلاق زندگی کنم. قدیمها که عادت داشتم مرخصیهای بیست و هشت روزه بگیرم تا برای استراحت بیایم اینجا، در همان دو روز اول چنان با مسائل جزئی کلافه‌ام می‌کردند که آرزو می‌کردم همان روز به شهر برگردم [می‌خندد]. ... من همیشه دلم می‌خواهد از اینجا فرار کنم، ولی حالا که بازنشسته شده‌ام جای دیگری ندارم که بروم. خواهی نخواهی باید همین جا بمانم...

یاکوف [به تریلف] کنستانتین گاوریلیچ، ما می‌خواهیم برویم آبتنی. تریلف بسیار خوب، اما بیشتر از ده دقیقه طولش ندهید، [به ساعتش نگاه می‌کند]. نمایش به زودی شروع می‌شود.

یاکوف اطاعت می‌شود. [بیرون می‌رود].
تریلف [به سکوی نمایش می‌نگرد]. این هم تئاترمان! پرده صحنه اول، صحنه دوم، و آن سویش فضای باز. منظره‌ای وجود ندارد. تنها چشم انداز باز دریاچه و افق به چشم می‌خورد. درست ساعت هشت و نیم وقتی که ماه طلوع می‌کند، پرده را می‌کشیم.

سورین عالی است!
تریلف اگر نینا دیر کند، تمام زحماتمان به هدر می‌رود. وقتش است که اینجا باشد. پدر و نامادریش به شدت ازش مراقبت می‌کنند. فرار از خانه برایش مثل فرار از زندان

است. [کراوات دایش را مرتب می‌کند.]، چقدر موهای سر و صورتتان کثیف و ژولیده است، باید اصلاح کنید.

سورین
[ریشش را شانه می‌زند.] این نشانه فاجعه زندگی‌م است. حتی وقتی جوان بودم وضعم طوری بود که گویی روزهاست مستم و چیزی جز مشروب نخورده‌ام. هرگز طرف توجه زنان نبودم [می‌نشیند.]. راستی چرا مادرت این قدر کج خلق شده؟

تریلف
چرا؟ چون دلخور است [کنار دایش می‌نشیند.] حسادت می‌کند. با من و با نمایشنامه‌م مخالف است. برای اینکه نینا در آن بازی می‌کند، نه خودش. بدون آن‌که حتی نمایشنامه‌م را بخواند از آن بدش آمده.

سورین
[می‌خندد.] چه فکرهایی!

تریلف
حتی از فکر اینکه در این تئاتر کوچک، نینا موفقیتی خواهد داشت نه او، ناراحت می‌شود. [به ساعتش می‌نگرد.] مادرم از نظر روانی خیلی عجیب است. بی‌شک هنرمند خوش‌قربحه‌ای است. چه بسا از خواندن یک کتاب به گریه می‌افتد، تمام اشعار نکراسف^۱ را از بر دارد. وقت پرستاری از بیماران مثل یک فرشته است. ولی فقط یک بار نزد او از دوزه^۲ تمجید کنید، وای...! جز او از هیچ‌کس دیگر نباید تعریف کرد، فقط باید درباره او چیز بنویسد یا هیجان‌زده بشوید. از دیدن بازی فوق‌العاده‌اش در مادام

۱. Nikolai Nekrassov شاعر روسی (۱۸۲۱-۱۸۷۷).

۲. Eleonora Duse هنرپیشه بزرگ ایتالیایی (۱۸۵۹-۱۹۲۴).

کامیلیا^۱ یا شور زندگی^۲ مبهوت بشوید. ولی در بیلاق هیچ‌کدام از این نشئه‌ها را ندارد بنابراین دلزده و عصبانی می‌شود. همه ما را دشمن خود می‌داند - همه ما در اشتباهیم. آنوقت موهوم‌پرست می‌شود: از سه تا شمع^۳ یا عدد سیزده می‌ترسد. خسیس است. در بانک ادسا هفتاد هزار روبل پول دارد - از این موضوع مطمئنم - با این همه از او کمی قرض بخواهید، فوراً از بی‌پولی آه و ناله سر می‌دهد.

سورین چون فکر می‌کنی مادرت نمایشنامه‌ات را نمی‌پسندد، ناراحت شده‌ای، فقط همین. ناراحت نباش، مادرت تو را ستایش می‌کند.

تریلف [گلبرگهای گلی را یکی یکی پریر می‌کند.] دوستم دارد، دوستم ندارد. دوستم دارد، دوستم ندارد. دوستم ندارد [می‌خندد]. می‌بینید، مادرم مرا دوست ندارد. او می‌خواهد زندگی کند، عشق بورزد، پیراهنهای سبک و جلف بپوشد. و من بیست و پنج سال دارم همیشه به یادش می‌اندازم که دیگر جوان نیست. وقتی پیشش نیستم، فقط سی سال دارم، ولی وقتی پیشش هستم چهل و سه ساله است. برای همین از من بدش می‌آید. این را هم می‌داند که اعتقادی به تاثیر ندارم. دیوانه‌ت‌ت‌ت و صحنه است. فکر

۱. نمایشنامه‌ای از الکساندر دوما پسر (۱۸۲۴-۱۸۹۵).

۲. نمایشنامه‌ای از مارکو پیچ که در ۱۸۸۸ در سن پترزبورگ بر روی صحنه آمد.

۳. سه شمع نشانه مرگ است. در روسیه کنار جسد مرده سه شمع می‌گذارند.

می‌کند که به خاطر بشر، به خاطر هدف مقدس هنر تلاش می‌کند. در حالی که به عقیده من تئاتر نو چیزی جز بقایای همان سنتهای قراردادی قدیمی نیست. وقتی پرده بالا می‌رود و نوری مصنوعی اتاق سه‌دیواره‌ای را روشن می‌کند، نبوغ این مؤمنان به هنر مقدس تنها به ما نشان می‌دهد که مردم چطور می‌خورند، می‌نوشند، عشق می‌ورزند، این طرف و آن طرف می‌روند و لباس می‌پوشند. وقتی با جملاتی مبتذل و معمولی سعی می‌کنند نتیجه اخلاقی بگیرند - نتیجه اخلاقی پیش‌پا افتاده‌ای که قابل استفاده و فهم خانواده‌های محترم باشد، وقتی همیشه یک حرف را به هزار زبان تکرار می‌کنند - آن وقت مجبور می‌شوم همان‌طور که مویاسان^۱ از برج ایفل که ابتدالش روی مغز او مثل سرب سنگینی می‌کرد گریخت، از تمام آنها فرار کنم.

سورین ولی بدون تئاتر هم نمی‌شود سرکرد.

تریف ما برای بیان اندیشه‌ها مان نیاز به سبکهای جدیدی داریم. بدون سبکهای جدید بهتر است تئاتری نداشته باشیم. [به ساعتش می‌نگرد.] من مادرم را دوست دارم - خیلی هم دوست دارم - ولی زندگی بی معنی دارد، همیشه همراه این آقای نویسنده است. اسمش هرروز توی روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. و همین است که مرا از پا درمی‌آورد. گاهی

۱. گی دو مویاسان (۱۸۵۰-۱۸۹۲) نویسنده بزرگ فرانسوی که از نمایشگاه جهانی ۱۸۸۹ و برج ایفل که در آن سال افتتاح شد، سخت متنفر بود.

با ساده‌ترین خودخواهی یک آدم معمولی از اینکه مادرم هنرپیشه معروفی است غصه می‌خورم و آرزو می‌کنم کاش او هم یک زن معمولی بود، در این صورت خیلی خوشبخت بودم. دائمی جان، از وضع من مأیوسانه‌تر و احمقانه‌تر ممکن نیست وجود داشته باشد. اغلب میهمان دارد، همه آنها اشخاص مشهوری هستند: هنرمندان و نویسندگان و در میان آنها تنها منم که هیچم. آنها هم تنها به خاطر اینکه پسر او هستم با من مدارا می‌کنند. من چی هستم؟ کی هستم؟ در سال سوم، دانشکده را ترک کردم، به دلالی که برای آن به گفته ناشران: «هیچ‌گونه مسئولیتی نمی‌توان قبول کرد.» هیچ هنری ندارم، یک شاهی پول هم ندارم. توی شناسنامه‌ام یکی از صنعتگران شهر کیف^۱ هستم؛ می‌دانید که پدرم با آنکه هنرپیشه معروفی بود، اصلاً یک صنعتگر کیفی بود. این‌طور بود که در تالار پذیرایی مادرم وقتی تمام این هنرمندان و نویسندگان به من با نظر لطف نگاه می‌کردند از چهره همه‌شان درمی‌یافتم که ناچیزی مرا می‌سنجند. عمق افکارشان را می‌خواندم و از تحقیر و سرافکنندگی رنج می‌بردم.

سورین راستی ممکن است به من بگویی این آقای نویسنده چطور آدمی است؟ نمی‌شود از خودش فهمید، اصلاً در این باره چیزی نمی‌گوید.

تریلف می‌دانید، مرد باهوش و خوش‌قلبی است، کمی هم

مالیخولیایی است. بسیار هم برازنده است. با آنکه خیلی مانده تا چهل ساله شود، کاملاً مشهور شده. هرکاری می‌تواند بکند و اما از نوشته‌هایش چه بگویم؟ افسونگرانه است، سرشار از قریحه و ذوق است ولی بعد از تولستوی و زولا دیگر کسی آثار تریگورین را نمی‌خواند.

سورین
پسرم می‌دانی که من نویسنده‌ها را دوست دارم. روزگاری شیفته رسیدن به دو آرزو بودم: ازدواج کنم و نویسنده شوم. ولی به هیچ‌کدام نرسیدم. خیلی لذتبخش است که انسان حتی نویسنده کوچکی باشد.

تریلف
[گوش می‌دهد.] صدای پا می‌شنوم [دائیش را در آغوش می‌گیرد.] من بی او نمی‌توانم زندگی کنم... حتی صدای پاهایش دوست داشتنی است... دیوانه‌وار خوشبختم [به سرعت به طرف نینا زارچنایا که وارد می‌شود، می‌رود.] افسونگر من، رویای من...

نینا
[باهیجان] دیر نکرده‌ام؟. حتماً دیر نکرده‌ام...

تریلف
[دستهایش را می‌بوسد.] نه، نه، نه!

نینا
سرتاسر روز ناراحت بودم. خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم پدرم نگذارد بیایم... ولی همین حالا با نامادریم رفت بیرون. آسمان سرخ است، ماه تازه طلوع کرده. به سرعت با اسب تا اینجا تاختم. [می‌خندد.] ولی خوشحالم. [دستهای سورین را به گرمی می‌فشارد.]

سورین
[می‌خندد.] از چشمه‌اتان پیداست گریه کرده‌اید. آخ، آخ، این که کار درستی نیست.

نینا آه... چیزی نیست... می‌بینید چطور از نفس افتاده‌ام، تا نیم ساعت دیگر باید برگردم. باید عجله کنم. نمی‌توانم بمانم، نمی‌توانم! شما را به خدا نگه ندارید. پدرم نمی‌داند اینجا هستم.

تریلف واقعاً هم وقتش است که شروع کنیم. باید بقیه را صدا زد.
سورین همین حالا می‌روم [به سمت راست می‌رود و ضمن خواندن آواز «دو نارنجک‌انداز به فرانسه باز می‌گردند»^۱، به اطراف می‌نگرد.] یک بار وقتی این آواز را می‌خواندم، یک معاون دادستان به من گفت: «عالیجناب شما صدای قویی دارید»؛ بعد کمی فکر کرد و افزود «ولی حیف که مطبوع نیست.» [می‌خندد و خارج می‌شود.]

نینا پدر و نامادریم نمی‌گذارند بیایم اینجا. می‌گویند شماها مثل کولیها زندگی می‌کنید... می‌ترسند مبادا هنریشه بشوم... اما من مثل یک مرغ دریایی که به طرف دریاچه کشیده می‌شود، به این جا جذب می‌شوم. قلبم لبریز از عشق توست! [به اطراف می‌نگرد.]

تریلف ما تنها ایم.

نینا فکر می‌کنم کسی آنجاست.

تریلف کسی نیست.

نینا این چه درختی است؟

۱. شعری است از هاینریش هاینه Heinrich Heine (۱۷۹۷-۱۸۵۶) شاعر آلمانی دربارهٔ دو سرباز نارنجک‌انداز فرانسوی که با ناپلئون به مسکو می‌روند و چون پس از سالها سرگردانی به فرانسه باز می‌گردند، ناپلئون را مخلوع و تبعید شده می‌یابند.

تریلف	درخت نارون.
نینا	هوا چرا این قدر تاریک است؟
تریلف	شب است، همه چیز دارد تاریک می شود. زود نرو، ازت خواهش می کنم.
نینا	باید بروم.
تریلف	نینا! اگر بگذاری با تو بیایم، تمام شب را توی باغ می مانم و از آن جا به پنجره اتاقت نگاه می کنم.
نینا	ولی نمی شود. نگهبان می بیندت. ترسورا هم نمی شناسدت و پارس می کند.
تریلف	دوستت دارم.
نینا	سیس...
تریلف	[صدای پا می شنود.] کیه؟ تویی یا کوف؟
یا کوف	[از پشت صحنه.] بله، قربان!
تریلف	الکل خریدی؟ گوگرد چطور؟ وقتی چشمهای سرخ ظاهر شد، باید بوی گوگرد بیاید. [به نینا] حالا برو، همه چیز آماده است، می ترسی؟
نینا	آره، خیلی! از مادرت نمی ترسم، اما از تریگورین... از اینکه مقابل او، مقابل یک نویسنده مشهور باید بازی کنم می ترسم، خجالت می کشم... جوان است؟
تریلف	بله.
نینا	داستانهاش چقدر عجیب است.
تریلف	[با سردی] نمی دانم - نخوانده امشان.

- نینا بازی کردن توی نمایشنامه‌تو مشکل است، هیچ شخصیت زنده توش نیست.
- تریلف شخصیت زنده! باید زندگی را آن‌طور که در رؤیاهامان می‌بینیم نشان بدهیم، نه آن‌طور که هست یا باید باشد.
- نینا توی نمایشنامه‌تو تحرک کم است - هیچ چیز جز حرف زدن وجود ندارد. به نظر من در هر نمایشنامه‌ای عشق هم باید باشد. [هر دو به پشت صحنه می‌روند.]
- پولینا آندره‌یونا و دورن داخل می‌شوند.
- پولینا هوا دارد دم می‌کند. بروید گالشهاتان را بپوشید.
- دورن خیلی گرم است.
- پولینا اصلاً مواظب خودتان نیستید. این لجاجت است. شما دکترید و خوب می‌دانید که هوای مرطوب برایتان ضرر دارد، ولی می‌خواهید مرا بدبخت کنید، دیروز عمداً تمام عصر را روی ایوان نشستید.
- دورن [زیر لب می‌خواند.] «مگو تبه شدست جوانی.»^۱
- پولینا آن‌قدر مجذوب گفتگو با ایرینا نیکولایونا شده بودید که متوجه سرما نشدید. اعتراف کنید... شما دلباخته‌اش شده‌اید.
- دورن من پنجاه و پنج سالم است.
- پولینا اهمیت ندارد. برای یک مرد زیاد نیست. شما نسبت به ستان خیلی جواتر به نظر می‌رسید و هنوز هم برای زنها

جذابید.

دورن مقصودتان از این حرفها چیست؟
پولینا همه شما مردها در مقابل یک هنریشه زانو به زمین می‌زنید و سجده می‌کنید. همه‌تان.

دورن [زیر لب می‌خواند.] «پیش تو دگر بار به پا می‌خیزم».^۱ اگر در جامعه مردم هنریشه‌ها را دوست دارند و با آنها مثل تاجرها رفتار نمی‌کنند، تنها به خاطر ارزش آنهاست این نوعی «کمال پرستی» است.^۲

پولینا زنها همیشه عاشق شما شده‌اند و به گردنتان آویخته‌اند. این هم نوعی کمال پرستی است؟

دورن [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] درست است، نظر زنها درباره من اغلب خوب بوده. ولی آنچه را که بیش از هر چیز دیگر در وجود من دوست داشته‌اند، پزشکی ماهر و درجه یک است. خاطر تان هست که ده پانزده سال پیش من تنها جراح شایسته زنان توی این ناحیه بودم. گذشته از این، من همیشه مرد درستکاری بوده‌ام.

پولینا [دستش را می‌گیرد.] عزیزم!

دورن سیس! دارند می‌آیند.

خانم آرکادینا دست در دست سورین، همراه با تریگورین، شامرایف، مدودنکو و ماشا وارد می‌شوند.

شامرایف بازیش در سال ۱۸۷۳ توی بازار مکاره پولتاوا^۱ عالی بود، لذتبخش بود. واقعاً اعجاز می‌کرد. خانم شما می‌دانید که حالا پاول سمیونچ چادین^۲، بازیگر مشهور کم‌دی، کجاست؟ بازیش در نقش راسپلویف غیر قابل تقلید بود، حتی از بازی سادوفسکی^۳ هم عالیت‌تر بود؛ خانم محترم در این مورد به شما اطمینان می‌دهم. حالا کجاست؟

آرکادینا من از کجا می‌دانم؟ شما همیشه سراغ اشخاص ماقبل توفان نوح را از من می‌گیرید!

شامرایف [با آه] پاشکا چادین! دیگر بازیگری همتای او وجود ندارد. ایرینا نیکولایونا، تئاتر سقوط کرده. در روزگار قدیم درختان عظیم نارون وجود داشتند و حالا از آنها جز کنده‌هاشان چیزی باقی نمانده.

دورن حقیقت این است که امروزه بازیگرانی که قریحه و نبوغ سرشار داشته باشند بسیار کمیابند ولی سطح هنر هنرپیشه‌های متوسط تئاتر، از گذشته خیلی بالاتر رفته.

شامرایف نمی‌توانم با شما موافق باشم. ولی در هر حال این موضوعی است که بستگی به ذوق و سلیقه دارد. یک مثل مشهور لاتینی می‌گوید: ^۴ De gustibus aut Liene aut nihili.

۱. Poltava یکی از شهرهای بزرگ اوکراین.

2. Pavel Semyonitch Tchadin

۳. Sadovsky هنرپیشه روسی اهل مسکو، که در نقش راسپلویف Raspluyev قهرمان کمیک نمایشنامه عروسکی کوچینسکی اثر سوخووو کوییلین Sokhovo Kobylin اعجاز می‌کرد. مرگ او در سال ۱۸۷۲ اتفاق افتاد.

۴. برطبق ذوق و سلیقه یا چیزی خوب است یا اصلاً بیخود است.

تریلف از پشت صحنه ظاهر می‌شود.

آرکادینا [به پسرش] پسرک عزیزم، پس نمایش کی شروع می‌شود؟
تریلف همین الان. لطفاً کمی صبر کنید.

آرکادینا قطعه‌ای از «هاملت» را می‌خواند.

اوه، هاملت، دیگر سخن مگوی؛
تو چشمانم را تا ژرفنای روحم بازکشاندی،
و من در آن جا چنان لکه‌های سیاه و خون‌آلودی را دیدم،
که هرگز رنگشان زایل نخواهد شد.^۱

تریلف از هاملت.

پس بگذارید قلبتان را بفشارم، چون چنین خواهم کرد
هرگاه قلبتان از سنگ نباشد.^۲

[صدای بوق از پشت صحنه به گوش می‌رسد.] خانمها و آقایان،
شروع می‌کنیم! لطفاً توجه فرمایید [سکوت] شروع می‌کنیم
[با چوبی به زمین می‌کوبد و باصدای بلند.] آه، ای اشباح فرتوت و
معززی که شب بر فراز دریاچه شناورید، ما را به خواب
برید و بگذارید در رؤیاهایمان آنچه را که در دویست‌هزار
سال بعد می‌گذرد، بازیسیم.

سورین دویست‌هزار سال بعد که هیچ چیز وجود ندارد.

تریلف پس بگذارید همان نیستی و فنا را برای ما نمایش دهند.

۱. پرده سوم، صحنه چهارم از نمایشنامه هاملت اثر ویلیام شکسپیر.

۲. همان صحنه.

آرکادینا بگذاردید. ما در خواهیم.

پرده بالا می‌رود. منظره دریاچه ظاهر می‌شود، ماه از فراز افق می‌درخشد و انوارش در آب منعکس می‌گردد. نینا زارچنایا در جامه‌ای سپید بر روی تخته‌سنگی بزرگ نشسته است.

نینا مردان، شیران، عقابها، کبکها، گوزنها، غازها، عنکبوتها ماهیان خاموشی که در آنها ساکن‌اند، ستارگان دریایی و تمام موجوداتی که با چشم دیده نمی‌شوند، همه موجودات زنده، همه و همه سیر دَوْرانی درد و رنجشان را به پایان آورده‌اند و محو شده‌اند... هزاران سال است که دیگر زمین موجودی زنده بر سطح خود نزیاییده است و ماه بیچاره، بیهوده فانوس خود را هر شب روشن می‌کند. در چمنزارها لک‌لکها دیگر با فریادها بیدار نمی‌شوند، دیگر صدای زنجره‌ها از درختان لیمو به گوش نمی‌رسد. هوا سرد است، سرد، سرد! تهی، تهی، دهشتبار دهشتبار، دهشتبار! [سکوت] کالبد موجودات زنده به ذرات خاکی بدل شده است و ماده جاویدان به هیئت سنگ و آب و ابرشان درآورده است و ارواحشان همه یکی شده است. و آن روح جهانی منم - من... در من روح اسکندر کبیر، روح سزار و شکسپیر و ناپلئون و روح ناچیزترین زالوها جمع است. در من داناتی انسانها و غرایز حیوانات به هم گرد آمده است و من همه چیز را به یاد می‌آورم: همه چیز را. و در وجودم همه آن زندگیا را بار دیگر تجدید خواهیم کرد.

«اراده توده‌ها» ظاهر می‌شود.

آرکادینا [به آرامی] به سبک «منحطها»^۱.
 ترپلف [با صدای تضرع آمیز و ملامتبار] مادر!
 نینا
 من تنها هستم. هر صدسال یکبار دهانم را برای سخن
 گفتن می‌گشایم و آوای غم‌آلودم در فضای تهی طنین‌افکن
 می‌شود و هیچ‌کس آن را نمی‌شنود... و شما هم ای انوار
 رنگ‌باخته، صدای مرا نمی‌شنوید... مرداب آرام، شما را
 پیش از سپیده‌دم می‌زاید و شما تا سپیده صبح بدون
 اندیشه، بدون اراده، بدون شور زندگی آواره و سرگردانید.
 ابلیس، پدر ماده ابدی، از ترس آن‌که باز زندگی در شما
 جوشیدن گیرد، ذرات وجودتان را همچون ذرات سنگها و
 آنها همواره در جریانی همیشگی می‌دارد و شما جاودانه
 در تغییرید: زیرا در جهان جز روح هیچ چیز همیشگی و
 لایتغیر نیست. [سکوت] همچون زندانیی که در اعماق
 چاهی تهی و ژرف افکنده شود، نمی‌دانم کجا هستم و چه
 در انتظارم است. همه چیز از نظرم پنهان است. اینک در
 نبردی سخت و بی‌امان با ابلیس - منشاء نیروهای مادی -
 گرفتارم و بر او پیروز خواهم شد، و آن‌گاه ماده و روح در
 یک هماهنگی پرشکوه یکی خواهند شد و «ملکوت اراده
 جهانی» پدیدار خواهد گشت. ولی آن پیروزی اندک‌اندک و
 به آهستگی فراخواهد آمد، در طی هزاران سال، آن زمان

۱. نمایشنامه ترپلف به سبک نوشته‌های پیروان «مکتب انحطاط فرانسه» French Decadent که در اواخر قرن نوزدهم بسیار معمول و مقبول بود، نوشته شده است، این نویسندگان به سبک مالارمه و ورن، سعی داشتند سبک‌هایی خلق کنند که از سویی بیمارگونه و از سویی عرفانی و رمزی باشند.

که ماه و روشنائی ستاره شعرای یمانی و زمین به غبار بدل شده‌اند... تا آن زمان وحشت... وحشت... [سکوت، دو نقطه] سرخ از پشت دریاچه ظاهر می‌شود. [اینک دشمن مهیب من؛ ابلیس نزدیک می‌شود، چشمان وحشتناکش را می‌بینم...]

آرکادینا بوی گوگرد می‌آید؛ جزو نمایش است؟

تریلف بله.

آرکادینا [می‌خندد.] آه، بله، برای تأثیر صحنه!

تریلف مادر!

نینا از فنای بشر دل‌تنگ است.

پولینا [به دورن] شما کلاهتان را برداشته‌اید. بگذارید سرتان.

سرما می‌خورید.

آرکادینا دکتر به احترام ابلیس، پدر مادهٔ ابدی، کلاهش را برداشته.

تریلف [با عصبانیت و به صدای بلند] نمایش تمام شد. کافی است.

پرده را بکشید!

آرکادینا از چی عصبانی شدی؟

تریلف کافی است! پرده را بکشید! [پایش را به زمین می‌کوبد.]

پرده! [پرده می‌افتد.] متأسفم! من این حقیقت را فراموش

کرده بودم که تنها معدودی از برگزیدگان حق نوشتن

نمایشنامه و بازی در آن را دارند. من به حق انحصاری آنها

تجاوز کردم. من... من... [کوشش می‌کند باز چیزی بگوید ولی

دستش را تکان می‌دهد و از سمت چپ خارج می‌شود.]

آرکادینا چه شد؟

سورین ایرینا، عزیزم، تو واقعاً باید به غرور جوانان بیشتر توجه

کنی.

آرکادینا مگر من به او چی گفتم؟

سورین احساساتش را جریحه دار کردی.

آرکادینا قبلاً به ما گفته بود نمایشنامه‌اش یک شوخی است و من

هم آن را یک شوخی تلقی کردم.

سورین فرق نمی‌کند...

آرکادینا مثل اینکه حالا واقعاً اثر بزرگی نوشته است. پس این

نمایش مسخره که بوی گوگردش داشت ما را خفه می‌کرد

شوخی نبود... اعتراض بود... می‌خواست به ما نشان بدهد

که چطور باید نوشت، چطور باید بازی کرد، خسته‌ام کرده!

این حملات دائمی آن هم به خرج من - این نیشهای دائمی

هرکسی را از کوره به در می‌کند، شما هرچه می‌خواهید

بگویید، ولی او یک بچه خودخواه و بوالهوس است!

سورین قصدش این بود که باعث خوشی تو بشود.

آرکادینا واقعاً؟ پس چرا به جای انتخاب یک نمایش معمولی

وادارمان کرد به این هذیانهای منحط گوش بدهیم. به خاطر

شوخی حاضرم به هذیان هم گوش بدهم، ولی او قصدش

نشان دادن دید و شکل نو در هنر بود. ولی به نظر من در

این جا اصلاً مسأله دید و شکل مطرح نیست، فقط مسأله

کج سلیقتگی است.

تریگورین هرکس هرطور که می‌خواهد و می‌تواند می‌نویسد.

آرکادینا بگذار هرطور که می‌خواهد و می‌تواند بنویسد، ولی به

شرطی که مرا راحت بگذارد.

- دورن ژوپیترا! شما خشمگینید...
- آرکادینا من ژوپیترا نیستم. یک زنم [سیگاری روشن می‌کند]. خشمگین هم نیستم. فقط از این که یک جوان وقتش را این طور بیهوده تلف می‌کند رنج می‌برم. نمی‌خواستم احساساتش را جریحه‌دار کنم.
- مدودنکو هیچ‌کس حق جدا کردن روح را از ماده ندارد؛ حتی ممکن است خود روح هم از ذرات مادی ترکیب شده باشد. [باهیجان به تریگورین] ببینید، یک نفر باید درباره‌ی وضع فلاکت‌بار ما معلمها یک نمایشنامه بنویسد و روی صحنه بیاورد. زندگی ما خیلی سخت است.
- آرکادینا درست است، ولی بیایید دیگر از نمایشنامه و ذرات صحبتی نکنیم. شب باشکوهی است. می‌شنوید؟ دارند آواز می‌خوانند. [گوش می‌دهد.] چقدر زیباست!
- پولینا از آن طرف دریاچه است.
- سکوت.
- آرکادینا [به تریگورین] کنار من بنشین. ده پانزده سال پیش تقریباً هر شب در این جا صدای موسیقی و آواز به گوش می‌رسید. در کنار دریاچه شش ویلای ویلاقی است. خنده‌ها، آوازها، تیراندازیها و ماجراهای عشقی که پایانی نداشت، همه را به یاد می‌آورم...^۱ Jeune Premier و بت این شش ویلا در آن روزها دوستان دکتر [با دست به سوی دکتر دورن اشاره می‌کند].

۱. به فرانسه: عاشق جوان و بی‌باک.

یوگنی سرگیویچ بود. هنوز هم جذاب است، ولی آن روزها
غیرقابل مقاومت بود. اما کم‌کم وجدانم ناراحت‌م می‌کند.
چرا پسر بیچاره‌ام را رنجاندم؟ احساس ناراحتی می‌کنم.
[بلند] کوستیا،^۱ پسرم کوستیا.

ماشا من می‌روم که پیدایش کنم.

آرکادینا برو عزیزم، خواهش می‌کنم.

ماشا [به سمت چپ می‌رود.] های... کنستانتین گاوریلیچ، آهای...
نینا [از پشت پرده خارج می‌شود.] ظاهراً دیگر نمایش ادامه
نمی‌یابد و من می‌توانم خارج بشوم. شب‌به‌خیر!
آرکادینا و پولینا آندره‌یونا را می‌بوسد.

سورین آفرین! آفرین!

آرکادینا آفرین، عالی بود! ما جداً تحسینتان می‌کنیم. با این ظاهر
دوست‌داشتنی، با این صدای قشنگ، شما واقعاً نباید در ده
بمانید. حتماً استعداد دارید. گوش می‌کنید؟ این وظیفه
شماست که به تئاتر رو کنید.

نینا آخ! این آرزوی من است. [با آه] ولی هرگز عملی نمی‌شود.

آرکادینا کی می‌دانند؟ بگذارید شما را به بوریس الکسیویچ
تریگورین معرفی کنم.

نینا او، خیلی خوشوقتم... [گیج و پریشان] من همیشه آثار شما

را می‌خوانم...

آرکادینا [نینا را کنار خود می‌نشاند.] خجالت نکشید عزیزم، او نویسنده

مشهوری است ولی قلبش خیلی ساده است. می‌بینید،
حتی خود او هم خجالت می‌کشد.
دورن فکر می‌کنم حالا می‌توانیم پرده را برداریم، قدری
غیرطبیعی به نظر می‌آید.
شامرایف [با صدای بلند] یاکوف، پسر، این پرده را بکش بالا.
پرده بالا می‌رود.

نینا [به تریگورین] نمایشنامه‌ء عجیبی بود، این طور نیست؟
تریگورین من ابداً آن‌را نفهمیدم. ولی از دیدنش لذت بردم. شما
خیلی واقعی بازی می‌کردید. چشم‌انداز صحنه هم بسیار
قشنگ بود. [سکوت] این دریاچه باید خیلی ماهی داشته
باشد.

نینا بله.
تریگورین من عاشق ماهی‌گیریم. هیچ لذتی برای من بالاتر از این
نیست که غروب کنار جویباری بنشینم و چشم به قلاب
ماهگیری بدوزم.^۱

نینا ولی من فکر می‌کردم برای کسانی که لذت خلق و آفرینش
را شناخته‌اند هیچ لذت دیگری نمی‌تواند وجود داشته
باشد.

آرکادینا [خنده‌کنان] این طور صحبت نکنید. وقتی مردم تمجیدش
می‌کنند، خودش را پاک گم می‌کند.
شامرایف یادم می‌آید یک شب در اپرای مسکو خواننده‌ء مشهور

۱. ماهیگیری، ورزش موردعلاقه و مطلوب چخوف بود.

مرغ دریایی / ۱۹۳

سیلوا آواز می خواند. در راهروی سالن اپرا هم خواننده
باس^۱ دسته گُر کلیسای ما نشسته بود و ناگهان - تصورش را
بکنید - با کمال تعجب از راهرو صدایی شنیدیم «آفرین
سیلوا!» و بعد دوباره، این بار یک پرده پایین تر، این طور [با
صدای بسیار بم] «آفرین سیلوا!» تماشاچیان مات و مبهوت
مانده بودند.

سکوت.

دورن فرشته سکوت از فراز سرمان می گذرد.
نینا دیگر باید بروم. خدا حافظ.
آرکادینا کجا می خواهید بروید؟ چرا این قدر زود؟ کی می گذارد
بروید؟
نینا پدرم منتظرم است.
آرکادینا واقعاً چه مرد... [او را می بوسد.] پس کاریش نمی شود کرد.
متأسفم - متأسفم از این که می گذارم بروید.
نینا کاش می دانستید از این که باید بروم چقدر ناراحتم.
آرکادینا عزیزم یک کسی باید شما را تا منزلتان همراهی کند.
نینا [رحشزده] او، نه، نه!
سورین [به سوی نینا، با لحنی التماس آمیز] بمانید!
نینا نمی توانم پیوتر نیکولایویچ.
سورین فقط یک ساعت بمانید! قبول کنید!
نینا [لحظه ای با چشمان اشکیار فکر می کند.] نمی توانم!

دست می‌دهد و به سرعت بیرون می‌رود.

آرکادینا واقعاً دختر بیچاره‌ای است. می‌گویند مادرش تمام ثروتش را که زیاد هم بوده تا شاهی آخر به شوهرش بخشیده و او هم تمام آن را به زن دومش داده و حالا دخترک هیچ چیز ندارد - ظالمانه است!

دورن بله اگر درست قضاوت کنیم پدرش یک رذل بی‌سروپا است!

سورین [دستهای یخزده‌اش را به هم می‌مالد.] برویم، هوا کم‌کم دارد مرطوب می‌شود. پاهام درد می‌کند.

آرکادینا پاهای تو مثل چوب شده، به زور می‌توانی راه بروی. برویم، پیرمرد بینوا! [زیر بازویش را می‌گیرد.]

شامرایف [بازویش را به سوی زنش دراز می‌کند.] خانم!

سورین باز هم سگ زوزه می‌کشد. [به شامرایف] ایلیا آفانامیویچ لطفاً بفرمایید زنجیر این سگ را باز کنند.

شامرایف غیرممکن است پیوتر نیکولایویچ، می‌ترسم دزدها وارد انبار شوند. ارزشهای ما تمام آنجاست. [به مدودنکو که در کنارش راه می‌رود.] بله، درست یک پرده پایین‌تر «آفرین سیلوا!» اصلاً خواننده نبود - فقط یک آوازخوان کلیسا بود.

مدودنکو حقوق خواننده‌های کلیسا چقدر است؟

همه به‌جز دورن خارج می‌شوند.

دورن [تنها] نمی‌دانم، شاید اصلاً نفهمیده باشم، شاید هم عقلم را از دست داده باشم؛ اما من این نمایشنامه را دوست

دارم. چیزی در آن هست. وقتی دختر جوان از تنهایی حرف می‌زد، و بعد وقتی که چشمان شیطان ظاهر شد، آن‌قدر دچار هیجان شده بودم که دستهایم می‌لرزید. تازه بود، طبیعی بود... فکر می‌کنم دارد می‌آید اینجا. دلم می‌خواهد حرفهای خوبی به او بزنم.

تریلف وارد می‌شود.

تریلف همه رفته‌اند.

دورن من اینجا.

تریلف ماشنکا^۱ توی باغ دنبالم می‌گردد. عجب موجود تحمل ناپذیری است.

دورن کنستانتین گاوریلویچ، از نمایشنامه شما بی‌نهایت خوشم آمد. با آنکه نمایشنامه عجیبی بود و من هم آخرش را نشنیدم، با این همه اثر عمیقی در من به جا گذاشت. شما با استعداد هستید - باید استقامت کنید. [تریلف به گرمی دستش را می‌فشرد و محکم او را در آغوش می‌گیرد.]

دورن آه، چقدر احساساتی! اشک توی چشمهاتان حلقه زده! می‌خواستم این را بگویم. شما موضوع نمایشنامه خودتان را از قلمرو افکار تجربیدی گرفته‌اید. باید هم همین‌طور باشید، چون وظیفه هنر بیان افکار بلند است. هر چیز اگر جدی باشد زیباست. چقدر رنگتان پریده!

تریلف پس شما می‌گویید استقامت کنم؟

دورن بله... ولی فقط موضوعاتی را بنویسید که با اهمیت و ابدی هستند. شما می‌دانید من زندگی متنوعی داشته‌ام، از زندگی لذت برده‌ام و راضی هم هستم، ولی اگر سرنوشتم این بود که به اوج افکاری دست پیدا کنم که هنرمندان در موقع خلق آثار هنری به آن می‌رسند، مطمئنم که وجودم را باتمام متعلقاتش پست می‌شمردم و تمام آنچه را که زمینی است پشت سر می‌گذاشتم.

تریلف معذرت می‌خواهم، نینا کجاست؟

دورن و یک موضوع دیگر، در هر اثر هنری باید یک فکر روشن و معین وجود داشته باشد. شما باید بدانید چه می‌نویسید و هدف شما از نوشتن چیست. چون هرگاه در این شاهراه پرشکوه بدون هدف گام بردارید، به زودی گم می‌شوید و ذوق و قریحه به تباهی می‌کشاندتان.

تریلف [با بی‌صبری] نینا کجاست؟

دورن رفته خانه‌اش.

تریلف [با نوبیدی] چه باید بکنم؟ می‌خواهم او را ببینم... باید ببینم... می‌روم.

ماشا داخل می‌شود.

دورن [به تریلف] پسرم، آرام باشید.

تریلف ولی به هر حال من می‌روم. باید بروم.

ماشا کنستانتین گاوریلوویچ، بروید خانه. مادرتان شما را می‌خواهد. خیلی مضطرب است.

تریلف به او بگویید من رفته‌ام. و از شما هم تقاضا می‌کنم - از همه

شما - که راحت‌م بگذارید! تنهایم بگذارید. تعقیب نکنید.
دورن
بیایید، بیایید، پسر عزیزم... با این حال که نمی‌توانید بروید.
تریلف
[با چشمانی اشک‌آلود] خدا حافظ دکتر. متشکرم...

خارج می‌شود.

دورن
[با آه] جوانی! جوانی!
ماشما
مردم وقتی حرفی ندارند بززند، می‌گویند: «جوانی!
جوانی!» [انفیه می‌کشد].

دورن
[انفیه‌دان را از او می‌گیرد و به داخل بوته‌ها پرت می‌کند]. این کار
نفرت‌انگیز است! [سکوت] فکر می‌کنم دارند پیانو می‌زنند.
باید برویم داخل خانه.

ماشما
یک کمی صبر کنید.

دورن
چی شده؟

ماشما
باز هم می‌خواهم به شما بگویم. دلم می‌خواهد حرف
بزنم. [هیجان‌ش کم‌کم زیاد می‌شود]. من پدرم را دوست ندارم...
ولی به طرف شما کشیده می‌شوم. به دلایلی با تمام قلبم
احساس می‌کنم که شما به من خیلی نزدیک‌ترید... کم‌کم
کنید و الا مرتکب حماقت می‌شوم؛ تمام زندگی‌م را تباه
می‌کنم... دیگر نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم...

دورن
چی شده؟ چه کمکی به شما بکنم؟

ماشما
من بدبختم. هیچ‌کس، هیچ‌کس نمی‌داند که چقدر بدبختم
[به آرامی سرش را بر روی سینه دورن می‌گذارد]. من کنستانتین را
دوست دارم!

دورن
همه احساساتی شده‌اند! عشق به همه سرایت کرده... او،

افسون دریاچه! [با رقت] ولی، کوچولوی من، من چکار
می‌توانم بکنم؟ چکار؟ چکار؟

پرده

پردهٔ دوم

چمنی سبز. در پشت آن، سمت راست، خانه‌ای با ایوانی
وسیع به چشم می‌خورد. سمت چپ دریاچه‌ای که انوار
درخشان خورشید در آن منعکس است دیده می‌شود.
باغچه‌های گل. نیمروز است و هوا گرم. خانم آرکادینا، دکتر
دورن و ماشا زیر سایه درخت کهنسال لیمویی روی نیمکت
کنار چمن نشسته‌اند. کتابی باز بر روی زانوان دورن قرار دارد.

آرکادینا [به ماشا] خوب، بیا بید بلند شویم. [هر دو بلند می‌شوند.] خالا
کنار هم می‌ایستیم. شما بیست و دو ساله‌اید و من تقریباً
دو برابر. یوگنی سرگیویچ: کدام یک از ما دوتا جوانتریم؟

دورن البته شما!

آرکادینا بفرمایید! چرا باید این‌طور باشد؟ چون من کار می‌کنم،
همیشه در حال حرکتم. در حالی که شما همیشه در یک جا
می‌مانید، اصلاً زندگی نمی‌کنید. من هرگز به فکر آینده
نیستم، هرگز به مرگ و پیری نمی‌اندیشم: هر چه بناست
بشود، همان خواهد شد.

ماشا اما من حس می‌کنم که گویی مدت‌ها پیش متولد شده‌ام.
خیلی پیش. زندگی‌م را مثل دنباله‌طویل و پایان‌ناپذیر لباسی
به دنبال می‌کنم... اغلب کوچکترین انگیزه‌ای برای ادامه
این زندگی نمی‌یابم. [می‌نشیند.] البته همه این افکار پوچ

است. باید خودم را تکان بدهم و همهٔ اینها را از خودم دور کنم.

دورن [زیر لب می‌خواند.] «از عشق به او بگویید، آه ای گل‌های گران‌بهای من.»^۱

آرکادینا ضمناً من مانند انگلیسیها خیلی مقید هستم. همیشه حاضر و آماده‌ام، لباسهایم مرتب است. موهایم همیشه Comme il Faut^۲ است... هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که حتی برای رفتن به باغ یا لباس خواب و موهای نامرتب از خانه خارج بشوم و هیچ‌وقت بد لباس نمی‌پوشم؛ به همین علت همیشه جوان مانده‌ام. هرگز مثل اغلب زنها بی‌هوا زندگی نکرده‌ام... [در حالی که دستهایش را به کمر زده، دور چمن می‌گردد.] نگاه کنید، درست مثل یک پرندۀ سبکیال. می‌توانم به خوبی جای یک دختر پانزده ساله را بگیرم. در هر حال من به خواندن ادامه می‌دهم. [کتاب را برمی‌دارد.] ما سرتاجر غله و موشها بودیم؛...

دورن و موشها، بله بخوانید [می‌نشیند.] ولی کتاب را بدهید به من. نوبت من است [کتاب را می‌گیرد و می‌گردد.] و موشها، پیدایش کردم. [می‌خواند.] «و البته زنهایی که نویسندگان را به سوی خود می‌کشند و تباهشان می‌کنند، همان قدر برای جامعه خطرناکند که موشهایی که تاجر غله را دوست دارند. وقتی زنی نویسنده‌ای را که آرزوی اسارتش را دارد، انتخاب

۱. از سرود زیسل Siebel از اپرای فاوست اثر شارل گونو آهنگساز فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳).
 ۲. بهترین و آخرین مد.

می‌کند، نخست او را با تعارف و تملق و لطف و توجه بیش از حد در محاصره خود می‌گیرد و اسیرش می‌کند...» خوب، این موضوع در مورد فرانسویها ممکن است درست باشد، ولی نه در مورد ما که در هیچ چیز قاعده معینی نداریم. در میان ما زنی که هوس اسیر کردن نویسنده‌ای را بکند، مسلماً قبلاً دیوانه‌وار عاشق او شده. زیاد دور نمی‌رویم. برای نمونه من و تریگورین را در نظر بگیرید...

سورین در حالی که به عصایش تکیه کرده همراه با نینا وارد می‌شود. مدردنگو دنبال آنها یک صندلی چرخدار را می‌راند.

سورین [با لحنی نوازشگر و کودکانه] بله! همه ما خوشحالیم! بالاخره امروز همه خوشبخت شدیم. [به خواهرش] همه خوشیم. پدر و نامادریمان به تور^۱ رفتند و سه روز تمام آزادیم. نینا [کنار آرکادینا می‌نشیند و او را در آغوش می‌گیرد.] حالا خوشبختم و کاملاً در اختیار شما.

سورین [در صندلی چرخدار می‌نشیند.] امروز چقدر قشنگ شده! آرکادینا و چقدر قشنگ لباس پوشیده... دختر خوب به این می‌گویند [نینا را می‌بوسد.] ولی نباید زیاد تعریف را بکنیم چون بدبختی می‌آورد. بوریس الکسیویچ کجاست؟ نینا کنار برکه مشغول ماهیگیری است. آرکادینا نمی‌دانم از این کار خسته نمی‌شود؟

نینا	چه کتابی است؟
آرکادینا	عزیزم کتاب 'Surt' eau ^۱ از مویاسان [چند سطر برای نینا می‌خواند.] بقیه‌اش نه زیباست و نه درست. [کتاب را می‌بندد.] احساس ناراحتی می‌کنم. نمی‌دانم پسرم چشه؟ چرا این قدر افسرده و بدخلق شده؟ تمام روز را در کنار دریاچه می‌گذرانند. به ندرت می‌بینمش.
ماشما	قلبش گرفته. [به نینا با خجالت] لطفاً قسمتی از نمایشنامه‌اش را برایمان بخوانید!
نینا	[شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] واقعاً میل دارید؟ خیلی کسل کننده است.
ماشما	[در حالی که جلوی شور و هیجانش را می‌گیرد.] وقتی که خودش می‌خواند، چشم‌هایش می‌درخشد و چهره‌اش رنگ می‌بازد. صدایش زیبا و غم‌انگیز می‌شود. حالت یک شاعر را پیدا می‌کند.
	صدای خرناسهٔ سورین شنیده می‌شود.
دورن	شب به‌خیر.
آرکادینا	پتروشا!
سورین	ها؟
آرکادینا	خواهی بودی؟
سورین	نه، ابداً.
	سکوت.

۱. روی آب؛ در متن به فرانسه آمده.

آرکادینا برادر، تو هیچ کاری به خاطر سلامتیت نمی کنی. این که درست نیست.

سورین من می خواهم دوا بخورم، ولی دکتر چیزی نمی دهد.

دورن در شصت سالگی دوا بخورید!

سورین حتی در شصت سالگی هم آدم می خواهد زندگی کند.

دورن [با رنجش] بسیار خوب، چند قطره والرین بخورید.

آرکادینا به نظر من اگر برود چشمه های آب معدنی حالش بهتر می شود.

دورن بله، می شود برود؛ می شود هم نرود.

آرکادینا از این حرف شما چی می شود فهمید؟

دورن چیزی نیست که نشود فهمید. کاملاً واضح است.

مهدودنکو پیوتر نیکولایویچ باید سیگار کشیدن را ترک کند.

سورین چرند می گویی!

دورن نه، چرند نیست. شراب و توتون شخصیت را تباہ می کند.

پس از یک سیگار یا یک گیللاس ودکا، دیگر شما فقط پیوتر

نیکلایویچ نیستید، بلکه پیوتر نیکلایویچ به اضافه شخص

دیگری هستید. «من» شما کم کم محو می شود و خودتان را

مانند شخص ثالثی حس می کنید.

سورین [می خندد.] خیلی خوب می توانید بحث کنید! شما از زندگی

کاملاً بهره گرفته اید، ولی من چی؟ بیست و هشت سال

توی عدلیه خدمت کرده ام، ولی حتی یک لحظه هم زندگی

نکرده ام، هیچ چیز ندیده ام و هیچ کاری نکرده ام. حالا

طبیعی است که می خواهم زنده بمانم. بی نیازی و بی قیدی

- شما را به فلسفه متمایل می‌کند، ولی من می‌خواهم زندگی کنم، از زندگی لذت ببرم. بنابراین در موقع غذا شراب شری^۱ می‌خورم و سیگار می‌کشم.
- دورن بله، انسان باید زندگی را جدی بگیرد. ولی در شصت سالگی به فکر مداوا افتادن و تأسف لذاتی را که در جوانی نبرده‌اید خوردن بیهوده است.
- ماشآ [بلند می‌شود.] باید وقت ناهار باشد. [گالشایش را با تنبلی روی زمین می‌کشد.] پاهایم خواب رفته.
- دورن می‌رود تا قبل از ناهار گیلای می‌بزند.
- سورین طفلک بیچاره هیچ دلخوشی ندارد.
- دورن عالیجناب، حرف شما بی‌معنی است.
- سورین شما درست مثل مردی حرف می‌زنید که به هرچه خواسته رسیده.
- آرکادینا آه، هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از این کسالت شیرین ییلاق نیست، گرم، آرام، هیچ‌کس کاری نمی‌کند، همه فلسفه می‌بافند و عقایدشان را بیان می‌کنند، دوستان عزیز، با شما بودن و به سخنان فریبده‌تان گوش دادن چقدر خوب است - ولی در مسافرخانه‌ای دورافتاده نقش خود را فراگرفتن خیلی بهتر است!
- نینا [با هیجان] لذتبخش است! مقصودتان را می‌فهمم.
- سورین البته شهر بهتر است. در اتاق کارتان می‌نشینید، دربان کسی را بدون اجازه داخل نمی‌کند، تلفن دارید... در خیابان

1. Sherry

در شبکه‌ها در حرکتند و...

دورن [زیر لب می‌خواند.] «ای شکوفه‌ها، به او بگویید.»

شامرایف وارد می‌شود و به دنبالش او پولینا آندره‌یونا.

شامرایف ما هم آمدیم! صبح‌به‌خیر! [دست آرکادینا و سپس دست نینا را می‌بوسد.] خوشحالم که شما را سالم می‌بینم. [به آرکادینا] همسرم می‌گوید که شما قصد دارید با او به شهر بروید. این‌طور است؟

آرکادینا بله، به فکرش هستم.

شامرایف به‌به... عالی است! ولی خانم محترم چطور می‌خواهید بروید. اسبها امروز همه دارند یونجه حمل می‌کنند، همه کارگران مشغول کارند. ممکن است از شما سؤال کنم با کدام اسب می‌خواهید بروید؟

آرکادینا کدام اسب؟ من از کجا می‌دانم با کدام اسب؟

سورین اسبهای کالسکه که هست.

شامرایف [در حالی که بر هیجانش افزوده می‌شود.] اسبهای کالسکه؟ ولی از کجا برایشان پراق و دهنه بیاورم؟ از کجا بیاورم؟ خیلی عجیب است! نمی‌فهمم! خانم عزیز مرا ببخشید، من برای هنر شما احترام زیادی قائلم. حاضرم ده‌سال از عمرم را فدای شما کنم، ولی نمی‌توانم اسب به شما بدهم!

آرکادینا ولی من باید بروم! واقعاً عجیب است!

شامرایف خانم محترم، شما که نمی‌دانید جمع‌آوری محصول یعنی چه؟

آرکادینا [با عصبانیت] همیشه همین حکایت است! اگر این‌طور است

من همین امروز می‌روم مسکو. دستور بدهید از دهکده
 اسب برایم کرایه کنند و الا تا ایستگاه پیاده می‌روم.
 شامرایف [با عصبانیت] در این صورت من هم از شغلم استعفا می‌دهم!
 دنبال یک مباشر دیگر بگردید.

خارج می‌شود.

آرکادینا هر تابستان همین آش و همین کاسه است، هر تابستان به
 من اهانت می‌شود. دیگر پایم را این جا نمی‌گذارم.

از طرف چپ، جایی که به نظر می‌رسد حمام باشد، خارج
 می‌شود. یک دقیقه بعد که وارد ویلا می‌گردد، دیده می‌شود.
 تریگورین در حالی که میله و قلاب ماهیگیری را در دست دارد
 با یک سطل به دنبال او می‌رود.

سورین [عصبانی] این گستاخی است! غیر قابل تحمل است! دیگر

خسته شدم! همین الان تمام اسبها را بیاورید این جا!

نینا [به پولینا آندره‌یونا] چطور می‌شود خواهش ایرینا نیکولایونا

هنرپیشه به این بزرگی را رد کرد؟ هر آرزو، حتی هر هوس
 او خیلی مهمتر از تمام مزرعه و محصول شماست. واقعاً
 باور نکردنی است!

پولینا [با نوبیدی] من چکار می‌توانستم بکنم؟ خودتان را جای من

بگذارید، چکار می‌توانم بکنم؟

سورین [به نینا] بیایید برویم پیش خواهرم. همه از او خواهش

می‌کنیم نرود. [به سمتی که شامرایف رفته می‌نگرد.] سرخر!

مستبد خودخواه!

نینا [در حالی که مانع برخاستن او می‌شود.] نه، سر جاتان بنشینید، بشینید! ما شما را می‌بریم [او و مدودنکو صندلی چرخدار را حرکت می‌دهند.] ولی خیلی بد شد.

سورین بله، خیلی بد شد. ولی نمی‌رود. باه‌اش صحبت می‌کنم. [خارج می‌شوند، دورن و پولینا تنها در صحنه باقی می‌مانند.]

دورن مردم واقعاً خسته‌کننده‌اند. شوهر شما را حقتش بود با اردنگی بیرون کنند، ولی قضایا با عذرخواهی این پیرزن پیوتر نیکلابویچ و خواهرش از شامرایف خاتمه پیدا می‌کند. خواهید دید.

پولینا آخر اسبهای کالسکه را هم فرستاده مزرعه. هر روز از این سوء تفاهمها پیش می‌آید. نمی‌دانید چه رنجی می‌برم. مریضم می‌کند. ببینید چطور می‌لرزم... دیگر نمی‌توانم خشونت‌هایش را تحمل کنم... [یا لحنی التماس‌آمیز] یوگنی، عزیزم، نورچشمم، محبوبم، بگذار با تو بیایم. زمان می‌گذرد، ما دیگر جوان نیستیم. کاش می‌توانستیم بقیه زندگیمان را بدون دروغ و پنهان‌کاری بگذرانیم...

دورن من پنجاه و پنج سالم است؛ دیگر خیلی دیر شده که زندگی را عوض کنم.

پولینا می‌دانم چرا تقاضایم را رد می‌کنید. غیر از من زنهای دیگری هم هستند که به شما نزدیکترند. نمی‌توانید از همه آنها بگذرید و با من زندگی کنید. می‌فهمم. دیگر از من خسته شده‌اید.

نینا نزدیک ویلا ظاهر می‌شود. دارد گل می‌چیند.

- دورن نه، این‌طور نیست.
- پولینا بدبختی من از حسادت است. شما دکترید و نمی‌توانید از زنها دوری کنید. می‌فهمی.
- دورن [به نینا که به آنها نزدیک می‌شود.] چطور شد؟
- نینا ایرینا نیکولایونا دارد گریه می‌کند و پیوتر نیکلایویچ هم باز دچار تنگی نفس شده.
- دورن [برمی‌خیزد] بهتر است بروم و بهشان قطره‌الزین بدهم.
- نینا [گلها را به او می‌دهد.] بی‌زحمت اینها را بگیرید.
- دورن ۱ merci bien [به طرف ویلا می‌رود.]
- پولینا [در حالی که با او می‌رود.] چه گل‌های قشنگی! [نزدیک ویلا با صدایی خفه] این گلها را بدهید به من! بدهید!
- گلها را می‌گیرد، پرپر می‌کند و به دور می‌ریزد. هر دو وارد ویلا می‌شوند.
- نینا [تنها] چقدر عجیب است! هنرپیشه بزرگی به خاطر موضوعی به این بی‌اهمیتی گریه می‌کند. نویسنده مشهوری که مورد ستایش همه است، تمام روزنامه‌ها از او صحبت می‌کنند، عکسهایش را می‌فروشند، آثارش را به زبانهای خارجی ترجمه می‌کنند، سرتاسر روز را ماهی می‌گیرد و از این که دوتا ماهی کوچک گرفته خوشحال می‌شود. من فکر می‌کردم آدمهای مشهور مغرورند، دور از دسترس‌اند، دیگران را تحقیر می‌کنند. با شهرت و افتخارشان از مردم

۱. خیلی متشکرم. در متن به فرانسه آمده است.

مرغ دریایی / ۲۱۱

عامی و مبتذلی که ثروت و مقام را بالاتر از همه چیز می‌دانند انتقام می‌گیرند. ولی اینجا گریه می‌کنند، ماهی می‌گیرند، ورق بازی می‌کنند و می‌خندند و مثل همه عصبانی می‌شوند.

ترپلف بدون کلاه با تفنگی در دست و یک مرغ دریایی مرده وارد می‌شود.

ترپلف تنهایی؟

نینا آره.

ترپلف مرغ دریایی را جلوی پای نینا به زمین می‌اندازد.

نینا مقصودت چیست؟

ترپلف من امروز، با پستی تمام، این پرنده را کشتم تا زیر پای تو بیندازم.

نینا چت شده؟

پرنده را برمی‌دارد و به آن می‌نگرد.

ترپلف [پس از لحظه‌ای سکوت] به زودی خودم را هم مثل این پرنده می‌کشم.

نینا تو خیلی تغییر کرده‌ای. به زحمت می‌شناسمت.

ترپلف بله، از آن روز من هم به زحمت تورا می‌شناسم. تو هم به چشم من تغییر کرده‌ای. چشمهات سرد شده. مرا مزاحم حس می‌کنی.

نینا مدتی است زودرنج شده‌ای. با زبانی گنگ و نامفهوم با

تمثیل و اشاره حرف می‌زنی. فکر می‌کنم این پرنده هم تمثیلی باشد که من آن را نمی‌فهمم [پرنده را به روی نیمکت می‌اندازد.] من خیلی ساده‌ام، نمی‌توانم این را بفهمم.

تریلف

از شبی شروع شد که نمایشنامه‌ام با آن وضع حماقت‌بار شکست خورد. زنها هیچ‌وقت شکست را نمی‌بخشند. تمامش را سوزاندم، هر تکه‌اش را. کاش می‌دانستی چقدر بدبختم. سردی رفتارت برایم وحشتناک است. باور نکردنی است. مثل این که از خواب بیدار شده‌ام و می‌بینم تمام آب دریاچه خشک شده، به زمین فرو رفته. همین حالا گفתי ساده‌تر از آن هستی که مقصود مرا بفهمی. آه، چه چیز رامی‌خواهی بفهمی؟ نمایشنامه‌ام من شکست خورد، ازش خوششان نیامد و تو هم استعدادم را تحقیر می‌کنی. مرا مثل اغلب مردم مبتذل، معمولی و ناچیز می‌دانی... [پایش را به زمین می‌کوبد.] خیلی خوب می‌فهمم، خیلی خوب. حس می‌کنم دارند میخ به مغزم می‌کوبند، تحقیر تو مثل یک مار تمام زندگیم را می‌مکد و نابود می‌کند... [تریگورین را در حالی که کتاب می‌خواند و به آنها نزدیک می‌شود می‌بیند.] هنرمند واقعی می‌آید، مثل هاملت با یک کتاب [ادایش را درمی‌آورد.] کلمات کلمات، کلمات... هنوز خورشید نرسیده لبخند می‌زنی و چشمهات در انوار درخشانش ذوب می‌شود. جلویت را نمی‌گیرم.

به سرعت دور می‌شود.

تریگورین [در دفتر یادداشتش می‌نویسد.] انگیه می‌کشد، ودکا می‌نوشد،

همیشه سیاه می‌پوشد و آموزگار عاشقش است...

نینا
تریگورین
صبح به خیر، بوریس الکسیویچ!
صبح به خیر! اوضاع طوری غیرمترقبه پیش آمده که انگار
مجبوریم امروز حرکت کنیم. کمتر احتمال دارد باز
همدیگر را ببینیم، متأسفم. به ندرت فرصت آشنایی با
دختران جوان و دلربا را داشته‌ام. فراموش کرده‌ام در
هیجده نوزده سالگی انسانها چگونه حس می‌کنند،
نمی‌توانم تصورش را بکنم، به همین علت دختران جوان
در داستانهای من اغلب ساختگی‌اند، غیرواقعی‌اند.
می‌خواهم حتی برای یک ساعت جای شما باشم. مثل شما
فکر کنم. ببینم شما چطور هستید.

نینا
تریگورین
و من هم می‌خواهم به جای شما باشم.
چرا؟

نینا
تریگورین
می‌خواهم ببینم نویسنده مشهور و نابغه بودن چطوری
است. مشهور بودن چه احساسی در انسان تولید می‌کند.
راستی شهرت چه حالتی در شما به وجود می‌آورد؟
چه حالتی؟ مطمئنم که هیچ! هرگز در این باره فکر نکرده‌ام.
[پس از لحظه‌ای فکر] این احساس شما دو حالت دارد: یادر
شهرت من مبالغه می‌کنید یا اصلاً آن را حس نمی‌کنید.
ولی کاش می‌خواندید در روزنامه‌ها راجع به شما چه
می‌نویسند!

تریگورین
بله، وقتی تمجیدم می‌کنند خوشحال می‌شوم، وقتی هم ازم
بد می‌گویند یکی دو روز کج خلق می‌شوم.

نینا چه دنیای عجیبی! نمی دانید چقدر نسبت به شما حسادت می کنم! سرنوشت انسانها چقدر باهم فرق دارد! گروهی به سختی وجود گمنام و یکنواختشان را به پایان می برند. آنها همه مثل هم اند، همه بدبختند. ولی گروهی دیگر - مثلاً شما - در هر یک میلیون، یک نفر مثل آنهاست. زندگیشان متنوع، پر از شکوه و درخشندگی است. شما خوشبختید.

تریگورین من خوشبختم! [شانه هایش را بالا می اندازد.] نه... شما از شهرت و خوشبختی، از درخشندگی و زندگی متنوع حرف می زنید. ولی برای من تمام این کلمات زیبا، مثل غذای لذیذی است که هرگز طعم آن را نچشیده ام. شما خیلی جوان و ساده اید!

نینا زندگی شما عالی است! چه چیزش واقعاً عالی است؟ [به ساعتش نگاه می کند.] من باید فوراً بروم و بنویسم. معذرت می خواهم، نمی توانم پیش شما بمانم [می خندد.] به قول معروف شما انگشت روی نقطه حساس گذاشته اید. کم کم دارم دچار هیجان می شوم، حتی کمی هم ناراحت شده ام. ولی بگذارید ادامه بدهیم؛ از زندگی عالی و درخشان من صحبت کنیم... بسیار خوب، از کجا شروع کنیم؟ [پس از اندکی فکر] وقتی یک نفر شب و روز جز به ماه به هیچ چیز دیگر فکر نکند، کم کم یک خیال ثابت، خیال ماه، تمام زندگیش را دربر می گیرد. من هم برای خودم یک ماه دارم، شب و روز گرفتار یک فکر ثابت: این که باید بنویسم، باید بنویسم، باید بنویسم، هنوز یک داستان

را تمام نکرده دومی را شروع می‌کنم، بعد سومی را، چهارمی را، بدون وقفه می‌نویسم. باعجله پست می‌کنم، باز می‌نویسم، نمی‌توانم طور دیگری بنویسم. از شما می‌پرسم کجای این زندگی عالی و درخشان است؟ زندگی پوچی است! الان با شما هستم، به هیجان آمده‌ام. با این همه هر لحظه به یاد می‌آورم که داستانم ناتمام مانده و منتظر من است. اینجا ابری می‌بینم که مانند یک پیا نوی باز و بزرگ است. به خودم می‌گویم باید در داستانم از ابری که در آسمان شناور است و مانند یک پیا نوی باز و بزرگ است، حرف بزنم. بوی گل آفتابگردان می‌آید. به سرعت یادداشت برمی‌دارم: بوی تند و نفرت‌انگیز، رنگ یک بیه‌وزن. می‌بایستی اینها را در توصیف یک غروب تابستان بیاورم. هر جمله شما یا خودم را، هر کلمه‌اش را کش می‌روم، آنها را با عجله به گنجینه ادبی مغزم می‌سپارم - روزی ممکن است به درد بخورند. وقتی کارم را تمام کردم، به سرعت به تئاتر یا به ماهیگیری می‌روم. تنها به خاطر این که استراحت کنم، خودم را فراموش کنم؛ ولی نه، یک موضوع جدید مثل گلوله آهنی به مغزم می‌خزد، دوباره به سمت میز تحریر می‌کشاندم باید باز باشتاب بنویسم، بنویسم، و همیشه این‌طور است! همیشه! از دست خودم راحتی ندارم. حس می‌کنم دارم تمام زندگی را نابود می‌کنم. به خاطر عسلی که بیهوده در خلأ به دیگری می‌دهم، گرده‌های بهترین گلهای زندگی را می‌گیرم، گلهای را

پرپر می‌کنم، از ریشه می‌کنم. فکر نمی‌کنید دیوانه شده‌ام؟ آیا دوستان و آشنایانم مرا انسان عاقلی می‌دانند؟ مثل یک انسان عاقل با من رفتار می‌کنند؟ همیشه از من می‌پرسند: حالا دارید چکار می‌کنید؟ چه چیزی را می‌خواهید پیشکش ما کنید؟ به نظرم می‌رسد تمام توجه دوستانم، تمجیدهایشان، علاقه و شورشان، همه و همه دروغ و فریب است. مثل یک انسان معلول و افلیج گولم می‌زنند. همیشه می‌ترسم روزی از پشت سر به من نزدیک بشوند، بگیرندم و به دارالمجانین ببرند. در آن سالها، در بهترین سالهای جوانی، وقتی تازه شروع به کار کرده بودم، نویسندگی برایم یک عذاب تمام نشدنی بود. یک نویسنده تازه کار، بخصوص وقتی ناموفق هم باشد، به نظر خودش ناشی، بی دست و پا و زیادی می‌آید، اعصابش فرسوده است. نمی‌تواند دوروبر مردمی که با ادبیات و هنر سروکار دارند پرسه زنند ولی هیچ‌کس نمی‌شناسدش، به او توجهی ندارند. جرأت آن را ندارد که توی صورت شخص دیگری نگاه کند. به قمارباز پرشوری می‌ماند که پول نداشته باشد. من خواننده‌ام را نمی‌شناختم ولی به دلایلی او را پیش خودم دشمنی ترسناک و دیر باور که نمی‌شود به او اطمینان کرد تصور می‌کردم، از مردم می‌ترسیدم. وقتی اولین نمایشنامه‌ام روی صحنه آمد، به نظرم می‌رسید که تمام انسانهای موسیاه با دشمنی و تمام انسانهای موبور با خونسردی و بی‌قیدی نگاهش می‌کنند. آه، چقدر

وحشتناک بود؛ چه غذایی بود!

ولی حتماً الهام و آفرینش سعادت‌ی پرشکوه به شما می‌بخشد. بله... من از نوشتن لذت می‌برم. دوست دارم نمونه‌های چاپی آثارم را بخوانم. ولی... به مجرد این که اثرم انتشار پیدا کرد، دیگر نمی‌توانم تحملش کنم، می‌بینم سر تا پا اشتباه است، و اصلاً نمی‌بایستی نوشته می‌شد. وجودش رنجم می‌دهد، دچار تهوعم می‌کند... [می‌خندد.] و مردم آن را می‌خوانند و می‌گویند: «بله جالب و زیرکانه نوشته شده ولی خیلی از آثار تولستوی پست‌تر است.» و یا «کتاب خوبی است، ولی پدران و فرزندان تورگینف خیلی بهتر است.» و تا آخرین روز حیاتم، وضع همین‌طور است. تنها جالب و زیرکانه، جالب و زیرکانه - دیگر هیچ. وقتی بمیرم، دوستانم از کنار قبرم می‌گذرند و می‌گویند: «در اینجا تریگورین آرمیده، نویسنده خوبی بود ولی ارزش تورگینف را نداشت.»

نینا
تریگورین

ولی من نمی‌خواهم حرفهای شما را باور کنم. موفقیت زیاد تباهتان کرده است.

کدام موفقیت؟ هیچ وقت خودم را دوست نداشته‌ام، از آثارم متنفرم. بدتر از همه، همیشه توی نوعی هذیان و گنگی زندگی می‌کنم و آنچه را که می‌نویسم، نمی‌فهمم. آب و آسمان و درختان را دوست دارم، احساس می‌کنم. احساسی شورانگیز و مقاومت‌ناپذیر در من بیدار می‌شود که به نوشتنم وامی‌دارد. ولی من فقط یک نقاش

نینا
تریگورین

منظره پرداز که نیستم، یکی از افراد اجتماعم. کشور را، ملت‌م را دوست دارم. احساس می‌کنم به عنوان یک نویسنده وظیفه دارم که از آنها از رنج‌هایشان، از آینده‌شان، از علوم و از حقوق بشر و از بسیاری چیزهای دیگر سخن بگویم، درباره همه چیز بنویسم. عجله دارم؛ سراسیمه‌ام، از هر طرف دنبالم می‌کنند، عصبانی‌اند؛ مثل رویاهی که در محاصره سگان شکاری باشد، به این سو و آن سو می‌دوم، می‌بینم که علم و زندگی هر لحظه از من دورتر می‌شود، پیش می‌رود و من از آن عقب می‌مانم: مثل دهقانی که دیر رسیده و قطار رفته باشد. تنها کاری که باقی می‌ماند و می‌توانم انجام دهم، وصف چشم‌اندازها و مناظر است. در هر چیز دیگر تا مغز استخوانم دروغگو و حقه‌بازم.

نینا شما همیشه در حال کار بوده‌اید. نه فرصت پی‌بردن به ارزش و اهمیت خود را داشته‌اید و نه میلش را. ممکن است از خودتان ناراضی باشید، ولی برای دیگران بزرگ و عالیقدر هستید! اگر من نویسنده‌ای مثل شما بودم، تمام زندگیم را وقف توده مردم می‌کردم. ولی می‌دانم برای آنها سعادت‌ی بالاتر از این نیست که خود را به سطح من برسانند و به ارباب‌ام بیاویزند.

تریگورین ارباب‌ام؟ به به! پس من آگاممنون^۱ هستم؟

می‌خندند.

۱. Agamemnon: پادشاه افسانه‌ای آرگوس و موکنا در یونان. فرمانده یونانیان در جنگ تروا. پس از مراجعت از تروا به دست همسرش کلی تم نسترا به قتل رسید.

نینا سعادتمند نویسنده یا هنرمند بودن آنقدر والاست که حاضرم به خاطر آن فقر و نومیدی و تنفر دیگران را با اشتیاق تحمل کنم. حاضرم در یک اتاق زیر شیروانی زندگی کنم. جز نان جو چیزی نخورم. از خودم ناراضی باشم. نقایصم را بدانم و از همه اینها رنج ببرم. ولی در عوض شهرت و افتخار... شهرت و افتخاری حقیقی و پرشکوه نصیبم بشود... [چهره‌اش را با دستهایش می‌پوشاند].
سرم گیج می‌رود... آه!

صدای خانم آرکادینا از ویلا به گوش می‌رسد.

آرکادینا یوریس الکسیویچ!
تریگورین مرا صدا می‌زنند. فکر می‌کنم چمدانهایم را می‌بندند. ولی نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم. [به دریاچه می‌نگرد.] نگاه کنید
چقدر باشکوه است! چقدر زیباست!

نینا ویلا و باغ آن سوی دریاچه را می‌بیند؟
تریگورین بله.

نینا ویلای مادرم بود. من آنجا متولد شدم. تمام زندگیم را کنار این دریاچه گذرانده‌ام. تمام جزیره‌های کوچک آن را می‌شناسم.
تریگورین اینجا خیلی لذتبخش است. [مرغ دریایی را می‌بیند.] این چیست؟

نینا مرغ دریایی. کنستانتین گاوریلیچ آن را با تیر زده.
تریگورین پرنده زیبایی است. واقعاً نمی‌خواهم بروم. سعی کنید ایربنا نیکولایونا را متقاعد کنید که بماند. [در دفترش یادداشت می‌کند.]

نینا چی می‌نویسید؟

تریگورین او، دارم یادداشت برمی‌دارم. موضوعی به نظرم آمد [دفتر یادداشت را به کناری می‌گذارد.] موضوعی برای یک داستان کوتاه: یک دختر جوان، مثل شما، تمام عمرش را کنار این دریاچه گذرانده، مثل مرغ دریایی؛ دریاچه را دوست دارد و مثل مرغ دریایی آزاد و خوشبخت است اما مردی تصادفاً می‌آید، او را می‌بیند، و از فرط بیکاری زندگی او را مثل زندگی این پرنده از بین می‌برد.

آرکادینا کنار پنجره ظاهر می‌شود.

آرکادینا بوریس الکسیویچ، کجایی.

تریگورین دارم می‌آیم. [در حالی که می‌رود به نینا نگاه می‌کند. به آرکادینا کنار پنجره.] چه خبر است؟

آرکادینا ما نمی‌رویم.

تریگورین وارد ویلا می‌شود.

نینا به چراغهای جلوی صحنه نزدیک می‌شود؛ پس از چند لحظه تأمل.

این یک رؤیاست.

پرده

بین پرده دوم و سوم یک هفته فاصله است.

پردهٔ سوم

اتاق غذاخوری در ویلای سورین. در سمت راست و چپ اتاق چند در قرار دارد. یک بوفه، یک قفسه داروهای پزشکی. میزی در وسط اتاق، یک چمدان و چند جعبه کلاه؛ نشانه‌های تدارک سفر به چشم می‌خورد. تریگورین مشغول خوردن غذاست. ماشا کنار میز ایستاده است.

ماشا من همه این حرفها را برای این به شما می‌زنم که چون یک نویسنده هستید شاید از آنها استفاده کنید. حقیقت را به شما می‌گویم: اگر به سختی مجروح شده بود، حتی یک دقیقه هم به زندگیم ادامه نمی‌دادم. ولی به هر حال خیلی تلاش کرده‌ام و حالا تصمیم گرفته‌ام این عشق را از قلبم بیرون بیندازم. از ریشه قطعش کنم.

تریگورین چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟

ماشا قصد دارم ازدواج کنم. با مدودنکو.

تریگورین همان معلم مدرسه؟

ماشا بله.

تریگورین نمی‌فهمم مقصودتان از این کار چیست؟

ماشا بدون امید دوست داشتن، تمام سالهای زندگی را منتظر

یک چیز بودن... ولی وقتی ازدواج کردم، دیگر فرصتی

برای دوست داشتن نمی‌ماند. گرفتاریهای جدید تمام احساسات گذشته را خفه می‌کند. به هر حال تنوعی خواهد داشت. یک گیلاس بخوریم؟

زیاد نمی‌شود؟

تریگورین

آه، بیایید. [دو گیلاس را پر می‌کند.] این طور به من نگاه نکنید. زنها خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنید، مشروب می‌خورند. فقط عده کمی مثل من آشکارا می‌نوشند. اکثرشان پنهانی این کار را می‌کنند. بله و همیشه هم ودکا یا براندی است. [گیلاسها را به هم می‌زنند.] به سلامتی! شما مرد خوش قلبی هستید؛ متأسفم که از شما جدا می‌شوم. [می‌نوشند.]

ماشایا

خودم دلم نمی‌خواهد بروم.

تریگورین

باید از او درخواست می‌کردید که بماند.

ماشایا

نه، نمی‌ماند، رفتار پسرش خیلی نابهنجار است. اول دست به خودکشی زد و حالا هم می‌گویند قصد دارد مرا به دوئل دعوت کند. چرا؟ یا قهر می‌کند، یا غر می‌زند، و یا از سبکهای نو در هنر صحبت می‌کند... ولی جا برای همه هست - برای پیر و جوان و کهنه و نو. چرا درباره این چیزها مجادله کنیم؟

تریگورین

خوب، حسادت هم هست. ولی به من مربوط نیست.

ماشایا

سکوت. یاکوف با چمدانی از سمت راست وارد می‌شود، صحنه را طی می‌کند و از سمت چپ خارج می‌گردد. نیتا وارد می‌شود و کنار پنجره می‌ایستد.

ماشنا آموزگار من خیلی برجسته نیست؛ ولی خوب است، مهربان و فقیر است. مرا هم خیلی دوست دارد. دلم برایش می‌سوزد، برای مادر پیرش هم. خوب، برای همه شما آرزوی سعادت و خوشبختی می‌کنم. بدیهیم را فراموش کنید. [با تریگورین به گرمی دست می‌دهد.] از علاقه‌دوستانه‌تان خیلی ممنونم. کتابهایتان را برایم بفرستید. فراموش نکنید در آن حتماً چیزی بنویسید. لطفاً بنویسید «به دوست محترم و عزیزم...» فقط بنویسید: «به ماریا که تنهاست و نمی‌داند چرا زندگی می‌کند.» خداحافظ [می‌رود.]

نینا [دستش را به سوی تریگورین دراز می‌کند. مشتش بسته است.] تاق یا جفت؟

تریگورین جفت.

نینا [با آه] غلط بود! فقط یک دانه نخود تو دستم بود. داشتم شانسم را امتحان می‌کردم که هنریشه می‌شوم یا نه؟ می‌خواهم کمی در این مورد راهنمایم کنید.

تریگورین راهنمایی در این مورد غیرممکن است.

نینا داریم جدا می‌شویم و... شاید هرگز همدیگر را نبینیم. خواهش می‌کنم این مدال کوچک را به عنوان یادبود جداییمان از من قبول کنید. در یک طرفش اسم شما را کنده‌ام و... در طرف دیگر اسم کتاب شما را روزها و شبها. چقدر زیباست [مدال را می‌بوسد.] هدیه دلربایی است.

تریگورین

نینا گاهی یادی از من بکنید.

تریگورین همیشه به یاد شما خواهم بود. شما را آن طوری که در آن

روز آفتابی دیدم به یاد می‌آورم - یادتان - می‌آید؟ یک هفته قبل بود. پیراهنی با رنگ باز پوشیده بودید... باهم صحبت می‌کردیم. کنار نیمکت یک مرغ دریایی سفید افتاده بود.

نینا [در عالم خیال] بله، یک مرغ دریایی... [سکوت] نمی‌توانم بیشتر از این صحبت کنم. کسی دارد می‌آید... قبل از این که بروید بگذارید یک دقیقه دیگر هم شما را ببینم. خواهش می‌کنم... [به سرعت از سمت چپ خارج می‌شود].

در همان لحظه آرکادینا و سورین، در حالی که کت پوشیده و یک نشان ستاره‌مانند بر روی آن زده، وارد می‌شوند. یاکوف در حالی که سرگرم باروینۀ سفر است از سمت راست داخل می‌شود.

آرکادینا پیرمرد، در خانه بمان. با آن روماتیسمی که داری نباید این قدر این طرف و آن طرف بروی. [به تریگورین] کی بود که رفت؟ نینا؟

تریگورین بله.

آرکادینا معذرت می‌خواهم که سخنان شما را قطع کردیم [می‌نشیند]. فکر می‌کنم همه چیز را بسته‌ام. خسته شدم.

تریگورین [روی مدال را می‌خواند.] «روز و شبها، صفحه ۱۲۱، سطر ۱۱ و ۱۲.»

یاکوف [در حالی که میز را تمیز می‌کند.] قربان، وسایل ماهیگیری شما را هم بیندم؟

تریگورین بله، باز هم به آنها احتیاج دارم. ولی قلابها را نمی‌خواهم. یاکوف اطاعت می‌شود.

- تریگورین |با خودش| صفحه ۱۲۱، سطر ۱۱ و ۱۲. در این دو سطر چیست؟ [به آرکادینا] کتابهای من این جا پیدا می شود؟
- آرکادینا |بله توی اتاق کار برادرم. قفسه کتابهای گوشه اتاق. صفحه ۱۲۱... [می رود.]
- تریگورین |پتروش، باور کن بهتر است در خانه بمانی.
- آرکادینا |شما دارید می روید. بدون تو این جا برایم کسالت آور می شود.
- سورین |مگر تو شهر چه خبر است؟
- آرکادینا |خبر خاصی که نیست، ولی باز... [می خندد.] اقلأ مراسم نصب سنگ بنای شورای شهر و از این جور چیزها که هست. دلم می خواهد حتی برای یکی دو ساعت هم که شده از این زندگی یکنواخت نجات پیدا کنم. مدتهاست مثل یک چوب سیگار قدیمی شده ام که بر روی قفسه ها می گذارند. دستور داده ام اسبها را برای ساعت یک بیاورند. همان وقت حرکت می کنیم.
- آرکادینا |[پس از اندکی سکوت] قبول کن. همین جا بمان. سعی کن کسل نشوی و سرما نخوری. از پسرم مواظبت کن. مراقبش باش. راهنمایش کن. [سکوت] حالا دارم می روم ولی هیچ وقت نخواهم فهمید چرا کنستانتین می خواست خودکشی کند. فکر می کنم حسادت علت اصلی این کارش بود. هرچه زودتر تریگورین را با خودم ببرم بهتر است.
- سورین |من چه می توانم بگویم؟ ولی دلایل دیگری هم در کار بوده. فهمیدنش آسان است او جوان است، باهوش است،

ولی در یک دهکده زندگی می‌کند. بدون پول، بدون مقام و بدون آینده روشن. کاری ندارد که انجام دهد. از بیکاریش خجل است و می‌ترسد. من واقعاً دوستش دارم و او هم به من علاقه‌مند است. با این همه خودش را در این خانه زیادی و طفیلی حس می‌کند. یک خویشاوند بیچاره و فقیر. قابل درک است. این غرورش بود که...

آرکادینا خیلی برایش نگرانم [فکر می‌کند]. شاید بهتر باشد جایی استخدام شود.

سورین [شروع می‌کند به سوت زدن؛ بعد دودل و مردد] من فکر می‌کنم خیلی بهتر بود اگر تو... اگر تو قدری پول به او می‌دادی. اول باید یک لباس مناسب، مثل دیگران بپوشد. نگاهش کن! سه سال است که همان نیم‌تنه و بالاپوش رامی پوشد [می‌خندد]. برایش ضرری ندارد که قدری هم تفریح کند... مثلاً برود خارجه... زیاد خرج بر نمی‌دارد.

آرکادینا در هر صورت... در مورد لباس شاید بتوانم کاری بکنم ولی خارج رفتن... نه، حتی حالا نمی‌توانم پول لباسش را تهیه کنم. [با شدت و قاطعیت] پول ندارم.

سورین می‌خندد.

آرکادینا نه، ندارم!

سورین [به سوت زدن می‌پردازد]. نه، نداری. ببخش که عصبانیت کردم. اطمینان دارم که نداری... تو زن سخاوتمند و بلندهمتی هستی؟

آرکادینا [در حالی که گریه می‌کند]. پول ندارم.

سورین اگر من پول داشتم حتماً بهش می‌دادم. ولی حتی یک غاز هم ندارم. [می‌خندد.] مباشرم تمام حقوق بازنشستگی را می‌گیرد و خرج مزرعه و گاو و گوسفند و زنبورهای عسل می‌کند و آخرش هم تمام پولم به‌هدر می‌رود. زنبورها می‌میرند، گاوها می‌میرند و اسب هم که هیچ‌وقت به من نمی‌دهد...

آرکادینا بله، من پول دارم. ولی آخر من یک هنرپیشه‌ام؛ فقط خرج لباسهام کافی است خانه‌خرابم کند.

سورین تو زن خوب و مهربانی هستی... من به تو احترام می‌گذارم بله... ولی باز چرا این‌طور می‌شوم [گیج می‌خورد.] سرم گیج می‌خورد [به میز می‌چسبید.] فقط حالم کمی بد شده.

آرکادینا [متوحش] پتروش! [سعی می‌کند او را بگیرد.] پتروش! عزیزم! داد می‌زند. کمک! کمک!

تریلف در حالی که دور سرش نوار پیچیده همراه مدودنکو وارد می‌شود.

آرکادینا ضعف کرده!

سورین چیزی نیست، چیزی نیست! [لبخند می‌زند و قدری آب می‌نوشد.] گذشت... تمام شد.

تریلف [به مادرش] مادر ترس. خطرناک نیست. دائی اغلب دچار این حملات می‌شود. [به دائیش] باید دراز بکشید.

سورین بله کمی دراز می‌کشم... ولی در هر حال با شما تا شهر می‌آیم... کمی استراحت می‌کنم و بعد راه می‌افتیم... کاملاً طبیعی است. [به عصایش تکیه می‌کند و می‌رود.]

- مدودنکو | بازویش را می‌گیرد. [یک معما: آن چیست که صبح روی سه پا، ظهر روی دو پا و عصر باز روی سه پا است؟ ...]
- سورین | می‌خندد. [درست همین‌طور است. و شب هم روی پشت. متشکرم. خودم می‌توانم بروم...]
- مدودنکو | اوه، بیایید، چرا تعارف می‌کنید.
- با سورین خارج می‌شود.
- آرکادینا | چقدر مرا ترسانند.
- ترپلف | زندگی در ده برایش هیچ خوب نیست. کسل و افسرده‌اش می‌کند. مادر برای یک بار هم که شده سخاوت به خرج بده و هزار و پانصد یا دوهزار روبل بهش قرض بده تا سراسر سال را در شهر بگذرانند.
- آرکادینا | من پول ندارم. من هنرپیشه‌ام، صراف که نیستم.
- ترپلف | مادر نوار سرم را عوض کن. تو خیلی خوب پانسمان می‌کنی.
- آرکادینا | [از قفسه داروها مقداری یدفورم و نوار برمی‌دارد.] دکتر دیر کرده.
- ترپلف | قول داد ساعت ده این‌جا باشد و حالا ظهر است.
- آرکادینا | بنشین، [نوار دور سرش را باز می‌کند.] مثل عمامه است. دیروز یک نفر توی آشپزخانه از من می‌پرسید تو اهل کجایی! دیگر کاملاً خوب شده، از زخم سرت کوچکترین اثری نیست [سرش را می‌پوشد.] پس از این‌که من رفتم دیگر که صدای تق تق^۱ در نمی‌آری؟ هان؟

۱. اشاره به صدای تپانچه که ترپلف با آن دست به خودکشی زده بود.

تریلف نه مادر. در یک لحظه نومیدی دیوانه کننده بود که بدون اراده مرتکب این کار شدم. دیگر این طور نمی شود. [دستش را می بوسد.] چه دستهای با استعدادی داری مادر! یادم می آید، مدتها پیش، وقتی هنوز توی «تئاتر امپریال» بازی می کردی - آن روزها خیلی بچه بودم - یک دفعه توی حیاط دعوی سختی شد و یکی از مستأجرها که بکزن ریختشور بود کتک سختی خورد. یادت می آید؟ بی هوش افتاده بود و تو از او پرستاری می کردی، برایش دوا می بردی، و بچه هایش را توی لگن می شستی، یادت می آید؟
نه. آرکادینا

نوار نو می بندد.

تریلف دو تا بالترین هم توی همان خانه ای که ما بودیم زندگی می کردند... اغلب پیش تو می آمدند و باهم قهوه می خوردید.
این یادم می آید. آرکادینا

تریلف خیلی مقدس بودند. [سکوت] این روزها تو را باز مثل دوران کودکیم با عشق و علاقه کامل دوست دارم. جز تو هیچ کس را ندارم. ولی آخر چرا، چرا به خودت اجازه می دهی این طور تحت تأثیر این مرد قرار بگیری؟
ولی تو او را نمی شناسی، کنستانتین. خیلی نجیب و آزاده است. آرکادینا

تریلف با این همه وقتی بهش گفتند که قصد دارم باهاش دوئل کنم، آزادی و نجات مانع از ترسش نشد. حالا هم دارد فرار

می‌کند. یک فرار بیشرمانه!

آرکادینا چه مزخرفاتی! این من بودم که ازش خواهش کردم برود.
 تریلف شخصیت نجیب و آزاده! حالا که من و تو داریم به خاطرش
 دعوا می‌کنیم، توی اتاق پذیرایی یا توی باغ دارد به ریش ما
 می‌خندد... دارد نینا را مجاب می‌کند که حتماً با یک نابغه
 طرف است.

آرکادینا تو همیشه خوست می‌آید به من حرفهای زننده بزنی. من
 بهش احترام می‌گذارم و از تو هم تقاضا می‌کنم پیش من
 ازش بدگویی نکنی.

تریلف و من بهش احترام نمی‌گذارم. شما همه می‌خواهید من هم
 فکر کنم او یک نابغه است. ولی متأسفم، نمی‌توانم دروغ
 بگویم. کتابهایش دلم را به هم می‌زند.

آرکادینا این از حسادت است. مردمی که استعدادی ندارند همیشه
 به استعدادهای حقیقی حمله می‌کنند. باید بگویم با این کار
 می‌خواهند خودشان را تسلی بدهند.

تریلف [با تمسخر] استعداد حقیقی! [خشمگین] اگر این طور است من
 از همه شما بیشتر استعداد دارم. [نوارها را از دور سرش باز
 می‌کند.] شماها، با آن قراردادهای پوسیده‌تان تمام قلمرو
 هنر را غصب کرده‌اید و هرچه را که نتوانید انجام بدهید
 اسم غیرواقعی و نامشروع رویش می‌گذارید، پایمال و
 خفه‌اش می‌کنید. من به شماها اعتقادی ندارم. من به تو و او
 اعتقادی ندارم.

آرکادینا منحنط!

تریلف برو به همان تئاتر دلفریبت و باز توی همان نقشهای پست و عامیانه و بی ارزش بازی کن.

آرکادینا من هرگز توی این نمایشها بازی نکرده‌ام. برو، راحت‌تر بگذار. تو حتی نمی‌توانی یک نمایشنامه ناچیز و مسخره هم بنویسی. تو هیچ چیز جز همان دکاندار کیفی^۱ نیستی! انگل مفت خور!

تریلف گدای زنده‌پوش!

تریلف می‌نشیند و گریه می‌کند.

آرکادینا بیخود و بی‌جهت! [با اضطراب در اتاق قدم می‌زند.] گریه نکن... تو نباید گریه کنی. [خودش به گریه می‌افتد.] نه... [پیشانی، گونه‌ها و سرش را می‌بوسد.]، بچه دل‌بندم! مرا ببخش... مادر گناهکارت را ببخش، ببخش، من خیلی بدبختم!

تریلف [او را در آغوش می‌گیرد.] کاش می‌دانستی! همه چیز را از دست داده‌ام! او دیگر دوستم ندارد. دیگر نمی‌توانم بنویسم... تمام امیدهام نابود شده.

آرکادینا نومید نشو... همه چیز باز به حالت اولش برمی‌گردد. تریگورین الان از اینجا می‌رود. نینا دوباره تو را دوست خواهد داشت. [اشکهایش را پاک می‌کند.] گریه نکن. حالا با هم آشتی می‌کنیم.

تریلف [دستهایش را می‌بوسد.] بسیار خوب مادر.

آرکادینا با او هم آشتی کن. دوئل که نمی‌کنی، هان؟

تریلف نه. فقط اجازه بده دیگر او را نبینم. برایم درد آور است. نمی‌توانم تحمل کنم. تریگورین دارد می‌آید... من می‌روم [به سرعت لباسها را توی قفسه می‌گذارد.] دکتر سرم را پانسما می‌کند.

تریگورین [به کتاب می‌نگرد.] صفحه ۱۲۱... سطر ۱۱ و ۱۲ پیدایش کردم. [می‌خواند.] «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.»

تریلف نوارها را از روی زمین جمع می‌کند و خارج می‌شود.

آرکادینا [به ساعتش می‌نگرد.] اسبها را به زودی می‌آورند. تریگورین [با خودش] «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.»

آرکادینا امیدوارم چمدانهایت بسته شده باشد! تریگورین [با بی‌حوصلگی] بله، بله! [متفکرانه] نمی‌دانم ندای این روح پاک چرا این قدر رنجم می‌دهد؟ چرا قلب دردآلودم را می‌فشرد؟ «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.» [به آرکادینا] بگذار یک روز دیگر هم بمانیم. [آرکادینا سرش را تکان می‌دهد.]

تریگورین بمانیم! آرکادینا عزیزم، می‌دانم چه چیز تو را اینجا نگاه می‌دارد. ولی سعی کن بر احساسات خودت مسلط بشوی. کمی مست شده‌ای، هشیار شو.

تریگورین تو هم هشیار شو. تقاضا می‌کنم. عاقل شو. مثل یک دوست واقعی به این موضوع نگاه کن [دستهای آرکادینا را می‌فشرد.] تو

می توانی فداکاری کنی. بیا و دوست خوبی باش و مرا آزاد بگذار.

آرکادینا | با هیجان شدید | این قدر گرفتار شده‌ای؟

تریگورین | به طرفش کشیده می شوم! شاید این همان چیزی باشد که به آن محتاجم.

آرکادینا | عشق یک دختر دهاتی! او، چقدر کم خودت را می شناسی.

تریگورین | گاهی انسان توی خواب حرف می زند - من هم حالا این طور

شده‌ام، با تو حرف می زنم و اما توی رؤیاهایم او را می بینم... در رؤیایی شیرین و زیبا فرو رفته‌ام... بگذار آزاد باشم...

آرکادینا | [می لرزد] نه نه! من یک زن معمولیم؛ تو نباید این طوری با من

حرف بزنی. بوریس، رنجم نده. مرا می ترساند.

تریگورین | اگر می خواستی می توانستی خارق العاده باشی. در زندگی

تنها عشق - عشقی که جوان و دلفریب و شاعرانه باشد و انسان را تا دنیای رؤیاها بالا برد - سعادت واقعی است!

هرگز دچار چنین عشقی نشده بودم... در جوانی هرگز مجالش را نداشتم. همیشه یا گرفتار ناشر بودم، یا با فقر

مبارزه می کردم. و حالا آن عشق آمده، به من اشاره می کند. دیوانگی است اگر از آن فرار کنم.

آرکادینا | [خشمناک] دیوانه شده‌ای!

تریگورین | باشد، چه عیبی دارد؟

آرکادینا | پس شماها همه توطئه کرده‌اید که امروز عذابم بدهید؟

تریگورین | [به قلبش چنگ می زند.] نمی فهمد! نمی خواهد بفهمد!

آرکادینا | پس آن قدر پیر و زشت شده‌ام که دیگر بی پروا در مقابلم از

زنهای دیگر حرف می‌زنی؟ [او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد].
 آه، تو دیوانه‌ای، دل‌بندم، عزیزم، معبودم... تو آخرین
 صفحه زندگی هستی! [در مقابل او زانو می‌زند]. شادی من،
 غرور من، سعادت من! [زانوش را در آغوش می‌گیرد]. اگر حتی
 یک ساعت ترکم کنی، دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه
 دهم. دیوانه می‌شوم. خدای من! سرور من!
 ممکن است کسی بیاید تو.

تریگورین

کمک می‌کند تا بلند شود.

بگذار بیایند. من از اینکه عاشق توام خجالت نمی‌کشم.
 [دستهایش را می‌بوسد]. دل‌بندم! تو نوید شده‌ای، می‌خواهی
 دیوانگی کنی. ولی من نمی‌گذارم. نمی‌گذارم. [می‌خندد]. تو
 مال منی... مال من... این پیشانی مال من است... این
 چشمها مال من است... و این موهای ابریشمی دوست
 داشتنی... همه مال من است... تو با این استعدادت بهترین
 نویسنده امروز روسیه‌ای، امید روسیه‌ای... تو که در
 وجودت این قدر حقیقت، سادگی، تازگی و ملاحظت
 هست... در یک نظر می‌توانی تمام صفات و خصایص یک
 انسان و یک منظره را توصیف کنی. تمام شخصیت‌های
 داستان‌ها زنده‌اند، حقیقی‌اند. نوشته‌ها لذتبخش
 است. فکر می‌کنی اغراق می‌کنم؟ فکر می‌کنی تملقت را
 می‌گویم؟ ولی فقط توی چشمهام نگاه کن... نگاه کن... این
 چشمهای یک دروغگوست؟ می‌بینی، من تنها کسی هستم
 که ارزش تو را درک می‌کنم. تنها کسی هستم که حقایق را به

آرکادینا

تو می‌گویم. معبودم... دلبندم... می‌آیی؟ هان؟ ترکم نمی‌کنی؟ می‌کنی؟

تریگورین
من اراده ندارم... هیچ وقت اراده‌ای نداشته‌ام... سست و ضعیف... همیشه تسلیم بوده‌ام. زنها چطور گرفتار چنین مردی می‌شوند! مرا بگیر، همراهت ببر، ولی یک قدم نگذار از کنارت دور شوم.

آرکادینا
[با خودش] حالا مال من است! [با لحنی عادی، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده.] ولی، البته اگر بخواهی می‌توانی بمانی. من تنها می‌روم و تو بعداً، یک هفته بعد بیا. اصلاً چرا عجله کنی؟
تریگورین
نه، بهتر است با هم برویم.

آرکادینا
هرطور میل توست. پس باهم می‌رویم.

تریگورین یادداشت برمی‌دارد.

آرکادینا
چی می‌نویسی؟

تریگورین
امروز صبح یک اسم قشنگ شنیدم: «بیشه دوشیزگان» ممکن است به درد بخورد [دستهایش را به حالت استراحت باز می‌کند.] پس می‌رویم! باز هم کویه‌های قطار، ایستگاهها، بارهای نوشابه‌خوری، بیفتک... و راجی...

شامرایف داخل می‌شود.

شامرایف
با کمال احترام و تأسف اعلام می‌کنم که اسبها حاضرند. خانم عزیز، وقت آن شده که به ایستگاه برویم. قطار ساعت دو و پنج دقیقه وارد می‌شود. ایرینا نیکولایونا، خواهشمندم لطف بفرمایید و فراموش نکنید که حتماً در

مورد سودالتف^۱ هنرپیشه تحقیق کنید. ببینید چه به سرش آمده؟ هنوز زنده است؟ وضعیتش چطور است؟ یک زمانی اغلب باهم بودیم. باهم شراب می‌خوردیم... بازیش در نمایشنامه پست سرقت شده بی‌رقیب بود... یادم می‌آید اسماعیلف هنرپیشه نمایشنامه‌های تراژدی که هنرمند برجسته‌ای بود با او در شهر الیزاو توگراد^۲ بازی می‌کرد... عجله نکنید خانم عزیز، هنوز پنج دقیقه وقت داریم. یک دفعه در یک نمایشنامه ملودرام نقش دوتا توطئه‌گر را بازی می‌کردند. وقتی مخفیگاهشان کشف شد، اسماعیلف به جای آن‌که بگوید «ما در دام افتادیم». گفت «ما از بام افتادیم.» [می‌خندد.] از بام به جای در دام...

در حالی که صحبت می‌کند، یاکوف سرگرم بسته‌بندی چمدانهاست. خدمتکار کلاه و کت و چتر و دستکشهای آرکادینا را می‌آورد. همه کمک می‌کنند تا آرکادینا لباسهایش را بپوشد. آتش چند لحظه از در سمت چپ به داخل می‌نگرد و پس از اندکی تردید داخل می‌شود.
پولینا آندره یونا، سورین و مدودنکو وارد می‌شود.

پولینا [با یک زنبیل] برای توی راه قدری آلو آوردم... خیلی شیرینند، فکر کردم شاید بخواهید چیزی بخورید...
آرکادینا پولینا آندره یونا، شما خیلی مهربانید.
پولینا خداحافظ عزیزم. اگر در این‌جا چیزی باعث ناراحتی شما شد ببخشید. [گریه می‌کند.]

1. Soddaltoff

2. Elisavetograd

- آرکادینا همه چیز خوب بود، همه چیز! گریه نکنید.
پولینا زمان چقدر زود می گذرد!
آرکادینا چه می شود کرد؟
سورین [شنل بزرگی به تن کرده، کلاهش را سرش گذاشته، در حالی که عصایش را به دست گرفته است صحنه را طی می کند.] خواهر، باید حرکت کنیم و الا به قطار نمی رسیم. می روم سوار کالسکه بشوم. [خارج می شود.]
مدودنکو من هم پیاده تا ایستگاه می روم تا شما را بدرقه کنم... زود می رسیم.
آرکادینا خدا حافظ. دوستان عزیزم... اگر همه زنده و سلامت ماندیم، تابستان آینده باز همدیگر را خواهیم دید. [خدمتکار، آشپز و یاکوف دستش را می بوسند.] فراموشم نکنید [به آشپز یک روبل می دهد.] این یک روبل هم مال شما سه نفر.
آشپز خیلی متشکرم خانم! سفر به خیر! از لطفتان خیلی ممنونیم!
یاکوف خدا شما را حفظ کند!
شامرایف با یک نامه قلبهای ما را دوباره شاد کنید. خدا حافظ بوریس الکسیویچ.
آرکادینا کنستانتین کجاست؟ به او بگویید داریم می رویم. باید خدا حافظی کنیم. بدیهایم را فراموش کنید. [به یاکوف] به آشپز یک روبل دادم. مال هر سه تاتان.

همه از سمت چپ خارج می شوند. صحنه خالی می شود. از پشت صحنه حرفهایی که معمولاً در موقع خدا حافظی و مشایعت می زنند به گوش می رسد. خدمتکار برمی گردد، زنبیل آلوها را از روی میز برمی دارد و خارج می شود.

تریگورین [باز می‌گردد.] عصایم را فراموش کردم. فکر می‌کنم آنجا باشد روی ایوان. [در حالی که می‌رود در کنار در سمت چپ به نینا که تازه وارد شده برمی‌خورد.] شما یید؟ ما داریم می‌رویم...

نینا می‌دانستم یک بار دیگر همدیگر را می‌بینیم. [باهیجان] بسورس الکسیویچ من تصمیمم را گرفته‌ام. هنریشه می‌شوم. فردا از اینجا می‌روم. پدرم را، همه چیز را ترک می‌کنم و زندگی جدیدی را شروع می‌کنم. مثل شما... مثل شما می‌روم مسکو. آنجا همدیگر را می‌بینیم.

تریگورین [به اطراف می‌نگرد.] توی «بازار اسلاویانسکی» اقامت کنید... و فوراً به من اطلاع بدهید... مولچانوکا، خانه گروخولسکی... باید عجله کنم.

سکوت.

نینا فقط یک دقیقه...

تریگورین [آهسته] شما چقدر دوست داشتنتی هستی... آه، چه سعادتتی که باز همدیگر را می‌بینیم! [نینا در آغوشش فرو می‌رود.] باز این چشمهای جذاب، این لبخند زیبا و لطیف را خواهم دید، این اندام به پاکی فرشته را... عزیزم... بوسه ممتد.

پرده

بین پرده سوم و چهارم سه سال فاصله است.

پردهٔ چهارم

یکی از اتاقهای پذیرایی ویلای سورین که به دفتر کار کنستانتین تریلف تبدیل شده است. در طرف راست و چپ اتاق درهایی قرار دارد که به اتاقهای مجاور باز می‌شوند. در وسط دری شیشه‌ای رو به ایوان باز می‌شود. جز مبلمان معمولی اتاق پذیرایی در گوشه‌ی راست یک میز تحریر و نزدیک در سمت چپ یک کاناپه و یک قفسه‌ی کتاب قرار دارد. فقط یک چراغ حباب‌دار روشن است. هوا نیمه‌تاریک است. صدای باد در درختان و دودکش می‌پیچد. صدای پای نگهبانی که دارد گشت می‌زند به گوش می‌رسد. مدودنکو و ماشا وارد می‌شوند.

ماشا [صدا می‌زند.] کنستانتین گاوریلویچ! کنستانتین گاوریلویچ! [به اطراف می‌نگرد.] نه، این جا کسی نیست. پیرمرد هم مرتباً می‌پرسد «کوستیا کجاست؟ کوستیا کجاست؟» بدون او نمی‌تواند زندگی کند...

مدودنکو از تنهایی می‌ترسد. [گوش می‌دهد.] چه هوای بدی! دو روز است که این طور است.

ماشا [چراغ را بالا می‌کشد.] دریاچه طوفانی است، پر از موجهای بزرگ.

مدودنکو توی باغ چقدر تاریک است! باید سکوی تئاتر توی باغ را خراب می‌کردیم. حالا مثل اسکلت لخت و زشتی آنجا

ایستاده و باد توی پرده‌اش می‌افتد. دیشب که از کنارش رد می‌شدم، مثل این بود که کسی توی آن داشت گریه می‌کرد.

ماشا بس است... [سکوت]

مدودنکو ماشا، برویم خانه.

ماشا [سرش را تکان می‌دهد]. نه، من امشب اینجا می‌مانم.

مدودنکو [با اتماس] ماشا بیا! بچه‌مان گرسنه است.

ماشا مهم نیست. ماترویانا به او غذا می‌دهد. [سکوت]

مدودنکو دلم برایش می‌سوزد. سه شب است که مادرش را ندیده.

ماشا چقدر کسل‌کننده‌ای. آن‌وقتها لااقل فلسفه می‌بافتی، دربارهٔ

مسائل کلی حرف می‌زدی. ولی حالا همه‌اش خانه‌ما، بچه

ما، خانه، بچه، خانه - تنها حرفی که می‌زنی همینهاست.

مدودنکو ماشا، برویم!

ماشا خودت تنها برو.

مدودنکو پدرت به من اسب نمی‌دهد.

ماشا نه، می‌دهد. ازش بخواه، می‌دهد.

مدودنکو بسیار خوب، ازش می‌خواهم. پس فردا می‌آیی؟

ماشا [انفیه می‌کشد]. بسیار خوب، فردا - خفه‌ام کردی.

تریلیف و پولینا آندره‌یونا وارد می‌شوند. تریلیف چند بالش و یک پتو و پولینا ملافه و رویهٔ بالش در دست دارند. آنها را روی کاناپه می‌گذارند. تریلیف به سوی میزش می‌رود و پشت آن می‌نشیند.

ماشا مادر اینها برای چیست؟

پولینا پیوتر نیکولایویچ می‌خواهد رختخوابش را تو اتاق کوستیا

بیندازیم.

- ماشا من این کار را می‌کنم [بستر را درست می‌کند].
- پولینا [آه می‌کشد.] پیرمردها هم مثل بچه‌ها هستند [به سمت میز تحریر می‌رود و در حالی که با آرنج روی میز تکیه می‌دهد به نوشته‌ها می‌نگرد.]
- مدودنکو خوب، پس من می‌روم. خداحافظ ماشا [دستش را می‌بوسد].
خداحافظ مادر. [می‌خواهد دست مادرزنش را هم ببوسد].
- پولینا [با ناراحتی] خوب اگر می‌خواهی بروی، برو.
- مدودنکو خداحافظ، کنستانتین گاوریلویچ. [ترپلف ساکت با او دست می‌دهد. مدودنکو خارج می‌شود.]
- پولینا [به نوشته‌ها می‌نگرد.] کوستیا هیچ‌کس فکر نمی‌کرد، حتی حدسش را هم نمی‌زد که شما یک نویسنده بشوید و حالا شکر خدا از مجلات برای شما حتی پول هم می‌فرستند. [دستش را روی موهای ترپلف می‌کشد.] و جذاب هم شده‌اید. کوستیای عزیز و خوبم، با ماشنکا هم کمی مهربانتر باشید.
- ماشا [در حالی که بستر را درست می‌کند.] مادر! راحتش بگذار!
- پولینا [به ترپلف] دختر ناز و خوبی است. [سکوت] می‌دانی کوستیا زنها جز یک نگاه مهربان چیزی نمی‌خواهند.
- از اتاق خارج می‌شود و بدون این که حرفی بزند
- ماشا حالا عصبانیش هم کردی. چرا اذیتش می‌کنی؟
- پولینا ماشنکا، برای تو خیلی دل‌م می‌سوزد!
- ماشا چه فایده‌ای دارد.

پولینا رنج تو قلبم را می‌فشرد، همه‌چیز را خوب می‌بینم، خوب می‌فهمم.

ماشاشا ولی احمقانه است. جز توی داستانها، هیچ‌جا عشق بدون امید وجود ندارد، فایده‌ای هم ندارد. باید جلوی خود را گرفت، باید در انتظار بود، در انتظار اینکه وضع تغییر کند، وقتی عشق به قلبی وارد می‌شود، باید بیرونش کرد. قول داده‌اند که شوهرم را به ناحیه دیگری منتقل کنند. همین که آنجا بروم، همه‌چیز را فراموش می‌کنم، این عشق را از قلبم بیرون می‌اندازم.

از اتاق آن طرفتر صدای اندوهناک والسی به گوش می‌رسد.

پولینا کوستیاست که پیانو می‌زند. باید خیلی غمگین باشد.
ماشاشا [بی‌صدا چند قدم والس می‌رقصد.] مادر، موضوع مهم ندیدنش است. اگر به سیمون من حکم انتقالش را بدهند، قول می‌دهم ظرف یک ماه فراموشش کنم.

در سمت چپ باز می‌شود. دورن و مدودنکو در حالی که صندلی چرخداری را که سورین در آن نشسته حرکت می‌دهند، وارد می‌شوند.

مدودنکو حالاشش نفریم و قیمت آرد هم کیلویی چهار کوپک شده است.

دورن پس باید خیلی زرنگی نشان بدهید تا اوضاع را جور کنید!
مدودنکو حق دارید مسخره کنید، چون این قدر پول دارید که نمی‌دانید باهاش چکار کنید!

دورن پول دارم؟ بعد از سی سال طبابت، بعد از سی سال کار سرسام آور که حتی یک شبانه روز راحتی نداشته‌ام، فقط دوهزار روبل جمع کردم. آن را هم مدتی قبل توی خارجه خرج کردم، حالا یک غاز هم ندارم.

ماشما [به شوهرش] هنوز نرفته‌ای؟

مدودنکو [با حالت آدمهای تقصیرکار] چطور می‌توانستم بروم؟ بهم اسب ندادند.

ماشما [با تغییری تلخ ولی آهسته] تحمل دیدن رویت را هم ندارم.

صندلی چرخدار در نیمهٔ چپ اتاق متوقف می‌شود. پولینا، ماشا و دورن کنار آن می‌نشینند. مدودنکو با حالتی غم‌آلود خود را کنار می‌کشد.

دورن اینجا چقدر تغییر کرده! اتاق پذیرایی تبدیل به دفتر کار شده.

ماشما این‌طور برای کارکنستانتین گاوریلویچ راحت‌تر است. هر وقت بخواهد می‌تواند برای فکر کردن از اینجا به باغ برود.

سورین خواهرم کجاست؟ [صدای پای نگهبان به گوش می‌رسد.]

دورن برای دیدن تریگورین رفته ایستگاه. الانه برمی‌گردد.

سورین حال من باید خیلی بد باشد که دنبال خواهرم فرستادید [پس از لحظه‌ای سکوت] خیلی عجیب است من حالم خطرناک است ولی هیچ دوايي بهم نمی‌دهند.

دورن خوب چه دارویی می‌خواهید؟ قطرهٔ والرین، سودا، گنه‌گنه؟

سورین آخ، باز هم شروع کرد به درس اخلاق! چه مصیبتی است!
[در حالی که به بستر کنار کاناپه اشاره می‌کند.] این رختخواب برای
من است؟

پولینا بله پیوتر نیکولایویچ، برای شماست.
سورین متشکرم.

دورن [زیر لب می‌خواند.] «و ماه در آسمان نیمه شب شناور است.»
سورین می‌خواهم داستان جالبی در اختیار کوستیا بگذارم با عنوان
مردی که می‌خواست،^۱ در جوانی می‌خواستم نویسنده
بشوم و نشدم. می‌خواستم حرف بزنم ولی واقعاً بد حرف
می‌زدم [ادای خودش را درمی‌آورد.] «بله همین، بله و غیره و
غیره...» مدت‌ها حرف می‌زدم در حالی که کوشش می‌کردم
حرف‌هایم را خلاصه کنم، روشن کنم تا آن که سرتاپایم غرق
عرق می‌شد. می‌خواستم ازدواج کنم و نکردم. می‌خواستم
همیشه در شهر زندگی کنم و حالا عمرم را در ده به آخر
می‌رسانم - بله و غیره و غیره...

دورن و می‌خواستید مشاور عالی دولتی بشوید و شدید.

سورین [می‌خندد.] و این درست همان چیزی بود که هرگز در
آرزویش نبودم. خود به خود اتفاق افتاد.

دورن قبول کنید که ناراضی بودن از زندگی، آن هم در شصت و
دو سالگی، واقعاً نامقبول است.

سورین عجب لجباجتی! نمی‌خواهید این موضوع را بفهمید که هر
انسانی می‌خواهد زندگی کند.

1. L'homme que a voulu

دورن موضوع بسیار ناچیزی است. این قانون طبیعت است که پایان هر زندگی مرگ است.

سورین شما مثل کسی حرف می‌زنید که همه چیز داشته. همیشه راضی بوده، به همین علت نسبت به زندگی بی‌تفاوتید، هیچ چیز برایتان اهمیت ندارد. ولی حتی شما هم از مرگ می‌ترسید.

دورن ترس از مرگ یک غریزه حیوانی است و انسان باید بر آن چیره بشود. تنها آنهایی از مرگ می‌ترسند که به زندگی جاوید عقیده داشته باشند، آن هم به علت گناهانشان. و شما اولاً این اعتقاد را ندارید، و ثانياً گناهی نکرده‌اید که از عاقبت آن نگران باشید: بیست و پنج سال در مسند قضاوت خدمت کرده‌اید. فقط همین ..

سورین |می‌خندد. |بیست و هشت سال...

ترپلف وارد می‌شود و بر روی چهارپایه‌ای کنار سورین می‌نشیند ماشا چشم از او بر نمی‌دارد.

دورن ما مانع کار کنستانتین گاوریلویچ شده‌ایم.

ترپلف نه، مهم نیست.

سکوت

مدودنکو دکتر اجازه بدهید از شما سؤال کنم در خارجه از کدام شهر بیشتر خوشتان آمد؟

- دورن جنوا!۱
- تریلف چرا جنوا!
- دورن زندگی نوی خیابانهای این شهر واقعاً حیرت‌انگیز است. وقتی غروب از هتل اقامتگاه خود خارج می‌شوید، تمام خیابانها را مملو از انبوه جمعیت می‌بینید. بدون هدف پرسه می‌زنید، از میان آن ماریپیچ می‌گذرید. با جمعیت زندگی می‌کنید، از نظر روحی با آن یکی می‌شوید و کم‌کم به نظر تان، می‌رسد که یک روح جهانی ممکن است واقعاً وجود داشته باشد. همان روحی که تینا زارچنایا در نمایشنامه شما بازی می‌کرد. راستی حالا کجاست. حالش خوب است؟
- تریلف فکر می‌کنم حالش کاملاً خوب باشد.
- دورن شنیده‌ام زندگی عجیبی پیدا کرده. چطور این‌طور شد؟
- تریلف دکتر، داستان طولانی دارد.
- دورن خوب به‌طور خلاصه بگویید.
- تریلف از خانه‌اش فرار کرد و مدتی را با تریگورین گذراند. این را می‌دانستید؟
- دورن بله، می‌دانستم.
- تریلف بچه‌دار شد. بچه‌اش مرد. تریگورین از او خسته شد و دوباره، همان‌طور که انتظار می‌رفت، به زندگی سابقش برگشت. گرچه هیچ‌وقت هم آن را ترک نکرده بود، فقط ضعف اراده‌اش برای مدتی او را واداشت که هر دو طرف

را نگاه دارد. از آنچه شنیده‌ام می‌شود حدس زد که زندگی خصوصیش با شکست کامل مواجه شده.

دورن تاثیر چطور؟

تریف فکر می‌کنم از آن هم بدتر. اول بار در تفریحگاههای نزدیک مسکو بازی می‌کرد. بعد به شهرستانها رفت. در آن زمان هرکجا می‌رفت، تعقیبش می‌کردم. در نقشهای بزرگ بازی می‌کرد ولی بازیش خام و بی‌روح بود. زیاد عبارت‌پردازی می‌کرد و ژستهای تندی می‌گرفت. لحظاتی واقعاً هنرمندانه‌گریه می‌کرد، هنرمندانه می‌مرد. ولی خیلی به‌ندرت.

دورن پس واقعاً استعداد دارد؟

تریف درکش مشکل است. ولی فکر می‌کنم داشته باشد. او را می‌دیدم ولی او نمی‌خواست مرا ببیند. به پیشخدمتها دستور داده بود به اقامتگاهش راهم ندهند. وضع روحی‌اش را درک می‌کردم و زیاد اصرار نمی‌کردم [سکوت] دیگر چه چیزی برایتان بگویم؟ بعداً که به خانه برگشتم، ازش چند نامه دریافت کردم - نامه‌هایی گرم و جالب و هوشیارانه، هیچ‌وقت شکایت نمی‌کرد، ولی حس می‌کردم عمیقاً بدبخت است. هر سطر نامه‌هایش نمایشگر اعصاب فرسوده و مریضش بود. حافظه‌اش مغشوش و آشفته شده بود. در نامه‌هایش «مرغ دریایی» امضا می‌کند. در شعر «پری آبی»^۱ پوشکین، آسیابان می‌گوید که یک کلاغ است

۱. nixie قطعه‌ای از الکساندر پوشکین شاعر بزرگ روسیه (۱۷۹۹-۱۸۳۷).

و نینا هم در نامه‌هایش می‌گوید که مرغ دریایی است. حالا هم اینجاست.

دورن اینجا؟ مقصودت چیست؟

تریلف توی شهر است. در یک مسافرخانه اقامت کرده، پنج روز است که آمده. من و ماریا ایلی نیشنا^۱ به دیدنش رفتیم ولی او نمی‌خواهد کسی را ببیند. سمیون سیمونیچ می‌گوید دیروز او را در مزرعه‌ای که در فاصله یک ساعت و نیمی اینجاست، دیده.

مدودنکو بله، من دیدمش. از آنجا می‌رفت طرف شهر. سلام کردم و گفتم چرا سراغ ما نمی‌آید، قول داد که بیاید.

تریلف ولی نمی‌آید. [سکوت] پدر و نامادریش دیگر او را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند ببینندش. دوروبر خانه‌شان نگهبان گذاشته‌اند که حتی به آنجا نزدیک هم نشود. [با دکتز به طرف میز تحریر می‌رود.] دکتز فیلسوف شدن روی کاغذ چقدر آسان است و در زندگی چقدر مشکل!

سورین دختر دلربایی بود.

دورن بله؟

سورین می‌گویم دختر دلربایی بود. بله یک روزی حتی مشاور عالی دولتی هم واقعاً عاشقش بود.

دورن دون ژوان پیر^۲!

۱. ماشا.

۲. در متن انگلیسی «لاولیس» آمده، Richard Lovelace شاعر عاشق پیشه انگلیسی (۱۶۱۸-۱۶۵۸).

صدای خنده شامرایف به گوش می‌رسد.

پولینا به نظرم از ایستگاه برگشته‌اند...

تریلف بله، صدای مادرم را می‌شنوم.

آرکادینا، تریگورین و شامرایف وارد می‌شوند.

شامرایف [در حال ورود] ما همه با گذشت زمان پیر و فرسوده

می‌شویم، در حالی که شما خانم عزیز همیشه جوانید، با یک پیراهن روشن، با نشاط، پر از لطف و ملاحظت.

آرکادینا باز می‌خواهید با این حرفها برایم بدشانسی بیاورید!

تریگورین حال شما چطور است پیوتر نیکولایویچ؟ هنوز که مریضید!

چه بد! [امش را می‌بیند؛ با خوشحالی] ماریا ایلی نیشنا؟

ماشما مرا شناختید؟ [با او دست می‌دهد.]

تریگورین ازدواج کرده‌اید؟

ماشما مدتهاست.

تریگورین خوشبختید؟ [به طرف دورن و مدودنکو خم می‌شود و با تردید به

تریلف نزدیک می‌شود.] ایرینا نیکولایونا، به من گفتند که شما

گذشته را فراموش کرده‌اید و دیگر عصبانی نیستید؟

تریلف دستش را دراز می‌کند.

آرکادینا [به پسرش] بوریس الکسیویچ مجله‌ای را که داستان جدید

تو در آن چاپ شده، با خودش آورده!

تریلف [مجله را می‌گیرد؛ به تریگورین] متشکرم، شما خیلی مهربانید!

تریگورین ستایشگرانتان به شما سلام می‌رسانند... در پترزبورگ و

مسکو نسبت به آثار شما علاقه زیادی نشان می‌دهند. مرتباً از من راجع به شما سؤال می‌کنند. می‌پرسند قیافه شما چگونه است؟ سنتان چقدر است؟ موهایتان سیاه است یا بور؟ هرکس، به دلایلی، فکر می‌کند که دیگر جوان نیستید. هیچ‌کس اسم حقیقی شما را نمی‌داند، چون همیشه آثار خودتان را با نام مستعار چاپ می‌کنید. شما مثل مرد آهنین نقاب^۱ مرموز هستید.

تریلف مدت زیادی پیش ما می‌مانید؟

تریگورین نه، فکر می‌کنم فردا صبح به مسکو برگردم. مجبورم بروم. عجله دارم داستانی را تمام کنم و به علاوه، برای یک مجموعه داستان که به تازگی در دست انتشار است قول یک داستان را داده‌ام. راستش یک داستان قدیمی است.

در ضمن صحبت آنها، خانم آرکادینا و پولینا آندره‌یونا یک میز بازی در وسط اتاق قرار می‌دهند. شامرایف شمعی را روشن می‌کند. صندلیها را می‌چینند. از قفسه یک دست لوتو^۲ بیرون می‌آورند.

تریگورین طبیعت از من استقبال دوستانه‌ای نکرد، باد وحشتناکی می‌وزد، اگر تا فردا صبح بیفتند، برای ماهیگیری به دریاچه می‌روم. باید نگاهی هم به باغ و محلی که نمایشنامه شما توی آن بازی شد بیندازم. آنجا را به یاد می‌آورید؛ داستانی

۱. مرد آهنین نقاب: زندانی مشهور زندان باستیل در پاریس که تا آخر عمر نقابی به صورت داشت و به سال ۱۷۰۳ با مرگش در حاله‌ای از افسانه و رمز فرو رفت.

۲. یک نوع اسباب بازی.

به ذهنم رسیده... و می‌خواهم دوباره خاطرات فراموش شده گذشته را زنده کنم.

ماشاشا [به پدرش] یک اسب به شوهرم بده. باید برود خانه.

شامرایف [ادایش را درمی‌آورد.] باید برود خانه - یک اسب! [با لحنی تند] خودت فکرش را بکن. اسبها تازه از ایستگاه برگشته‌اند. دوباره که نمی‌توانم بفرستمشان بیرون.

ماشاشا ولی اسبهای دیگر که هست. [وقتی می‌بیند پدرش هیچ نمی‌گوید، سرش را تکان می‌دهد.] خدا نکند آدم از شما چیزی بخواهد!

مدودنکو ماشاشا، پیاده می‌روم. باور کن...

پولینا [با آه] پیاده توی این هوا!... [کنار میز می‌نشیند.] بفرمایید رفقا! فقط شش کیلومتر است. خداحافظ [دست همسرش را می‌بوسد.] مادر خداحافظ [مادرزنش با اکراه دستش را به سوی او دراز می‌کند.] به خاطر بچه بود، وگرنه مزاحمتان نمی‌شدم... [به همه تعظیم می‌کند] خداحافظ...

مثل کسی که گناهی کرده با قدمهای تند خارج می‌شود.

شامرایف خیلی خوب هم می‌تواند پیاده برود. ژنرال که نیست.

پولینا [روی میز می‌کوبد.] رفقا بفرمایید. نباید وقت را تلف کرد. به زودی باید برای شام برویم.

شامرایف، ماشاشا و دورن پشت میز می‌نشینند.

آرکادینا [به تریگورین] وقتی شبهای بلند پائیز شروع می‌شود، آنها لوتو بازی می‌کنند. ببین، این همان لوتوی کهنه‌ای است که

مادرم وقتی ما بچه بودیم با آن با ما بازی می‌کرد. نمی‌خواهی قبل از شام بازی کنی؟ [با تریگورین پشت میز می‌نشیند.] بازی خسته‌کننده‌ای است ولی وقتی به آن عادت کردی دیگر خسته‌کننده به نظر نمی‌آید.

به هر نفر سه کارت می‌دهد.

ترپلف [در حالی که صفحات مجله را ورق می‌زند.] داستان خودش را خوانده ولی مال مرا حتی صفحاتش را هم نبریده.

مجله را روی میز می‌گذارد. سپس به طرف در سمت چپ می‌رود. وقتی از کنار مادرش می‌گذرد، سرش را می‌بوسد.

آرکادینا	و تو کوستیا؟
ترپلف	معذرت می‌خواهم. میل ندارم... می‌روم بیرون.
آرکادینا	کارتی ده کوچک. دکتر لطفاً برای من هم بگذارید.
دورن	بسیار خوب.
ماشا	همه پولهایشان را گذاشته‌ند! شروع می‌کنیم. بیست و دو!
آرکادینا	بله.
ماشا	سه!
دورن	خیلی خوب!
ماشا	سه را گذاشتید؟ هشت! هشتادویک! ده!
شامرایف	تند نخوان!
آرکادینا	در خارکف عجب استقبالی از من کردند. خداوندا، هنوز
	گیجم.
ماشا	سی و چهار!

از پشت صحنه صدای والس غم‌انگیزی به گوش می‌رسد.

آرکادینا دانشجویان دسته‌جمعی از من استقبال کردند... سه تا سبد گل... دو تا حلقه گل، و این را ببینید!

سنباق سینه‌ای را از لباسش باز می‌کند و روی میز می‌گذارد.

شامرایف بله، واقعاً چیزی است!

ماشما پنجاه!

دورن درست پنجاه؟

آرکادینا لباس فوق‌العاده‌ای پوشیده بودم... فقط نمی‌دانم چطور پوشیدمش!

یولینا کوستیاست که بیانو می‌زند. طفلک باید خیلی افسرده باشد.

شامرایف توی روزنامه‌ها بدجوری ازش انتقاد می‌کنند.

ماشما هفتاد و هشت!

آرکادینا مثل اینکه اهمیتی دارد!

تریگورین هنوز راهش را پیدا نکرده. نوشته‌هایش گنگ و نامفهومند. گاهی به هدیان می‌مانند، شخصیت‌هایش زنده نیستند.

ماشما یازده!

آرکادینا [به سورین نگاه می‌کند.] پتروش، خسته شدی؟ [سکوت]

خوابیده.

دورن مشاور عالی دولتی خوابیده.

ماشما هفت! نود!

تریگورین اگر من هم اینجا، کنار این دریاچه زندگی می‌کردم، فکر

می‌کنید اصلاً دست به قلم می‌بردم؟ این شور و هیجان را در خودم نابود می‌کردم و فقط ماهی می‌گرفتم.

ماشا بیست‌وهشت!

تریگورین گرفتن یک ماهی خاردار واقعاً لذتبخش است.^۱

ولی من به کنستانتین گاوریلیچ ایمان دارم. چیزی در

وجودش هست! واقعاً هست! با استعاره حرف می‌زند. با

استعاره فکر می‌کند. داستانهایش زنده و باروح است و

عمیقاً مرا متأثر می‌کند. افسوس که هنوز هدف معینی پیدا

نکرده. داستانهایش در خواننده فقط احساس تولید می‌کند

ولی با احساس صرف که نمی‌شود جلو رفت. ایرینا

نیکولایونا خوشحالید از اینکه پسرتان یک نویسنده شده؟

آزکادینا باور می‌کنید که من هنوز چیزی ازش نخوانده‌ام؟ وقتش را

پیدا نکرده‌ام.

ماشا بیست‌وشش!

تریلف به آرامی داخل می‌شود و پشت میزش می‌نشیند.

شامرایف [به تریگورین] بوریس الکسیویچ، ما در اینجا چیزی داریم که

متعلق به شماست.

تریگورین چی؟

شامرایف کنستانتین گاوریلیچ یک مرغ دریایی شکار کرده بود که شما

از من خواستید آن را برایتان بخرم...

۱. چخوف در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «یک ماهی خاردار گرفتن خیلی لذتبخش‌تر

و شیرین‌تر از عشق است.»

تریگورین	به یاد نمی آورم [فکر می کند] نه، خاطرم نیست!
ماشا	شصت و شش! یک!
ترپلف	[پنجره را باز می کند و گوش می دهد.] هوا چقدر تاریک است!
آرکادینا	نمی دانم چرا این قدر ناراحتم. کوستیا پنجره را ببند، کوران می شود.
	ترپلف پنجره را می بندد.
ماشا	هشتاد و هشت!
تریگورین	بازی را بردم!
آرکادینا	[با خوشحالی] زنده باد! زنده باد!
شامرایف	آفرین! زنده باد!
آرکادینا	این مرد در همه چیز شانس دارد [بلند می شود.] حالا برویم چیزی بخوریم. مرد بزرگ ما امروز ناهار نخورده. [به پرسش] کوستیا، نوشته هایت را کنار بگذار، برویم شام بخوریم.
ترپلف	مادر میل ندارم، گرسنه نیستم.
آرکادینا	هر طور میل توست. [سورین را بیدار می کند.] پتروش، شام! [بازوی شامرایف را می گیرد.] بیایید براتان تعریف کنم در خارکف چطور ازم استقبال کردند.
	پولینا آندره یونا شمعهای روی میز را خاموش می کند. سپس با دورن صندلی چرخدار را می برند. همه از سمت چپ خارج می شوند. ترپلف روی صحنه در پشت میزش تنها می ماند.
ترپلف	[خود را آماده نوشتن می کند. به سرعت آنچه را قبلاً نوشته بود

می‌خواند.] از سبکهای نو خیلی حرف زده‌ام و حالا احساس می‌کنم که خودم هم در یک سبک قرار دادم می‌پوسم [می‌خواند.] «آگهی روی دیوار اعلام می‌داشت... چهره رنگ‌باخته‌اش در قاب موهای سیاهش...»^۱ اعلام می‌داشت، قاب. احمقانه است. [خط می‌زند.] داستان را از جایی شروع می‌کنم که قهرمانش از صدای باران بیدار شده. بقیه را به جهنم می‌فرستم. وصف شب مهتابی طولانی و تصنعی است، این کار برای تریگورین ساده است. او دیگر سبک مخصوص خودش را پیدا کرده... در نوشته‌هایش یک سر بطری شکسته در هوای نم‌آلود می‌درخشد و چرخ آسیا سایه سیاهش را در تاریکی می‌اندازد - و ماهتاب می‌تابد - در حالی که در نوشته‌های من نور لرزانی می‌درخشد، ستارگان به آرامی چشمک می‌زنند و طنین دوردست پیانویی در هوای معطر و خاموش گم می‌شود... و این یک تلاش بیهوده است. [سکوت] کم‌کم پی می‌برم که مسئله اساسی سبک نو یا کهنه نیست. آنچه مهم است خود نوشتن است بدون توجه به سبکها. نوشته‌ای که آزادانه از روح سرچشمه می‌گیرد، [از خارج به پنجره‌ای که از همه به میز او نزدیکتر است چند ضربه می‌خورد.] کیه؟ [به بیرون پنجره می‌نگرد.] هیچ چیز دیده

۱. درست با همین کلمات چخوف نامه‌ای به یکی از داستان‌نویسان هم‌عصرش به نام ژیر کوویچ نوشت و سبک او را مورد انتقاد قرار داد: «تنها زنها هستند که می‌نویسند: آگهی روی دیوار اعلام می‌داشت و یا چهره‌اش در قاب موهایش قرار داشت.»

نمی شود... [بنجره را باز می کند و به باغ می نگرند]. کسی به سرعت از پله ها پایین می رود [صدا می زند] کیه؟ [خارج می شود. صدای پایش توی ایوان بگوش می رسد و چند لحظه بعد با نینا زارچنایا داخل می شود] نینا! نینا! [نینا سرش را بر روی سیئه تریلف می گذارد و به آرامی می گرید].

تریلف [متحیر و هیجان زده] نینا! نینا! این تویی... تو... دلم گواهی می داد. تمام روز قلبم فشرده می شد. نا آرام بود. [کلاه و شنل نینا را می گیرد]. آه، عشق من، معبود من، بالاخره آمدی. بیا دیگر گریه نکنیم، دیگر گریه نکنیم!

نینا کسی اینجا است؟

تریلف نه، کسی نیست.

نینا در را قفل کن. ممکن است کسی بیاید تو.

تریلف هیچ کس نمی آید.

نینا می دانم ایرینا نیکولایونا اینجا است. در را قفل کن.

تریلف [در سمت راست را قفل می کند و به سوی در سمت چپ می رود].

قفل ندارد. یک صندلی پشتش می گذارم [صندلی دسته دار را پشت در می گذارد]. ترس، کسی نمی آید.

نینا [با دقت به چهره تریلف خیره می شود] بگذار خوب بینمت. [به

اطراف می نگرند]. اینجا گرم است... راحت است... قبلاً اینجا تالار پذیرایی بود. خیلی تغییر کرده ام؟

تریلف بله... لاغرتر شده ای و چشمهایت هم بزرگتر شده. نینا،

واقعاً عجیب است که تو را می بینم. چرا نمی گذاشتی به دیدنت بیایم؟ می دانم که یک هفته است اینجاایی... روزی

چند بار می‌آمدم به دیدنت و مثل گداها کنار پنجره‌ات
انتظار می‌کشیدم.

نینا همیشه می‌ترسیدم ازم متنفر باشی. هر شب خواب می‌بینم
که نگاهم می‌کنی ولی دیگر مرا نمی‌شناسی. اگر بدانی! از
وقتی اینجا آمده‌ام هر روز کنار دریاچه قدم می‌زنم. چند بار
تا نزدیک منزلتان آمدم ولی نتوانستم داخل بشوم. بگذار
بنشینم [می‌نشیند.] بگذار بنشینم و مدتها صحبت کنیم. اینجا
خیلی خوب است. گرم و راحت. صدای باد را می‌شنوی؟
تورگینف در جایی می‌گوید: «چه خوشبخت است انسانی
که در چنین شبی در زیر سقفی پناه می‌گیرد و در کنار آتش
ملجائی می‌جوید.» من مرغ دریایم... نه این‌طور نیست.
[پیشانی‌اش را می‌مالد.] چه می‌گفتم؟ بله... تورگینف... «و
خداوند یار تمام آوارگان بی‌پناه باشد.» مهم نیست.
گریه می‌کند.

تریف نینا...، باز که گریه می‌کنی... نینا!

نینا مهم نیست... برایم خوب است... دو سال است گریه
نکرده‌ام. دیروز، غروب آمدم توی باغ. می‌خواستم ببینم
هنوز تئاترمان سرجایش هست؟ بله، بود. بعد از دو سال
برای اولین بار گریه کردم. قلبم آرامتر شد. سبکتر شدم.
می‌بینی، حالا دیگر گریه نمی‌کنم [دست او را می‌گیرد.] و حالا
تو نویسنده شده‌ای... یک نویسنده و من هم هنرپیشه
شده‌ام. هر دومان توی یک گرداب دست‌ویا می‌زنیم.
آن‌وقتها مثل بچه‌ها خوشبخت بودم. صبحها با آواز از

خواب بیدار می‌شدم. تو را دوست داشتم و عاشق شهرت بودم و حالا؟ فردا صبح باید به شهر یلتز بروم. توی کویه‌های درجه سه... با دهاتیها. در یلتز تاجرهای متجدد با آن لطف و علاقه‌شان خفه‌ام می‌کنند. زندگی معامله‌پستی است.

تریلف چرا به یلتز؟

نینا برای تمام زمستان تعهد داده‌ام. باید بروم.

تریلف نینا، من تو را لعنت کردم. ازت متنفر شدم. تمام نامه‌ها و

عکسهایت را پاره کردم. ولی همیشه می‌دانستم روحم تا ابد متعلق به توست. نینا، نمی‌توانم دوستت نداشته باشم. از وقتی که تو را از دست دادم و شروع به چاپ‌آثارم کردم، زندگی برایم تحمل‌ناپذیر شده. من بدبختم. جوانیم یکباره محو شد و حالا به نظرم می‌آید که نود سال است زندگی می‌کنم. به دنبال تو راه می‌روم و خاکی را که تو از رویش می‌گذری، می‌بوسم. به هر کجا نگاه می‌کنم، چهره تو را می‌بینم. آن لبخند شیرینی را می‌بینم که بهترین سالهای زندگی را روشنی بخشید...

نینا [پرشان] چرا این‌طور حرف می‌زنی؟ چرا این‌طور؟

تریلف تو این دنیا تنها هستم. هیچ محبتی به من گرمی نمی‌بخشد.

یخزده‌ام. انگار در سردابی محبوسم. هرچه می‌نویسم خشک و سرد و تیره است. نینا تقاضا می‌کنم این‌جا بمان یا بگذار همراهت بیایم!

نینا به سرعت شنلش را به تن می‌کند و کلاهش را به سر می‌گذارد.

تریلف نینا، چه می‌کنی؟ به خاطر خدا، نینا!

نینا شنلش را پوشیده است و تریلف به او می‌نگرد. سکوت.

نینا اسپه‌ام دم در منتظرند. دنبالم نیا. خودم می‌روم... [گریه می‌کند.] کمی آب بهم بده...

تریلف [کمی آب به او می‌دهد.] حالا کجا می‌روی؟

نینا شهر. [سکوت] ایرینا نیکولایونا اینجا است؟

تریلف بله... پنجشنبه حال دائم بد شد. بهش تلگراف زدیم.

نینا چرا گفتی زمینی را که من از رویش می‌گذرم، می‌بوسی؟

باید مرا می‌کشتی. [روی میز خم می‌شود.] خیلی خسته‌ام!

کاش می‌شد استراحت کنم! کاش می‌شد! [سرش را بلند

می‌کند.] من مرغ دریایم... نه این‌طور نیست. من هنریشه‌ام

آه، بله! [صدای خنده آرکادینا و تریگورین را می‌شنود، گوش می‌دهد

و بعد به سرعت به سوی در سمت چپ می‌دود و از سوراخ کلید به

خارج می‌نگرد.] پس او هم اینجا است. [به طرف تریلف

بازمی‌گردد.] آه، بله... مهم نیست... نه... او به تشاثر معتقد

نبود. همیشه به آرزوهایم، به رؤیاهایم می‌خندید. و کم‌کم

من هم ایمانم را از دست می‌دادم و مایوس می‌شدم...

آن وقت عشق و حسادت به میان آمد و بعد نگرانی بچه‌ام...

هر لحظه مبتذل‌تر و ناچیزتر می‌شدم. احمقانه‌تر بازی

می‌کردم... نمی‌دانستم با دستهایم چکنم، روی صحنه

چطور بایستم. به صدایم تسلطی نداشتم... نمی‌دانی وقتی انسان می‌بیند بازیش شرم‌آور است، چه احساسی می‌کند. من مرغ دریاییم. نه، این‌طور نیست... یادت می‌آید یک مرغ دریایی را کشتی؟ مردی تصادفاً می‌آید، آن را می‌بیند و برای وقت‌گذرانی نابودش می‌کند. برای یک داستان کوتاه موضوع خوبی است... منظورم این نبود [دستش را به روی پیشانی‌اش می‌کشد]. چه می‌گفتم؟... از تئاتر حرف می‌زدم. حالا دیگر مثل گذشته نیستم. یک هنرپیشه واقعی‌ام. با لذت، با شور و علاقه بازی می‌کنم. وقتی روی صحنه هستم احساس سرمستی می‌کنم، حس می‌کنم دارم بزرگ می‌شوم. از روزی که به اینجا آمده‌ام، طی گردشهای طولانی خیلی فکر کرده‌ام و حالا احساس می‌کنم روحم قویتر شده؛ هر روز قویتر می‌شود. کوستیا حالا می‌دانم، می‌فهمم که در کار ما - ما که بازی می‌کنیم یا می‌نویسیم - مهم شهرت و افتخار یا آنچه من روزی در آرزویش بودم، نیست. مهم آن است که بدانیم چطور بردبار باشیم، چطور صلیب خودمان را به دوش بکشیم و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر آسیب می‌بینم، وقتی به حرفه‌ام فکر می‌کنم دیگر از زندگی نمی‌ترسم.

تریلف [غمگین] تو راه خودت را پیدا کرده‌ای، می‌دانی به کجا می‌روی. ولی من هنوز در آشوب رؤیاهایم و تخیلاتم غوطه می‌خورم. نمی‌دانم چه فایده دارد. ایمانی ندارم و حرفه‌ام را نمی‌شناسم.

نینا [گوش می‌دهد.] ساکت... من می‌روم. خدا حافظ. وقتی
هنریشه بزرگی شدم، بیا و مرا ببین. قول می‌دهی؟ ولی
حالا... [دست او را می‌فشرد.] دیر شده، دیگر نمی‌توانم روی
پایم بایستم... خیلی خسته‌ام! گرسنه‌ام...

تریف بمان، کمی شام بخور.

نینا نه، نه. همراه من نیا، تنها می‌روم. اسبهایم همین
نزدیکیهاست. پس او را با خودش آورده! نه، مهم نیست.
وقتی تریگورین را دیدی نگو که من اینجا آمدم... هنوز
دوستش دارم! خیلی بیشتر از گذشته... برای یک داستان
کوتاه موضوع خوبی است... دوستش دارم، با شور و
شیفتگی، تا لحظه نومیدی دوستش دارم. کوستیا، آن
روزها چقدر خوب بود! یادت می‌آید؟ زندگی چقدر
شفاف، چقدر گرم و شورانگیز و پاک بود. چه احساساتی
داشتیم - مثل گل‌های لطیف و زیبا... یادت می‌آید؟
[می‌خواند.] «مردان، شیران، عقابها، کبکها، گوزنها، غازها،
عنکبوتها، ماهیان خاموشی که در آبها ساکن‌اند، ستارگان
دریایی و تمام موجوداتی که با چشم دیده نمی‌شوند - همه
موجودات زنده، همه و همه سیر دورانی درد و رنجشان را
به پایان آورده‌اند و محو شده‌اند... هزاران سال است که
دیگر زمین موجودی زنده بر سطح خود نزاییده است و ماه
بیچاره بیهوده فانوس خود را هر شب روشن می‌کند. در
چمنزار لکلکها دیگر با فریاد بیدار نمی‌شوند. دیگر صدای

زنجره‌ها از درختان لیمو به گوش نمی‌رسد...^۱

لرزان لحظه‌ای تریلف را در آغوش می‌گیرد و سپس از پنجره به بیرون می‌گریزد.

تریلف [پس از لحظه‌ای] خیلی بد می‌شود اگر کسی او را توی باغ ببیند و به مادرم بگوید. او را ناراحت می‌کند.

دو دقیقه طول می‌کشد تا تمام نوشته‌هایش را پاره کند و به زیر میز بریزد. سپس در را باز می‌کند و خارج می‌شود.

دورن [می‌کوشد در سمت چپ را باز کند.] عجیب است! مثل این که در را قفل کرده‌اند... [داخل می‌شود و صندلی دسته‌دار را به کنار می‌زند.] یک مسابقه واقعی با مانع.

آرکادینا، پولینا و به دنبال آنها یاکوف در حالی که چند بطری با خود دارد وارد می‌شوند. بعد شامرایف و تریگورین داخل می‌شوند.

آرکادینا شراب قرمز و آبجو را برای بوریس الکسیویچ روی میز بگذار. موقع بازی می‌خوریم. دوستان بیایید بنشینیم.
پولینا [به یاکوف] چای هم بیاور!

شمعها را روشن می‌کند و همه در اطراف میز می‌نشینند.

شامرایف [تریگورین را به طرف قفسه می‌برد.] این همان چیزی است که چند لحظه پیش راجع به آن صحبت می‌کردم. [از داخل قفسه

^۱ آغاز نمایشنامه تریلف در پرده اول. نخستین اثری که نینا در آن بازی کرد.

- مرغ دریایی پر شده‌ای را بیرون می‌آورد. [این همان سفارشی بود که به ما کرده بودید.
- تریگورین** [به مرغ دریایی می‌نگرد.] به خاطر نمی‌آورم. [فکر می‌کند.] نه، به یادم نمی‌آید. [صدای تیری از سمت راست صحنه می‌آید همه از جا می‌پرند.]
- آرکادینا** [وحشت‌زده] چی بود؟
- دورن** چیزی نیست. باید توی کیف طبایتم چیزی ترکیده باشد. نترسید. [از در سمت راست خارج می‌شود و خیلی زود برمی‌گردد.] همان بود که گفتم. یکی از شیشه‌های اتر منفجر شده [زیرلب می‌خواند.] «یک‌بار دیگر در مقابل تو مسحور می‌ایستم...»
- آرکادینا** [پشت میز می‌نشیند.] او، چقدر ترسیدم. این صدا مرا به یاد... [چهره‌اش را با دست می‌پوشاند.] سرم گیج رفت.
- دورن** [در حالی که صفحات مجله‌ای را ورق می‌زند؛ به تریگورین] دو ماه قبل در این مجله مقاله‌ای بود - نامه‌ای از امریکا - که می‌خواستم ضمناً راجع به آن از شما سؤالی بکنم، [دستش را به دور کمر تریگورین حلقه می‌کند و او را به جلوی صحنه می‌آورد.] چون بی‌اندازه به این موضوع علاقه‌مند شده‌ام... [با لحنی آهسته و آهسته‌تر.] ایرینا نیکولایونا را با خود ببرید. حقیقت این است که کنستانتین گاوریلیچ خودکشی کرد...

دایى وانیا

ترجمه

هوشنگ پیرنظر

اشخاص نمایش

دائی وانیا	ایوان پتروویچ ووی نیتسکی
پروفیسور بازنشسته و شوهر خواهر سابق ووی نیتسکی	الکساندر سربریا کوف
زن سربریا کوف (۲۷ ساله)	یلنا آندریونا
دختر سربریا کوف از زن اولش	سوفیا الکساندریونا (سونیا)
مادر ووی نیتسکی	ماریا واسیلی یونا
طیب	میخائیل لوویچ آستروف
ملاکی که اکنون زمینهایش را از دست داده	ایلیا ایلیچ تل یگین
دایه پیر	مارینا
	یک نفر مستخدم

پردهٔ اول

باغ - قسمتی از ساختمان با ایوان دیده می‌شود. زیر درخت تبریزی در خیابان باغ میز چای گذاشته شده. چند صندلی راحتی در اطراف است و روی یکی از آنها گیتاری افتاده. در چند قدمی میز تابی از درخت آویزان است. هوا ابری و ساعت بین ۲ و ۳ بعد از ظهر است.

مارینا که زن مسن چاقی است و سنگین حرکت می‌کند کنار میز چای نشسته و جوراب می‌بافد و آستروف نزدیک او قدم می‌زند.

مارینا [یک استکان چای می‌ریزد.] بیا جانم، بخور.

آستروف [با بی میلی استکان را می‌گیرد.] چندان میلی ندارم.

مارینا شاید یک گیللاس ودکا را ترجیح می‌دهی؟

آستروف نه، من هرروز ودکا نمی‌خورم، وانگهی امروز هوا گرفته و دم‌دار است. [مکث می‌کند.] دایه! چند سال است ما همدیگر را می‌شناسیم؟

مارینا [اندیشناک] چند سال؟ حافظه‌ام خراب شده... کی بود شما به این طرفها آمدید؟ وراپترونا - مادر لونیچکا هنوز زنده بود. دو سال قبل از مرگ او به دیدن ما آمدید. حدود یازده سال قبل بود. [بعد از لحظه‌ای فکر] شاید هم بیشتر...

آستروف از آن وقت تا به حال خیلی فرق کرده‌ام؟

مارینا خیلی زیاد، آن روزها شما جوان و قشنگ بودید و حالا مسن‌تر شده‌اید، و به آن خوشگلی هم نیستید. از آن گذشته گاهی گیلاسی هم می‌زنید.

آستروف درست است... در این ده سال من آدم دیگری شده‌ام. چرا؟ دلیلش چیست؟ دایه، کارم خیلی زیاد است. از صبح تا شب در حرکتیم و یک لحظه استراحت ندارم. شبها توی رختخواب داریم در هراسم که مبادا برای عیادت مریضی از بستر بیرونم بکشند. در تمام این سالهایی که مرا می‌شناسی یک روز راحت و آزاد نگذرانده‌ام. برای همین است که شکسته شده‌ام. زندگی خودش، ملال‌انگیز و احمقانه و مزخرف است... این زندگی آدم را در خودش غرق می‌کند. مردمی که دوروبر آدم هستند همه عجیب و غریب‌اند، همه‌شان. وقتی آدم چند سالی میان آنها زندگی کند بدون اینکه متوجه شود خودش هم عجیب و غریب می‌شود. گزیری نیست [سبیل درازش را می‌پیچاند]. آه، چه سبیل درازی گذاشته‌ام! مضحک است. دایه، من موجود عجیب و مضحکی شده‌ام. شکر خدا که هنوز عقلم را با الکل از دست نداده‌ام. شعورم درست کار می‌کند ولی احساساتم، چطور بگویم. کند شده. نه آرزویی دارم و نه به چیزی دلبسته‌ام. و نه به کسی علاقه‌مندم... شاید تو استثنا باشی. نه، چرا به تو علاقه‌مندم [سراو را می‌بوسد]. وقتی بچه بودم دایه‌ای داشتم که مثل تو بود.

مارینا می‌خواهی چیزی بخوری؟

آستروف نه. هفتهٔ سومی که در لنت بودم به مالیتسکو رفتم. تیفسوس همه‌گیر شده بود. مردم در آلونکها مثل هیزم روی هم ریخته بودند. کثافت و عفونت و دود از سر و روشن بالا می‌رفت... گاو و گوساله و بیمارها قاطی بودند... حتی توله خوک هم میانشان می‌لولید. تمام روز کار کردم و یک دقیقه نتوانستم بنشینم و یک لقمه غذا به دهانم بگذارم و وقتی به خانه برگشتم باز نگذاشتند استراحت کنم و یک تلگرافچی زخمی را از سر خط آوردند. خواباندمش روی میز که عملش کنم. زیر بیهوشی مرد. و درست در آن لحظه‌ای که نمی‌خواستم احساساتم دوباره بیدار شد. وجدانم آزار می‌داد. انگار که او را کشته باشم. نشستم و چشمانم را این‌طور با دستمال پوشاندم و فکر کردم خدایا آنهایی که صد دوپست سال بعد از این زندگی می‌کنند، آنهایی که امروز برای نجاتشان تلاش می‌کنیم به یاد ما می‌افتند؟ از ما به خوبی یاد می‌کنند؟ دایه خانم، مطمئن باش که نمی‌کنند. انسان فراموشکار است ولی خدا فراموش نمی‌کند.

مارینا

آستروف متشکرم. حرف خوبی زدی.

ووی نیتسکی وارد می‌شود.

ووی نیتسکی [از داخل ساختمان بیرون می‌آید بعد از ناهار چرتی زده و لباسش چروک است. روی صندلی می‌نشیند و کراوات باب روز خود را صاف می‌کند.] بله... [مکث] ... بله.

آستروف خوب خوابیدی؟

ووی نیتسکی آره... خیلی [خمیازه می‌کشد] از وقتی پروفیسور و خانمشان

اینجا تشریف آورده‌اند زندگی ما به هم ریخته. بی موقع می‌خوابم، هر آت و آشغالی را به جای غذا می‌خورم... حتی شراب می‌خورم، هیچ برایم خوب نیست. قبل از آن یک دقیقه بیکار نبودم. من و سونیا درست و حسابی کار می‌کردیم، ولی حالا، سونیا تنها کار می‌کند و من جز خوردن و خوابیدن و نوشیدن کاری ندارم. هیچ خوب نیست.

مارینا [سرش را تکان می‌دهد.] زندگی عجیبی شده. آقای پروفوسور ساعت ۱۲ بیدار می‌شود و سماور تمام صبح در انتظار ایشان می‌جوشد. قبل از آنکه آنها بیایند، ناهار را مثل سایر مردم ساعت یک می‌خوریم ولی حالا بین ۶ و ۷. پروفوسور شبها بیدار است و کتاب می‌خواند و چیز می‌نویسد و یکدفعه ساعت دو زنگ می‌زند. خدایا چه شده؟ چای می‌خواهد. مردم را از خواب بیدار می‌کند که برایش سماور آتش کنند. این هم شد زندگی!

آستروف خیلی وقت اینجا می‌مانند؟

ووی‌نیتسکی [سوت می‌زند.] صد سال! پروفوسور تصمیم گرفته که همین جا بماند.

مارینا تماشا کنید دو ساعت است که سماور روی میز می‌جوشد و اینها رفته‌اند هواخوری.

ووی‌نیتسکی دارند می‌آیند. دارند می‌آیند. نگران نباش.

صداهایی شنیده می‌شود. از انتهای باغ سربریاکوف و زنش یلنا و سونیا و تل‌یگین از هواخوری برمی‌گردند.

- سربریاکوف چقدر عالی است! چه مناظر قشنگی!
تل‌یگین واقعاً عالی است قربان.
- سونیا پدر، فردا برویم مزرعه. موافقی؟
ووی‌نیتسکی جای حاضر است.
- سربریاکوف دوستان! لطفاً چای مرا بفرستید به کتابخانه. قدری از
مطالعه‌ام مانده که امروز باید تمام کنم.
سونیا حتماً از مزرعه خوشتان خواهد آمد.
- بلنا و سربریاکوف و سونیا داخل ساختمان می‌شوند.
- تل‌یگین کنار میز می‌رود و پهلوی مارینا می‌نشیند.
ووی‌نیتسکی هوا داغ و خفه‌کننده است ولی دانشمند بزرگ ما پالتو
پوشیده و دستکش دست کرد و گالش پا کرده و چترش را
هم برداشته.
- آستروف و این نشان آن است که خیلی مواظب خودش است.
ووی‌نیتسکی بلنا چقدر زیباست. واقعاً زیباست. من زیباتر از این زن
ندیده‌ام.
- تل‌یگین مارینا سیموفتنا، هر وقت سواره از میان این مزارع می‌گذرم
و یا در باغ پر درخت قدم می‌زنم و یا به این میز نگاه می‌کنم،
چنان احساس شادی می‌کنم که به وصف نمی‌آید. هوا
لطیف و مست‌کننده است. پرنده‌ها آواز می‌خوانند. زندگی
ما هم با آرامش و صفا توأم است. آدم دیگر چه می‌خواهد!
[گیلاسش را برمی‌دارد.] من واقعاً مدیون شما هستم.
- ووی‌نیتسکی [رؤیایی] چه چشمانی... چه زن فوق‌العاده‌ای!
آستروف ایوان پتروویچ! سؤالی داشتیم؟

ووی نیتسکی [بابی حالی] چه سؤالی؟

آستروف چیز تازه‌ای پیش نیامده؟

ووی نیتسکی ابدأً. هیچ چیز تازه وجود ندارد. من هم فرقی نکرده‌ام. شاید هم بدتر شده‌ام چون که تنبل و بیکاره شده‌ام. هیچ کار نم‌کنم جز غارغار کردن، درست مثل یک کلاغ پیر. مادر روده درازم هنوز درباره حقوق زن پرچانگی می‌کند. یک پایش لب گور است و تازه توی کتابهای فاضلانهاش به دنبال طلوع زندگی تازه‌ای می‌گردد.

آستروف و پروفسور؟

ووی نیتسکی پروفسور مانند گذشته در کتابخانه‌اش می‌نشیند و از صبح تا بوق سگ چیز می‌نویسد «چین بر پیشانی و فشار بر اندیشه، ما می‌نویسیم و می‌نویسیم و می‌نویسیم و به جبران تلاشهایمان حتی یک کلمه تحسین و قدردانی نمی‌شنویم» بدا به حال کاغذی که رویش می‌نویسد. بهتر بود شرح زندگی خودش را می‌نوشت. چه موضوع عالی می‌شد. یک استاد بازنشسته، لهیده و خشکیده، دانشمند واقعی! نفرس و روماتیسم و میگرن به جانش افتاده و رشک و حسد هم جگرش را فاسد کرده. مرد که تو املاک زن اولش زندگی می‌کند و آن هم برخلاف میلش. چون که استطاعت مالی زندگی در شهر را ندارد. همیشه از بدبختی و بدبختی‌اش شکایت دارد، در حالی که واقعاً آدم بسیار خوشبختی است [با خشم] خوب فکر کنید ببینید چرا می‌گوییم واقعاً خوشبخت است. پسر یک خادم حقیر کلیسا

به مقامات عالی دانشگاهی رسیده و کرسی استادی گرفته و عنوان جناب و حضرت اجل گرفته. داماد یک سناتور شده و چه و چه و چه. اینها حالا هیچ، مرد که بیست و پنج سال است که هنر درس می‌دهد و دربارهٔ هنر چیز می‌نویسد، در حالی که از هنر هیچ چیز سرش نمی‌شود. بیست و پنج سال گفته‌ها و عقاید دیگران را راجع به رئالیسم و ناتورالیسم و هر مزخرف دیگری قورت داده و به ما تحویل داده. بیست و پنج سال است که چیزهایی را درس می‌دهد و راجع به چیزهایی می‌نویسد که مردم فهمیده خودشان می‌دانند و مردم نادان به آنها اهمیت نمی‌دهند. ملاحظه می‌کنید که بیست و پنج سال است که وقت خود را تلف می‌کند و به علاوه چه خودخواهی و چه تظاهرات خنکی. حالا بازنشسته شده و حتی یک نفر هم نیست تا او را بشناسد. گمنام گمنام است. در این بیست و پنج سال چه کرده؟ هیچ، جز اینکه یک آدم لایقتر را از شغلی محروم کرده است. آن وقت بیا و ببین. چنان راه می‌رود که انگاری شبه خداست.

راست بگو. گمان می‌کنم حسودی می‌کنی. آستروف

بله که حسودی می‌کنم. آن وقت چقدر در روابط با زنها موفق بوده. دون ژوان هم به گرد پایش نمی‌رسد. زن اولش، خواهر من، با همه زیبایی و نجابت و پاکی که مثل آسمان آبی می‌درخشید با همه شرافت و اصالت و نجابتش و خواستگارانیش که از شاگردان شوهرش بیشتر بودند چنان

عشقی به این مرد داشت که فرشته‌ها به همدیگر ندارند. مادرم هنوز هم او را ستایش می‌کند و تا حد پرستش به او احترام می‌گذارد. زن دومش با این همه زیبایی و فهمیدگی، الان او را دیدی، با این پیرمرد ازدواج کرده. جوانی و زیبایی و آزادی و ذکاوت خود را فدا کرده، چرا؟ برای چه؟

آستروف: ببینم، به پروفیسور وفادار است؟

ووی‌نیتسکی: بدبختانه وفادار است.

آستروف: چرا بدبختانه؟

ووی‌نیتسکی: چون که این وفاداری از اول تا آخرش قلبی است. البته به

ظاهر پر از احساسات ظریف است ولی ابداً منطق ندارد. فریب دادن یک شوهر پیر، غیرقابل تحمل و خلاف اخلاق است اما خفه کردن و از بین بردن جوانی و احساس زندگی خلاف اخلاق نیست.

تل‌یگین: [با صدای گریه‌آلود] وانیا، تحمل این که تو این حرفها را بزنی

ندارم. شرم‌آور است. هرکس به زن یا شوهر خودش خیانت کند قابل اعتماد نیست و ممکن است به کشور و میهن خودش هم خیانت کند.

ووی‌نیتسکی: [با دلخوری] خوبه، کلوچه، بس کن.

تل‌یگین: وانیا، خیلی عذر می‌خواهم، زن من فردای روز عروسی مان

به بهانه‌ی جالب نبودن وضع ظاهر مرا ترک کرد و با مردی که دوست داشت گریخت. اما من هرگز پیمان خود را نشکستم. تا به امروز دوستش دارم و به او خیانت نکرده‌ام، تا بتوانم کمکش می‌کنم. هرچه داشتم در راه تحصیل

بچه‌های مردی که دوست داشت داده‌ام. من خوشبختی خود را از دست دادم ولی شرافت و غرورم را حفظ کردم. اما او؟ جوانی‌اش گذشته، زیبایی‌اش به حکم قانون طبیعت از بین رفته و مردی که دوست می‌داشت مرده... برای خودش چه مانده؟

سونیا و یلنا وارد می‌شوند و کمی بعد ماریا واسیلی یوونا داخل می‌شود و می‌نشیند و مشغول خواندن کتابی می‌شود که در دست دارد. به او چای می‌دهند و او بدون آنکه به استکان نگاه کند می‌نوشد.

سونیا [با عجله به دایه می‌گوید] دایه جان، چند نفر از رعیتها آمده‌اند. برو ببین چه می‌خواهند. من مواظب سماور هستم.

دایه خارج می‌شود، یلنا استکانش را برمی‌دارد و نشسته در تاب، مشغول نوشیدن می‌شود.

آستروف [به یلنا] من برای معاینه شوهر شما آمده‌ام. نوشته بودید که سخت مریض است. روماتیسم و نمی‌دانم چه دارد... اما ظاهراً که خیلی سرحال به نظر می‌رسد.

یلنا دیشب حالش خوب نبود و از درد پا شکایت می‌کرد اما امروز حالش خوب است.

آستروف و مرا بگو که چهار نعل سی کیلومتر راه آمده‌ام. اما خوب، اشکالی ندارد. باز اول نیست. در عوض تا فردا می‌مانم و به هر حال توفیق اجباری است. امشب راحت می‌خوابم.

سونیا چه بهتر. پس با ما شام می‌خورید. شام را بین شش و هفت

می خوریم [چایش را می‌نوشد] چای سرد شده.	
سماور از جوش افتاده.	تل‌یگین
عیب ندارد ایوان ایوانویچ، چای سرد می‌خوریم.	یلنا
معذرت می‌خواهم، اسم من ایوان ایوانویچ نیست. ایلیا ایلیچ تل‌یگین است که بعضی‌ها به خاطر آبله صورت‌م به من کلوچه می‌گویند. من پدرخوانده سونه‌چکا هستم و حضرت آجل، شوهر شما مرا خوب می‌شناسد. من الان مهمان شما و در ملک شما هستم. و اگر لطفاً توجه فرموده باشید با شما هر روز سر سفره می‌نشینم.	تل‌یگین
ایلیا ایلیچ به ما کمک می‌کند. دست راست ماست [با محبت] پدر خوانده، بیا یک استکان چای دیگر برایت بریزم.	سونیا
	اه!
چه شد مادر بزرگ؟	سونیا
یادم رفت به الکساندر بگویم، حافظه‌ام خیلی ضعیف شده، که امروز از خارکوف از پاول‌الکسی یوویچ نامه‌ای داشتم... مقاله جدیدش را فرستاده.	ماریا
جالب است.	آستروف
جالب است اما عجیب به نظر می‌آید. در این مقاله به مسائلی تاخته که هفت سال پیش از آنها دفاع می‌کرد. وحشتناک است.	ماریا
هیچ چیز وحشتناک در آن مقاله نیست. مامان چایت را بخور.	ووی‌نیتسکی

- ماریا
ووی نیتسکی
من باید حرفم را بزنم.
پنجاه سال است که ما هی حرف می‌زنیم و هی مقاله می‌خوانیم. موقعش رسیده که دست بکشیم.
- ماریا
وقتی من حرف می‌زنم تو دوست نداری گوش کنی. نمی‌دانم چرا؟ زان، مرا ببخش اما تو در ظرف یک سال گذشته آن قدر عوض شده‌ای که دیگر نمی‌شود تو را شناخت. تو مردی بودی با اصول و معتقد به افکار رفیع. درست است. من معتقد به عقاید رفیعی بودم که مشکل کسی را مرتفع نکرده [مکت]... مردی با عقاید رفیع! از این خبیثانه‌تر نمی‌شد شوخی کرد. حالا چهل و هفت سالم است. تا پارسال مثل تو می‌کوشیدم که با فرضیه‌های مزخرف عمداً چشم خود را بیندم که حقیقت و واقعیت زندگی را نبینم - و فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم. اما حالا، کاش می‌دانستی که شبها از این فکر آزاردهنده خوابم نمی‌برد، لجم می‌گیرد که وقت خودم را آن‌طور احمقانه تلف کردم. در حالی که می‌توانستم تمام آن چیزهایی را که الان سن و سالم مرا از آنها محروم می‌کند داشته باشم.
- سونیا
ماریا
دایمی وانیا، خیلی ملال‌آور است.
[به پسرش] تو داری عقاید اصولی خود را مسبب آن می‌دانی. تقصیر از آنها نیست. خودت را باید سرزنش کنی. تو فراموش کرده‌ای که اصول به تنهایی بی‌فایده است، بی‌روح است، تو باید کار می‌کردی.

ووی نیتسکی کار می‌کردم؟ هرکس که نمی‌تواند مانند جناب پروفیسور مثل ماشین کار کند.

ماریا مقصودت از این حرفها چیست؟

سونیا [با انتماس] مادر بزرگ، دایی وانیا، خواهش می‌کنم، کوتاه بیاید.

ووی نیتسکی چشم. چشم. دهانم را می‌بندم. دهانم را می‌بندم. عذر می‌خواهم.

مکث

یلنا چه روز خوبی است! گرم نیست.

مکث

ووی نیتسکی روز خوبی است که آدم خودش را دار بزند.

تل یگین گیتار را کوک می‌کند. مارینا نزدیک ساختمان قدم می‌زند... و مرغی را صدا می‌کند.

مارینا بیوه، بیوه، بیوه، بیوه.

سونیا کدامشان را صدا می‌کنید؟

ماریا خالداره با جوجه‌هایش، پیدایشان نیست... کلاغها می‌برندشان.

دور می‌شوند. تل یگین پولکا می‌زند. همه به او گوش می‌دهند. مستخدمی وارد می‌شود.

مستخدم آقای دکتر اینجا هستند؟ [به آستروف] عذر می‌خواهم میخائیل لوویچ دنبال شما فرستاده‌اند.

- آستروف از کجا؟
 مستخدم از کارخانه.
 آستروف [با دلخوری] بسیار متشکرم. مثل اینکه باید بروم. [دنیال
 کلاهش می‌گردد] مزاحمت از درو دیوار می‌بارد، تف....
 سونیا واقعاً که سخت است. از کارخانه برای شام برگردید پیش
 ما.
 آستروف نه، دیر می‌شود. چطور می‌توانم... چطور می‌شود؟ [به
 مستخدم] داداش، حالا لاف‌ل یک گیلان و دکا برایم بیاور.
 چطور می‌توانم، چطور می‌شود؟ [کلاهش را می‌باید] در یکی
 از نمایشنامه‌های اوستروسکی مردی هست با یک سیبل
 دراز و عقل کم، درست مثل من. با کمال احترام از همه شما
 خداحافظی می‌کنم. [به یلنا] اگر یک وقت مرحمت بفرمایید
 و با سونیا آندریونا سری به حقیر بزنید بر من منت
 گذاشته‌اید. ملک کوچکی دارم بیش از چهل هکتار نیست
 اما یک باغ نمونه و یک قلمستان دارد که تا یکصد و پنجاه
 کیلومتری اطراف خود نظیر ندارد... البته اگر به این قبیل
 چیزها علاقه‌مند باشید. نزدیک مزرعه دولتی است.
 جنگلبان آن پیرمرد مریضی است و در واقع همیشه به آن
 کارها خودم می‌رسم.
 یلنا شنیده‌ام که شما به جنگلداری خیلی علاقه دارید. البته کار
 مفیدی است ولی مغایر با حرفه اصلی شما نیست؟ شما
 پزشک هستید.
 آستروف فقط خدا می‌داند حرفه اصلی آدم کدام است.

یلنا حالا واقعاً کار جالبی است؟

آستروف بله کار جالبی است.

یلنا [با طنز] واقعاً جالب است.

یلنا [به آستروف] شما هنوز جوانید. بیشتر از سی و شش یا

سی و هفت نشان نمی‌دهید... نمی‌تواند آن‌طورها هم که

شما می‌گویید جالب باشد. همش درخت و درخت و

درخت. به نظر من باید خیلی هم یکنواخت باشد.

سونیا برعکس بسیار جالب است. میخائیل لئوویچ هر سال

درختهای تازه‌ای می‌کارند و تا به حال یک مدال برنجی و

یک گواهی‌نامه گرفته‌اند. از تخریب جنگلهای قدیمی هم

جلوگیری می‌کنند. اگر به حرفهایشان گوش بدهید کاملاً با

ایشان هم عقیده می‌شوید. می‌گویند جنگل مایه‌ی زیبایی

کشور است. جنگل معنی زیبایی را به آدم می‌آموزد. و روح

آدم را تعالی می‌دهد. جنگل سبب اعتدال هواست. در

سرزمینهایی که هوا معتدل است کوشش و نیروی کمتری

صرف مبارزه با طبیعت می‌شود، در نتیجه انسان ملایمتر و

مهربانتر است. در آن کشورها مردم زیبا هستند، طبع ملایم

دارند و پراحساسند. زبانشان لطیف و زیباست. حرکات و

سکنتشان با وقار است. هنر و دانش در آنجاها پا می‌گیرد.

فلسفه‌شان غم‌انگیز نیست و رفتارشان نسبت به زنها توأم با

ظرافت و ادب است.

ووی نیتسکی [سی‌خندد] زنده باد، زنده باد، مرحبا. حرفهای جذابی است،

اما قانع‌کننده نیست.

[به آستروف] پس اجازه بفرمایید، دوست عزیز، من بخاری
 اتاقم را با چوب گرم کنم و آغلم را از الوار بسازم.
 تو می‌توانی بخاریت را با زغال‌سنگ گرم کنی و آغلت را با
 آجر بسازی. چوب هم به قدر احتیاج و مصرف ببر. چرا
 جنگلها را نابود کنیم؟ جنگلهای روسیه زیر تبر دارند نابود
 می‌شوند. میلیونها درخت دارند از بین می‌روند. لانه و
 آشیانه حیوانات جنگلی و پرندگان ویران می‌شوند.
 رودخانه‌ها رو به زوال می‌روند و می‌خشکند. مناظر زیبا
 برای همیشه ناپدید می‌شوند. و تمام اینها به خاطر آن است
 که انسان تنبل دولا نمی‌شود که سوخت خود را از روی
 زمین بردارد [به بلنا] خانم، خلاف عرض می‌کنم؟ آدم باید
 از حیوان پست‌تر باشد که این همه زیبایی را در بخاری
 بسوزاند و آنچه را که نمی‌تواند خلق کند نابود کند. انسان را
 با قوه منطقی و نیروی خلاقه آفریده‌اند که آنچه را به او
 داده‌اند افزایش دهد ولی تا به حال چیزی به وجود نیآورده
 بلکه همه چیز را از بین برده است. جنگلها روزبه‌روز کم
 می‌شوند. رودها می‌خشکند. حیوانات غیراهلی معدوم
 می‌شوند. زمین فقیرتر و زشت‌تر می‌شود. [به ووی‌نیتسکی]
 تو داری با تمسخر به من نگاه می‌کنی و آنچه می‌گویم به
 نظرت جدی نمی‌آید. شاید هم واقعاً خل شده‌ام. اما
 هر وقت در جنگلهای خرم قدم می‌زنم و صدای خش و
 خش نهالهایی را که با دست خودم کاشته‌ام می‌شنوم
 احساس می‌کنم که تغییر هوا در حد قدرت من است.

آستروف

احساس می‌کنم که اگر هزار سال بعد بشر خوشبخت بشود
 من هم سهم کوچکی در آن داشته‌ام. وقتی درخت نارونی
 می‌کارم و می‌بینم که رشد می‌کند و سبز می‌شود و در باد
 تکان می‌خورد روحم مملو از غرور می‌شود و من...
 [خدمتکار را می‌بیند که در یک سینی گیلان و دکا برایش آورده است]
 باری... [ودکا را می‌نوشد] باید بروم. شاید حقیقت مطلب این
 است که خیلی الکی خوشم. خدا حفظ همگی [به طرف
 ساختمان می‌رود].

سونیا [بازویش را می‌گیرد و همراهش می‌رود.] کی پیش ما برمی‌گردید؟
 آستروف نمی‌دانم.
 سونیا لابد یک ماه دیگر.

آستروف و سونیا وارد خانه می‌شوند. ماریا و تل‌یگین سر میز
 می‌مانند و یلنا به طرف ایوان می‌رود.

یلنا ایوان پطروویچ، رفتار شما باز ناشایسته بود. چه لزومی
 داشت ماریا و اسیلیا یونا را برنجانید و از ماشین چیزنویسی
 حرف بزنید و امروز سرِ ناهار هم با الکساندر مشاجره
 کردید. به نظر من این اعمال بچگانه است.
 ووی‌نیتسکی من از او متنفرم.
 یلنا دلیلی نمی‌بینم که شما از الکساندر متنفر باشید. او هم مانند
 دیگران است. در هر حال از شما بدتر نیست.
 ووی‌نیتسکی کاش می‌توانستید صورتتان را ببینید، حرکاتتان را ببینید،
 دل‌تنگی از سروصورتتان می‌بارد و چقدر هم.
 یلنا آخ که چقدر دل‌تنگ و خسته‌ام. همه به شوهر من توهین

می‌کنند، همه برای من دلسوزی می‌کنند. زن بیچاره با این شوهر پیرش. از این دلسوزیها به ستوه آمده‌ام. آستروف راست می‌گفت: شما با بی‌اعتنایی جنگلها را نابود می‌کنید و طولی نمی‌کشد که روی زمین هیچ چیز باقی نمی‌ماند. با همین بی‌اعتنایی بشریت را هم دارید ضایع می‌کنید و یک روزی از برکت وجود شما در زمین نه نجات می‌ماند و نه پاکی و نه حس فداکاری. چرا شما نمی‌توانید به زنی نگاه کنید جز اینکه به او نظر داشته باشید و بخواهید او را تصاحب کنید؟ من می‌دانم، دکتر راست می‌گفت، شیطان تخریب در وجود همه شما حلول کرده. هیچ احساسی نسبت به جنگلها، پرندگان، حتی به خودتان ندارید.

از این فلسفه بافی در اخلاقیات خوشم نمی‌آید. ووی نیتسکی

این دکتر صورت خسته و حساسی دارد [مکت] صورت جالبی دارد. ظاهراً سونیا مجذوب او شده، عاشقش شده و من احساسات او را می‌فهمم. از وقتی من آمده‌ام سه بار به اینجا آمده ولی من خجالت می‌کشم و حتی یک بار هم با او حرف نزده‌ام... حتی با او مهربان هم نبوده‌ام. فکر می‌کند آدم نجوشی هستم. شاید هم باشم. من و شما ایوان پتروویچ ما هر دو موجودات کسل‌کننده و ملال‌آوری هستیم. ما کسل‌کننده و ملال‌آوریم شاید به همین دلیل است که این طور با هم دوست شده‌ایم. خواهش می‌کنم این طور به من نگاه نکنید خوشم نمی‌آید.

پس چطور به تو نگاه کنم؟ من عاشق تو هستم. تو ووی نیتسکی

خوشبختی منی، زندگی منی، جوانی منی، می دانم که امکان پاسخ به احساسات من از طرف تو هیچ است، وجود ندارد، من هم از تو هیچ انتظاری ندارم. لااقل بگذار نگاهت کنم، آهنگ صدایت را بشنوم.

یلنا خواهش می‌کنم ساکت باشید. ممکن است صدایتان را بشنوند. [وارد ساختمان می‌شوند.]

ووی‌نیتسکی [به دنبال او] بگذار از عشقم صحبت کنم. از خود دورم نکن. بزرگترین خوشبختی زندگی من همین است.

یلنا این وضع برای من شکنجه‌آور است.

تل‌یگین و ماریا واسیلی‌یونا وارد می‌شوند. تل‌یگین با گیتار پولکا می‌زند، واسیلی‌یونا روی جزوه یادداشت می‌کند.

پردہ دوم

اتاق ناهارخوری در خانهٔ سربریاکوف. شب است. صدای در
زدن نگرهبانی شنیده می‌شود. سربریاکوف در صندلی راحتی
مقابل پنجرهٔ باز نشسته چرت می‌زند. یلنا آندریونا کنار او
نشسته و او هم چرت می‌زند.

- سربریاکوف [بیدار می‌شود.] که بود؟ سونیا تویی؟
یلنا منم.
سربریاکوف لئوچکا تویی؟ درد طاقتم را بریده.
یلنا پتو از روی پاهایت افتاده. [آن را دور پاهایش می‌پیچد.]
الکساندر پنجره را می‌بندم.
سربریاکوف نه، نفسم تنگی می‌کند. خوابم برد و خواب دیدم که پای
چپم مال من نیست، این درد طاقت فرسا بیدارم کرد. پادرد
من از نقرس نیست. گمانم رماتیسم است ساعت چند
است؟
یلنا بیست دقیقه از نصف شب گذشته. [مکث]
سربریاکوف صبح که شد بین آثار باتیوشکوف را در کتابخانه پیدا
می‌کنی. آثارش را داریم.
یلنا چی؟
سربریاکوف گفتم صبح در کتابخانه بگرد بین آثار باتیوشکوف را داریم.

یادم هست، باید داشته باشیم. چرا نفس کشیدن برایم مشکل شده؟

یلنا
سربریاکوف
خسته‌ای، امشب شب دومی است که نخوابیده‌ای.
شنیده‌ام که تورگینف از نقرس دچار آنژین پکتورین شد.
می‌ترسم من هم دچارش شده باشم. لعنت به این پیری،
لعنت، آدم را از خودش منزجر می‌کند. از وقتی احساس
می‌کنم پیر شده‌ام از خودم بدم می‌آید. حتماً همه شما هم
از من منزجر شده‌اید.

یلنا
سربریاکوف
تو از پیری طوری صحبت می‌کنی که انگار ما همه مسئول
آنیم.
پیری من بیشتر از همه برای تو منزجرکننده است.

یلنا برمی‌خیزد و کمی دورتر می‌نشیند.

سربریاکوف
حق با توست، خر که نیستم، می‌فهمم، تو جوان و قوی و
خوشگلی، تو جوای زندگی هستی و من پیرمردم، تقریباً
یک آدم مرده. فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟ و البته ادامه این
زندگی برای من احمقانه است. اما کمی بیشتر صبر کن.
همه‌تان از شرّم خلاص خواهید شد. چیزی از عمر من
نمانده است.

یلنا
سربریاکوف
خسته شدم... تو را به خدا بس کن.
ظاهراً اینجا همه از دست من خسته و منزجر شده‌اند.
جوایشان دارد حرام می‌شود و من تنها کسی هستم که از
زندگی لذت می‌برم البته... البته.

یلنا
ساکت می‌شوی یا نه؟ حرفهای تو مرا شکنجه می‌دهد.

سربریاکوف همه‌تان از دست من زجر می‌کشید... البته...
یلنا [با چشم‌گریبان] خسته شدم. بگو از جان من چه می‌خواهی؟
سربریاکوف هیچی.

یلنا پس دیگر ساکت شو، استدعا می‌کنم.
سربریاکوف واقعاً خیلی عجیب است. ایوان پتروویچ حق دارد حرف
بزند، ماریا، آن پیرزن خرفت حق دارد حرف بزند، مانعی
ندارد، همه گوش می‌دهند. اما اگر من یک کلمه بگویم همه
زجر می‌کشند، حتی از لحن صدای من بیزارند. بفرض من
ناخوشایند باشم، خودپرست باشم، مستبد باشم، در این
سن و سال حق ندارم به فکر خودم باشم؟ این حق مسلم
من نیست؟ می‌پرسم، حق ندارم در این سن و سال طالب
راحتی و آسایش باشم؟ حق ندارم انتظار توجه و پرستاری
از دیگران را داشته باشم؟

یلنا کسی منکر حق تو نیست. [باد پنجره را به هم می‌زند.] باد شروع
شد. بهتر است پنجره را ببندیم [پنجره را می‌بندد.] الان باران
می‌گیرد. کسی منکر حق تو نیست.

مکث. نگهبانی در باغ صدا می‌کند و می‌خواند.

سربریاکوف آدم زندگیش را تماماً وقف دانش می‌کند، وقف مطالعات و
کلاس درس می‌کند. با اجتماع دانشمندان عالیقدر مأنوس
و محشور می‌شود. ناگهان خودش را در این سردابه
محبوس می‌بیند. به معاشرت و مصاحبت با یک مشت آدم
احمق مجبور می‌بیند. من طالب زندگیم، طالب موفقیتیم،
طالب شهرت و امتیاز و شناسایی‌ام و آن وقت در اینجا مثل

تبعیدها شده‌ام. همیشه غصه گذشته را می‌خورم. موفقیت دیگران را می‌بینم، و در وحشت مرگ دست و پا می‌زنم. دیگر طاقت ندارم. صبر ندارم. ظرفیت این همه شکنجه را ندارم، بدتر از همه اینها کسی مراعات سن و سال مرا نمی‌کند.

یلنا کمی حوصله کن. صبر داشته باش. پنج شش سال دیگر من هم پیر می‌شوم.

سونیا وارد می‌شود.

سونیا پدر، شما خودت گفتی که بفرستیم دنبال دکتر آستروف و حالا که آمده نمی‌خواهی او را ببینی. بی‌جهت مزاحم او شده‌ای.

سربریاکوف این آستروف تو به چه درد من می‌خورد؟ اطلاعاتش در طب به اندازه اطلاعات من در علم نجوم است.

سونیا ما که نمی‌توانیم به خاطر نقرس شما تمام متخصصان علم پزشکی را به اینجا بکشیم.

سربریاکوف من حوصله حرف زدن با این آدم خل را ندارم.

سونیا هر جور میل شماست [می‌نشیند] به من مربوط نیست.

سربریاکوف ساعت چند است.

یلنا تقریباً یک بعد از نصف‌شب.

سربریاکوف دارم خفه می‌شوم. نفسم تنگی می‌کند. سونیا قطره مرا از روی میز بیاور.

سونیا همین الان [قطره را به او می‌دهد].

سربریاکوف [با بدخلقی] آه، این را نه، نشد آدم چیزی را بخواهد و

عوضی به او ندهند.

سونیا پدر ایراد بیخودی نگیر: شاید بعضیها از ایراد خوششان بیاید ولی من خوشم نمی آید. وقتش را هم ندارم. صبح زود باید بلند شوم. فردا روز دروست.

ووی نیتسکی وارد می شود. لباس خواب به تن دارد و شمعی در دست گرفته.

ووی نیتسکی طوفان شروع شده [برق می زند] دیدید؟ هلن، سونیا، شما بروید بخوابید من به جای شما می مانم.

سربریا کوف [ترسیده] نه، نه، مرا با او تنها نگذارید. با حرفهایش مرا می کشد. بروند بخوابند، اما تو هم برو، خواهش می کنم. متشکرم. به خاطر دوستی قدیمی مان اعتراض نکن. بعد صحبت می کنیم.

ووی نیتسکی [با تمسخر] دوستی قدیمی مان، واقعاً که!

سونیا بس کنید دایی وانیا.

سربریا کوف [به زنش] عزیزم، مرا با این مرد تنها نگذار. با حرفهایش مرا می کشد.

ووی نیتسکی خیلی دارد خنده دار می شود.

مارینا با شمعی وارد می شود.

سونیا دایه جان، تو باید الان خوابیده باشی. خیلی دیر وقت است.

مارینا بساط سماور هنوز جمع نشده، چطور بروم بخوابم.

سربریا کوف همه به خاطر من بیدارند. همه خسته و کوفته اند. فقط من دارم از زندگی لذت می برم.

مارینا [با مهربانی نزدیک سربریاکوف می‌رود]. ارباب درد پایتان خیلی سخت است؟ درد این پاهای پیر من هم خیلی آزارم می‌دهد. چه دردی! [پتو را روی پای او می‌پیچد] سالهاست شما گرفتار این درد هستید، ورا پتروونا، مادر سونیا، از بس شبها مدام بالای سرتان بیدار می‌نشست خودش را از بین برد. چقدر به شما علاقه داشت [مکث] ما پیرها مثل بچه‌ها می‌مانیم. دلمان می‌خواهد برای ما دلسوزی کنند. اما کسی دلش به حال پیرها نمی‌سوزد [شانه‌ او را می‌بوسد] بیایید ارباب جان. بیایید برویم بخوابیم. قدری جوشانده برایتان می‌آورم، برایتان دعا می‌کنم...

سربریاکوف [متأثر می‌شود] برویم مارینا.

مارینا پاهای من هم بدجوری درد می‌کند. خیلی بد دردی است. [با سونیا زیر بغل او را می‌گیرند و می‌روند] ورا پتروونا به خاطر شما خیلی گریه می‌کرد، خیلی غصه می‌خورد. سونیا تو آنوقت یک دختر کوچولو بودی. این چیزها را نمی‌فهمیدی، آقا بیایید برویم [سربریاکوف و مارینا خارج می‌شوند].

یلنا مرا پاک خسته کرده. دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بند شوم. تو از دست او خسته شده‌ای و من از دست خودم. امشب شب سوم است که نخوابیده‌ام.

یلنا زندگی در این خانه وحشتناک است. مادر تو از همه چیز متنفر است جز از مقالاتش. جناب استاد از همه چیز عصبانی است. به من اعتماد ندارد و از تو می‌ترسد. سونیا

از دست پدرش عصبانی است و از من هم خوشش نمی آید و دو هفته است که با من قهر است. تو هم از شوهر من متنفری و مادرت را هم آشکارا تحقیر می کنی. من هم خرد و خمیرم و امروز بیست بار به گریه افتاده ام. زندگی در این خانه وحشتناک است.

ووی نیتسکی بیا دست از این اخلاق بافی برداریم.

یلنا ایوان پتروویچ، تو آدم تحصیل کرده باهوش و فهمیده ای هستی و من فکر می کنم باید دانسته باشی که علت خرابی دنیا آتش سوزی یا دزدی نیست، دنیا را حسادت و دشمنی و این نزاعهای بی ارزش و پیش پا افتاده به نیستی تهدید می کنند... وظیفه آدم آشتی دادن است نه قهر کردن.

ووی نیتسکی اول مرا با خودم آشتی بده... عزیز دلم... [خم می شود و دست او را می بوسد.]

یلنا نکن، [دستش را می کشد] از من دور شو.

ووی نیتسکی الان باران می آید و همه اجزای طبیعت تروتازه می شوند و نفس راحت می کشند. اما طوفان برای من آرامش به بار نیاورده. فکر اینکه زندگی من در ناامیدی تلف شده شب و روز مثل کابوس به روحم سنگینی می کند، من گذشته ای ندارم، جوانی ام را احمقانه بر سر مسائل بی ارزش از دست داده ام. زندگی امروز من بی معنا و طاقت فرساست. زندگی و عشق من در دست توست چه استفاده ای از آن می شود؟ با آن چکنم؟ شوق و احساسم مثل نور خورشید که در چاه بیفتد بیهوده به هدر رفته و من کاملاً بالاتکلیف و

سرگردانم.

یلنا
وقتی درباره عشقت با من صحبت می‌کنی احساس
حماقت می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم. معذرت می‌خواهم
که حرفی ندارم بزنم [قصد رفتن می‌کند] شب به‌خیر.

ووی‌نیتسکی
[جلوی او را می‌گیرد] اگر بدانی از فکر اینکه کنار من در همین
خانه، زندگی تو و زندگی دیگری تباه می‌شود احساس چه
مذلتی می‌کنم. معطل چه هستی؟ چه فرضیات سخیفی
جلوی تو را می‌گیرد؟ بفهم چه می‌گویم، بفهم.

یلنا
[جدی به او نگاه می‌کند.] ایوان پتروویچ تو مستی.

ووی‌نیتسکی
ممکن است... ممکن است...

یلنا
دکتر کجاست؟

ووی‌نیتسکی
آنجاست. امشب پینش من می‌ماند... ممکن است...
همه چیز ممکن است.

یلنا
امروز هم مشروب خورده‌ای... برای چه؟

ووی‌نیتسکی
اثری از زندگی درش می‌بینم. هلن، مرا منع نکن.

یلنا
تو مشروب خور نبودی، و این قدر هم پرگویی نمی‌کردی.
برو بخواب. ملولم می‌کنی.

ووی‌نیتسکی
[دستش را می‌بوسد] تو روح منی... تو جان منی... عزیزم.

یلنا
[ملول و آزرده] نکن... چندش آور است. [بیرون می‌رود.]

ووی‌نیتسکی
[تنها] رفت... [مکث] ده سال پیش در خانه مادرم
می‌دیدمش... آن وقت هفده ساله بود و من سی و هفت سالم
بود. چرا آن روز عاشقش نشدم و ازش خواستگاری
نکردم. خیلی آسان ممکن بود اتفاق بیفتند. و حالا زخم

بود... زن من بود. از صدای طوفان هر دو بیدار می شدیم و از رعد به ترس می افتاد. بغلش می کردم و زیر گوشش می گفتم: نترس من اینجا هستم. چه افکار جالبی! چه سعادتی! از خوشحالی خنده ام می گیرد - آخ - خدایا چقدر فکرم مغشوش است. چرا پیر شده ام؟ چرا احساسات مرا درک نمی کند؟ این عبارات ظریف! اخلاق بافیهای تنبلانه اش، فرضیه های بی معنی تنبلانه اش درباره تبااهی دنیا، اینها همه واقعاً برای من تنفرآور است [مکت] در زندگی گول خورده ام. این پروفیسور را می پرستیدم، این پیر خرفت فقرسی را، و مثل گاو برایش کار می کردم. من و سونیا تا قوه داشتیم برای اینکه عایدات این ملک را زیاد کنیم زحمت می کشیدیم. مثل دهاتیهای طماع سر تخم بزرگ و تخم کتان و حبوبات و شیر و ماستش چانه می زدیم. به خودمان سخت می گذرانیدیم که یکشاهی یکشاهی جمع کنیم و هزار روبل هزار روبل برایش بفرستیم. به او و دانشش افتخار می کردم. پروفیسور زندگی من بود، نفس و وجودم بود. نوشته و گفته هایش همه به نظر من ملهم از نبوغ بود... خدایا اینها همه چه شد؟ کجا رفت؟ حالا که بازنشسته شده آدم می تواند محصول زندگی اش را ببیند. یک صفحه نوشته از خودش باقی نگذاشته. کاملاً گمنام است. هیچ نیست. مثل کف صابون. و من فریب خورده ام، احمقانه فریب خورده ام.

آستروف وارد می شود. نیم تنه به تن دارد ولی کراوات نبسته

است. کمی مست است. دنبال او تل‌یگین که گیتار در دست دارد وارد می‌شود.

آستروف یک چیزی بزَن ببینم.

تل‌یگین همه خوابند.

آستروف بزَن.

تل‌یگین آهسته می‌نوازد.

آستروف [به ووی‌نیتسکی] تنهایی؟ خانمها نیستند.

دو دستش را به کمر می‌زند و می‌خواند.

نه بر اشتري سوارم نه چو خر به زیر بارم... طوفان بیدارم
کرد چه باران قشنگی! ساعت چند است؟

ووی‌نیتسکی خدا می‌داند.

آستروف خیال کردم صدای یلنا آندریونا را می‌شنوم.

ووی‌نیتسکی تا یک دقیقه قبل اینجا بود.

آستروف چه زنی! [شیشه دوا را از روی میز برمی‌دارد و می‌خواند.] دوا،

چقدر نسخه، از مسکو، از خارکوف، از لنینگراد، از تولا، با
این نقرش همه شهرها را ذلیل کرده. واقعاً ناخوش است

یا همه اینها ساختگی است؟

ووی‌نیتسکی ناخوش است. [مکث]

آستروف چرا امروز این قدر محزونی؟ دلت به حال پروفوسور

می‌سوزد یا چیز دیگری است؟

ووی‌نیتسکی ولم کن حوصله ندارم.

آستروف یا اینکه عاشق خانم پروفوسور شده‌ای؟

- ووی نیتسکی او دوست من است.
آستروف به این زودی؟
ووی نیتسکی مقصودت از «به این زودی» چیست؟
آستروف می دانی زن چطور دوست آدم می شود؟ اول آشنای موافق،
بعد معشوقه، بعد دوست.
ووی نیتسکی طرز تفکر مبتدلی است.
آستروف چطور؟ بله اعتراف می کنم. دارم آدم مبتدلی می شوم.
می بینی که من هم مستم. قاعدتاً من ماهی یک بار بیشتر
این طور مست نمی کنم. در این حال بی نهایت خشن و
بی ادب می شوم. مراعات هیچ چیز را نمی کنم. جراحیهای
بسیار مهم را به دقت و با موفقیت انجام می دهم.
برنامه های بسیار وسیعی برای آینده می ریزم. در این مواقع
به خودم به چشم یک آدم ابله بی مقدار نگاه نمی کنم و
اعتقاد پیدا می کنم که منشأ اثرهای بسیار ارزنده ای برای
اجتماع هستم. بسیار ارزنده. و در این مواقع فلسفه خاصی
درباره لذت زندگی دارم. و همه شما، دوستان عزیز، به
نظرم حشره و میکرب می آید [به تل یگین] بزن.
تل یگین دوست من، حاضرم هرچه بخواهید برایتان بکنم اما آخر
می بینید که همه خوابند.
آستروف بزن کلوچه.

تل یگین آهسته شروع به نواختن می کند.

- آستروف باید گیلاسی بزیم، بیا برویم. گمان می کنم هنوز قدری
کنیاک مانده باشد. همین که هوا روشن شد همه می رویم

منزل ما. خوب؟ معاونی دارم که هیچ وقت نمی‌گوید خوب.
می‌گوید باشد. خیلی کلک است. پس همه می‌رویم، باشد؟
[می‌بیند که سونیا وارد می‌شود] معذرت می‌خواهم که کراوات
ندارم.

با شتاب بیرون می‌رود و تل‌یگین به دنبالش.

سونیا دایی جان باز دارید با دکتر مشروب می‌خورید. خوب به هم
می‌آیید. او همیشه این طور است. اما شما چرا؟ این کارها از
سن و سال شما بعید است.

ووی‌نیتسکی به سن و سال مربوط نیست. وقتی در زندگی واقعی نبود
آدم باید با تصورات زندگی کند. از هیچ که بهتر است.
خرمن روی زمین است و هرروز باران می‌بارد، حاصل
دارد خراب می‌شود و شما با تصورات زندگی می‌کنید.
دیگر به کارها رسیدگی نمی‌کنید... و من تنهای تنها شده‌ام
و دارم از بین می‌روم [وحشت‌زده] دایی جان دارید گریه
می‌کنید!

ووی‌نیتسکی گریه می‌کنم؟ ابدأ. همچو چیزی نیست. الان درست مثل
مادرت به من نگاه کردی. دخترم... [دست و صورت او را با
محبت می‌بوسد] خواهرم، آخ، خواهر عزیزم الان
کجاست؟... کاش می‌دانست! آخ که اگر می‌دانست!

سونیا چی را می‌دانست دایی؟ چی را؟

ووی‌نیتسکی درد آور است. بی‌فایده است... مهم نیست... بعد می‌گویم.

چیزی نیست. حالا می‌روم [بیرون می‌رود]

سونیا [در می‌زند] میخائیل لووویچ! خواب که نیستید! هستید؟ یک

دقیقه با شما کار دارم.

آستروف [از پشت در] الان می آیم [یک دقیقه بعد در حالی که جلیقه پوشیده و

کراوات زده وارد می شود.] چکار دارید؟

سونا شما اگر بدتان نمی آید هرچه می خواهید مشروب بخورید

اما خواهش می کنم نگذارید دایی بخورد. برایش بد است.

آستروف بسیار خوب، دیگر نمی خوریم [مکت] داشتم می رفتم

خانه. الان می روم، قول می دهم. تا اسبها را حاضر کنند هوا

روشن می شود.

سونا باران می آید. تا صبح صبر کنید.

آستروف طوفان دارد می گذرد. باران هم تا آن وقت بند می آید. باید

بروم. و خواهش می کنم دیگر دنبال من نفرستید که پدرتان

را ببینم، به او می گویم نفرس دارد و او می گوید روماتیسم

است. به او می گویم در رختخواب بماند و او روی صندلی

می نشیند. امروز اصلاً با من حرف نزد.

سونا لوسش کرده اند [به اشکاف نگاه می کند] چیزی نمی خورید؟

آستروف چرا، شاید.

سونا دوست دارم نیمه شب غذا بخورم. گمان می کنم در اشکاف

خوردنی پیدا شود. می گویند که پدرم خیلی مورد توجه

زنها بوده و زنها لوسش کرده اند. بفرمایید. کمی پنیر میل

کنید.

هر دو کنار اشکاف می ایستند و مشغول خوردن می شوند.

آستروف تمام روز چیزی نخورده ام. فقط مشروب. پدرت آدم

کج خلقی است [بطری مشروب را از اشکاف برمی دارد] اجازه

هست؟ [گیلاسی می‌نوشد] کسی اینجا نیست و من می‌توانم پوست‌کنده حرف بزنم. می‌دانید؟ من فکر نمی‌کنم بتوانم یک ماه در این خانه دوام بیاورم. محیط خسته‌کننده‌ای است... پدرت غرق نقرس و کتابهایش و دایمی جانت غرق خیالی‌بافی. مادربزرگ و زن‌پدرت هم همین‌طور...

زن‌پدرم چی؟

سونیا

همه چیز باید در وجود آدم زیبا باشد. صورت، لباس، روح، عقاید. زن‌پدر تو زیباست، حرفی در آن نیست. اما... می‌دانی که جز خوابیدن و خوردن و راه رفتن و همه ما را مجذوب خود کردن کاری نمی‌کند... هیچ‌کار. در زندگی وظیفه و مسئولیتی ندارد. دیگران برایش کار می‌کنند... راست می‌گویم... این‌طور نیست؟ زندگی توأم با کاهلی هیچ نیست [سکث] شاید من خیلی جدی و سخت‌گیرم. من هم مثل دایمی و انیای تو از زندگی ناراضی‌ام و هر دوی ما ایرادگیر شده‌ایم.

آستروف

شما هم از زندگی ناراضی هستید؟

سونیا

من زندگی را می‌پرستم. اما زندگی ما! زندگی شهرستانی ما در روسیه برای من غیرقابل تحمل است. با تمام ذرات وجودم از آن منزجرم. و اما درباره زندگی شخصی خودم. هیچ چیز خوبی در آن نیست. مطمئن باش. تو می‌دانی که وقتی آدم شب از جنگل می‌گذرد و نوری آن دورها می‌درخشد، خستگی راه، تاریکی و شاخه‌هایی که صورت آدم را می‌خراشد مهم جلوه نمی‌کند... من همان‌طور که

آستروف

می‌دانی، کارم از هرکس دیگر در این ناحیه بیشتر است. زیر شلاق دایمی سرنوشتم. گاهی خودم را درمانده‌ در مانده می‌بینم. طاقتم طاق می‌شود. اما نوری در افق نمی‌بینم. من برای خودم چیزی نمی‌خواهم، دیگر به همنوعان خودم علاقه‌ای ندارم... سالهاست که به کسی علاقه‌ای نداشته‌ام.

سونیا واقعاً شما به هیچ‌کس علاقه ندارید؟

آستروف هیچ‌کس. فقط مختصر علاقه‌ای به دایه‌ تو دارم و آن هم به یاد روزگار گذشته. دهاتیها همه مثل همنده. در زیاله زندگی می‌کنند. کنار آمدن با مردم تحصیل کرده هم سخت است. همه کسل کننده‌اند. دوستان عزیز ما همه تنگ‌نظرند، کم‌احساسند. و آن‌طرفتر از نوک دماغشان را نمی‌بینند. به زبان ساده و پوست‌کنده بگویم احمقند. و آنها که توانا تر و فهمیده‌ترند روحاً ناخوشند. مالیخولیا بیند، و گرفتار خودپسندی و حسابگری بیمارگونه‌اند... دائم شکایت می‌کنند. دیوانه‌وار تسلیم تنفر و بدگویی هستند. دزدکی سر راه آدم می‌آیند و کنجکاوانه نگاه می‌کنند و پیش خودشان تکلیف آدم را روشن می‌کنند که: این مردکه دیوانه یا دچار امراض عصبی است، یا این مردکه خودش را می‌گیرد و وقتی هم نتوانند برچسبی به پیشانی‌ام بچسبانند می‌گویند «آدم عجیب و غریبی است، خیلی عجیب و غریب.» من به جنگل و جنگل‌کاری علاقه‌مندم این کمی عجیب است. من گوشت نمی‌خورم این هم کمی عجیب است - در رفتارشان

نسبت به مردم و به طبیعت دیگر آزادگی و اصالت و صداقت نمانده هیچ... هیچ.

می‌خواهد گیلای بنوشد.

سونیا [دست او را می‌گیرد] نه، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم دیگر نخورید.

آستروف چرا نخورم؟

سونیا این کار از شما خیلی بعید به نظر می‌رسد؛ با این همه کمال، با این صدای گرم، با این صدای مهربان. از آن گذشته، شما مثل کسانی که من می‌شناسم نیستید. شما واقعاً زیبا هستید. چرا می‌خواهید مثل مردم معمولی باشید؟ عرق بخورید، ورق بازی کنید؟ خواهش می‌کنم نکنید. استدعا می‌کنم. شما همیشه می‌گویید که مردم خلق نمی‌کنند هیچ، آنچه را هم که خدا داده ضایع می‌کنند. چرا خودتان را از بین می‌برید؟ چرا؟ شما را به خدا نکنید. التماس می‌کنم. استدعا می‌کنم.

آستروف [دستش را به سوی او دراز می‌کند] دیگر نمی‌خورم.

سونیا به من قول بدهید.

آستروف قول شرف.

سونیا [دست او را به گرمی می‌فشارد] متشکرم.

آستروف کافی است. سر عقل آمدم. می‌بینید که دیگر مست نیستم و تا روز مرگ هوشیار می‌مانم. [به ساعتش نگاه می‌کند] بله و همان‌طور که می‌گفتم کارم تمام است. دیگر خیلی دیر شده... پیر شده‌ام، کارم خیلی دشوار بوده، خشن و مبتذل

شده‌ام. بی‌احساس شده‌ام و گمان نمی‌کنم بتوانم به کسی
علاقه‌مند باشم... و فکر هم نمی‌کنم هرگز بتوانم... کسی را
هم دوست ندارم. تنها چیزی که بر من اثر می‌کند زیبایی
است. فقط زیبایی متأثرم می‌کند. گمان می‌کنم اگر یلنا
آندریونا بخواهد می‌تواند فی‌المثل در من حرکتی ایجاد
کند... اما این عشق نیست. این علاقه نیست...

صورتش را با دستمال می‌پوشاند و می‌لرزد.

سونیا چه شد؟

هیچ‌چی... یکی از بیمارانم زیر بیهوشی مرد.

شما دیگر باید این موضوع را فراموش کنید [مکت]
میخائیل لویچ از شما یک سؤال داشتم: فرض کنید که من
یک دوست یا خواهر کوچکتر داشتم که به شما
علاقه‌مند... یا مثلاً عاشق شما بود، شما چه می‌کردید؟

آستروف [شانه‌اش را بالا می‌اندازد] نمی‌دانم. به نظرم احساس
بلا تکلیفی می‌کردم. به او حالی می‌کردم که نمی‌توانم عشق
او را قبول کنم... به او می‌گفتم که فکرم متوجه چیزهایی
دیگر است. بساری، باید بروم. موقع حرکت است.
خدا حافظ دخترم وگرنه صبح می‌شود و ما هنوز ایستاده‌ایم
[دست او را می‌فشارد] اگر مانعی نداشته باشد از اتاق نشیمن
رد می‌شوم وگرنه می‌ترسم دایی شما جلو مرا بگیرد [بیرون
می‌رود]

سونیا [تنها] چیزی به من نگفت... روح و قلبش هنوز به روی من
بسته است. اما چرا این قدر احساس خوشحالی می‌کنم؟ [از

شادی می‌خندد| به او گفتم که چقدر تربیت شده و مهربان است، به او گفتم لحن صدایش نوازش دهنده است... بدکاری کردم؟ صدایش آدم را می‌لرزاند و نوازش می‌دهد... هنوز احساس می‌کنم که در هوا مرتعش است. وقتی هم که درباره‌ی خواهر کوچکتری با او صحبت کردم نفهمید... [دستهایش را به هم می‌مالد] آخ خدایا چقدر سخت است که من خوشگل نیستم. چقدر وحشتناک است و من می‌دانم که خوشگل نیستم. می‌دانم، می‌دانم... یکشنبه‌ی پیش که از کلیسا می‌آمدیم شنیدم که مردم درباره‌ی من حرف می‌زدند. زنی می‌گفت: این دختر آدم مهربان و دست و دل بازی است اما حیف که دختر بی‌تمکی است... تو دل‌پرو نیست... [یلنا آندریونا وارد می‌شود]

یلنا [بنجره را می‌گشاید] طوفان خواهید. چه هوای لطیفی [مکت] دکتر که جاست؟

سونیا [مکت] رفت.

یلنا سونیا جان.

سونیا بفرمایید؟

یلنا تا کی می‌خواهی به من اخم کنی؟ ما که به هم کاری نکرده‌ایم. چرا دشمن هم باشیم. بیا آشتی کنیم...

سونیا من خودم می‌خواستم پیشقدم بشوم... [او را در آغوش می‌گیرد.] نباید از دست هم عصبانی باشیم.

یلنا من هم همین را می‌گویم. [هر دو با اشتیاق]

سونیا پدرم خواهید؟

یلنا نه در اتاق نشیمن نشسته... ما هفته‌هاست باهم حرف نمی‌زنیم. خدا می‌داند که بی‌دلیل است... [متوجه می‌شود که در اشکاف باز است... چطور در اشکاف باز است؟

سونیا میخائیل لویچ غذا می‌خورد.

یلنا شراب هم هست، بیا به سلامتی دوستیمان بخوریم.

سونیا آره بخوریم.

یلنا از یک گیلاس... [پُر می‌کند] این جور بهتر است حالا آشتی هستیم؟

سونیا آشتی و دوست اهر دو می‌نوشتند و همدیگر را می‌بوسند [خیلی وقت بود که می‌خواستیم بیایم و آشتی کنم. اما خجالت می‌کشیدم... [گریه می‌کند]

یلنا چرا گریه می‌کنی؟

سونیا چیزی نیست.

یلنا گریه نکن عزیزم. گریه نکن... [گریه می‌کند] من آدم عجیبی هستم. من هم دارم گریه می‌کنم [مکث...] تو از من عصبانی هستی. چون که فکر می‌کنی برای منافع شخصی با پدرت ازدواج کردم... اگر قسم مرا باور داشته باشی، قسم می‌خورم که از روی عشق با او ازدواج کردم. دانشمندی و شهرت او مرا جلب کرد. احساس من عشق نبود. می‌فهمم، تصنعی بود. ولی اول فکر می‌کردم که عاشق او هستم و از وقتی که عروسی کرده‌ایم تا حالا تو با چشمهای زیرک و بدگمانت مرا مجازات می‌کنی.

سونیا آشتی، آشتی... بیا فراموش کنیم.

- یلنا تو نباید این‌طور نگاه کنی. به تو برازنده نیست. تو باید به مردم اعتقاد داشته باشی... وگرنه زندگی معنی ندارد [مکت]
- سونیا دوستانه به من راست بگو. تو خوشبختی؟
- یلنا نه.
- سونیا می‌دانستم. یک سؤال دیگر. بی‌ریا جواب بده. نمی‌خواستی شوهرت جوان باشد؟
- یلنا [می‌خندد] عجب بچه‌ای هستی! البته که می‌خواستم.
- [می‌خندد] خیلی خوب چیز دیگری پرس، به هر حال پرس...
- سونیا از دکتر خوشت می‌آید؟
- یلنا بله، خیلی.
- سونیا [می‌خندد] زن سبکی به نظر می‌آیم، نه؟ مدتی است رفته. اما هنوز صدایش را می‌شنوم. و وقتی به پنجره تاریک نگاه می‌کنم او را می‌بینم... می‌خواهم حرفم را بزنم اما بلند نمی‌توانم... شرمم می‌آید. بیا برویم اتاق من. آنجا می‌توانیم صحبت کنیم. به نظر تو من زن سبکی هستم؟ رودربایستی نکن... از او بپریم بگو.
- یلنا چه بگویم؟
- سونیا آدم زیرکی است. همه چیزها را می‌فهمد، هر کاری می‌تواند بکند. مردم را معالجه می‌کند. جنگل‌کاری هم می‌کند.
- یلنا فقط موضوع جنگل‌کاری و طب نیست... عزیزدلم، در این مرد بارقه نبوغ هست. معنی این حرف را می‌فهمی؟ معنی

آن شهامت است، آزادگی است، وسعت نظر است... الان درخت می‌کارد ولی چشمش به نتیجه هزار سال بعد آن است. خوشبختی بشریت را در آینده در نظر دارد. این نوع مردمان کم هستند. آدم باید دوستشان داشته باشد... مشروب می‌خورد و گاهی هم خشن است... ولی مهم نیست. آدم با استعداد در روسیه بی‌عیب نمی‌ماند. فکرش را بکن که گرفتار چه زندگی سختی است... این راههای خراب و پرگیل و لای، این برف و یخبندان. این طوفانها، این کشور وسیع، این دهقانهای خشن وحشی، این مرض و فقر که دور و برش را گرفته. برای آدمی که چهل سال در این محیط شب و روز کار می‌کند و جان می‌کند مشکل است که بی‌عیب بماند. او را می‌بوسد] من خوشبختی تو را از ته دل آرزو می‌کنم. تو سزاوار همه نوع خوشبختی هستی... [بلند می‌شود] اما من... من... من آدم ملال‌آور و بی‌اهمیتی هستم... در موسیقی، و در خانه شوهر، و در تمام روابط عشقی در حقیقت در همه چیز من همیشه نقش بی‌اهمیتی داشته‌ام. سونیا، فکرش را که می‌کنم می‌بینم آدم خیلی خیلی بدبختی هستم [با عصبانیت در صحنه بالا و پایین می‌رود] در این دنیا برای من خوشبختی وجود ندارد، هیچ. چرا می‌خندی؟

سونیا | می‌خندد و صورتش را می‌پوشاند] خیلی خوشحالم...

خیلی خیلی خوشحالم...

بلنا | من به موسیقی علاقه‌مندم. دل‌م می‌خواهد یک چیزی بزنم.

سونیا حتماً بزنی [او را بغل می‌کند] خوابم نمی‌آید... یک چیزی
برایمان بزنی.

یلنا الان! پدرت خواب نیست. وقتی ناخوش است موسیقی او
را عصبانی می‌کند. برو از او اجازه بگیر. اگر اعتراض نکند
می‌زنم. برو.
سونیا باشد.

بیرون می‌رود. نگهبان در باغ سرو صدا می‌کند.

یلنا مدتهاست پیانو نزنده‌ام. باید بزنی و گریه کنم. مثل یک آدم
پله گریه کنم [از میان پنجره] تویی یفیم؟
صدای نگهبان بله خانم.

یلنا صدأ نکن. اریاب ناخوش است.
صدای نگهبان الان می‌روم [سوت می‌زند] آهای سگه. بیا برویم پسر. سگ
خوب [مکث].
سونیا [برمی‌گردد] اجازه نداد.

پردهٔ سوم

اتاق نشیمن خانهٔ سربریاکوف، اتاق سه در دارد، یکی در سمت راست یکی در سمت چپ و یکی در وسط. روز است. ووی نیتسکی و سونیا نشسته‌اند؛ یلنا آندریونا در صحنه راه می‌رود و فکر می‌کند.

ووی نیتسکی جناب استاد فرموده‌اند که امروز ساعت یک در این اتاق جمع بشویم [به ساعتش نگاه می‌کند] یک ربع مانده. قصد دارند اعلامیه‌ای برای جهانیان صادر فرمایند.

یلنا شاید موضوع مربوط به کار باشد.
ووی نیتسکی چه کاری؟ او که کاری ندارد و وقتش را صرف نوشتن لاطائلات و غرزدن و حسادت کردن می‌کند.

سونیا [با صدای سرزنش آمیز] دایبی جان!
ووی نیتسکی چشم، چشم، معذرت می‌خواهم. [به طرف یلنا اشاره می‌کند] نگاه کنید. آن قدر تنبل است که وقت راه رفتن تلوتلو می‌خورد. چقدر جذاب است. خیلی.

یلنا تو هم که تمام روز و روز می‌کنی. خسته نشدی؟ [با بیچارگی] ملال مرا کشت. نمی‌دانم چه باید بکنم.

سونیا [شانه‌اش را بالا می‌اندازد] کار زیاد است. فقط باید همت داشته باشی.

یلنا مثلاً چه کار؟

سونیا به ما در کار مزرعه کمک کن. بچه‌ها را درس بده. از ناخوشها پرستاری کن. کار زیاد است. وقتی تو و پدرم اینجا نبودید من و دایی وانیا خودمان می‌رفتیم بازار آرد را می‌فروختیم.

یلنا این کارها از من بر نمی‌آید. و جالب هم نیستند. فقط در کتاب و داستانها، آن هم داستانهایی که هدف و منظوری دارند، مردم را درس می‌دهند و دهقانان را معالجه می‌کنند. این کارها از من بر نمی‌آید که بروم و به آنها درس بدهم و معالجه‌شان بکنم.

سونیا درست، اما چطور می‌شود کار نکرد. کمی که حوصله به خرج بدهی عادت می‌کنی و یاد می‌گیری [دستش را دور کمر او حلقه می‌کند] عزیزم افسرده نباش [می‌خندد] تو ملولی. تو ملولی و نمی‌دانی با خودت چه کنی. ملال و تنبلی تسخیرت کرده. به این دایی وانیا نگاه کن. هیچ‌کار نمی‌کند، جز اینکه دایم مثل سایه دنبال توست. من هم کارم را گذاشته‌ام و آمده‌ام با تو صحبت می‌کنم، تنبل شده‌ام، دست خودم نیست. دکتر، میخائیل لوییچ، ماهی یک بار هم به دیدن ما نمی‌آمد، نمی‌شد او را به اینجا کشید. حالا هر روز می‌آید. جنگل‌کاری و معالجه مریضهای خود را رها کرده. تو حتماً جادوگری.

ووی نیتسکی چرا افسرده‌ای [مشتاقانه] عزیز دلم، روح و روانم، سر عقل بیا. خون آدم دریایی تو رگهای توست. آدم آبی! یک بار هم

که شده باید خودت را از قید و بند آزاد کنی. عجله کن و یک دل نه صد دل عاشق یک آدم آبی بشو و با سر خود را در گرداب بینداز که جناب پروفیسور و ما همگی انگشت به دهن بمانیم.

یلنا [خشمناک] دست از سر من بردارید. خیلی بی‌رحمی است. [می‌خواهد خارج شود]

ووی‌نیتسکی [نسی‌گذارد] عزیزم مرا ببخش. غلط کردم. عذر می‌خواهم. [دستش را می‌بوسد] سکوت. سکوت.

یلنا تو آدم را اگر اخلاق فرشته هم داشته باشد از کوره در می‌بری.

ووی‌نیتسکی به نشان آشتی و تسلیم می‌روم برایت یک دسته گل سرخ می‌آورم. امروز صبح چیدم. گل سرخ پاییزی زیبا و غم‌انگیز است. [بیرون می‌رود]

سونیا گل سرخ پاییزی، زیبا و غم‌انگیز. [هر دو از پنجره به بیرون می‌نگرند.]

یلنا سپتامبر رسیده. زمستان طولانی را باید در اینجا گذرانند [مکث] دکتر کجاست؟

سونیا در اتاق دایی وانیا چیز می‌نویسد. خوشحالم، دایی وانیا رفت بیرون. می‌خواستم با تو حرف بزنم.

یلنا درباره چی؟

سونیا چه سؤالی عجیبی می‌کنی! [سرش را بر سینه یلنا تکیه می‌دهد.]

یلنا بیا عزیزم! خواهرم. [سر او را نوازش می‌کند.]

سونیا من خوشگل نیستم.

یلنا موهای زیبای داری.
 سونیا نه. [برمی‌گردد که خود را در آینه ببیند.] وقتی زنی زشت است همیشه به او می‌گویند: تو چشمهای قشنگی داری، تو موهای قشنگی داری... شش سال است دوستش دارم. از مادرم بیشتر. هر لحظه وجودش را حس می‌کنم و به یادش هستم. گرمی دستهایش را حس می‌کنم. انتظار می‌کنم. چشم به راهش هستم بلکه در باز شود و بیاید تو. اما می‌بینی که باز پیش تو می‌آیم که فقط درباره‌اش صحبت کنم. حالا هر روز اینجاست اما به من توجهی ندارد. مرا نمی‌بیند... چه شکنجه‌ای. دیگر ناامید ناامیدم. [با یأس] خدایا، به من صبر بیشتری بده... تمام شب دعا می‌کنم... اغلب پیشش می‌روم. با او سر صحبت را باز می‌کنم. به چشمهایش نگاه می‌کنم. غرورم را از دست داده‌ام. چکنم، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. دیگر نتوانستم خودداری کنم و دیروز به دایی وانیا گفتم که دوستش دارم... همه خدمتکاران می‌دانند که من عاشق او هستم، همه می‌دانند.

یلنا خودش چطور؟

سونیا نه. اصلاً مرا نمی‌بیند. انگار که نیستم.

یلنا [اندیشناک] آدم عجیبی است... می‌دانی چه؟ با او حرف می‌زنم... خیلی با سیاست و آن هم فقط با کنایه و اشاره... [مکت] بله واقعاً تا کی تو باید در بلا تکلیفی بمانی. اجازه دارم با او حرف بزنم؟

سونیا سرش را به علامت رضا پایین می‌آورد.

یلنا همین کار را خواهم کرد، سخت نیست بفهمم دوستت دارد یا نه... ناراحت نباش عزیزم. ناراحت نباش. چنان با سیاست از او حرف خواهم کشید که نفهمد. فقط می‌خواهیم بدانیم آره یا نه. [مکث] اگر جواب نه بود بهتر است دیگر اینجا نیاید، خوب؟

سونیا [با برافروختگی فراوان] تو بعد حقیقت را برایم می‌گویی؟

یلنا البته. به نظر من حقیقت هرچه تلخ باشد به تلخی بلاتکلیفی نیست. به من اعتماد داشته باش عزیزم.

سونیا آره درست است. به او می‌گویم که تو می‌خواهی طرحهای

او را ببینی. [راه می‌افتد که برود و بعد دم در می‌ایستد...] نه،

بلاتکلیفی بهتر است... لااقل آدم امیدوار است...

یلنا چه گفتی؟

سونیا هیچ. [بیرون می‌رود.]

یلنا [تنها] هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم راز کسی را بداند و

نتواند کمکش کند. [اندیشناک] دکتر علاقه‌ای به سونیا ندارد.

این واضح است. اما این دلیل نمی‌شود که با او عروسی

نکنند. سونیا خوشگل نیست ولی برای یک پزشک

شهرستانی به سن و سال او بهترین همسر است. سونیا

دختر پراحساسی است. مهربان و پاک‌دل است... نه این هم

نیست [مکث] من حال این دختر را می‌فهمم. در این ملال

بی‌امید، میان این سایه‌های تاریک که اسمشان را آدم

گذاشته‌اند، و این مصاحبان مبتذل بی‌مقدار که دورش را

گرفته‌اند و جز خوردن و مست کردن و خوابیدن کاری

ندارند، دکتر که گاهی پیدایش می‌شود، به نظر متفاوت می‌آید، جالب می‌آید، حتی جذاب به نظر می‌رسد. مثل قرص ماه که در تاریکی می‌درخشد. آدم دلش می‌خواهد تسلیم جذبه او بشود و خودش را فراموش کند... گمان می‌کنم خود من هم مجذوب شده باشم... بله وقتی دکتر نیست من هم احساس ملال می‌کنم و حتی همین حالا که درباره او فکر می‌کنم لبخند می‌زنم. این دایی وانیا می‌گوید که خون آدم آبی در رگهای من جاری است. می‌گوید یک بار هم که شده در زندگی تسلیم احساسات بشوم. قیود زندگی را ول کنم. شاید راست می‌گوید و من باید این کار را بکنم... اما ای کاش می‌توانستم مانند یک پرنده فارغ‌البال و آزاد پرواز کنم، دور از همه شما... دور از صورتهای خواب‌آلود شما، دور از حرفهای مبتذل شما، پرواز کنم. وجودتان را فراموش کنم... اما من دل و جرأت ندارم. به خودم اعتماد ندارم... وجدانم آرام می‌دهد... دکتر هر روز اینجا می‌آید... حدس می‌زنم چرا می‌آید. و به همین دلیل احساس ندامت و گناهکاری می‌کنم. دلم می‌خواهد خودم را به پای سونیا بیندازم و از او بخشش بطلبم... گریه کنم...

آستروف [بنا نقشه‌ای وارد می‌شود] روز به خیر. [با یلنا دست می‌دهد]

می‌خواستید طرحهای مرا ببینید؟

یلنا دیروز قول دادید نقشه‌هایتان را به من نشان بدهید. وقت

دارید؟

آستروف البته که وقت دارم. [نقشه را روی میز باز می‌کند و با سنجاق آن را

محکم می‌کند. [شما کجا متولد شده‌اید؟
یلنا [به او کمک می‌کند] در پترزبورگ.
آستروف کجا تحصیل کرده‌اید؟
یلنا در مدرسهٔ موسیقی.
آستروف گمان نکنم کار من برای شما جالب باشد.
یلنا چرا نباشد؟ درست است که من کشورم را درست
نمی‌شناسم ولی زیاد مطالعه کرده‌ام.
آستروف من برای خودم در اتاق ایوان پتروویچ یک میز کار گذاشته‌ام.
وقتی از کارم آن‌قدر خسته می‌شوم که احساس حماقت
می‌کنم، کارها را می‌ریزم کنار و به اینجا پناه می‌آورم و یکی
دو ساعتی خودم را مشغول می‌کنم. ایوان پتروویچ و سونیا
الکساندریونا با چرتکهٔ خودشان سرگرمند و من کنارشان
سر میز خودم می‌نشینم و کاغذ سیاه می‌کنم. سهره‌ها
آوازشان را سر می‌دهند و من احساس آرامش و آسودگی
می‌کنم اما در این کار افراط نمی‌کنم... فقط ماهی یک بار...
[به نقشه اشاره می‌کند] اینجا را نگاه کنید. این نقشهٔ ناحیهٔ ما در
پنججاه سال قبل است. سبزی تیره و روشن نشانهٔ
جنگلهاست. نیمی از تمام این ناحیه پوشیده از جنگل بود.
این خطوط قرمز روی حاشیهٔ سبز علامت وجود بزکوهی
و گوزن است. در این نقشه تمام گیاهان و جانوران را نشان
داده‌ام. در این دریاچه انواع و اقسام مرغان آبی مثل قو و
اردک و غاز فراوان بود. مردم می‌گفتند این مرغها از زیادی
به شماره نمی‌آمدند. وقت پرواز مانند ابر به نظر

می‌رسیدند. آسمان سفید می‌شد. در دهات و قصبات ملاحظه می‌کنید که خانه‌های روستایی، دیرها و آسیاها پراکنده‌اند. گاو و گوسفند و اسب فراوان بود. این را هم با رنگ آبی نشان داده‌ام. مثلاً در این همسایگی همه را رنگ آبی پوشانده. اینجا گلهٔ اسب فراوان بود و هر خانواده به‌طور متوسط سه‌چهار اسب داشت [مکت] اینجا را نگاه کنید. این وضع بیست و پنج سال پیش است. ملاحظه می‌کنید که در این مدت مساحت جنگل یک‌سوم کم شده است. بزکوهی دیگر نیست ولی گوزنها هنوز وجود دارند. رنگهای سبز و آبی هر دو کم‌رنگ شده‌اند. این وضع همین‌طور ادامه دارد تا می‌رسیم به وضع امروز. رنگ سبز و آبی هنوز هست ولی به صورت لکه‌هایی. نسل‌گوزن منقرض شده و از قو و غاز هم اثری نمانده... از خانه‌های روستایی و دیرها و آسیاها هم خبری نیست، در حقیقت این نقشه تصویر روشنی از فساد تدریجی است که حاصل شده و شاید تا ده پانزده سال دیگر کامل شود. شاید بگویند که این نتیجهٔ تمدن است، زندگی کهنه و پیر جایش را به زندگی تازه و جوان می‌دهد. درست است، این را می‌فهمم. اگر به جای جنگلها شاهراه داشتیم، راه آهن داشتیم، کارخانه و کارگاه داشتیم، مدرسه داشتیم، دهقانهای ما سالمتر و دارا تر شده بودند، فهمیده‌تر بودند، حرفی نبود. ولی ملاحظه می‌کنید که هیچ‌کدام را نداریم. ذخائر طبیعی نابود شده ولی همان مردابها و پشه‌ها و

اسهال و دیفتری و فقر و تیفوس و آتش سوزی جنگل به جا مانده... ما گرفتار فسادی هستیم که نتیجهٔ تنازع و کشمکش مذبوحانه برای بقاست. ما گرفتار فسادی هستیم که حاصل تنبلی و جهل و فقدان کامل درک و فهم صحیح است. آدم لخت و گرسنه و مریض برای حفظ بقای حیات خودش، برای زنده نگهداشتن بچه‌هایش، ناهوشیار و از روی غریزه به هرچه که گرسنگی‌اش را رفع کند و گرم نگهش دارد مثل زالو می‌چسبد و نابودش می‌کند، بدون اینکه به فردای خودش بیندیشد. آینده را ببیند... هم‌اکنون همه چیز نابود شده بدون اینکه چیزی به وجود آمده باشد که جایش را بگیرد [با سردی] از صورتتان پیداست که به مطلب علاقه‌ای ندارید.

من آخر کمی از این حرفها را می‌فهمم...

یلنا

چیز فهمیدنی در این حرفها نیست. خلاصه می‌بینم که چندان علاقه‌ای ندارید.

آستروف

صمیمانه حرف می‌زنم، دارم راجع به مطلب دیگری فکر می‌کنم. می‌خواهم از شما امتحانی بکنم و نمی‌دانم چطور شروع کنم.

یلنا

امتحان!

آستروف

بله امتحان. اما امتحان سختی نیست... بهتر است بنشینم. [می‌نشیند] مربوط به خانم جوانی است. می‌خواهم صادقانه حرف بزنم. مثل دو دوست. بدون اینکه حاشیه برویم، حرفمان را بزنیم و بعد فراموش کنیم چه گفته‌ایم. باشد؟

یلنا

- آستروف بسیار خوب.
- یلنا راجع به نادختریم سونیاست. شما از او خوشتان می‌آید یا نه؟
- آستروف چرا، به او علاقه دارم و احترام می‌گذارم.
- یلنا یعنی علاقه شما به او مانند علاقه یک مرد به یک زن است؟
- آستروف [بعد از لحظه‌ای مکث] نه.
- یلنا چند کلمه دیگر و تمام می‌کنم. متوجه چیزی شده‌اید؟
- آستروف هیچ چیز.
- یلنا [دست او را می‌گیرد] دوستش ندارید. از چشم‌هایتان پیداست... سونیا خوشبخت نیست... می‌فهمید؟ خواهش می‌کنم دیگر اینجا نیایید.
- آستروف [بلند می‌شود] عمر من به سر رسیده... به علاوه کارم خیلی زیاد است [شانه‌اش را تکان می‌دهد] وقت این حرف‌ها را ندارم.
- حواش مغشوش است.
- یلنا افسوس! چه گفتگوی نامطبوعی! پاهایم می‌لرزد انگار که یک خروار بار روی دوشم است، باز خدا را شکر که تمام شد. حالا باید فراموش کنیم و این‌طور وانمود کنیم که حرفی نزده‌ایم... و حالا شما بروید... شما مرد فهمیده‌ای هستید و می‌فهمید. [مکث] احساس می‌کنم سراپا داغ شده‌ام.
- آستروف اگر یک ماه قبل گفته بودید شاید به فکر می‌افتادم. اما حالا...! [شانه‌اش را بالا می‌اندازد]... و اگر سونیا خوشبخت

نیست، آن وقت البته... اما یک موضوع را من نمی‌فهمم. چه چیز شما را وادار کرد که وارد این بحث بشوید؟ [به چشمهای او نگاه می‌کند و با انگشت به او اشاره می‌کند] خیلی نافلا هستید.

یلنا مقصودتان چیست؟

آستروف [می‌خندد] ناقلایید دیگر. به فرض اینکه سونیا خوشبخت نیست. حاضرم اعتراف کنم. اما به شما چه که وارد این موضوع می‌شوید؟ [با کمی هیجان از حرف‌زدن او جلوگیری می‌کند] خواهش می‌کنم خودتان را متعجب نشان ندهید... خودتان خوب می‌دانید که علت آمدن هرروز من به اینجا چیست... چرا و برای که می‌آیم. برای شما روشن روشن است. شاهین خوشگل من این طور به من نگاه نکن، من گرگ باران دیده هستم...

یلنا [متحیر] شاهین خوشگل! نمی‌فهمم.

آستروف راسوی نرم‌تن خوشگل من... کار تو شکار است. شکار را یافته‌ای... یک ماه است که تمام کارهایم را زمین گذاشته‌ام. و هر روز آمده‌ام اینجا... به طلب تو و تو هم از این موضوع خیلی خوشحالی، خیلی... بسیار خوب، به دام افتاده‌ام و تو هم قبل از امتحان این را می‌دانستی.

دستهایش را روی سینه حلقه می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد.

تسلیم. این گردن من و آن هم تیغ تو.

یلنا شما دیوانه شده‌اید.

آستروف [زیرلبی می‌خندد] ای ترسو.

- یلنا نه آن قدرها هم که شما خیال می‌کنید من پست و فرومایه
نیستم. قسم می‌خورم. [می‌خواهد بیرون برود.]
- آستروف [سر راه او را می‌گیرد] امروز از اینجا می‌روم و دیگر هم
بر نمی‌گردم اما... [دست او را می‌گیرد و به اطراف نگاه می‌کند.]
کجا همدیگر را ملاقات کنیم؟ زود بگو کجا؟ ممکن است
کسی بیاید. زود بگو. [با حرارت] چقدر خوشگلی، چقدر
زیبایی. یک بوسه. چقدر دلم می‌خواهد آن موهای
خوشبوی تو را ببوسم...
- یلنا مطمئن باشید...
- آستروف [نمی‌گذارد ادامه بدهد.] چه اطمینانی... لازم نیست. احتیاجی
به حرف زدن نیست. چقدر زیبایی! چه دستهای لطیفی!
دستهایش را می‌بوسد.
- یلنا کافیست... خواهش می‌کنم بروید... [دستهایش را می‌کشد.] از
خود بیخود شده‌اید.
- آستروف بگویید، فردا کجا همدیگر را ببینیم؟ [کمر او را با دو دست
می‌گیرد.] راه فرار نیست. باید همدیگر را ببینیم.
- او را می‌بوسد. در این لحظه وی نیتسکی وارد می‌شود و
دسته گل سرخی در دست بی حرکت در آستانه در می‌ایستد.
- یلنا [ووی نیتسکی را نمی‌بیند.] ولم کنید... بگذارید بروم. [سرش را
روی سینه آستروف می‌گذارد.] نه، نه، [می‌کوشد بیرون برود.]
- آستروف [کمر او را در آغوش دارد.] فردا ساعت دو به مزرعه بیایید.
حتماً بیایید. بگویید که می‌آیید. منتظرم.

- یلنا [ووی نیتسکی را می بیند.] بگذارید بروم. [با اضطراب فراوان به طرف پنجره می رود.] خیلی زشت است.
- ووی نیتسکی [گل را روی صندلی می گذارد و بهت زده و گیج صورت و گردن خود را با دستمال پاک می کند.] مهم نیست... نه، اهمیت ندارد.
- آستروف [انگار که اتفاقی نیفتاده.] جناب ایوان پتروویچ، هوا به بدی دیروز نیست. صبح آن قدر هوا گرفته بود که من گفتم حتماً باران می بارد. اما الان هوا انقلابی است. در حقیقت پاییز بسیار زیبایی شده است... و ذرت زمستانی کاملاً نویدبخش است [نقشه خود را جمع می کند.] فقط روزها دارد کوتاه می شود... [خارج می شود.]
- یلنا [به تندی نزد ووی نیتسکی می رود.] قول بدهید کاری کنید که من و شوهرم همین امروز از اینجا برویم. می شنوید؟ همین امروز.
- ووی نیتسکی [صورتش را پاک می کند.] چی؟ آه... بله، بسیار خوب، همه را دیدم. هلن، همه چیز را.
- یلنا [با عصبانیت] می شنوید؟ همین امروز باید از اینجا دور شوم. سربریاکوف و تل یگین و مارینا وارد می شوند.
- تل یگین حضرت اجل، حالم سرچایش نیست. در دو روز گذشته حالم خوش نبود. سرم سنگین است...
- سربریاکوف سایرین کجا هستند؟ از این خانه خوشم نمی آید. با این دالانهای تودرتو... بیست و شش اتاق بزرگ... آدمها داریم این طرف و آن طرف می روند و هر که را بخواهی پیدا نمی کنی [زنگ می زند] به ماریا واسیلی یونا و یلنا آندریونا

بگویند بیایند اینجا.

یلنا من اینجا هستم.

سریریاکوف دوستان، خواهش می‌کنم بنشینید.

سونیا [بی‌صبرانه نزد یلنا می‌رود.] دکتر چه گفت؟

یلنا چشم. همین الان.

سونیا داری می‌لرزی! ناراحتی! [پرسان در چشمهای او خیره می‌شود.]

فهمیدم... گفت که دیگر اینجا نمی‌آید... درست حدس

زدم.

[مکث] بگو! این‌طور نیست؟

یلنا با سر تصدیق می‌کند.

سریریاکوف [به تل‌یگین] آدم به ناخوشی عادت می‌کند و آن را می‌پذیرد،

اما آنچه تحملش برای من مشکل است طرز زندگی کردن

در دهات است. مثل اینکه به یک کره دیگر تبعیدم کرده

باشند. دوستان خواهش می‌کنم بنشینید.

سونیا صدای او را نمی‌شنود و مغموم سرش را به زیر انداخته
است.

سونیا [مکث] حرف مرا نمی‌شنود. [به ماریتا] دایه، توهم

بنشین. [دایه در حالی که جورابی را می‌بافد می‌نشیند.] دوستان،

خواهش می‌کنم گوشه‌ایتان را باز کنید. معذرت می‌خواهم

خودمانی حرف می‌زنم. [می‌خندد]

ووی‌نیتسکی [مضطرب و عصبانی] شاید وجود من لازم نباشد. بروم؟

سریریاکوف نه به عکس وجود شما از همه لازم‌تر است.

ووی نیتسکی از من چه می خواهید؟
سربریاکوف از شما؟ چرا عصبانی هستید؟ [مکت] اگر تقصیری از من سر زده خواهش می کنم مرا ببخشید.
ووی نیتسکی از تعارف کم کنید، بروید سر مطلب. از من چه می خواهید؟

ماریا واسیلیوونا وارد می شود.

سربریاکوف مامان هم آمد. بروم سر مطلب. [مکت] آقایان! شما را دعوت کرده ام که اعلام کنم که بازرس دولت وارد می شود. شوخی را کنار بگذاریم موضوع جدی است. شما را جمع کرده ام که از شما کمک و راهنمایی بخواهم، و چون به محبت شما اطمینان دارم می دانم که از من دریغ نخواهید کرد. من یک آدم اهل کتاب و علم بوده ام و از جنبه های عملی زندگی چیزی سرم نمی شود. و به همین دلیل بدون کمک آنهایی که این موضوع را می فهمند نمی توانم خودم را اداره کنم. و من از شما ایوان پتروویچ و شما، ایلیا ایلیچ، و شما مامان خواهش می کنم... موضوع این است که زندگی به هیچ کدام ما وفا نمی کند. من پیرم و ناخوش. بنابراین فکر می کنم باید مسائل دنیایی خودم را تا حدی که به خانواده ام مربوط می شود حل و فصل کنم. زندگی من عملاً تمام شده. فکر خودم نیستم، اما یک زن جوان دارم و یک دختر شوهر نکرده [مکت] زندگی در ده دیگر برای من امکان پذیر نیست. از طرفی زندگی در شهر با درآمد این ملک هم مقدور نیست، مثلاً اگر جنگل را بفروشم باز هم

کاری نیست که بتوانیم هر سال تکرار کنیم، بلکه باید اقدامی کرد که یک درآمد کم و بیش مقرر تأمین باشد. من نقشهٔ چنین اقدامی را طرح کرده‌ام که بانهایت احترام برای مطالعهٔ شما تقدیم می‌کنم. بدون اینکه وارد جزئیات بشوم رئوس مهم را توضیح خواهم داد. ملک ما به‌طور متوسط سالیانه دو درصد محصول خالص دارد، البته به نسبت سرمایه. پیشنهاد می‌کنم آن را بفروشیم، اگر پول آن را به معاملهٔ مطمئن بگذاریم چهار تا پنج درصد سود می‌دهد. فکر می‌کنم اضافه بر آن بتوانم چند هزار روبل هم کنار بگذاریم که با آن ویلای کوچکی هم در فنلاند خریداری کنیم.

ووی نیتسکی عذر می‌خواهم... گوشم عوضی می‌شنود! یک دفعه دیگر بفرمایید چه گفتید؟

سربریاکوف پول فروش ملک را به معامله بگذاریم و با بقیه یک ویلا در فنلاند بخریم.

ووی نیتسکی فنلاند نبود. چیز دیگری گفتید.

سربریاکوف پیشنهاد می‌کنم ملک را بفروشیم.

ووی نیتسکی همین! ملک را بفروشید! عالی است، بسیار فکر بکری است. ولی نفرمودید که بنده و مادرزن پیر و دخترتان چه کنیم؟

سربریاکوف در وقت خود همهٔ این مسائل را هم حل می‌کنیم. همهٔ مسائل را که یکجا نمی‌شود حل کرد.

ووی نیتسکی عجله نفرمایید، درست است که تابه‌حال من شعورم را

به کار نینداخته‌ام، اما من تا به حال خیال می‌کردم که این ملک متعلق به سونیاست. پدرم این ملک را به عنوان جهیزیه برای خواهرم خرید، من آدم ساده‌ای بوده‌ام اما از پشت کوه هم نیامده‌ام. طبق قانون این ملک ارثاً به سونیا می‌رسد.

سربریاکوف بله ملک متعلق به سونیاست. کسی منکر نیست. بدون رضایت او در فروش آن هیچ اقدامی نخواهم کرد. به اضافه من این پیشنهاد را به خاطر صلاح و منفعت سونیا می‌کنم. ووی‌نیتسکی ممکن نیست، باورم نمی‌شود. یا من دیوانه شده‌ام و یا... و یا...

ماریا ژان، با الکساندر مخالفت نکن. باور کن او بهتر از ما می‌داند که صلاح چیست.

ووی‌نیتسکی نه، باورم نمی‌شود. کمی آب بخورم. [آب می‌نوشد.] بفرمایید، بفرمایید!

سربریاکوف نمی‌فهمم چرا این قدر منقلبی؟ ادعا نمی‌کنم که نقشه من ایده‌آل است. اگر هیچ‌کس موافق نیست اصرار نمی‌کنم.

مکث

تل‌یگین [مشوش] حضرت اجل، باور بفرمایید که من برای علم و دانش احترام فوق‌العاده قائلم. موضوع فقط یک احترام ساده نیست، بلکه اعتقاد خانوادگی است. زن‌برادر مرحومم، گرگوری ایلیچ، شاید معروف حضورتان باشد، کنستانتین تروفی میچ لاکمونوف فارغ‌التحصیل دانشگاه بود...

ووی‌نیتسکی صبر کن کلوچه، ما داریم جدی صحبت می‌کنیم... بعد، بعد. [به سربریاکوف] خودش اینجا ایستاده از او پرس ملک را از عموی او خریدیم.

سربریاکوف چرا از او پرسیم؟ برای چه؟

ووی‌نیتسکی ملک را در آن زمان به نود و پنج هزار روبل خریدیم... پدرم هفتاد هزار روبل آن را نقداً پرداخت و ملک گرو بیست و پنج هزار روبل باقی ماند. خوب گوش کن... اگر من سهم خودم را از ارث پدرم که خیلی دوستش داشتم نمی‌بخشیدم این ملک خریده نمی‌شد. به اضافه، این من بودم که مثل یک زرخرید ده سال جان‌کندم که ملک از گرو درآمد...

سربریاکوف خیلی عذر می‌خواهم که موضوع را مطرح کردم.

ووی‌نیتسکی ملک از گرو درآمد و وضع کشت و برداشت آن بسیار روبه‌راه است، اینها همه فقط مدیون زحمات شخصی من است و حالا که پیر شده‌ام می‌خواهید از آن بیرونم کنید.

سربریاکوف نمی‌فهمم منظورت چیست!

ووی‌نیتسکی بیست و پنج سال است که اداره این ملک به عهده من است. مثل یک ناظر کار کرده‌ام و پولش را برای تو فرستاده‌ام و یک بار هم از من تشکر نکرده‌ای. در تمام این مدت هم آن وقتی که جوان بودم و هم حالا سالی پانصد روبل به من حقوق داده‌ای. جلو گدا بیندازی بر نمی‌دارد و هیچ به فکرت نرسیده که یک روبل به آن اضافه کنی.

سربریاکوف چطور بگویم. ایوان پتروویچ، من اهل این حرفها و کارها

نیستم و چیزی هم از این بابت سرم نمی‌شود تو خودت می‌توانستی هرچه بخواهی به حقوق اضافه کنی.

یعنی می‌گویی چرا دزدی نکردم؟ واقعاً تعجب می‌کنم که چطور شما از اینکه دزدی نکرده‌ام از من بدتان نمی‌آید. لابد اگر کرده بودم درست بود و حالا هم گدا نبودم.

[با تشدد] ژان!

[مضطرب] وانیا جان نکن. نکن... دارم از شرم می‌لرزم... چرا رابطه‌تان را خراب می‌کنند؟ [او را می‌بوسد...] این کار لزومی ندارد.

بیست و پنج سال است که با مادرم در این چهار دیواری مثل موش کور مدفونم... فکر و ذکرمان تو بوده‌ای، روزها درباره‌ی تو و کارهایت صحبت می‌کردیم، به تو افتخار می‌کردیم، اسمت را با احترام می‌بردیم شبهایمان را با خواندن کتابها و مجله‌هایی تلف می‌کردیم که الان از آنها بی‌نهایت متنفر و منزجرم.

وانیا نکن، نکن، تاب شنیدن این حرفها را ندارم.

[با خشم] نمی‌دانم، تو چه می‌خواهی!

به چشم ما تو متعلق به دنیای دیگری بودی. مقالات تو را از بر می‌دانستیم... اما حالا چشمم باز شده. همه چیز برایم روشن است. درباره‌ی هنر چیزی می‌نویسی، ولی از هنر هیچی سرت نمی‌شود. تمام آن نوشته‌های تو را که آن قدر دوست می‌داشتیم به پشیزی نمی‌خرم. تو ما را فریب داده‌ای.

ووی نیتسکی

ماریا

تل یگین

ووی نیتسکی

تل یگین

سریریاکوف

ووی نیتسکی

- سربریاکوف جلوش را بگیرید، من خواهم رفت.
- یلنا ایوان پتروویچ، من از تو می‌خواهم که سکوت کنی.
می‌شنوی؟
- ووی‌نیتسکی سکوت نمی‌کنم [مانع رفتن سربریاکوف می‌شود] بایست. تمام
نکرده‌ام. تو زندگی مرا تباه کرده‌ای. من زندگی نکرده‌ام،
زندگی نداشته‌ام، بهترین سالهای عمر خود را تلف کرده‌ام،
به هدر داده‌ام. تو بدترین دشمن من هستی.
- تل‌یگین دیگر نمی‌توانم این صحنه را بینم... تابش را ندارم. باید
بروم [با ناراحتی شدید خارج می‌شود].
- سربریاکوف تواز من چه می‌خواهی؟ و به چه حقی با من این‌طور حرف
می‌زنی؟ مهمل! اگر ملک مال توست بردار. من
نمی‌خواهم.
- یلنا همین الان از این جهنم‌دره خواهم رفت [جیغ می‌زند] دیگر
تاب ندارم.
- ووی‌نیتسکی زندگی‌م تباه شد... من استعداد داشتم، شهامت داشتم، من
صاحب هوش و فراست بودم. اگر زندگی عادی کرده بودم
ممکن بود شوپنهاوثر^۱ بشوم، داستایوسکی بشوم... دارم
مثل آدمهای ابله حرف می‌زنم... دارم دیوانه می‌شوم مادر،
درمانده‌ام، نمی‌دانم چه کنم! مادر!
- ماریا [با تشدد] پس هر چه الکساندر می‌گوید بکن.
- سونیا جلو دایه زانو می‌زند و زانوی او را در بغل می‌گیرد.
دایه‌جان، دایه‌جان.

۱. آرتور شوپنهاوثر، فیلسوف آلمانی (۱۷۸۸-۱۸۷۰ م).

ووی نیتسکی مادرا! چکنم؟ نه؛ حرف نزن، لازم نیست. می دانم چه باید بکنم [به سربریاکوف] کاری بکنم که همیشه یادت بماند. [از درِ وسطی خارج می‌شود.]

ماریا واسیلی یونا به دنبالش می‌رود.

سربریاکوف شورش را درآورده است. این دیوانه را ببرید بیرون. دیگر نمی‌توانم با او زیر یک سقف زندگی کنم. همیشه اینجاست. کاری بکنم که همیشه یادت بماند [به درِ وسطی اشاره می‌کند]. همیشه مرا می‌پایند... برود به دهکده. برود به مسافرخانه، اما دیگر زیر این سقف با او نمی‌مانم وگرنه من خواهم رفت.

یلنا [به شوهرش] همین امروز از اینجا خواهیم رفت. باید همین الان اسبابهایمان را جمع کنیم.

سربریاکوف آدم مهمل!

سونیا [همان طور که به زانو نشسته با چشمان گریان و تن لرزان رو به پدرش

می‌کند.] پدر رحم کن، دایی و انیا و من خوشبخت نیستیم [بر یأس خود غالب می‌شود]. باید رحم داشته باشی. فراموش نکن وقتی جوان بودی دایی و انیا و مادر بزرگ شها تا صبح بیدار می‌نشستند و کتاب برایت ترجمه می‌کردند. نوشته‌هایت را رونویس می‌کردند. شب تا صبح، من و دایی و انیا بدون استراحت کار می‌کردیم... می‌ترسیدیم یک پیشیز برای خودمان خرج کنیم. همه را برای شما می‌فرستادیم... ما نان تنبلی نمی‌خوردیم... همه را عوضی می‌گویم... نمی‌دانم چطور بگویم. اما پدر شما باید بفهمید.

شما باید رحم داشته باشید.

یلنا [با اضطراب به شوهرش] الکساندر به خاطر خدا با او آشتی کن. التماس می‌کنم.

سربریاکوف باشد. با او حرف می‌زنم... من او را متهم نمی‌کنم. من از دست او عصبانی نیستم. اما لااقل اقرار کنید که رفتارش شایسته نیست. باشد پیشش می‌روم [از درِ وسطی بیرون می‌رود].

یلنا با او ملایم باش، آرامش کن. [دنبالش می‌رود].

سونیا [دایه را بغل می‌کند] دایه جان، دایه جان!

مارینا آرام باش دخترم... اردکها قار و قور می‌کنند و بعد کوتاه می‌آیند. بعد کوتاه می‌آیند.

سونیا دایه جان!

مارینا [سر او را نوازش می‌کند]. داری می‌لرزی، مثل اینکه در حوض یخ افتاده باشی. آرام باش دخترم، دختر یتیم، خدا رحیم است. یک گیللاس شربت نارنج می‌خوری و حالت خوب می‌شود. دختر یتیم من غصه نخور. [با چشم درِ وسطی را نگاه می‌کند]. لعنتیها سر هیچ چه معرکه‌ای راه انداخته‌اند:

صدای تیر از خارج شنیده می‌شود یلنا جیغ می‌کشد. سونیا می‌لرزد.

مارینا آخ خدا یا. لعنتیها!

سربریاکوف دوان‌دوان داخل می‌شود، از ترس از خود بیخود است. جلویش را بگیرید، دیوانه شده.

یلنا و وانیا کشمکش کنان وارد می‌شوند.

یلنا [می‌کوشد طپانچه را از دست او بگیرد.] بده. این را بده به من... به تو می‌گویم بده.

ووی نیتسکی ولم کنید، هلن ولم کن [خودش را خلاص می‌کند. وارد می‌شود و دنبال سربریاکوف می‌گردد.] کجاست؟ ها اینجا است [بیخود از خشم] ملعون بگیر.

هفت تیر را به زمین می‌اندازد و از حال رفته روی صندلی می‌افتد. سربریاکوف مضمحل به گوشه‌ای پناه می‌برد. یلنا سخت و بی‌حال به دیوار تکیه می‌کند.

یلنا ببریدش. دورش کنید. مرا بکشید. دیگر اینجا نمی‌توانم بمانم. نمی‌توانم.

ووی نیتسکی [با یأس] چه می‌کنم، چه کار دارم می‌کنم؟
سونیا [آهسته] دایه جان!

پردہ چہارم

در اتاق ووی نیتسکی. اتاقی که هم اتاق خوابش است و هم اتاق کارش، کنار پنجرهٔ میز تحریرش قرار گرفته و روی آن دفاتر و کاغذها پراکنده است. یک اشکاف کوچک، یک کتابخانه و یک ترازو هم دیده می‌شود. میز کوچکی برای آستروف گذاشته‌اند. روی آن لوازم رنگ و رسم ریخته. کنار آن یک کیف دستی افتاده. در قفسی یک قناری نشسته. روی دیوار نقشهٔ آفریقا است که معلوم است به کار کسی نمی‌خورد. یک نیمکت روکش چرمی کناری است. در طرف چپ دری است که به سایر قسمتهای ساختمان مربوط می‌شود. در طرف راست دری به دالان باز می‌شود و برای اینکه کفش دهقانها فرش را گلی و خاکی نکنند در درگاهی آن یک تودری پهن است. شب پاییز است و سکوت حکمفرماست.

تل‌یگین و مارینا روبه‌روی هم نشسته‌اند و کرک بافتنی را باز می‌کنند.

تل‌یگین باید عجله کنی مارینا. الان برای خدا حافظی می‌آیند. دستور آماده کردن اسبها را داده‌اند.

مارینا [می‌کوشد کامورا را تندتر بیچد] اینقدری نمانده.

تل‌یگین به خارکوف می‌روند. می‌خواهند آنجا زندگی کنند.

مارینا این‌طور بهتر است.

تل‌یگین خیلی ترسیده‌اند... یلنا آندریونا مرتب می‌گوید من یک ساعت هم اینجا نمی‌مانم، باید از اینجا برویم، باید از اینجا

برویم، می‌گوید: «می‌رویم خارکوف زندگی کنیم. اول سروگوشی به آب می‌دهیم بعد می‌فرستیم دنبال اسبهایمان.» این قدر اثاثی با خود نمی‌برند. مارینا تیموفیونا، مقدر نبود اینجا زندگی کنند، مقدر نبود. خدا نمی‌خواست.

مارینا این طور بهتر است. دعوا و تیراندازی امروز صبح را دیدی. شرم آور است.

آره واقعاً خجالت آور بود. تل‌یگین

مارینا صحنه زشتی بود [مکث] بعد از این مثل گذشته زندگی می‌کنیم. همان طور که قبلاً می‌کردیم. ناشتایی را سر ساعت ۸ و ناهار را ساعت یک می‌دهیم و شب هم مانند بقیه مردم سر شام می‌نشینیم. بله همان طور که باید باشد و شایسته یک خانواده مسیحی است [آه می‌کشد] مدتهاست که آب راحت از گلوی من بدبخت پایین نرفته.

تل‌یگین بله راست است، مدتهاست که نگذاشته‌اند آب راحتی از گلوبمان پایین برود [مکث] مدتهاست. همین امروز، مارینا تیموفیونا که از دهکده می‌گذشتم یکی از دکاندارها پشت سرم داد زد «مردکه طفیلی تا کی می‌خواهی سر سفره مردم نان بخوری» این حرف مرا خیلی رنجاند.

مارینا عزیزم تو نباید به این حرفها وقعی بگذاری. نان ما را خدا می‌دهد. هیچ کدام از ما بیکاره و تنبل نیستیم. همه‌مان کار می‌کنیم. تو و من و سونیا و ایوان پتروویچ، همه‌مان. سونیا کجاست؟

تل‌یگین توی باغ است. هنوز با دکتر دنبال ایوان پتروویچ می‌گردند

- و نگرانند مبادا قصد جان خودش را بکند.
- مارینا | تپانچه کجاست؟
- تل‌یگین | آهسته | من آن را توی زیرزمین مخفی کرده‌ام.
- مارینا | بابل‌بند [چه بساطی است.
- ووی‌نیتسکی و آستروف وارد می‌شوند.
- ووی‌نیتسکی | تنه‌ایم بگذار. [به مارینا و تل‌یگین] برای یک ساعت هم شده
تنه‌ایم بگذارید. خوشم نمی‌آید مواظبم باشند.
- تل‌یگین | چشم وانیا. [با نوک پنجه بیرون می‌رود.]
- مارینا | باز اردک به قارقار افتاد. [بخ و پشم خود را جمع می‌کند و بیرون
می‌رود.]
- ووی‌نیتسکی | تنه‌ایم بگذار.
- آستروف | خیلی خوشحال می‌شوم. سالها قبل می‌بایستی رفته باشم.
اما تکرار می‌کنم. تا آنچه را که از من گرفته‌ای پس ندهی
نخواهم رفت.
- ووی‌نیتسکی | از تو چیزی نگرفتم.
- آستروف | معظلم نکن، جدی حرف می‌زنم. مدتی قبل بایستی رفته
باشم.
- ووی‌نیتسکی | از تو چیزی نگرفتم [هر دو می‌نشینند.]
- آستروف | باشد کمی هم می‌مانم. معذرت می‌خواهم ولی ناچارم
متوسل به زور شوم. ناچارم دست‌هایت را ببندیم و
لباس‌هایت را بگردیم. جدی می‌گویم.
- ووی‌نیتسکی | هر جوری می‌خواهی. [مکت] آبروی خودم را پاک ریختم.
دو تیر خالی کردم و هیچ کدام به هدف نخورد. خودم را

هیچ وقت نمی‌بخشم.

آستروف اگر می‌خواستی با اسلحه آتش‌بازی کنی به خودت تیر خالی می‌کردی موفقتر می‌شدی.

ووی‌نیتسکی [شانه‌اش را بالا می‌اندازد.] خیلی عجیب است قصد قتل نفس کردم و کسی بازداشتن نکرد، عقب پلیس نفرستادند. پس به چشم دیوانه به من نگاه می‌کنند [نیشخند می‌زند.] من دیوانه‌ام. اما آنهایی که حماقت محض، آنهایی که سنگدلی آشکارشان را زیر نقاب استادی و دانشمندی پنهان می‌کنند دیوانه نیستند. آنهایی که زن مرده‌ای پیر می‌شوند و جلو چشم دیگران به او خیانت می‌کنند دیوانه نیستند. دیدم که او را می‌بوسیدی، دیدم.

آستروف بله او را بوسیدم. چیزی که هیچ وقت نصیب تو نمی‌شود.
ووی‌نیتسکی [به طرف در نگاه می‌کند.] دنیایی که اجازه می‌دهد تو در آن زندگی کنی دیوانه است.

آستروف کافی است. مهمل نگو.
ووی‌نیتسکی چرا؟ مگر من دیوانه نیستم؟ آدم دیوانه مسئول حرفهای خودش نیست. چرا مهمل نگویم.

آستروف این کلکها خیلی کهنه شده، قدیمی شده. تو دیوانه نیستی. فقط آدم مهملی هستی. احمق عاطلی هستی. یک وقتی بود که من آدمهای مهمل و عاطل را معلول می‌دانستم، غیرطبیعی می‌دانستم اما حالا می‌فهمم که مهملی خاصیت طبیعی مردم است. تو کاملاً طبیعی هستی.
ووی‌نیتسکی [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] از خودم خجالت می‌کشم.

کاشکی می دانستی چقدر از خودم خجالت می کشم. هیچ دردی با این خجالت قابل مقایسه نیست. [درمانده] غیر قابل تحمل است [روی میز خم می شود]. چه کنم؟ چه کار بکنم؟ هیچ کار.

آستروف

ووی نیتسکی

آخر آدم باید در زندگی به چیزی، به امیدی، دلخوش باشد. آخ خدایا چهل وهفت سالم است، اگر تا شصت سالگی زنده بمانم سیزده سال دیگر باید عمر کنم. مدت درازی است. چطور این سیزده سال را بگذرانم، چطور این خلأ را پر کنم. می دانی...

با تشنج دستهای آستروف را می فشارد.

ای کاش می شد که آدم بقیه عمرش را طور دیگری، در راه تازه ای، زندگی کند. یک روز صبح آفتابی بیدار شود و ببیند که زندگی نوی را شروع کرده است و گذشته فراموش شده و مثل دود به هوا رفته و ناپدید شده [گریه می کند]. زندگی... تو بگو من چطور می توانم زندگی نوی را شروع کنم... از چه و با چه شروع کنم...

آستروف

[با ملال] بروگمشو. زندگی نو! واقعاً که! به وضع ما، وضع تو و من، امیدی نیست.

ووی نیتسکی چرا؟

آستروف مطمئنم.

ووی نیتسکی راهی به من نشان بده...

به قلبش اشاره می کند.

دلم پردرد است.

آستروف [با خشم فریاد می‌کند.] ول می‌کنی؟ [آرام می‌شود.] آنهایی که صد یا دویست سال بعد از ما زندگی می‌کنند و زندگی ما را به دلیل احمقانه بودنش، خالی بودنش تحقیر می‌کنند شاید بتوانند وسیله‌ای پیدا کنند که خوشبخت باشند... اما ما... برای تو و من فقط یک امید وجود دارد. امید اینکه وقتی توی قبر می‌خوابیم شاید خوابهای خوش ببینیم [آه می‌کشد] دوست من در تمام این ناحیه فقط دو آدم شایسته و تحصیل کرده وجود داشت. تو و من. اما در عرض ده سال این زندگی مزخرف پوچ ما را در منجلاب خودش غرق کرد و بوی متعفن آن روح ما را مسموم کرد. و ما را مثل بقیه خوار و حقیر کرد [مشتاقانه] اما سرم را به موضوعهای دیگر گرم نکن. آنچه را از من گرفتی پس بده.

ووی نیتسکی از تو چیزی نگرفتم.

آستروف چرا یک شیشه مورفین از کیف من برداشتی [مکث] نگاه کن. اگر می‌خواهی خودت را بکشی برو توی جنگل و با تیر خودت را بزن، مورفین را به من پس بده والا مردم حرف می‌زنند و باعث بدگمانی می‌شود. خیال می‌کنند من آن را به تو داده‌ام. کافی است که تو را کالبدشکافی کنند. خیال می‌کنی برای من راحت است؟

سونیا وارد می‌شود.

ووی نیتسکی تنهایم بگذار.

آستروف [به سونیا] سونیا الکساندرونا، دایی شما یک شیشه مورفین

از کیف من برداشته و پس نمی دهد. به او بگو که واقعاً...
کار ابلهانه‌ای است، من وقت ندارم تلف کنم، باید بروم.
دایی تو شیشه مورفین را برداشته‌ای؟ [مکث]
مطمئنم که برداشته.

سونیا
آستروف

پس بده. چرا می خواهی ما را بترسانی [با مهربانی] دایی وانیا
پس بده. من هم خوشبخت نیستم. شاید به اندازه شما، اما
تسلیم ناامیدی نخواهم شد. آن را تحمل می کنم تا زندگی
خودبه خود تمام شود... شما هم باید تحمل کنی [مکث] پس
بده [دستهای او را می بوسد]. دایی جان، دایی عزیزم، پس بده.
[گریه می کند.] تو مروت داری. تو به ما رحم می کنی. پس بده.
صبر داشته باش دایی صبر داشته باش.

سونیا

[شیشه را از کتو میزش بیرون می آورد و پس می دهد.] بیا بگیر. [به
سونیا] اما باید زودتر کار را شروع کنیم. زودتر یک کاری
بکنیم و گرنه من نمی توانم تاب بیاورم.
البته. البته، کار. همین که با خویشان خداحافظی کردیم و
بدرقه شان کردیم می نشینم و شروع می کنیم...

ووی نیتسکی

سونیا

با حالت عصبی کاغذهای روی میز را به هم می زند.

کارها را به امید خدا گذاشته بودیم.

[شیشه را در کیفش می گذارد و قفل آن را می بندد.] خوب بروم.

آستروف

. یلنا وارد می شود.

ایوان پتروویچ تو اینجایی؟ داریم حرکت می کنیم. برو پیش
الکساندر، می خواهد با تو حرف بزند.

یلنا

سونیا برو دایی جان. [بازوی ووی نیتسکی را می‌گیرد.] بیا برویم تو، با پدرم باید آشتی کنید. حتماً لازم است.

سونیا و ووی نیتسکی خارج می‌شوند.

یلنا از اینجا می‌روم [دستش را به سوی آستروف دراز می‌کند.]
خدا حافظ.

آستروف به این زودی؟

یلنا کالسکه منتظر است.

آستروف خدا حافظ.

یلنا قول داده بودید که امروز از اینجا بروید.

آستروف یادم است. داشتم می‌رفتم [مکث] خیلی ترسیدی؟ [دست او را می‌گیرد.] این قدر وحشتناک بود؟

یلنا خیلی.

آستروف بهتر بود می‌ماندی. چه می‌گویی؟ فردا در مزرعه.

یلنا نه این موضوع تمام است. و به همین دلیل است که این‌طور بدون ترس و وا همه به شما نگاه می‌کنم. فقط یک خواهش از شما داشتم... درباره من بهتر قضاوت کنید. دلم می‌خواهد به من احترام بگذارید.

آستروف [با بی‌حوصلگی] اینجا بمان، از تو می‌خواهم. چرا نمی‌فهمی؟ تو در این دنیا کاری انجام نمی‌دهی. در زندگی هدفی نداری، اشتغال خاطر نداری، و دیر یا زود تسلیم احساسات خواهی شد. گریزی نیست. چه بهتر که در خارکوف یا جایی در کورسک نباشد. اما اینجا در دامن طبیعت. به هر حال شاعرانه است، حتی پاییزش هم

زیباست... با جنگلها، انواع خانه‌های دهاتی نیمه‌ویران به سبک تورگینف.

یلنا چه حرفهای نامعقولی... شما مرا عصبانی می‌کنید اما با این وصف از شما به خوشی یاد خواهم کرد. شما آدم جالبی هستید، اصالت دارید. ما که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. پس چرا پنهان کنم من واقعاً کمی عاشق شما بودم. بیا با هم دست بدهیم و مانند دو دوست جدا شویم. از من خاطره بد نداشته باشید.

آستروف [دست او را می‌فشارد.] بله، بهتر است بروید [اندیشناک] موجود خوش‌قلب و خوبی به نظر می‌آید. مع‌هذا شخصیت عجیبی دارید. چیزی در وجود شماست که عجیب به نظر می‌آید. وقتی با شوهرتان اینجا آمدید همه ما کار می‌کردیم، زحمت می‌کشیدیم و خلق می‌کردیم اما ناچار شدید کارمان را رها کنیم و تمام تابستان به شما و نقرس شوهرتان برسیم. تنبلی و کاهلی شما دو نفر به ما هم سرایت کرد. و آلوده‌مان کرد. شما مرا به خود جلب کردید و من یک ماه است که دست به سیاه و سفید نزده‌ام. در حالی که مردم مریض بوده‌اند و دهقانها گاو و گوسفندهایشان را در جنگلها و باغهای من چرانده‌اند. نهالهای جوان من از بین رفته... هر جا شما و طوفان پا بگذارید با خود خرابی می‌آورید... البته شوخی می‌کنم... با این وصف... عجیب است و من مطمئنم که اگر اینجا مانده بودید تباهی و فساد از حد می‌گذشت و کار من ساخته

می‌شد... و شما هم خوش نمی‌گذراندید. بله، بروید.
مسخره‌بازی تمام شد.

یلنا مدادی از روی میز برمی‌دارد و به سرعت در جیبش می‌گذارد.

این مداد را به عنوان یادبود برمی‌دارم.

آستروف عجیب است... ما دوستان خوبی بودیم - و ناگهان بی‌دلیل
همدیگر را نخواهیم دید. در این دنیا همه چیز همین‌طور
است. تا کسی اینجا نیست، قبل از اینکه دایی و انیا با دسته
گلی سر برسند اجازه بدهید شما را ببوسم. خوب؟ [گونه او
را می‌بوسد.] این‌طور. خوب است.

یلنا خوشبختی شما را می‌خواهم [به اطراف نگاه می‌کند.] هرچه
بادا باد. یک بار هم در زندگی من [ناگهان او را در آغوش می‌گیرد
و بعد هر دو یکدیگر را رها می‌کنند.] باید بروم... باید بروم.

آستروف عجله کن، کالسکه حاضر است، باید حرکت کنید.

یلنا گمانم کسی دارد می‌آید. [هر دو گوش می‌دهند.]

آستروف تمام شد.

سربریاکوف، ووی‌نیتسکی، ماریا و اسیلی یونا کتاب در دست،
تل‌یگین و سونیا وارد می‌شوند.

سربریاکوف [به ووی‌نیتسکی] گذشته را فراموش کنیم. بعد از آنچه که
اتفاق افتاد. در این چند ساعت گذشته برایم اتفاقاتی افتاد و
حالی بر من گذشت که گمانم بتوانم رساله‌ جامعی درباره
هنر زیستن برای استفاده نسلهای آینده بنویسم. با کمال
خوشوقتی عذرخواهی شما را می‌پذیرم و خودم هم پوزش

می‌طلبم. [سه‌بار روی همدیگر را می‌بوسند].
ووی نیتسکی مقرر می‌شود شما را مانند گذشته می‌فرستم و همه چیز مثل سابق خواهد بود.

یلنا آندریونا سونیا را در آغوش می‌گیرد.

سربریا کوف مامان [دست ماریا واسیلی یونا را می‌بوسد].
ماریا [او را می‌بوسد]. [الکساندر یک عکس تازه بیندازد و برایم بفرست خودت می‌دانی چقدر برایم عزیزی.

تل یگین خداحافظ، حضرت اشرف، ما را فراموش نفرمائید.
سربریا کوف [دخترش را می‌بوسد]. [خداحافظ، خداحافظ همه. [با آستروف دست می‌دهد. [مصاحبت شما مسرت‌انگیز بود متشکرم. من برای طرز فکر شما، احساسات و جدیت و علائق شما در زندگی احترام قائلم. اما اجازه بدهید که پدرانۀ پندی را به پیام خداحافظی خودم اضافه کنم. دوستان من از کار روگردان نباشید. کار کنید. [به همه تعظیم می‌کند]. [خوشبختی همه شما را آرزو می‌کنم.

خارج می‌شود. ماریا واسیلی یونا و سونیا دنبالش می‌روند.

ووی نیتسکی [با گرمی دست یلنا را می‌بوسد]. [خداحافظ... مرا ببخشید دیگر همدیگر را نخواهیم دید.

یلنا [متأثر] خداحافظ، ایوان پتروویچ عزیز.

پیشانی او را می‌بوسد و می‌رود.

آستروف [به تل یگین] خوشگله بگو کالسکه مرا هم بیاورند.

تل یگین به چشم. [خارج می شود.]

فقط آستروف و ووی نیتسکی می مانند.

آستروف [کاغذ و رنگ خود را از رو میز برمی دارد و در کیفش می گذارد.] چرا

به مشایعت آنها نمی روی؟

ووی نیتسکی بگذار بروند، من... من نمی توانم. دلم خیلی گرفته باید

عجله کنم و سر خودم را گرم کنم. کار، کار.

کاغذهایش را روی میز زیررو می کند.

مکث.

صدای زنگوله اسبها شنیده می شود.

آستروف رفتند. پروفسور خوشحال است. حتم دارم دیگر هیچ چیز

وسوسه برگشتن را به دلش نمی اندازد.

مارینا [وارد می شود.] رفتند. [روی صندلی راحتی می نشیند و شروع به

بافتن جورابش می کند.]

سونیا [وارد می شود.] رفتند. [اشکهایش را پاک می کند.] به سلامتی و

خوشی. [به داییش] خوب داییش وانیایا شروع کنیم.

ووی نیتسکی کار، کار...

سونیا مدتها بود کنار هم روی این صندلیها ننشسته بودیم [چراغ

روی میز را روشن می کند.] گمانم دوات جوهر ندارد. [دوات را

برمی دارد و به طرف قفسه می رود و آن را از جوهر پر می کند.] اما از

اینکه رفتند غمگینم.

ماریا و اسیلی یونا به آهستگی وارد می شود.

- ماریا رفتند. [می‌نشیند و غرق خواندن می‌شود].
- سونیا [کنار میز می‌نشیند و دفاتر حساب را ورق می‌زند.]: دایی واتیا و من باید به حسابهایمان برسیم. بدجوری از آنها غافل شده بودیم. یک صورت حساب رسیده، شما رسیدگی کنید. یکی را من می‌رسم یکی را هم شما.
- ووی‌نیتسکی [می‌نویسد.]: به نشانی آقای... [هر دو در سکوت می‌نویسند].
- مارینا [خمیازه می‌کشد]: کم‌کم بروم بخوابم.
- آستروف چه سکوتی، چه آرامشی؟ غازها بالشان را تکان می‌دهند، زنجره‌ها می‌خوانند. اینجا گرم و دلپذیر است. دلم نمی‌خواهد بروم. [صدای زنگوله اسبها بلند می‌شود.]: کالسکه من آمد... دوستان من، دیگر کاری برایم نمانده، جز اینکه از شما خداحافظی کنم. از میز کارم خداحافظی کنم و بروم. [نقشه‌هایش را تا می‌کند و برمی‌دارد].
- مارینا چرا این قدر عجله می‌کنید؟ خوب بمانید.
- آستروف نمی‌توانم.
- ووی‌نیتسکی [می‌نویسد]: دو روبل و هفتادوینج کوپک به حساب آقای...
- مستخدمی وارد می‌شود.
- مستخدم میخائیل لئوویچ کالسکه حاضر است.
- آستروف صدای زنگ را شنیدم. [کیف دستی و کیف دارو و نقشه‌ها را به او می‌دهد.]: بیا اینها را بگیر و ببر. نقشه‌ها خرد نشود.
- مستخدم چشم قربان.
- آستروف خوب [برای خداحافظی نزدیک می‌شود].
- سونیا کی دوباره همدیگر را خواهیم دید؟

- آستروف گمان نکنم قبل از تابستان آینده بتوانم، زمستان که هیچ... البته اگر اتفاقی افتاد خبر بدهید می‌آیم. [دست می‌دهد.] از مهمان‌نوازی شما خیلی متشکرم. از مهربانی و در حقیقت از همه چیز متشکرم. [به طرف دایه می‌رود و پیشانی او را می‌بوسد.] پیرزن، خدا حافظ.
- مارینا چای نخورده که نمی‌روید.
- آستروف میل ندارم.
- مارینا یک گیللاس ودکا چطور؟
- آستروف [بی‌تصمیم] شاید!
- دایه بیرون می‌رود.
- آستروف [بعد از مکث] یکی از اسبهای کالسکه‌ام لنگ شده. دیروز وقتی پتروشکا می‌برد آبش بدهد متوجه شدم.
- ووی‌نیتسکی نعلش را باید عوض کنی.
- آستروف آره باید سری به نعلبند بزنم، چاره‌ای نیست. راه دوری هم باید بروم. [به طرف نقشه آفریقا می‌رود و به آن نگاه می‌کند.] گمانم الان در این آفریقا گرما کولاک می‌کند.
- ووی‌نیتسکی حتماً.
- مارینا [با یک سینی که در آن گیللاس ودکا و تکه‌ای نان است وارد می‌شود.] بفرمایید. [آستروف ودکا را می‌نوشد.]
- مارینا نوش جان. [تعظیم کوتاهی می‌کند.] یک تکه نان با آن بخور.
- آستروف نه متشکرم. خالی‌اش را دوست دارم. خوب، خوشبخت باشید. [به مارینا] دایه لازم نیست بیرون بیایی.

خارج می‌شود. سونیا شمعدان به دست برای مشایعت دنبالش می‌رود. مارینا روی صندلی راحتی می‌نشیند.

ووی نیتسکی [می‌نویسد] دوم فوریه. روغن ده کیلو. شانزدهم فوریه باز روغن ده کیلو... گندم سیاه... [مکث]
صدای زنگولهٔ اسبها شنیده می‌شود.

مارینا او هم رفت [مکث]

سونیا [برمی‌گردد و شمعدان را روی میز می‌گذارد] رفت.

ووی نیتسکی [چرتکه می‌اندازد و می‌نویسد] جمع پانزده بیست و پنج...

سونیا می‌نشیند و می‌نویسد.

مارینا [خمیازه می‌کشد]. خدایا به همهٔ ما رحم کن.

تل‌یگین با سر پنجه وارد می‌شود و کنار در می‌نشیند و گیتار را کوک می‌کند.

ووی نیتسکی [دستش را روی دستهٔ صندلی سونیا می‌کشد و به او می‌گوید] طفلکم، دلم پردرد است. ای کاش می‌دانستی چقدر دلم پردرد است.

سونیا فایده ندارد، باید زندگی کنیم. [مکث] دایی وانیا باید به زندگی ادامه بدهیم. شبها و روزهای دراز و ملال‌انگیزی در پیش داریم. باید با صبر و حوصله رنجها و سختی‌هایی را که سرنوشت برای ما می‌فرستد تحمل کنیم. باید برای دیگران کار کنیم. و وقتی عمرمان سر رسید بی‌سروصدا بمیریم. و آنجا زیر خاک خواهیم گفت که چه رنجی

کشیدیم! چه گریه‌ها کردیم! خواهیم گفت که زندگی ما نئخ بود. و خدا به ما رحم خواهد کرد. و من و تو دایی، ما، دایی عزیزم، به زندگی خواهیم رسید که درخشان خواهد بود. خوب و زیبا خواهد بود. آن وقت شادمانی می‌کنیم و به رنجهای گذشته با رقت نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم و آرامش پیدا می‌کنیم. دایی، من ایمان دارم، ایمان ملتهب و گرم. [جلو او زانو می‌زند و سرش را روی دست او می‌گذارد و با صدای خسته.] آرامش کامل. [تل‌یگین به نرمی گیتار می‌نوازد.]

سونیا آرامش کامل. صدای فرشتگان را می‌شنویم، بهشت را با جلال و درخشندگی می‌بینم. تمام پلیدیهای زمین را می‌بینم و رنجهایمان را. غرق رحمتی که تمام دنیا را خواهد گرفت می‌شویم. و زندگی ما پر آرامش خواهد بود. آرام و شیرین مثل نوازش مادر. من ایمان دارم، ایمان دارم. اشکهای او را با دستمالش پاک می‌کند. [دایی جانم، گریه می‌کند. در حالی که اشک می‌ریزد.] تو در زندگی شادی و خوشی نداشتی. اما صبر داشته باش. راحت می‌شویم. [بازوانش را گرد او حلقه می‌کند.] راحت می‌شویم. آرامش پیدا می‌کنیم. [نگهبان به در می‌زند.]

تل‌یگین به نرمی می‌نوازد. ماریا واسیلی‌یونا در حاشیه کتابش یادداشت می‌کند. ماریتا جورایش را می‌بافد.

سونیا راحت می‌شویم. آرامش پیدا می‌کنیم.

پرده به آهستگی پایین می‌آید.

سه خواهر

ترجمہ

سعید حمیدیان - کامران فانی

اشخاص نمایش

پروزوروف، آندری سرگیویچ
Prozorov, Andry Serghyevich

نامزد او، بعدها همسرش

ناتاشا، ناتالیا ایوانوونا
Natasha, Natalia Ivanovna

اولگا سرگیوونا، اولیا
Olga Serghyevna, Olya

ماشاشا، ماریا سرگیوونا
Masha, Maria Serghyevna

خواهرانش

ایرنا، ایرنا سرگیوونا
Irena, Irena Serghyevna

دبیر دبیرستان پسرانه،
شوهر ماشا

کولیگین، فیودور ایلچ
Koolyghin, Fiodor Ilyich

سرهنک دوم، فرمانده
توپخانه

ورشینین، الکساندر ایگناتیویچ
Vershinin, Alexandr Ignatyevich

ستوان ارتش بارون توژنباخ، نیکولای لووویچ
Baron Toozenbach, Nikolai Lvovich

سروان سولیونی، واسیلی واسیلیچ
Soliony, Vassily Vassilich

پزشک ارتش چبوتیکین، ایوان رومانیک
Chebutykin, Ivan Romanich

ستوان دوم روده، ولادیمیر کارلوویچ
Rodé, Vladimir Karlovich

ستوان دوم فدوتیک، الکسی پتروویچ
Fedotik, Aleksey Petrovich

حمال پیر استانداری فراپونت، اسپیریدونیچ
Frapont Spiridonich

لله سسابق بچه‌های
پروزوروف، پیرزنی هشتاد
ساله آنفیسا
Anfisa

ماجرا در یک شهرستان اتفاق می‌افتد.

پردہٴ اوّل

اتاق پذیرایی خانهٔ پروژوروف‌ها که از سالن رقص^۱ پشت آن با یک ردیف ستون مجزا شده. نیمروز است. در بیرون آفتابی شاداب می‌درخشد. در سالن رقص میز ناهارخوری گذاشته‌اند. اولگا در جامهٔ آبی سیر دبیرهای دبیرستان، سرگرم تصحیح ورقه‌های شاگردانش است. می‌ایستد یا راه می‌رود. ماشا با لباس سیاه نشسته و کتاب می‌خواند. کلاهش روی دامنش است. ایرنا با جامهٔ سپید ایستاده و اندیشه‌ناک است.

اولگا درست یک سال پیش بود که پدرمان مرد، نه؟ یک همچو روزی، پانزدهم مه، روز نامگذاری تو ایرنا. یادم می‌آید که هوا خیلی سرد بود و برف می‌آمد. آن وقتها من خیال می‌کردم محال است بعد از او زنده بمانم؛ تو هم غش کرده بودی و مثل مرده بی حرکت افتاده بودی. و حالا یک سال گذشته و ما چقدر ساده درباره‌اش حرف می‌زنیم. تو سفید می‌پوشی و صورتت راست راستی بشاش است...

ساعت دوازده ضربه می‌زند.

خوب، ساعت هم دوازده تا زد. [مکت] یادم هست وقتی پاپا را به قبرستان می‌بردند یک دسته آرکستر ارتشی آمده بود.

۱. اتاقی بزرگ با مبلمان مختصر در خانه‌های روسیه، برای پذیرایی و رقص.

احترامات نظامی هم بود. آخر ژنرال بود، فرمانده تپ. با این همه عده زیادی برای تشییع جنازه نیامده بودند. آخر باران تندی می‌آمد، باران و برف.

ایرنا چه لزومی دارد تمام این خاطره‌ها را پیش بکشیم؟

بارون توزنباخ و سولیونی از پشت ستونهای کنار میز سالن رقص ظاهر می‌شوند.

اولگا امروز آنقدر گرم است که می‌توانیم پنجره‌ها را چارطاق بگذاریم. با این همه هیچ برگگی روی درختهای غان به چشم نمی‌خورد. پاپا یازده سال پیش سرتیپ شد و بعدش مسکو را ترک گفت و ما را هم با خودش برد. الآن چه خوب یادم می‌آید که همه چیز توی مسکو چقدر شکفته بود. همه چیز توی آفتاب و گرما غوطه می‌خورد. یازده سال گذشته، هنوز هم تمامش یادم است. انگار همین دیروز آنجا را ترک کردیم. وای، خدایا! امروز صبح وقتی بیدار شدم و سیلان آفتاب، همین آفتاب بهاری را دیدم، چقدر احساس دگرگونی و شادی کردم! احساس کردم چقدر اشتیاق دارم به زادگاهمان مسکو برگردم.

جیوتیکین [به توزنباخ] ارواح بابات!

توزنباخ قبول دارم، چرند است.

مانشا در کتابش فرو رفته، آهنگی را آهسته با سوت می‌زند.

اولگا ماشا، سوت زدن را بس کن، این چه کاری است؟ [مکت] به نظرم همیشه باید این سردرد مداوم را داشته باشم چون

مجبورم هر روز بروم مدرسه و درست تا غروب می درس بدهم. مثل این که افکار آدمهای خیلی قدیمی به سرم زده. واقعاً دارم حس می‌کنم نیروی جوانیم آب می‌شود. قطره قطره، روزبه‌روز. هر روز، توی تمام این چهار سال که در مدرسه کار می‌کنم... فقط یک آرزو داشته‌ام که هی شدیدتر می‌شود...

ایرنا کاش فقط می‌شد به مسکو برگردیم! خانه را بفروشیم، زندگی اینجا مان را به آخر برسانیم و برگردیم مسکو.
اولگا آره، مسکو! به محض اینکه امکانش را پیدا کنیم.
چپوتیکین و توزنباخ می‌خندند.

ایرنا فکر می‌کنم آندری به زودی استاد دانشگاه بشود. امکان ندارد به زندگی در اینجا ادامه بدهد... تنها مشکل مان طفلکی ماشاست.
اولگا ماشا می‌تواند هر سال بیاید و تمام تابستان را مسکو پیش ما بماند.
ماشا آهسته سوت می‌زند.

ایرنا همه چیز خودبه‌خود، به یاری خدا روبه‌راه می‌شود. از پنجره بیرون را می‌نگرد. [هوا امروز چه باصفاست! درست نمی‌دانم چرا این قدر دل‌م شاد است. امروز صبح یادم آمد که روز نامگذاری من است و یکهو چقدر خوشحال شدم. به زمانی فکر کردم که بچه بودیم و مامان هنوز زنده بود. آن وقت چه خیالات عجیبی به من دست داد. چه فکرهای

غریب و تکان‌دهنده‌ای!

اولگا امروز چه قشنگ شده‌ای. واقعاً جذاب به نظر می‌آیی. ماشا

هم امروز قشنگ شده. آندری هم می‌توانست خوشگل

باشد، اما دیگر خیلی گوشتالود شده. بهش نمی‌آید. در

مورد خودم، من پا به سن گذاشته‌ام و خیلی لاغرتر شده‌ام.

شاید چون دختر مدرسه‌ها عصبانیم می‌کنند. ولی امروز

توی خانه‌ام، آزادم و سردردم از بین رفته. خودم را جوانتر

از دیروز حس می‌کنم. من فقط بیست و هشت سالم است.

از اینها گذشته... فکر می‌کنم هرچه مشیت خداست باید

درست و خوب باشد. اما بعضی وقتها نمی‌توانم فکرش را

نکنم که اگر ازدواج می‌کردم و توی خانه می‌ماندم، برام

بهتر بود. [مکت] به شوهرم خیلی علاقه‌مند می‌شدم.

توزنباخ [به سولیونی] جداً چقدر چرند می‌بافی. از گوش دادن به

حرفهات خسته شده‌ام. [به اتاق پذیرایی می‌آید.] فراموش

کردم به شما بگویم: امروز ورشینین، فرمانده جدید

توپخانه‌مان به دیدتتان می‌آید. [کنار پیانو می‌نشیند.]

اولگا از شنیدنش خوشوقتم.

ایرنا پیر است؟

توزنباخ نه، نه چندان. حداکثر چهل، چهل و پنج سال [آرام پیانو

می‌زند.] آدم خوبی به نظر می‌آید. در واقع احمق نیست. تنها

نقطه ضعفش این است که زیاد حرف می‌زند.

ایرنا آدم جالبی است؟

توزنباخ درست و حسابی. جز اینکه زن و مادرزن و دوتا دختر

کوچولو دارد. دیگر اینکه این زن دوش است. همه را دعوت می‌کند و بهشان می‌گوید که زن و دوتا دختر کوچولو دارد. حتم دارم همین را به شما هم می‌گوید. زنش مثل اینکه مخش معیوب است، عین دخترها تور سر می‌اندازد، متصل فلسفه می‌بافد و لفظ قلم حرف می‌زند. اغلب هم دست به خودکشی می‌زند، ظاهراً برای اینکه شوهرش را اذیت کند. اگر من بودم، سالها پیش از دست همپوزنی در رفته بودم. اما او گردن گذاشته و فقط غر می‌زند.

سولیونی [با چبوتیکین وارد اتاق پذیرایی می‌شوند.] حالا فقط می‌توانم سی کیلو را با یک دست بردارم. اما با دو دست، صد و حتی صدویست کیلو را هم بلند می‌کنم. از این نتیجه می‌گیریم که دو نفر قدرتشان درست دو برابر یک نفر نیست، بلکه سه برابر است، البته اگر بیشتر نباشد.

چبوتیکین [در حال وارد شدن روزنامه می‌خواند.] یک دستورالعمل برای درمان ریزش مو... دو سیر نفتالین را در نیم بطر الکل تقلیبی... حل کنید و روزی یک بار استعمال نمایید... [در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند.] باید یادداشتش کنم. [به سولیونی] خوب وقتی من دارم برات شرح می‌دهم، چوب‌پنبه را می‌زنی در بطری و یک لوله شیشه‌ای از توی چوب‌پنبه رد می‌کنی، بعدش یک ریزه گرد زاج سفید معمولی برمی‌داری و...

ایوان رومانچ، ایوان رومانچ جان!
چبوتیکین چه می‌گویی بچه جان، چه می‌گویی؟

ایرنا بگوئید ببینم چرا امروز این قدر خوشحالم؟ درست مثل اینکه دارم توی یک قایق با بادبانهای بزرگ و سفید سفر می‌کنم و بالای سرم آسمان پهناور آبی پهن شده و توی آن پرنده‌های بزرگ و سفید بال می‌زنند.

چبوتیکین [هر دو دست ایرنا را با مهربانی می‌بوسد.] پرنده سفید کوچکم! ایرنا می‌دانید، امروز صبح وقتی بیدار شدم و دست و رویم را شستم، یکهو احساس کردم همه چیز دنیا برام روشن شده و راهی را که باید در زندگی بروم پیدا کرده‌ام. الان همه چیز را می‌دانم ایوان رومانویچ عزیزم. آدم از هر طبقه‌ای که باشد باید با عرق جبین خودش کار کند و همین است که به زندگی، خوشبختی و خوشنودی مفهوم و جهت می‌دهد. آخ، چه خوب است که آدم کارگر باشد، صبح علی‌الطالع بیدار بشود و کنار جاده سنگ بکوبد - یا چوپان باشد، یا معلم مدرسه که بچه‌ها را تعلیم بدهد، یا لوکوموتیوران باشد. بهتر است گاو و اسب بود و کار کرد تا از آن جور زنهای جوان که لنگ ظهر بلند می‌شوند و قهوه‌شان را توی رختخواب میل می‌کنند و بعد دو ساعت با سرو و وضعشان ور می‌روند... چه وحشتناک! می‌دانید آدم توی هوای سوزان چه اشتیاقی به یک نوشیدنی خنک دارد؟ خوب، من هم همین قدر به کار اشتیاق دارم و اگر از هم امروز صبح زود بلند نشدم و حسابی کار نکردم، حق دارید از دوستیمان دست بکشید ایوان رومانویچ.

چبوتیکین [باملايمت] باشد، باشد...

اولگا پایا عادت‌مان داده بود که سر ساعت هفت بلند بشویم، از این خاطر ایرنا همیشه ساعت هفت بیدار می‌شود - ولی اقللاً تا ساعت نه توی رختخواب می‌ماند و فکرهای پرت و پلا می‌کند. چه قیافه‌ جدیی هم گرفته! [می‌خندد.]

ایرنا وقتی حالت جدی دارم به نظرت عجیب می‌آید، چون همیشه مرا بچه حساب می‌کنی در حالی که بیست سالم است!

توزنیاخ این همه اشتیاق برای کار... خداوند! چه خوب می‌توانم درک کنم! هیچ‌وقت توی عمرم دست به کار نزده‌ام. توی پترزبورگ به دنیا آمدم، یک شهر بیکاره و بیگانه - توی خانواده‌ای که کار و غصه برایشان واقعاً ناشناخته بود. یادم می‌آید وقتی از مدرسه نظام می‌رفتم خانه، یک گماشته چکمه‌هام را درمی‌آورد و من سرش غر می‌زدم و مادرم با نگاه تحسین‌آمیز مرا می‌پایید. هر وقت هم که دیگران جور دیگر نگاهم می‌کردند، خیلی متعجب می‌شد. از من در مقابل کار با چه دقتی حمایت می‌کردند، اما شک دارم برای همیشه موفق شده باشند از من حمایت کنند - بله، خیلی هم شک دارم! وقتش رسیده؛ ابر مهیب پررعد و برقی دارد بالای سرمان جمع می‌شود. توفان شدیدی دارد می‌آید که به زندگی‌مان تازگی ببخشد! آره، حسابی هم می‌آید، کاملاً نزدیک شده. بساط این همه ولگردی و بی‌بند و باری و نفرت از کار را که جامعه ما از آن در عذاب است به هم خواهد زد. من می‌روم سر کار و تا بیست سی

سال دیگر همه زنها و مردها به کار می‌پردازند. تک‌تک ماها!

چبوتیکین من که نمی‌خواهم کار کنم.

توزنباخ تو که به حساب نمی‌آیی.

سولیونی شکر خدا که تا بیست و پنج سال بعد زنده نیستی. تا سه

سال دیگر در اثر یک حمله می‌میری - یا من خودم از تو

خلقم تنگ می‌شود و یک گلوله توی کله‌ات جا می‌دهم.

آره دوست خوب من!

یک شیشه عطر از جیبش درمی‌آورد و روی سینه و دستهایش می‌پاشد.

چبوتیکین [می‌خندد.] کاملاً درست است که من هیچ وقت کار نکرده‌ام.

از وقتی که از دانشگاه بیرون آمده‌ام خودم را تکان هم

نداده‌ام. حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام، فقط و فقط

روزنامه. [روزنامه دیگری از جیبش درمی‌آورد.] مثلاً اینهاشش...

من از طریق روزنامه می‌دانم که آدمی به اسم دوبرولیوبوف^۱

وجود داشته، اما این که چی می‌نوشته، کوچکترین

اطلاعی ندارم... خدا خودش شاهد است...

کسی در طبقه پایین به طاق می‌گوید.

ها! صدام می‌زنند که بروم پایین. کسی به ملاقاتم آمده. هم

الان برمی‌گردم... [در حلقی که به ریشش دست می‌کشد باشتاب

۱. Dobrolyobov، نیکلای آکساندروویچ منتقد و متفکر انقلابی روسی (۱۸۳۶-۱۸۶۱).

خارج می‌شود.]

ایرنا دارد بازی درمی‌آورد.

توزنباخ آره، وقتی رفت جدی نشان می‌داد. ظاهراً می‌خواهد هدیه‌ای به تو بدهد.

ایرنا من از این جور بازیها بدم می‌آید.

اولگا آره، چندش آور است. همیشه کارهای احمقانه می‌کند.

ماشا «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی می‌روید و

گرداگردش زنجیری زرین آویخته.»... [در حالی که آهسته آواز

می‌خواند برمی‌خیزد.]

اولگا ماشا، امروز افسرده‌ای.

ماشاکلاهش را بر سر می‌گذارد و آواز می‌خواند.

اولگا کجا داری می‌روی؟

ماشا خانه.

ایرنا عجب کاری!

توزنباخ ها! از مهمانی خواهرت می‌روی؟

ماشا چه اهمیتی دارد؟ غروب برمی‌گردم. خداحافظ عزیز دلم.

[ایرنا را می‌بوسد.] یک بار دیگر تمام خوشبختیهای دنیا را

برایت آرزو می‌کنم. سابقها وقتی پاپا زنده بود معمولاً سی

چهل تا افسر به مهمانی ما می‌آمدند. چه محفلهای

پرشوری! و امروز - امروز چی داریم؟ یک آدم و نصفی.

اینجا هم مثل توی قبر سوت و کور است. من می‌روم خانه.

امروز دلم گرفته، غمگینم. به حرفهام گوش ندهید. [میان

گریه می‌خندد.] بعداً باهم حرف می‌زنیم. اما عجالاً

خدا حافظ عزیزم، بالاخره یک جایی می‌روم...

ایرنا [ناخوشنود] واقعاً تو...

اولگا ماشا، می‌فهمم چه می‌گویی.

سولیونی اگر یک مرد بنای فلسفه‌بافی را بگذارد، به او می‌گویید

فلسفه یا احتمالاً سفسطه، ولی اگر یک یا چندتا زن شروع

به فلسفه‌بافی کنند، به آن می‌گویید... خوب چی می‌گویید؟

بعداً از من بپرسید!

ماشا راجع به چی حرف می‌زنید؟ شما آدم را منگ می‌کنید!

سولیونی هیچ چی.

«نُبد فرصت گفتن وای وای

از آن پیش کافگنڈ خرسش زپای»

مکت

ماشا [با اوقات تلخی به اولگا] ننه من غریبم درنیا!

آنفیسا و فراپونت داخل می‌شوند. فراپونت کیک بزرگی را با خود می‌آورد.

آنفیسا بیا، جانم، از اینجا. بیا تو. چکمه‌هات کاملاً تمیزند. [به ایرنا]

کیک از طرف پروتوپوپوف، عضو دفتر انجمن شهر.

ایرنا متشکرم. بگو از ش سپاسگزارم. [کیک را می‌گیرد.]

فراپونت چی بگویم؟

ایرنا [بلندتر] بگو تشکراتم را تقدیم می‌کنم.

اولگا ننه، یک تکه کیک بهش بده. برو فراپونت تا یک کمی کیک

بهدت بدهند.

- فراپونت چی؟
آنیسا همراه من بیا فراپونت اسپیریدونیچ جان، بیا.
با فراپونت خارج می‌شود.
- ماشا من از این مردکه، پروتویوپوف، میخائیل پوتاپیچ یا ایوانیچ، یا هرچی، خوشم نمی‌آید. بهتر است اینجا دعوتش نکنیم.
ایرنا من که دعوتش نکرده‌ام.
ماشا خدا را شکر.
- چبوتیکین وارد می‌شود و به دنبالش یک سرباز سمآوری
نقره‌ای را می‌آورد. مهمه حیرت و نارضایی.
- اولگا [صورتش را با دست می‌پوشاند] سماور! ولی این که بدجوری
است! [به سالن رقص می‌رود و کنار میز می‌ایستد.]
ایرنا ایوان رومانیچ جان، توی چه فکری هستی؟
توزنباخ [می‌خندد.] نگفتم؟
ماشا ایوان رومانیچ، راستی که باید از خودتان خجالت بکشید!
چبوتیکین دخترهای نازنینم، من توی دنیا غیر از شما هیچ‌کس را
ندارم. شماها از همه چیز دنیا پیش من عزیزترید! من حدود
شست سالم است، یک پیرمرد، پیرمرد کاملاً تنها و حقیر.
تنها چیزی که در وجود من ارزش دارد، محبتم نسبت به
شماهاست و اگر به خاطر شما نبود باید سالها پیش مرده
بودم. [به ایرنا] جان دلم، دخترک نازم، تو را مگر از همان
روز تولدت نمی‌شناختم؟ تو را توی بغلم نمی‌گردانم؟ مادر
نازینت را دوست نداشتم؟

ایرنا ولی چرا این هدیه‌های گران‌قیمت را می‌خرید؟
 چبوتیکین [گریه‌ناک و رنجیده‌خاطر] هدیه‌های گران‌قیمت! دست‌بردار!
 [به‌گماشته] سماور را بگذار آنجا. [ادای ایرنا را درمی‌آورد.]
 هدیه‌های گران‌قیمت! [گماشته سماور را به سالن رقص می‌برد.]
 آنفیسا [اتاق پذیرایی را می‌پیماید.] عزیزانم، یک سرهنگ عجیب و
 غریب تازه وارد شده، کفشش را کنده دارد می‌آید بالا.
 ایرنوشکا باهش خوشرو و مؤدب باش، خوب؟ [توی دالان]
 خیلی وقت هم هست که ناهار را خورده‌ایم... ای وای!
 [خارج می‌شود.]
 توزنباخ به نظرم ورشینین باشد.
 ورشینین وارد می‌شود.
 توزنباخ سرهنگ دوم ورشینین.
 ورشینین [به ماشا و ایرنا] اجازه بدهید خودم را معرفی کنم -
 سرهنگ دوم ورشینین. خیلی خوشوقتم، خیلی خیلی
 خوشوقتم که آخرش به دیدنتان آمدم. چقدر عوض
 شده‌اید! عزیزانم، چقدر عوض شده‌اید!
 ایرنا بفرمایید بنشینید. جداً از دیدنتان خوشحالیم.
 ورشینین [با شعف] خیلی از ملاقاتتان خوشوقتم. خیلی خوشوقتم.
 ولی شماها سه‌تا بودید، نه؟ سه‌تا خواهر. یادم هست که
 سه‌تا خواهر کوچولو بودند. شکلشان یادم نیست، اما
 پدرتان سرتیپ پروزوروف را می‌شناختم و یادم می‌آید که
 سه‌تا دختر کوچولو داشت. آه، آره، خودم دیده بودمشان.
 خوب خاطریم هست. زمان چه زود می‌گذرد! عزیزانم، چه

زود می‌گذرد!

توزنباخ الکساندر ایگناتیویچ از مسکو آمده.

ایرنا از مسکو؟ از مسکو می‌آیید؟

ورشینین بله، از مسکو. پدر شما آنجا فرمانده توپخانه بود و من هم

افسری در همان تیپ بودم. [به ماشا] مثل اینکه قیافه‌تان دارد

یادم می‌آید.

ماشا من اصلاً شما را به‌جا نمی‌آورم.

ایرنا اولیا! اولیا! [به طرف سالن رقص صدا می‌زند.] اولیا، بدو بیا!

اولگا از سالن رقص می‌آید.

ایرنا گویا سرهنگ ورشینین از مسکو آمده.

ورشینین شما باید اولگا سرگیونا، خواهر بزرگتر باشید و شما

ماریا... و شما ایرنا، خواهر کوچکتر...

اولگا از مسکو می‌آیید؟

ورشینین بله. من در مسکو تحصیل کردم و هم آنجا وارد خدمت

نظام شدم. مدت خیلی درازی آنجا ماندم، ولی آخرش

فرمانده توپخانه شدم و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید

اینجا افتادم. می‌دانید، من درست شماها را به یاد نمی‌آورم.

فقط یادم می‌آید که سه‌تا خواهر بودید. اما پدرتان یادم

هست، خوب یادم است. فقط کافی است چشم‌هام را رو

هم بگذارم و مجسم کنم که زنده آنجا ایستاده. من توی

مسکو مرتب به دیدنتان می‌آمدم.

اولگا خیال می‌کردم می‌توانم همه را به خاطر بیاورم، ولی با این

همه...

ورشینین اسم کوچک من الکساندر ایگناتیویچ است.
ایرنا الکساندر ایگناتیویچ! از مسکو هم آمده‌اید. چقدر عجیب است!

اولگا می‌دانید، ما می‌خواهیم برویم مسکو زندگی کنیم.
ایرنا امیدوارم تا پاییز آنجا باشیم. آخر زادگاه ماست. همان‌جا به دنیا آمده‌ایم... توی خیابان استارایا باسمانایا.

ماشاشا فکرش را بکنید چه ملاقات غیرمنتظره‌ای با یک همشهری! [با شوق] حالا یادم آمد. اولگا، یادت هست یکی بود که «سرگرد عاشق‌پیشه» صداش می‌کردند؟ آن وقتها ستوان بودید، نه؟ عاشق یک کسی هم بودید و همه به خاطر آن شما را دست می‌انداختند. نمی‌دانم چرا بهتان می‌گفتند سرگرد.

ورشینین [می‌خندد.] خودش است، خودش است... «سرگرد عاشق‌پیشه»، همین صدام می‌کردند.

ماشاشا آن وقتها فقط سیبل داشتید... وای، جانم، چقدر پیر شده‌اید! [غمگینانه] چقدر پیر!

ورشینین آن وقتها که «سرگرد عاشق‌پیشه» صدام می‌کردند، هنوز جوان بودم. آن روزها عاشق بودم. اما حالا وضع عوض شده.

اولگا ولی هنوز یک موبتان سفیدی نرده! درست است پا به سن گذاشته‌اید، ولی مسلماً پیرمرد نیستید.

ورشینین با وجود این رفته‌ام توی چهل و دو سال. خیلی وقت است که از مسکو آمده‌اید؟

ایرنا یازده سال است. چرا گریه می‌کنی ماشا؟ دختر مسخره...
[غم‌زده] مرا هم به گریه می‌اندازی.

ماشا من که گریه نمی‌کنم. کدام خیابان می‌نشستید؟

ورشینین استارایا باسمانایا.

اولگا ما هم همین‌طور.

ورشینین یک وقتی خیابان نیمیچکیا می‌نشستیم. عادت داشتم از

آنجا تا کراستی باراکس پیاده بروم. یادم هست که چه پل

دلگیری بود که باید از آن رد می‌شدم. عادت کرده بودم

صدای آب را که از زیرش جریان داشت بشنوم. یادم

می‌آید. آنجا چقدر احساس تنهایی و اندوه می‌کردم [مکث]

ولی شما اینجا چه رودخانه‌اشکوه و بزرگی دارید!

رودخانه با عظمتی است!

اولگا آره، اما اینجا سرد است. سرد و پراز پشه.

ورشینین راستی؟ می‌خواستم بگویم اینجا آب و هوای خوبی دارید.

آب و هوای واقعی روسیه. جنگل، رودخانه... درختهای

غان، همه را دارید. غانهای فروتن - از همه درختها بیشتر

دوستشان دارم. زندگی اینجا لطفی دارد. ولی عجیب است

که تا ایستگاه راه‌آهن پانزده کیلومتر فاصله است. کسی هم

نمی‌داند چرا.

سولیونی من می‌دانم.

همه به او نگاه می‌کنند.

چون اگر ایستگاه نزدیکتر بود، این قدر دور نبود و حالا هم

که دور است نزدیک نمی‌تواند باشد.

سکوتی نابهنجار.

توزنباخ واسیلی واسیلیچ تو هم با این مزه‌پرانی‌ها دلت خوش
است.
اولگا حالا حتم دارم که شما را به جا می‌آورم. حتم دارم.
ورشینین مادرتان را می‌شناختم.
چبوتیکین زن نازنینی بود، یادش به خیر!
ایرنا مامان مسکو خاک است.
اولگا توی صومعه نوو - دیویچی.
ماشا می‌دانید، من کم‌کم دارم قیافه‌اش را فراموش می‌کنم. فکر
می‌کنم مردم هم همین‌طور خاطره‌های ما را پاک از یاد
می‌برند. فراموش می‌شویم.
ورشینین آره، همه‌مان از یاد می‌رویم. سرنوشتان همین است. هیچ
کاریش هم نمی‌شود کرد. و همه آن چیزهایی که حالا به
نظرمان جدی و مهم و پرمعنی می‌آیند، یک روزی
فراموش می‌شوند - یا به هر حال از اهمیت می‌افتند.

مکت

چقدر عجیب است وقتی خودمان را عاجز می‌بینیم از
اینکه حدس بزنیم چه چیزهایی را در آینده بزرگ و مهم
می‌دانند و چه چیزهایی را ناچیز و مسخره. مگر کشفیات
بزرگ کوپرنیک یا کریستف کلمب را در اول کار بیخود و
بی‌اهمیت نمی‌دانستند؟ مگر می‌دانستند که چندتا حرف
چرند که یک آدم احمق و عوضی نوشته بود پرده از یک

حقیقت بزرگ برمی‌دارد؟ خیلی احتمال دارد که در آینده این زندگی که ما امروز می‌کنیم عجیب و ناجور و احمقانه و کثیف و شاید حتی فاسد به نظر بیاید...

توزنباخ از کجا معلوم؟ به همین اندازه هم امکانش هست که نسلهای آینده زندگی ما را در سطح خیلی بالاتری بدانند و از ما با احترام یاد کنند. از اینها گذشته، حالا دیگر شکنجه و اعدام و غارتی در کار نیست، گرچه هنوز درد و رنج زیاد است.

سولیونی [با صدای بلند، مثل اینکه جوجه‌ها را صدا می‌زند.] قد، قد، قد، قد! هیچ چیز توی دنیا نیست که بارون نازنین ما به اندازه یک تکه فلسفه‌بافی ناب دوست داشته باشد.

توزنباخ واسیلی و اسیلیچ، ممکن است بی‌زحمت دست از سرم برداری؟ [به طرف پنجره می‌رود.] دارد شورش را درمی‌آورد.

سولیونی [مثل قبل] قد، قد، قد! توزنباخ [به ورشینین] رنجهایی که ما دور و بر خودمان می‌بینیم، و هنوز هم خیلپهاش پایدار است، به خودی خود می‌رساند که اجتماع ما لااقل به سطح بالاتری از اخلاق رسیده...

ورشینین بله، بله. البته. چبوتیکین بارون، همین الان می‌گفتند که از عصر ما با احترام یاد می‌شود، اما مردم از دم ناچیزند... [بلند می‌شود.] ببینید من چقدر حقیرم!

صدای ویولون از پشت صحنه.

ماشآ آندری است، دارد ویولون می‌زند. می‌دانید، برادرمان است.

ایرنا برادر خیلی باهوشی داریم... انتظار داریم استاد دانشگاه بشود. پاپا نظامی بود، اما آندری خط‌مشی فرهنگی دارد.
اولگا امروز دستش انداخته بودیم. فکر می‌کنم عاشق شده باشد. فقط یک کمی.

ایرنا به یک دختر در همین دور و برها. به احتمال زیاد امروز سری به ما می‌زند.

ماشا بدجوری لباس می‌پوشد! نه به این خاطر که لباسش بدترکیب و از مد افتاده است، بلکه به این جهت که واقعاً رقت‌انگیز است. یک دامن زرد روشن عجیب و غریب با حاشیه‌دوزی ناچور با یک بلوز قرمز که فقط به همین دامن می‌آید. لپهاش را مثل اینکه چلانده‌اند، این قدر لاغر است! آندری عاشقش نیست، من باورم نمی‌شود. بالاخره ذوقکی هم دارد. به نظرم خودش را به خرابی می‌زند که ما را اذیت کند. همین دیروز شنیدم که دختره می‌خواهد زن پروتوپوپوف، رئیس انجمن محلی، بشود، به نظر من فکر خوبی است. [از پنجره کناری صدا می‌زند.] آندری، بیا اینجا، خوب؟ فقط یک دقیقه جانم.

آندری داخل می‌شود.

اولگا برادرم، آندری سرگیویچ.

ورشینین ورشینین.

آندری پروزوروف. [عرق صورتش را پاک می‌کند.] حتم داریم فرمانده توپخانه اینجا شده‌اید.

اولگا چی خیال کرده‌ای جانم؟ الکساندر ایگناتیویچ از مسکو

آمده.

آندری جدی؟ تبریک! حالا دیگر از دست خواهرهای من خلاصی ندارید.

ورشینین می ترسم همشیره های شما از من کسل شده باشند.

ایرنا ببینید، این قاب عکس کوچولو را آندری امروز بهم داده.

[قاب عکس را به ورشینین نشان می دهد.] خودش درستش کرده.

ورشینین [به قاب عکس نگاه می کند. نمی داند چه باید بگوید.] بله، این... این

واقعاً قشنگ است...

ایرنا آن قاب عکس کوچولوی روی پیانو را می بینید؟ آن هم کار

خودش است.

آندری با بی قراری دستش را تکان می دهد و خارج می شود.

اولگا فوق العاده باهوش است. ویولون هم می زند و همه چیز هم

درست می کند. در واقع استعداد همه کاری را دارد. آندری،

خواهش می کنم ترو. عادت گندی دارد. همیشه همین طور

می زند بیرون. بیا اینجا.

ماشاشا و ایرنا بازویش را می گیرند و او را برمی گردانند.

می خندند.

ماشاشا بیا اینجا بینم!

آندری مرا به حال خودم بگذارید، خواهش می کنم!

ماشاشا تو احمق تشریف داری! الکساندر ایگناتیویچ را یکریز

«سرگرد عاشق پیشه» صدا می زند ولی اصلاً نمی رنجید.

ورشینین اصلاً و ابداً.

ماش‌ا مثل این است که تو را «ویولونیست عاشق پیشه» صدا کنند.
 ایرنا یا «استاد عاشق پیشه»!
 اولگا عاشق شده! آندریوشامان عاشق شده!
 ایرنا [کف می‌زند.] هی جانمی آندریوشا! آندریوشا عاشق شده!
 چبوتیکین [پشت آندری می‌رود و دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کند.] «مراد طبیعت ز ایجاد ما عشق ورزیست»...

بلندبلند می‌خندد، هنوز روزنامه‌اش را در دست دارد.

آندری بس است، بس است... [صورتش را خشک می‌کند.] من تمام شب را نتوانستم بخوابم و الآن هم چندان حال خوشی ندارم. تا چهار صبح سرم توی کتاب بود. آن وقت رفتم توی رختخواب، اما خوابم نبرد. فکرهای پرت و پلا می‌کردم... هوا چه زود روشن می‌شود؛ آفتاب توی اتاقم می‌افتد. دلم می‌خواست توی این مدت تابستان که اینجا یک کتاب از انگلیسی ترجمه کنم.

ورشینین پس انگلیسی هم بلدی؟

آندری بله، پدرم - خدا بی‌امرزش - برای اینکه چیز یاد بگیریم همه‌اش ما را از رمق می‌انداخت. این حرف بوی حماقت می‌دهد، می‌دانم، اما باید اعتراف کنم از وقتی مرده، چاقتر شده‌ام، مثل اینکه بدنم از زیر فشار خلاص شده باشد. در ظرف یک سال خوب هی‌کلم گنده شده. بله، از پدرمان سپاسگزارم. من و خواهرهام فرانسه و آلمانی و انگلیسی بلدیم، ایرنا ایتالیایی هم می‌داند. ولی چه جانی کندیم.

ماش‌ا دانستن سه تا زبان توی چنین شهری در حکم تجملات

بی فایده است. در واقع نه تنها جزء تعجمات است، بلکه اصلاً دردسر بیخود است... یک چیزی مثل انگشت ششم. ما خیلی چیزها می‌دانیم که فایده‌ای ندارد.

ورشینین

واقعاً که! [می‌خندد.] پس خیلی چیزها می‌دانید که فایده‌ای ندارد؟ به نظر من هیچ گوشهٔ دنیا نیست که هر قدر ملال‌آور و دلگیر باشد، دانش و بینش بی فایده باشد. تصورش را بکنید توی صد هزار نفر جمعیت این شهر، که همه‌شان بی‌شک عقب‌مانده و بی‌فرهنگ‌اند، سه تا مثل شما پیدا می‌شوند. بدیهی است که نمی‌توانید از پس تودهٔ جاهل دور و برتان بریابید؛ با گذشت زمان کم‌کم مجبور به تسلیم می‌شوید، تا آنجا که در تودهٔ مردم حل می‌شوید، توی صد هزار نفر. زندگی شما را می‌بلعد، اما کاملاً محو نمی‌شوید، یک اثری رویش می‌گذارد. بعد از مرگ شما، شاید شش‌تای دیگر مثل شما سردر آورند، بعد دوازده تا و همین‌طور تا بالا، تا آنجا که آخرش بیشتر مردم مثل شما می‌شوند. بنابراین ظرف دوست سیصد سال، زندگی توی این کرهٔ پیر به صورت حیرت‌آوری زیبا می‌شود. آدمیزاد حسرت یک چنین زندگانی را می‌کشد، و اگر هنوز وجود ندارد، باید تصورش را بکند، انتظارش را بکشد. خیالش را در سر داشته باشد، برایش کمر ببندد، باید بیشتر از بابا و بابابزرگش بداند و ببیند. [می‌خندد.] در حالی که شما شکایت دارید از اینکه خیلی چیزها می‌دانید که فایده ندارد.

ماشاش [کلاهش را از سر برمی‌دارد]. من که ناهار می‌مانم.
ایرنا [آه می‌کشد]. راستی، یک کسی باید همه اینها را بنویسد.

آندری بی سروصدا از اتاق خارج شده.

توزنباخ می‌فرمایید زندگی در آینده به صورت حیرت‌آوری زیبا می‌شود. شاید این‌طور بشود. ولی ما برای اینکه در این زندگی سهمی داشته باشیم، از حالا تا آن موقع باید برای به دست آوردنش کمر همت ببندیم و کار کنیم.

ورشینین [بلند می‌شود]. بله... شما اینجا چقدر گل دارید! [دور و بر خودش را نگاه می‌کند]. چه خانه عالی! به شما رشک می‌برم! به نظرم می‌آید تمام زندگی‌م غرق در کثافت گذشته، توی آپارتمانهای کوچک، با دوتا صندلی و یک نیمکت و یک چراغ خوراکی‌پزی که متصل دود می‌زند. اینها همان گل‌هایی است که توی زندگی کم داشتیم، یک چنین گل‌هایی!... [دستهایش را به هم می‌مالد]. آه، باشد، عیبی ندارد.

توزنباخ بله، باید کار کنیم. به نظرم شما فکر می‌کنید من یک آلمانی احساساتیم. ولی به شما اطمینان می‌دهم آلمانی نیستم، روسم. یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم. پدرم به آیین ارتودوکس بار آمده بود.

مکث

ورشینین [بالا و پایین می‌رود]. می‌دانید، من اغلب فکر می‌کنم اگر می‌شد زندگی‌مان را به نحوی سنجیده، یعنی با چشم باز از سر بگیریم چه صورتی پیدا می‌کرد؟... گیریم زندگی

گذشته‌مان را درست مثل یک چرکنویس دور می‌انداختیم، و بعدش زندگی دیگری را، مثل یک پاک‌نویس شروع می‌کردیم. اگر این‌طور می‌شد، فکر می‌کنم چیزی که بیش از همه لازم داشتیم این بود که خودمان را تکرار نکنیم. لااقل برای خودمان محیط تازه‌ای ایجاد کنیم. مثلاً یک چنین خانه‌ای با چندتا درخت گل و نور زیاد... می‌دانید من یک زن و دو تا دختر کوچولو دارم. زنم چنگی به دل نمی‌زند، همهٔ اینها... خوب من اگر قرار بود زندگی‌م را از سر نو شروع کنم، زن نمی‌گرفتم... اصلاً، اصلاً!

کولیگین با اون‌فورم معلمها وارد می‌شود.

کولیگین

[به ایرنا نزدیک می‌شود.] تبریک می‌گویم خواهرجان، روز نامگذاریت را از ته دل تبریک می‌گویم. برایت سلامتی کامل آرزو می‌کنم و هر چیزی که دختری به سن و سال تو باید داشته باشد! اجازه بده این کتاب کوچک را به تو هدیه کنم... [کتابی را به ایرنا می‌دهد.] تاریخچهٔ مدرسه‌مان است که شامل تمام پنجاه سال عمر مدرسه می‌شود. خودم نوشته‌امش. البته خیلی ناچیز است! توی اوقات بیکاری، وقتی کار دیگری نداشتم بکنم، می‌نوشتمش. با وجود این امیدوارم بخوانیش. صبح همه‌تان به خیر! [به ورشینین] اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. اسمم کولیگین و اینجا دبیر دبیرستان و عضو انجمن شهرم. [به ایرنا] توی این کتاب صورت اسامی همهٔ شاگردهایی را که توی این پنجاه ساله از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند می‌بینی.

Feci quod potui, faciant meliora potentes^۱

ماشا را می‌بوسد.

ایرنا و لی این کتاب را که عید پاک گذشته به من دادید!
 کولیگین [می‌خندد.] جدی؟ حالا که این طور شد، پسم بده - یا نه، بهتر
 است بدیش به جناب سرهنگ. قبول بفرمایید جناب
 سرهنگ. شاید یک وقتی که کار بهتری ندارید بکنید،
 بخوانیدش.

ورشینین خیلی متشکرم. [آماده رفتن می‌شود.] خیلی خوشوقتم که با
 شما آشنا شدم...

اولگا نمی‌خواهید بروید، ها؟... جداً نباید بروید.

ایرنا ناهار پیش ما بمانید. خواهش می‌کنم.

اولگا خواهش می‌کنم.

ورشینین [تعظیم می‌کند.] می‌دانم سرزده به جشن نامگذاریتان آمدم.
 ملتفت نبودم. ببخشید از اینکه بهتان تبریک نگفتم. [با اولگا
 به سالن رقص می‌رود.]

کولیگین رفقا امروز یکشنبه، روز راحتی ماست؛ بیایید راحت باشیم
 و لذت ببریم. هرکسی به تناسب سن و شرایط زندگیش!
 باید قالیها را جمع کنیم و تا زمستان کنارشان بگذاریم...
 یادمان باشد روشان نفتالین یا گرد ایرانی^۲ بپاشیم. رومیها از

۱. جمله لاتینی: این کاری بود که از عهده من برمی‌آمد؛ بگذار توانایان بهتر کنند، یا: گر
 تو بهتر می‌زنی بستان بزن.

۲. به نظر می‌رسد که گرد ایرانی همان نفتالین باشد که به صورت پودر درمی‌آوردند و در
 گذشته و حال هم در بین قالیچه‌ها و قالیها و غیره، می‌پاشیدند که گرد نفتالین به داخل ←

سلامت کامل برخوردار بودند، چون می دانستند چطور کار کنند، و چطور استراحت. می گفتند: *Mens sana in corpore sano*^۱. زندگی شان هیأت مشخصی داشت، شکل داشت... مدیر مدرسه ما می گوید: مهمترین چیز در زندگی شکل داشتن است... هر چیزی شکلش را از دست بدهد از بین می رود - و همین در زندگی عادی و روزمره هم مصداق پیدا می کند. [دستش را به کمر ماشا می اندازد و می خندد.] ماشا دوستم دارد. زخم دوستم دارد. پرده ها را هم با قالیها باید کنار بگذاریم. امروز من شنگولم. کاملاً سرحالم... ماشا، امروز ساعت چهار منزل مدیر دعوت داریم. یک برنامه گردش بیرون شهر برای معلمها و خانواده هاشان ترتیب داده اند.

ماشا من که نمی آیم.

کولیگین [آشفته] ماشا، عزیز دلم، چرا نمی آیی؟

ماشا بعد بهت می گویم... [با اوقات تلخی] خیلی خوب می آیم،

حالا دست از سرم برمی داری؟...

خارج می شود.

کولیگین بعد از گردش شب را در منزل مدیریم. این آدم با وجود

ضعف جسمانی، حاضر است برای اینکه اجتماعی باشد

هر کاری بکند، یک روشنفکر نمره یک، یک آدم واقعاً

→ تار و پود قالی یا البسه برود تا از بیدخوردگی جلوگیری کند. خود نفتالین به صورت

گلونه بکچنین خاصیتی را ندارد.

۱. ضرب المثل لاتینی: عقل سالم در بدن سالم است.

حسابی است! دیروز بعد از کنفرانس به من می‌گفت:
 «خسته شدم، فیودور ایلیچ، خسته شدم.» [به ساعت دیواری و
 بعد به ساعت خودش می‌نگرد.] ساعتان هفت دقیقه جلوست.
 آره؛ می‌گفت: «خسته شدم».

صدای ویولون از پشت صحنه به گوش می‌رسد.

اولگا لطفاً همه‌تان بفرمایید بنشینید! ناهار حاضر است. کلوچه
 هم داریم.
 کولیگین آه، اولگا، دخترجان! دیشب تا ساعت یازده مشغول کار
 بودم و احساس خستگی می‌کردم. اما امروز کاملاً سرحالم.
 [به طرف میز سالن رقص می‌رود.] جان دلم، اولگا!
 چبوتیکین [روزنامه را در جیبش می‌گذارد و ریشش را شانه می‌کند.] کلوچه!
 عالی شد!
 ماشا [با ترشروی به چبوتیکین] یادتان باشد که امروز نباید هیچ
 مشروبی بخورید، می‌شنوید، برایتان بد است.
 چبوتیکین بی‌خیالش! سالهاست که کلک مرصم کنده شده! دو سال
 است مشروب حسابی نخورده‌ام. [با بی‌صبری] به هر حال،
 جان دلم، چه اهمیتی دارد؟
 ماشا با همه این حرفها جرأت ندارید بخورید. خواهش می‌کنم
 نخورید! [با اوقات تلخی ولی مواظب است که شوهرش نشنود.] که
 حالا باید یکی دیگر از آن شبهای لعنتی ملال‌آور را خانه
 آقا مدیر باشیم!
 تونباخ اگر به جای شما بودم، نمی‌رفتم. والسلام.
 چبوتیکین نرو عزیزجان.

- ماشا
جداً نمی‌روم! آخ، چه زندگی لعنتی! غیر قابل تحمل است... [به سالن رقص می‌رود.]
- چبوتیکین
[دنبالش می‌رود.] خوب، خوب!
- سولیونی
[هنگامی که در جهت سالن رقص از جلوی تونباخ رد می‌شود.] قد، قد، قد!
- تونباخ
بس کن، واسیلی واسیلیچ؛ شورش را درآوردی...
- سولیونی
قد، قد، قد!
- کولیگین
[شنگول] به سلامتی شما؛ سرهنگ؛ من دبیرم... والله درواقع من یکی از اعضای این خانواده به حساب می‌آیم. من شوهر ماشام. اخلاق نازنینی دارد، چه اخلاق نازنینی دارد، چه اخلاق نازنینی!
- ورشینین
بد نیست یک کمی از ودکای سیاه بخورم [می‌نوشد.] به سلامتی شما. [به اولگا] پیش شما چقدر احساس خوشحالی می‌کنم.
- تنها ایرنا و تونباخ در اتاق پذیرایی می‌مانند.
- ایرنا
ماشا امروز زیاد سرحال نیست. می‌دانید، وقتی ازدواج کرد، هجده سالش بود. آن‌وقتها شوهرش به نظرش باهوشترین مرد روی زمین می‌آمد. حالا جور دیگری است. مهربانترین مردهاست ولی دیگر باهوشترینشان نیست.
- اولگا
[بی‌صبرانه] آندری، ممکن است تشریفت را بیاوری؟
- آندری
همین الآن. [به درون می‌آید و جلوی میز می‌رود.]
- تونباخ
به چی فکر می‌کنی؟

ایرنا اوه، به چیز خاصی فکر نمی‌کنم. می‌دانید، من از این مردکه، از این سولیونی خوشم نمی‌آید. خیلی ازش می‌ترسم. هر وقت دهنش را باز می‌کند چرندی می‌پراند.

توزنباخ آدم عجیب و غریبی است، دلم برایش می‌سوزد. گرچه کفرم را درمی‌آورد. در واقع بیش از آنکه از دستش شکار باشم برایش متأسفم. فکر می‌کنم آدم بزدلی است. وقتی با من تنهاست، معقول و صمیمی است، اما توی جمع مردم آزار و قلدر می‌شود. نمی‌خواهد به این زودی بروی. بگذار پشت میز سرجاهاشان بشینند. بگذار کمی کنارت باشم. بهم بگو، به چی فکر می‌کنی؟ [مکث] تو بیست‌ساله‌ای... من خودم هنوز سی سالم نشده، هنوز چه سالهای درازی در پیش داریم. یک رشته سالیان دراز که همه از عشق من نسبت به تو سرشار است!...

ایرنا نیکولای لووویچ، با من از عشق حرف نزن.

توزنباخ [بی‌آنکه گوش کند.] آه، چه اشتیاق سوزانی به زندگی دارم، اشتیاق دارم کار کنم، سخت تقلا کنم و همه این اشتیاق به نحوی با عشق من به تو، ایرنا، آمیخته. زندگی به چشمم زیبا شده از آنجا که تو زیبا خلق شده‌ای! به چی فکر می‌کنی؟

ایرنا گفתי زندگی زیباست - ولی اگر فقط زیبا نشان بدهد چی؟ زندگی ما، منظورم زندگی ما سه خواهر است، تا حالا که زیبا نبوده. حقیقت این است که زندگی دارد مثل علفهای هرزه باغ ما را خفه می‌کند. ای وای، دارم گریه می‌کنم...

چقدر بی فایده است. [به سرعت چشمانش را پاک می‌کند و لبخند می‌زند.] ما باید کار کنیم، کار! علت اینکته احساس ملال می‌کنیم و دید بدبینانه‌ای نسبت به زندگی داریم این است که هیچ وقت تلاش واقعی را نشناخته‌ایم. ما فرزندان پدر و مادرهایی هستیم که کار را خوار می‌دانستند...

ناتالیا ایوانوونا به درون می‌آید. جامهٔ صورتی با کمر بند سبز در بر دارد.

ناتاشا رفته‌اند ناهار بخورند... من دیر کرده‌ام... [نگاهی در آینه به خود می‌اندازد، سر و وضعیتش را درست می‌کند.] مثل این که موهام مرتب است... [نگاهی به ایرنا می‌اندازد.] ایرنا سرگیونا جان، تبریک می‌گویم! [بوسه‌ای محکم و طولانی از او برمی‌دارد.] چقدر مهمان دارید!... من خیلی خجالت می‌کشم... سلام بارون.

اولگا [به اتاق پذیرایی وارد می‌شود.] وای، اینجایی ناتالیا ایوانوونا! چطوری جانم؟ [همدیگر را می‌بوسند.]

ناتاشا تبریک می‌گویم. اینجا چقدر آدم هست! من بدجوری خجالت می‌کشم...

اولگا فکرش را نکن، همه‌شان رفقای قدیمی‌اند. [با احتیاط، صدایش را پایین می‌آورد.] کمر بند سبز بسته‌ای! جانم، راستی که بدکاری کرده‌ای!

ناتاشا چطور؟ بدشگون است یا چی؟

اولگا نه، فقط به لباسهات نمی‌آید... چقدر توی ذوق می‌زند...

ناتاشا [گریه‌ناک] راستی؟ ولی سبز سبز که نیست، می‌دانی، یک

جور رنگ ملایم است... [دنبال اولگا به سالن رقص می‌رود.]

حالا همه پشت میز نشسته‌اند، اتاق پذیرایی خالی است.

کولیگین ایرنا، می‌دانی که من آرزو دارم شوهر خوبی برای خودت دست و پا کنی؟ به نظرم حالا دیگر درست وقت شوهر کردنت است.

چوتیکین ناتالیا ایوانوونا، تو هم باید برای خودت یک شوهر کوچولوی نازنین دست و پا کنی.

کولیگین ناتالیا ایوانوونا قبلاً یکی را زیر سر گذاشته.

ماشما [با چنگالش روی بشقاب می‌زند.] بی‌زحمت یک گیلاس شراب به من بدهید! جانمی به این زندگی خوش. تا آخرش هم پاش و ایستاده‌ایم.

کولیگین ماشما نمرهٔ اخلاقت از ده بیشتر نمی‌شود.

ورشینین راستی که لیکور خوبی است. از چی گرفته‌اندش؟
سولیوونی خرچسونه!

ایرنا اوف! اوف! حالم را به هم زدی.

اولگا امروز برای عصرانه بوقلمون سرخ کرده با کیک سیب داریم. خدا را شکر که تمام امروز اینجام... شب هم همین جام، باید همه‌تان شب بیاید اینجا.

ورشینین من هم بیایم؟

ایرنا آره، خواهش می‌کنم.

ناتاشا اینجا تعارفی در کار نیست.

چوتیکین «مراد طبیعت ز ایجاد ما عشق ورزیست»... [می‌خندد.]

آندری [با اوقات تلخی] ممکن است لطفاً بس کنید؟ هنوز دلشان را

نزده؟

فدوتیک و روده با یک سبد بزرگ گل به درون می‌آیند.

فدوتیک تو را به خدا می‌بینی؟ ناهار را خورده‌اند!
روده [با صدای بلند] خورده‌اند؟ که این‌طور، ناهارشان را
خورده‌اند.

فدوتیک نیم دقیقه صبر کن ببینم. [عکس فوری می‌گیرد.] یکی! یک
لحظه دیگر!... [عکس دیگری می‌گیرد.] دوتا! تمام شد.

سبد را برمی‌دارند و به سالن رقص می‌روند و با استقبال
پرسروصدایی مواجه می‌شوند.

روده بلندبلند! تبریک می‌گویم ایرنا سرگیونا! برایتان بهترین
چیزها را آرزو می‌کنم. هرچی خودتان از خدا می‌خواهید!
امروز هوای باشکوهی است! واقعاً عالی! تمام صبح با
بچه‌ها قدم می‌زدیم. می‌دانید که من دبیر ورزشم، ها؟...
فدوتیک ایرنا سرگیونا، اگر مایل باشید می‌توانید بچرخید. [عکس
می‌گیرد.] امروز چقدر جذاب شده‌اید! [از جیش یک فرفره
درمی‌آورد.] راستی این فرفره را ببینید. وزوز قشنگی راه
می‌اندازد!

ایرنا چقدر کوچک و قشنگ است.

ماش «درخت بلوط سبزی ذر انحنای ساحلی روییده، و گردش
زنجیری زرین آویخته»... یک زنجیر طلایی دور آن بلوط...
[با بدخلقی] چرا همه‌اش این را می‌گویم؟ این دوسه تا مصرع
تمام روز فکرم را مغشوش می‌کند!

کولیگین می‌دانید که سیزده نفر دور این میز هستیم؟
 روده [با صدای بلند] شما که واقعاً به این خرافات پابند نیستید،
 هان؟

خنده

کولیگین وقتی سیزده نفر دور یک میز باشند، نشانه این است که
 بعضی‌هاشان عاشق و معشوقند، مثلاً تو ایوان رومانویچ.
 وای، من که کفر گرفته پیری هستم... ولی چیزی که
 نمی‌توانم علتش را بدانم این است که چرا ناتالیا ایوانوونا
 این قدر دستپاچه شده؟

خنده بلند. ناتاشا به طرف اتاق پذیرایی می‌دود. آندری
 دنبالش.

آندری خواهش می‌کنم ناتاشا، محلشان نگذار! ایست... یک
 لحظه صبر کن... خواهش می‌کنم!

ناتاشا چقدر خجالت می‌کشم... نمی‌دانم چه مرگم است که
 همه‌شان بهم می‌خندند. برام خیلی بد شد که با این وضع
 میز را ترک کردم، اما نتوانستم خودداری کنم... واقعاً
 نتوانستم... [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.]

آندری دخترجان، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ناراحت نشو.
 آنها انصافاً هیچ قصد مردم‌آزاری ندارند. فقط شوخی
 می‌کنند. عزیزم، دخترک قشنگ، آنها واقعاً آدم‌های
 خوش‌طینتی‌اند، همه‌شان، به هر دوی ما هم علاقه دارند.
 بیا جلوی پنجره، آنجا دیگر نمی‌توانند ببینندمان...

دور و برش را نگاه می‌کند.

ناتاشا می‌دانی، من عادت ندارم آدمهای زیادی دور و بر خودم
بینم.

آندری وای، چقدر بچه‌ای، ناتاشا! چه بچه قشنگ و نازنینی!
عزیزم، دخترک نازنین، این قدر دستپاچه نشو! باور کن،
باور کن... چقدر خوشحالم، چقدر سرشارم از عشق از
لذت... نه، آنجا نمی‌توانند ببینندمان! نمی‌توانند ببینندمان!
چی شد که عاشقت شدم، کی بود؟... هیچ نمی‌دانم.
گنجینه من، دختر قشنگ، دختر معصوم! خواهش می‌کنم، -
از تو می‌خواهم باهام ازدواج کنی. من دوستت دارم،
دوستت دارم، گرچه تا حالا هیچ‌کس را دوست نداشته‌ام...
[او را می‌بوسد.]

دو افسر به درون می‌آیند، ناتاشا و آندری را در حال بوسیدن
مشاهده می‌کنند، می‌ایستند و با بهت خیره می‌شوند.

پردهٔ دوم

صحنه مثل پردهٔ نخست.

ساعت هشت شب است. صدای خفیف آکوردئون از خیابان به گوش می‌رسد. صحنه روشن نیست. ناتالیا ایوانوونا در جامهٔ خواب، شمع در دست، به درون می‌آید. صحنه را طی می‌کند و کنار دری که به اتاق آندری گشوده می‌شود می‌ایستد.

ناتاشا چکار می‌کنی، آندریوشا؟ مطالعه؟ باشد، فقط می‌خواستم ببینم... [به طرف در دیگر می‌رود، بازش می‌کند و سرکی می‌کشد و دوباره در را می‌بندد.] هیچ چراغی را روشن نگذاشته‌اند...

آندری [کتاب به دست وارد می‌شود.] چی شده ناتاشا؟
ناتاشا داشتم می‌گشتم ببینم کسی چراغ را روشن گذاشته؟ هفته کارناوال است و خدمتکارها ذوق‌زده شده‌اند... هر اتفاقی ممکن است بیفتد! تو باید مواظب باشی. دیشب حدود ساعت دوازده، تصادفاً رفتم اتاق ناهارخوری - باورت می‌شود؟ - یک شمع روی میز روشن بود. نمی‌دانم کی روشنش کرده بود؟ [شمع را زمین می‌گذارد.] ساعت چند است؟

آندری [به ساعتش می‌نگرد.] هشت و ربع.
ناتاشا اولگا و ایرنا هم نیامده‌اند. هنوز از کار برنگشته‌اند.

بیچاره‌ها! اولگایا در کنفرانس معلمان و ایرنا هم توی پستخانه است. [آه می‌کشد.] امروز صبح به ایرنا گفتم: فکر خودت باش، جانم. ولی به خرجش نمی‌رود. گفتمی هشت ورع؟ می‌ترسم بوییک اصلاً خوب نشود. چرا این قدر یخ کرده؟ دیروز تب داشت، اما امروز دست که بهش می‌زنی سرد سرد است... خیلی می‌ترسم!

آندری خیلی خوب ناتاشا، بچه حالش خوب شده.

ناتاشا فکر می‌کنم هنوز باید تحت رژیم باشد. چقدر برایش نگرانم. می‌گویند یک کارناوال قرار است کمی بعد از ساعت ۹ بیاید اینجا. بهتر است نیایند، آندریوشا.

آندری خوب، من که جداً نمی‌دانم چکنم. از شان دعوت شده که بیایند.

ناتاشا امروز صبح کوچولوی نازنینم بیدار شد و به من نگاه کرد. بعدش یکهو لبخند زد. می‌دانی، مرا شناخت. گفتم: صبح به خیر بوییک، صبح به خیر دردانه قشنگم! بعدش خندید. بچه‌ها همه چیز حالیشان می‌شود. می‌دانی، زبان ما را خوب می‌فهمند. بگذریم. آندریوشا به خدمتکارها می‌گویم نگذارند کارناوال بیاید تو.

آندری [با بی‌تصمیمی] خوب... بسته به تصمیم خواهرهایم است نه؟ بالاخره خانه مال آنهاست.

ناتاشا باشد مال آنها باشد. من به آنها می‌گویم... خیلی مهربانند... [به طرف در خروجی] برای شام دستور لور دادم. دکتر گفته هیچ چیز جز لور نباید بخورم و الا یک ذره هم لاغرتر

نمی شوم. [می ایستند.] بوییک خیلی سردش است. می ترسم
اتاقش برایش خیلی سرد باشد. باید دست کم تا وقتی هوا
گرم نشده به جای گرمتری جابه جاش کنم. مثلاً اتاق ایرنا -
برای بچه شیرخوره اتاق روبه راهی است. بی رطوبت است
و سراسر روز هم آفتاب می گیرد. باید به او بگویم شاید
برای مدت کوتاهی شریک اتاق اولگا بشود... در هر
صورت روزها که خانه نیست، فقط شبها آنجا می خوابد...

[مکت] آندریوشا چرا چیزی نمی گویی؟

آندری خیالهای بیخود می کردم... حرفی ندارم بزنم، به هر حال...
ناتاشا خوب... چی می خواستم بهت بگویم؟ وای، آره! فراپونت
از طرف شورای شهر آمده می خواهد تو را ببیند.
آندری [دهن دره می کند.] بگو بیاید بالا.

ناتاشا خارج می شود. آندری در حالی که روی شمع می که ناتاشا
جا گذاشته خم شده، شروع به خواندن کتابش می کند. فراپونت
با کت کهنه نخ نمایی وارد می شود. یقه اش را بالا زده و
گوشه اش را زیر کاشکل پنهان کرده.

آندری سلام با یا. برای چی می خواستی مرا ببینی؟
فراپونت رئیس، دفتر ثبت و نامه مامه ای براتان فرستاده. اینهاشون.
دفتر و نامه را به او می دهد.

آندری متشکرم. بسیار خوب، راستی چرا این قدر دیر کردی؟ از
هشت هم گذشته.
فراپونت حق با شماست. یک دفعه دیگر هم وقتی هنوز آفتاب بود

آدم اما نگذاشتند شما را ببینم. گفتند آقا کار دارد. خوب کار دارید داشته باشید. عجله‌ای هم ندارم. [خیال می‌کند آندری چیزی گفته.] بله؟

آندری هیچی. [دفتر ثبت را ورق می‌زند.] فردا پنجشنبه است. جلسه‌ای هم در کار نیست، ولی طبق معمول می‌روم اداره... به هر حال کاری می‌کنم. چقدر توی خانه حوصله‌ام سر می‌رود!... [مکث] آره، باباجان. چقدر همه چیز عوض می‌شود. زندگی عجب حقه‌بازی است! چقدر عجیب است! امروز این کتاب را دست گرفتم. فقط از روی کسالت، چون کاری نداشتم بکنم، نسخه‌ای از متن چندتا کنفرانس که توی دانشگاه می‌دادیم... خدایا، فکرش را بکن، من حالا منشی انجمن محلی‌ام و پروتوپوپوف هم رئیسش. و چیزی که بیش از همه امیدش را دارم این است که خودم هم عضو انجمن شهر بشوم! من - عضو انجمن محلی! من که هر شب خوابش را می‌بینم که استاد دانشگاه مسکو شده‌ام، عضو برجسته فرهنگستان، مایه افتخار تمام روسیه!

فراپونت متأسفم، نمی‌توانم چیزی بگویم. درست نمی‌شنوم.
 آندری فکر نمی‌کنم اگر درست می‌شنیدی، باهات این طور حرف می‌زدم. باید با یک نفر درد دل کنم. زخم مشکل زیانم را بفهمد، خواهرهایم هم همین طور... نمی‌دانم چرا از شان می‌ترسم، همه‌اش می‌ترسم به ریشم بخندند و دستم بیندازند... من مشروب نمی‌خورم و خوشم نمی‌آید بروم

عرق‌فروشیها، ولی به خدا چه کیفی می‌کردم اگر یکی دو ساعت توی مغازه تیسستوف یا رستوران بزرگ مسکو می‌نشستم! آره، رفیق جان، راستی کیف می‌کردم.

فرایونت یک روز توی اداره یک مقاطعه‌کار برام از چندتا تاجر تعریف می‌کرد که توی مسکو کلوچه روغنی می‌خورده‌اند. یکیشان چهل تا خورده بود و مرده بود. چهل تا یا پنجاه تا درست خاطر من نیست.

آندری مسکو توی یک رستوران خیلی بزرگ می‌نشینی. بدون اینکه کسی را شناسی و کسی بشناسدت. با این حال به دلایلی حس نمی‌کنی مال آنجا نیستی. در حالی که اینجا همه را می‌شناسی و همه می‌شناسندت، با وصف این اصلاً احساس نمی‌کنی که مال اینجایی... تنهایی، احساس غریبی می‌کنی.

فرایونت بله؟ [مکت] همان مقاطعه‌کاره بود که بهم گفت - البته ممکن است دروغ گفته باشد - می‌گفت طناب دور و درازی سرتاسر مسکو کشیده‌اند.

آندری برای چی؟

فرایونت متأسفانه نمی‌دانم برای چی. این چیزی است که او می‌گفت.

آندری عجب مزخرفی! [دفتر را مطالعه می‌کند.] هیچ مسکو رفته‌ای؟
فرایونت [بعد از مکت] نه، خدا قسمت نکرده [مکت] حالا اجازه

هست بروم؟

آندری آره، برو، خدا حافظ.

فراپونت خارج می‌شود.

خدا حافظ. [سرش توی کتاب است.] فردا صبح بیا چندتا نامه
بیر... عجالتاً می‌توانی بروی. [سکت] رفته.

زنگ می‌زنند.

خوب که این‌طور... [خمیازه می‌کشد و آهسته به اتاقش می‌رود.]

صدای آواز از بیرون صحنه به گوش می‌رسد. پرستاری کودکی
را خواب می‌کند. ماشا و ورشینین داخل می‌شوند. هنگام
گفتگوی آن دو، مستخدمه‌ای در سالن رقص چراغ و چند شمع
می‌افروزد.

ماشا نمی‌دانم. [سکت] نمی‌دانم، البته عادت خیلی شرط است.
مثلاً بعد از مرگ پاپا، ما تا مدت درازی نمی‌توانستیم با این
فکر اخت بشویم که دیگر گماشته‌ای در کار نیست که
کارها مان را بکند. اما از عادت گذشته، فکر می‌کنم آنچه
می‌گفتم کاملاً درست باشد. شاید جاهای دیگر جور دیگر
باشد، ولی توی این شهر ارتشها مشکل خویترین و
آقامنش‌ترین و خوشرفتارترین مردم باشند.

ورشینین تشنه‌ام. یک استکان چای ناب حالم را جا می‌آورد.

ماشا [به ساعتش می‌نگرد.] هم الآن می‌آرند. می‌دانید، وقتی مرا
شوهر دادند هجده سالم بود. از شوهرم می‌ترسیدم چون
دبیر بود. من خودم تازه مدرسه را تمام کرده بودم. او آن
وقتها خیلی دانشمند به نظر می‌آمد، خیلی باهوش و
برجسته، متأسفانه حالا کاملاً فرق کرده.

ورشینین بله... می فهمم...

ماشما غیبت شوهرم را نمی کنم - حالا بهش عادت کرده ام - ولی آدمهای عامی و ناخوش آیند و مردم آزار چقدر بین غیرنظامیها زیادند. عامیانه گری حالم را به هم می زند. احساس می کنم بهم توهین شده. در واقع وقتی به کسی برمی خورم که فاقد آراستگی و وقار و نزاکت است، رنج می برم. وقتی با معلمهای دیگر، با رفقای شوهرم هستم، واقعاً در عذابم.

ورشینین بله، البته. ولی باید توی یک چنین شهری نظامی و

غیرنظامی هر دو به یک اندازه مبتذل باشند. نمی شود روی هیچ کدامشان انگشت گذاشت. اینجا با هر آدم تحصیل کرده ای، شخصی یا ارتشی، حرف بزنی، معمولاً بهتان می گوید خسته است. از زنش، خانه اش، ملکش، اسبش یا هرچیز دیگرش... ما روسها شایستگی چه افکار عالییی را داریم، پس چرا در زندگی عملی چنین تمایلات پستی داریم؟ چرا این طور است؟ چرا؟

ماشما چرا؟

ورشینین خوب، چرا زنش ذله اش می کند؟ چرا بچه هاش ذله اش

می کنند؟ و خودش چی که زن و بچه اش را ذله می کند؟

ماشما شما امروز یک قدری بی دل و دماغید، این طور نیست؟

ورشینین شاید. امروز عصرانه هیچ چیز نخورده ام. از صبح تا حالا

چیزی نبوده که بخورم. یکی از دخترهام کمی رنگش

پریده، و وقتی بچه ها ناخوش اند، غصه می خورم. حس

می‌کنم از اینکه چنین مادری بالای سرشان گذاشته‌ام
و جدانم در عذاب است. وای، کاشکی امروز صبح
می‌دیدیش! چه زن سلیطه‌ای! ساعت هفت بنای کشمکش
را گذاشتیم، و ساعت نه من زدم بیرون و در را محکم به هم
کوبیدم. [مکث] من معمولاً هیچ‌وقت راجع به این جور
چیزها حرف نمی‌زنم. اما، چیز غریبی است، شما تنها
کسی هستید که جرأت می‌کنم پیشش شکوه کنم. [دست
ماشا را می‌بوسد.] از دست من عصبانی نشوید. من هیچ‌کس،
هیچ‌کس را غیر از شما ندارم...

مکث

ماشا باد چه سروصدایی توی بخاری راه انداخته! کمی قبل از
مرگ پایا، باد درست همین جوری توی دودکش زوزه
می‌کشید.

ورشینین به خرافات عقیده دارید؟

ماشا آره.

ورشینین عجب! [دستش را می‌بوسد.] واقعاً موجود حیرت‌انگیزی
هستید، یک موجود حیرت‌انگیز! زیبا و حیرت‌انگیز! اینجا
کاملاً تاریک است، ولی من می‌توانم درخشش چشمهاتان
را ببینم.

ماشا [به صندلی دیگری جابه‌جا می‌شود.] اینجا روشنتر است.

ورشینین تو را دوست دارم، دوستت دارم، دوستت دارم...
چشمهات را دوست دارم، حرکاتت را دوست دارم... رؤیایش
را دارم، تو چه موجود جالب و حیرت‌انگیزی هستی!

ماشاشا
وقتی این جور با من حرف می‌زنید، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از خنده خودداری کنم، گرچه همان وقت ترس هم دارم. دیگر حرفش را نزنید، خواهش می‌کنم. [نارسا] خوب، نه... ادامه بدهید. حرفی ندارم... [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] حرفی ندارم... کسی دارد می‌آید... بیایید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم...

ایرنا و توزنباخ از سانس رقص داخل می‌شوند.

توزنباخ
من سه تا بشکه اسم دارم - بارون توزنباخ کرونه آل شائر ولی فی الواقع روسم. به آیین ارتودوکس تعمیدم دادند؛ درست مثل تو. واقعاً هیچ خصوصیت آلمانی ندارم، البته بجز درد بی‌درمان سماجت که با آن مرتب عذابت می‌دهم. بسین چطور هر روز غروب تا خانه همراهت می‌آیم.

ایرنا
چقدر خسته‌ام!

توزنباخ
بیست سال دیگر هم هر روز غروب تو را از پستخانه به خانه می‌رسانم - مگر اینکه طردم کنی... [متوجه ماشا و ورشینین می‌شود. با مسرت] آه، شما بید! سلام.

ایرنا
خوب، بالاخره آمدم خانه! [به ماشا] درست یک لحظه قبل از اینکه از پستخانه بیایم بیرون، یک زنی آمد تو. می‌خواست به برادرش در ساراتوف تلگراف بزند که پسرش مرده. اما آدرس یادش نبود. ما هم ناچار شدیم تلگراف را بدون آدرس بزنیم، فقط به ساراتوف. داشت گریه می‌کرد و من بی‌هیچ دلیلی باهاش بدرفتاری می‌کردم. بهش گفتم وقت زیادی ندارم. چقدر حماقت کردم. امروز

دسته کارناوال داریم، نه؟

ماشا آره.

ایرنا [می‌نشیند.] استراحت چه چیز خوبی است! خسته‌ام!

توزنباخ [لبخندزنان] وقتی از سرکار برمی‌گردی، خیلی جوان به نظر

می‌آیی... یک جوری... [مکت]

ایرنا خسته‌ام. از کار پستخانه اصلاً خوشم نمی‌آید، ابداً.

ماشا لاغرتر شده‌ای... [سوت می‌کشد.] جوانتر هم نشان می‌دهی،

صورتت درست مثل پسر بچه‌ها شده...

توزنباخ به خاطر فرمی است که به موهاش داده.

ایرنا باید شغل دیگری دست‌وپا کنم. این یکی بهم نمی‌آید. آن

چیزی نیست که همیشه آرزوش را می‌کردم و رؤیاش را

داشتم. از آن جور کارهاست که آدم بدون الهام، حتی بدون

فکر انجام می‌دهد.

کسی در طبقه پایین به طاق می‌کوبد.

دکتر است، دارد می‌زند. [به توزنباخ] ممکن است بهش

جواب بدهی، جانم؟ من نمی‌توانم... خیلی خسته‌ام.

توزنباخ [به کف اتاق می‌کوبد.]

ایرنا توی یک چشم بهم زدن اینجاست. باید برای این موضوع

فکری بکنیم. دیشب آندری و دکتر رفته‌اند باشگاه و توی

بازی ورق باخته‌اند. می‌گویند آندری دو بیست روبل باخته.

ماشا [با بی‌اعتنایی] خوب، چکارش کنیم؟

ایرنا دو هفته پیش هم باخت. توی دسامبر هم باخته بود. به خدا

آرزو می‌کنم داروندارمان را بیازد، هرچه زودتر هم بیازد،

بلکه از اینجا بگنیم. خدایا، هر شب خواب مسکو را می‌بینم. بعضی وقتها حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. [می‌خندد.] توی ژوئن می‌رویم مسکو. تا ژوئن چند ماه داریم؟... فوریه، مارس، آوریل، مه... نزدیک شش ماه!

ماشما باید مراقب باشیم ناتاشا از باختش توی ورق بویی نبرد.
ایرنا فکر نمی‌کنم در بندش باشد.

چبوتیکین به درون می‌آید. بعد از عصرانه استراحت کرده و تازه بیدار شده. ریشش را شانه می‌زند. کنار میز می‌نشیند و روزنامه‌ای درمی‌آورد.

ماشما اوناهاشش! کرایه خانه‌اش را داده؟
ایرنا [می‌خندد.] برای این هشت ماهه یک غاز هم نداده. به نظرم یادش رفته.

ماشما [می‌خندد.] چه با وقار هم سر جاش نشسته!
همه می‌خندند. مکث.

ایرنا الکساندر ایگناتیویچ، چرا هیچی نمی‌گویی؟
ورشینین نمی‌دانم، فقط دلم برای چای لک زده. حاضرم جانم را هم برای یک استکانش بدهم! از صبح تا حالا هیچ چیزی نخورده‌ام...

چبوتیکین ایرنا سرگیونا!
ایرنا ها؟

چبوتیکین بی‌زحمت بیا اینجا. ^۱ Venez ici.

ایرنا به طرف او می‌رود و کنار میز می‌نشیند.

بدون تو نمی‌توانم بازی کنم.

ایرنا ورقها را برای بازی فال می‌چیند.

ورشینین حالا که جای در کار نیست، بیایید یک کمی فلسفه بیافیم.

توزنباخ باشد، راجع به چی؟

ورشینین راجع به چی؟ خوب... بیایید حدس بزنیم زندگی بعد از مرگ ماها چه صورتی پیدا می‌کند؟ بگیریم دویست سیصد سال بعد.

توزنباخ باشد... بعد از ما، مردم توی بالن پرواز می‌کنند، قد و قواره کتشان فرق می‌کند، حس ششم کشف می‌شود و حتی به احتمال زیاد گسترش پیدا می‌کند و برای هر چیزی که سراغش را داریم به کار می‌رود... ولی من معتقدم که خود زندگی همین‌جور می‌ماند. باز هم سخت اما پر از رمز و شادی خواهد بود. هزار سال بعد هم آدمها آه و ناله می‌کنند که: این مشغله زندگی چه سخت است! باز هم از مرگ می‌ترسند و به مردن علاقه‌ای ندارند، درست مثل حالا.

ورشینین [بعد از یک لحظه فکر] خوب، می‌دانید - چطور بگویم؟ من فکر می‌کنم دنیا به تدریج عوض می‌شود، در واقع دارد جلوی چشم ما تغییر می‌کند. دویست سیصد سال، شاید هم هزار سال بعد - مدتش مهم نیست - زندگی جور دیگری می‌شود. سعادت‌مندان می‌شود، البته ما از زندگی آینده

برخوردار نمی‌شویم، اما به هر حال برای آن زنده‌ایم که ایجادش کنیم، کار می‌کنیم و... بله، رنج می‌بریم تا به وجودش بیاوریم. این هدف زندگی ماست و می‌شود گفت تنها سعادت‌ی است که بهش خواهیم رسید.

ماشای آرام می‌خندد.

توزنباخ چرا می‌خندید؟

نمی‌دانم، امروز همه‌اش خندیده‌ام.

ورشینین [به توزنباخ] من به همان مدرسه نظامی می‌رفتم که شما می‌رفتید. اما هیچ وقت وارد دانشگاه جنگ نشدم. البته زیاد کتاب می‌خوانم ولی هیچ نمی‌دانم چه کتابهایی را باید انتخاب کنم. تقریباً آت و آشغالهای زیادی خوانده‌ام که هیچ ارزشی نداشته‌اند. هرچه از عمرم می‌گذرد، مثل اینکه اشتیاقم به دانستن بیشتر می‌شود. موهام دارد سفید می‌شود و پا به سن می‌گذارم ولی هنوز چقدر کم سرم می‌شود، چقدر کم! اما چیزی می‌دانم که نه تنها حقیقت است بلکه مهم‌ترین چیزهاست. این را حتم دارم. ای کاش می‌شد متقاعدتان کنم که برای نسل ما هیچ سعادت‌ی نیست و نباید هم باشد و نخواهد هم بود... ما فقط مجبوریم کار کنیم و کار کنیم. تمام خوشبختیها برای فرزندان ما، برای اعقاب دور ما در نظر گرفته شده. [مکث] به هر حال اگر من بنا نیست خوشبخت باشم، دست کم نوه نتیجه‌هام خوشبخت خواهند بود.

فدوتیک و روده داخل سالن رقص می‌شوند و می‌نشینند و به آرامی آواز می‌خوانند. یکی از آنها گیتار می‌زند.

توزنباخ پس حتی اجازه نمی‌فرماید که خیال خوشبختی را هم بکنیم؟ ولی اگر خوشبخت باشیم چی؟
نیستید. ورشینین

توزنباخ [دستهایش را تکان می‌دهد و می‌خندد.] پیداست که ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم. چطور می‌توانم متقاعدتان کنم؟
[آهسته می‌خندد.] ماشا

توزنباخ [انگشتش را به سوی او می‌گیرد.] انگشتت را نشانش بده، می‌خندد! [به ورشینین] زندگی مثل همیشه خواهد بود. نه فقط تا چندصد سال دیگر، بلکه تا یک میلیون سال دیگر هم. زندگی عوض نمی‌شود، همیشه یک جور پیش می‌رود. از قوانین خودش تبعیت می‌کند که دخلی هم به ما ندارد، که نمی‌توانیم از سر دریاوریم. به پرنده‌هایی که پاییز کوچ می‌کنند، فکر کنید، مثلاً درناها، آنها فقط پر می‌زنند و پر می‌زنند. مهم نیست چه جور فکرهایی در سر دارند، افکار بلند یا کوتاه. آنها فقط پر می‌زنند و پر می‌زنند بدون اینکه بدانند به کجا و چرا! به پروازشان ادامه می‌دهند بی‌اعتنا به اینکه با چقدرتا فیلسوف هم پروازند. بگذارید تا وقتی که درناها در پروازند، آنها هم فلسفه‌شان را بیافند.

ماشا پس اینها معنایی ندارد؟
توزنباخ معنی؟... بیرون را نگاه کنید، دارد برف می‌آید. معنایش چیست؟ [مکث]

- ماشا من فکر می‌کنم بشر باید ایمانی داشته باشد، یا لاقلاً باید پی ایمان برود. در غیر این صورت زندگیش تهی خواهد بود، تهی... چطور می‌توانید زندگی کنید در حالی که ندانید چرا درناها پرواز می‌کنند، چرا بچه‌ها به دنیا می‌آیند، چرا ستاره‌ها توی آسمان می‌درخشند!... یا باید بدانید چرا زندگی می‌کنید، یا اینکه... هیچ چیز اهمیتی ندارد... همه چیز درست مثل حلقه‌های هرزه است... [درنگ]
- ورشینین به هر حال، من از اینکه جوانیم بر باد رفته متأسفم.
- ماشا رفقا، زندگی در این جهان ملال‌انگیز است؛ این چیزی است که گوگول می‌گوید.
- توزنباخ من هم دلم می‌خواهد بگویم: رفقا، چانه زدن با شما بیخود است! شما را به حال خودتان می‌گذارم.
- چبوتیکین [از روزنامه می‌خواند.] عروسی بالزاک در بردیچف^۱ برگزار شد.
- ایرنا [آرام آرام برای خودش می‌خواند.]
- چبوتیکین باید توی دفترچه یادداشت‌م بنویسمش. [می‌نویسد.] عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد. [به خواندن ادامه می‌دهد.]
- ایرنا [فأل ورق می‌گیرد، متفکرانه.] عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد.
- توزنباخ دیگر اختیارم دست خودم است. ماریا سرگیونا، می‌دانی استعقام را داده‌ام؟

۱. شهری در روسیه غربی، که از جهت تعداد تقریباً استثنایی یهودیان آن شهر، شهره است.

- ایرنا آره، شنیدم. هیچ حسنی هم در این کار نمی‌بینم. من از غیرنظامیها خوشم نمی‌آید.
- توزنباخ مهم نیست. [برمی‌خیزد.] آخر من چه جور سربازی از آب درمی‌آیم؟ خوش‌قیافه هم نیستم. خوب چه اهمیتی دارد؟ کار می‌کنم. دلم می‌خواهد روزها آنچنان سخت کار کنم که وقتی غروب به خانه برمی‌گردم خسته و مرده توی رختخوابم بیفتم و بلافاصله خوابم ببرد. [به طرف سالن رقص می‌رود.] فکر می‌کنم کارگرها شبها خوب می‌خوابند!
- فدوتیک [به ایرنا] براتان چندتا مداد رنگی از مغازه پی‌ژی کف توی خیابان مسکو خریده‌ام، با این قلمتراش کوچولو...
- ایرنا شما هنوز با من مثل یک دختر بچه رفتار می‌کنید. امیدوارم یادتان باشد که من حالا دیگر بزرگ شده‌ام. [مداد رنگیها و قلمتراش را می‌گیرد، با مسرت.] خیلی قشنگ‌اند!
- فدوتیک نگاه کنید، یک چاقو هم برای خودم خریده‌ام. ملاحظه می‌کنید، یک تیغه دیگر هم اینجاش دارد، این هم یکی دیگر... با این گوشتهان را پاک می‌کنید، اینها هم ناخنگیرند، این یکی هم برای تمیز کردن ناخن است... [بلند] دکتر، چند سالتان است؟
- چبوتیکین من؟ سی و دو سال.
- شلیک خنده
- فدوتیک یک جور دیگر فال یادتان می‌دهم. [ورقها را می‌چیند.]
- سماور را به درون می‌آورند و آنفیسا پایش می‌نشیند. کمی بعد

ناتاشا داخل می‌شود و دور و بر میز می‌گردد.

سولیونی [وارد می‌شود، به همه تعظیم می‌کند و کنار میز می‌نشیند.]

ورشینین اما عجب بادی!

ماشاشا آره. از زمستان خسته شده‌ام. تقریباً یادم رفته که تابستان

چه شکلی است.

ایرنا [فال می‌گیرد.] درست درآمد. می‌رویم مسکو!

فدوتیک نه، درست درنیامده؛ هشت باید روی دوتا پیک باشد.

[می‌خندد.] یعنی به مسکو نمی‌روید.

چبوتیکین [روزنامه می‌خواند.] در تیت سیکلر، آبله بیداد می‌کند...

آنفیسا [به سوی ماشا می‌رود.] ماشا، چای حاضر است جانم. [به

ورشینین] جنابعالی؛ لطفاً تشریف بیاورید پای میز. ببخشید.

اسمتان یادم رفته...

ماشاشا نه، بیارش اینجا. آنجا نمی‌آیم.

ایرنا نه!

آنفیسا آ - مدم!

ناتاشا [به سولیونی] می‌دانید، حتی بچه کوچولوها هم حرفهای ما

را خیلی خوب می‌فهمند! همین امروز بهش گفتم: صبح

به‌خیر بوییک، صبح به‌خیر دردانه من! - آن وقت یک جور

مخصوصی نگاهم کرد. ممکن است بگویند یک توهم

مادرانه است، ولی این‌طور نیست، به شما اطمینان

می‌دهم. نه، نه، راستی بچه فوق‌العاده‌ای است!

سولیونی اگر این بچه مال من بود، توی ماهیتابه سرخش می‌کردم و

می‌خوردمش. [لیوانش را برمی‌دارد، به اتاق پذیرایی می‌رود و در

گوشه‌ای می‌نشیند.]

ناتاشا [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] عجب آدم پرروی بی ادبی!

ماشما خوشبخت آتھائی که در بندش نیستند که تابستان است یا

زمستان! به نظرم اگر مسکو زندگی می‌کردم وضع هوا برام

بی تفاوت بود.

ورشینین تازگی دارم دفتر خاطرات یکی از وزرای کابینه فرانسه را

می‌خوانم - توی زندان نوشته. او به دنبال قضیه پاناما افتاد

زندان. با چه شور و شوقی راجع به پرنده‌های که می‌تواند

از پنجره زندان پیندیشان می‌نویسد، پرنده‌هایی که وقتی

وزیر کابینه بوده، اصلاً توی نخشان بوده. البته حالا هم که

آزاد شده دیگر توی عالم آنها نیست... همین طور هم شما،

اگر یک دفعه دیگر مسکو زندگی کنید بهش توجهی

نخواهید کرد. ما خوشبخت نیستیم و نمی‌توانیم هم باشیم؛

ما فقط خواهان خوشبختی هستیم.

توزنباخ [جعبه‌ای را از روی میز برمی‌دارد.] ببینم، شکلاتها کجااند؟

ایرنا سولیونی خوردشان.

توزنباخ همه‌اش را؟

آنفسا [برای ورشینین چای می‌آورد.] قربان، این نامه براتان رسیده.

ورشینین برای من؟ [نامه را می‌گیرد.] از دخترم است. [می‌خواند.] بله،

البته... مرا ببخشید ماریا سرگیونا، من بی سروصدا می‌روم.

چای هم نمی‌خورم. [برمی‌خیزد، عصبانی] همیشه همین جور

است...

ماشما چی نوشته؟ محرمانه است؟

ورشینین [آهسته] زخم باز سم خورده. باید بروم، بی اینکه متوجهم بشوند می‌روم بیرون. این وضع خیلی چندش آور است. [دست ماشا را می‌بوسد.] دختر عزیز قشنگ نازنین... از این طرف می‌روم، بی سروصدا... [خارج می‌شود.]

آنفیسا کجا رفت؟ تازه برایش چای آورده‌ام! چه آدم عجیب غریبی!

ماشا [از کوره درمی‌رود.] دست از سرم بردار! چرا این قدر اذیتم می‌کنی؟ چرا راحت نمی‌گذاری؟ [فتجان به دست، جلوی میز می‌رود.] از دستت خسته و مریض شدم، پیره زن احمق!

آنفیسا چرا... جانم، من که نمی‌خواستم شما را اذیت کنم!

آندری [از پشت صحنه] آنفیسا!

آنفیسا [ادایش را درمی‌آورد.] آنفیسا! توی بیغوله‌اش نشسته! [خارج می‌شود.]

ماشا [کنار میز سالن رقص، با اوقات تلخی] بگذارید یک جایی بترمگم! [ورقه‌هایی را که روی میز چیده شده به هم می‌زند.] تو که تمام میز را با ورقهات گرفته‌ای! چرا چایت را نمی‌خوری؟

ایرنا تو چقدر بداخلاقی ماشنکا!

ماشا خوب اگر بداخلاقم، پس باهام حرف نزن، کنارم نیا!

چبوتیکین کنارش نرو!... مواظب باش بهش نزدیک نشوی!

ماشا شما شاید شصت سالتان باشد، اما یکریز چرند و پرندهای لعنتی سرهم می‌کنید، درست مثل بچه‌ها...

ناناشا ماشا، جان دلم چه لزومی دارد این قیافه‌ها را به خودت

بگیری؟ می‌دانی با نگاههای قشنگت چقدر جذاب

می‌شوی؟ حتی به چشم متشخص‌ترین آدم‌ها - آره، انصافاً

می‌گویم، فقط اگر این جور قیافه‌ها را نگیری!

Je vous prie, pardonnez moi, Marié, mais vous avez des manières un peu grossières.^۱

توزنباخ [با خنده‌ای فروخورده] بدیدش به من... نگاه کنید، ممکن

است لطفاً بدیدش به من... کنیاکی چیزی آنجا هست؟

Il paraît que mon Bobik déjà ne dor par.^۲ ناتاشا

به نظرم بیدار شده. امروز حالش تعریفی ندارد... باید بروم
بیتمش... معذرت می‌خواهم.

خارج می‌شود.

ایرنا بینم، الکساندر ایگناتیویچ کجا رفته؟

ماشا رفته خانه. زنتش باز عمل عجیبی انجام داده.

توزنباخ [با تُنگ کنیاک به طرف سولیونی می‌رود.] تو همیشه خدا تنها

می‌نشینی توی کوک یک چیزی می‌روی - اما چه چیزی، کسی خبر ندارد. خوب بیا آشتی کنیم. بیا یک گیلان کنیاک
باهم بزیم. [می‌نوسند.] به نظرم امشب تا صبح باید پیانو
بزیم - البته یک مشت آهنگهای مزخرف... وللش!

سولیونی چرا گفتم بیا آشتی کنیم، ما که دعوا مان نشده.

توزنباخ تو همیشه این فکر را برام پیش می‌آوری که یک

خرده حسابی میان ما هست. تو شخصیت عجیبی داری،
شکی هم توش نیست.

۱. به فرانسه: خواهش می‌کنم مرا ببخش ماری ولی رفتار تو کمی خشونت‌آمیز بود.

۲. به فرانسه: ظاهراً بوییک من دیگر نمی‌خواهد...

سولیونی [بلند و شمرده می‌خواند.] من عجیبم، ولی چه کسی این‌طور نیست؟ خشمگین مشو، آکو!

توزنباخ آکو چه ربطی به این موضوع دارد؟... [مکت]

سولیونی وقتی با کسی تنهام، درست و حسابیم، مثل دیگرانم. ولی توی جمع، خلقم تنگ می‌شود و رم می‌کنم، و... همین جور چرند و پرند می‌گویم. در هر حال از آن‌های دیگر به مراتب روراست‌تر و خوش‌باطن‌ترم... می‌توانم این را ثابت کنم.

توزنباخ تو اغلب عصبانیم می‌کنی. چون وقتی توی یک جمع هستیم، مرتب اذیتم می‌کنی - ولی روی هم رفته نمی‌دانم چرا ازت خوشم می‌آید... امشب باید لول بشوم، هرچه بادابادا! بیا یک گلاس دیگر بزنیم!

سولیونی خوب، باشد. [مکت] بارون، من هیچ دشمنی با شخص تو ندارم. ولی من طبیعت لرماتتوف را دارم. [آهسته] می‌گویند یک کمی هم شبیه لرماتتوفم... [شیشه عطری از جیبش بیرون می‌آورد و چند قطره روی دستهایش می‌پاشد.]

توزنباخ استعقام را داده‌ام. فاتحه! پنج سال تو فکرش بودم، و حالا آخرش تصمیمم را گرفتم. می‌خواهم کار کنم.

سولیونی [بلند و شمرده] «خشمگین مشو، آکو»... برو، دست از رؤیاهات بردار.

در ضمن این گفتگو آندری کتاب در دست، بی‌سروصدا به درون می‌آید و کنار شمع می‌نشیند.

- توزنباخ می‌خواهم کار کنم.
- چبوتیکین [با ایرنا به اتاق پذیرایی می‌آید.] غذایی که جلوم گذاشتند، یک غذای قفقازی خالص بود. سوپ پیاز، پشت سرش هم چغارتما - می‌دانید، یک جور خوراک گوشتی است.
- سولیونی چرمشا اصلاً گوشت نیست، یک جور گیاه است، یک چیزی مثل پیاز.
- چبوتیکین نه، نه، رفیق جان، چغارتما پیاز نیست، گوشت سرخ‌کرده است.
- سولیونی بهت که گفتم چرمشا یک جور پیاز است.
- چبوتیکین خوب، چرا سر این با تو چانه بزنی؟ تو که هیچ وقت قفقاز نرفته‌ای و چغارتما لب زده‌ای.
- سولیونی لب بهش زده‌ام چون نمی‌توانم بوش را تحمل کنم. چرمشا مثل سیر بوی گند می‌دهد.^۱
- آندری [با التماس] بس کنید، رفقا! خواهش می‌کنم بس کنید!
- توزنباخ دسته کارناوال کی می‌آید؟
- ایرنا قول داده‌اند ساعت نه اینجا باشند - یعنی، حالا هر لحظه ممکن است بیایند.
- توزنباخ [آندری را بغل می‌کند و می‌خواند.] «آه، ایوان زیبای من، ایوان تازۀ قشنگم، ایوان...»^۲

۱. خوانندگان محترم حتماً ملاحظه فرموده‌اند که هریک از این دو پرسوناژ درباره چیزی خاص خود صحبت می‌کند، بدون این که به موضوع صحبت طرف مقابل توجهی کرده باشد. این دو فقط در ظاهر باهم سخن می‌گویند در حالی که دیالوگ واقعی با یکدیگر ندارند. و این یکی از طنزهای دراماتیک ویژه چخوف است.

۲. یک آهنگ رقص قدیمی روسی.

آندری [می‌رقصد و می‌خواند.] «ایوان تازه من تمام از چوب افرا ساخته شده...»
چبوتیکین [می‌رقصد.] با کنده کاری خیالی سردرش...

شلیک خنده

توزنباخ [آندره را می‌بوسد.] بیا یک گیلان بزیم، مرده شورش بسرد!
آندریوشا بیا به سلامتی دوستی ابدی بخوریم. وقتی به دانشگاه مسکو برگشتی من هم با تو می‌آیم.
کدام دانشگاه؟ دوتا دانشگاه توی مسکو هست.

سولیونی

آندری فقط یکی هست.

سولیونی بهت می‌گویم دوتا.

آندری مهم نیست، بگیر سه تا. هرچی بیشتر بهتر.

سولیونی دوتا دانشگاه توی مسکو هست.

همه‌های اعتراض‌آمیز و فریادهای «هیس»

دوتا دانشگاه توی مسکو هست، یکی قدیمی و یکی جدید. ولی اگر نمی‌خواهید به حرفم گوش بدید، اگر حرف من عصبانی‌تان می‌کند، خفقان می‌گیرم. درواقع می‌توانم بروم اتاق دیگر... [از یکی از درها خارج می‌شود.]

توزنباخ جانمی، جانمی! [می‌خندد.] بیاید شروع کنیم رفقا، براتان پیانو می‌زنم. این سولیونی عجب موجود مسخره‌ای است!... [پشت پیانو می‌نشیند و یک والس می‌نوازد.]

ماشاشا [تنها می‌رقصد.] بارون مست کرده، بارون مست کرده، بارون

مست کرده...

ناتاشا داخل می‌شود.

- ناتاشا [به چبوتیکین] ایوان رومانچیک! [با او صحبت می‌کند، سپس بی‌سروصدا خارج می‌شود. چبوتیکین دستش را روی شانه‌ی تونبناخ می‌گذارد و با او پیچ می‌کند.]
- ایرنا موضوع چیست؟
- چبوتیکین وقت رفتنمان است. شب به خیر.
- ایرنا ولی واقعاً... دسته کارناوال چی؟
- آندری [دستپاچه] دسته کارناوال نمی‌آید. می‌دانی جانم، ناتاشا می‌گوید حال بوییک زیاد خوب نیست، پس... به هر حال، نمی‌دانم... من البته اهمیت نمی‌دهم...
- ایرنا [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] حال بوییک زیاد خوب نیست!
- ماشاشا و لشن کن، ما کار خودمان را می‌کنیم. حالا که بیرونمان می‌کنند، باید برویم بیرون! [به ایرنا] این بوییک نیست که حالش خوب نیست، ناتاشاست... او ناهاش... [با انگشت به پیشانی‌ش می‌زند.] بچه کدبانوی بورژوا!
- آندری به طرف اتاقش در سمت راست می‌رود. چبوتیکین به دنبالش. در سالن رقص مهمانها خداحافظی می‌کنند.
- فدوتیک چه حیف شد! امیدوار بودم شب را اینجا بگذرانم. ولی البته اگر بچه مریض است... فردا براش چندتا اسباب‌بازی می‌آرم.
- روده [بلند] امروز بعد از ناهار یک خواب حسابی کردم، به این خیال که تمام شب را برقصم. می‌خواهم بگویم که تازه

ساعت نه است.

ماشما
بیایید برویم بیرون تا دربارهاش حرف بزنیم. آن وقت
می توانیم تصمیم بگیریم که چه بکنیم.

صداهایی شنیده می شود که می گویند «خداحافظ»، «سایه تان
کم نشود». صدای توزنباخ شنیده می شود که شنگول می خندد.
همه خارج می شوند. آنفیس و یک کلفت میز را تمیز و چراغها
را خاموش می کنند. پشت صحنه پرستار برای بچه لالایی
می گوید. آندری پالتو پوشیده و کلاه به سر به درون می آید،
چبوتیکین هم دنبالش. بی سروصدا می جنبند.

چبوتیکین
نمی دانم چرا تا حالا مجال زن گرفتن پیدا نکرده ام... یکی به
این خاطر که زندگی را مثل برق پشت سر گذاشته ام، دیگر
اینکه همیشه دیوانه وار عاشق مادرت بودم و او هم شوهر
کرده بود...

آندری
آدم نباید ازدواج کند. نباید ازدواج کند چون خسته کننده
است.

چبوتیکین
شاید این طور باشد، ولی تنهایی چی؟ پسر جان تو می توانی
هر چه دلت بخواهد فلسفه بافی کنی، اما تنهایی وحشت آور
است. گرچه، واقعاً... خوب، البته که به لعنت خدا هم
نمی ارزد!...

آندری
زود باشید بیایید برویم.

چبوتیکین
چه عجله ای داری؟ خیلی وقت داریم.

آندری
می ترسم زخم جلوم را بگیرد.

چبوتیکین
آه!

آندری
امشب ورق بازی نمی کنم، فقط می نشینم و تماشا می کنم.

حالم زیاد خوش نیست... ایوان رومانچ، با این تنگی نفس چکار باید بکنم؟	
چرا از من می‌پرسی پسر جان، نمی‌توانم به خاطر بیاورم، راستی نمی‌دانم.	چبوتیکین
بیایید، از توی آشپزخانه برویم.	آندری
خارج می‌شوند. زنگی به صدا درمی‌آید. تکرار می‌شود، سپس صداهای آمیخته با خنده به گوش می‌رسد.	
[داخل می‌شود.] چه خبر است؟	ایرنا
[به نجوا] دسته کارناوال.	آنفیسا
زنگ باز به صدا درمی‌آید.	
ننه، بهشان بگو کسی خانه نیست. از شان عذر بخواه.	ایرنا
آنفیسا خارج می‌شود. ایرنا، اندیشناک در اتاق بالا و پایین می‌رود، عصبانی به نظر می‌رسد. سولیونی به درون می‌آید.	
[گیج] کسی که اینجا نیست... کجاند؟	سولیونی
رفته‌اند خانه‌شان.	ایرنا
عجب! پس شما اینجا تنها هستید؟	سولیونی
آره، تنها. [مکث] خوب... شب به خیر.	ایرنا
می‌دانم همین حالا ناشیانه رفتار کردم، کنترل خودم را از دست داده بودم. ولی شما غیر از آنهای دیگرید، خیلی بالاتر از آنها - پاکدامنید - شما می‌دانید حقیقت کجا خوابیده... شاید شما تنها کسی هستید که زبان مرا	سولیونی

می فهمد. دوستان دارم... شما را با عشقی عمیق و بی پایان...

خواهش می کنم بروید. شب به خیر.

بدون شما نمی توانم زنده بمانم. [دنبالش می رود]. او، نگاه کردن به شما چقدر لذتبخش است! [اشکریزان] آه، خوشبختی من! چشمان پرشکوه، سحرآمیز و دلربا تا آن به چشمهای هیچ یک از زنهایی که تا به حال دیده ام شبیه نیست...

[به سردی] خواهش می کنم بس کنید، واسیلی واسیلیچ!

من پیش از این اصلاً از عشقم باهتان حرف نزده ام... مثل اینکه توی یک سیاره دیگر زندگی می کرده ام... [پیشانی اش را می مالد]. باشد، بدیهی است نمی توانم مجبورتان کنم که مرا دوست داشته باشید. ولی میل هم ندارم رقیبی، یعنی رقیب موفقی داشته باشم... نه، نه! به تمام مقدساتم قسم می خورم که اگر کس دیگری پاش در میان باشد، می کشمش... او، شما چقدر قشنگید!

ناتاشا شمع در دست به درون می آید.

[به یکی از اتاقها سرک می کشد، بعد به اتاق دیگر، از جلوی اتاق شوهرش رد می شود]. آندری اینجا دارد مطالعه می کند. بهتر است بگذارم بخواند. مرا ببخشید واسیلی واسیلیچ، نمی دانستم اینجا باشید. می ترسم سرو وضع مرتب نباشد.

مهم نیست. خدا حافظ. [خارج می شود].

باید خسته باشی عزیز دلم. [ایرنا را می بوسد]. باید زودتر

ایرنا
سولیونی

ایرنا
سولیونی

ناتاشا

سولیونی

ناتاشا

می خوابیدی.

ایرنا بوییک خوابیده؟

ناتاشا آره، خواب است. اما راحت نمی خوابد. راستی، جانم چند

وقت است که قصد داشتم باهات حرف بزنم ولی همیشه

یک مانعی در کار هست... یا تو اینجا نیستی یا من خیلی کار

دارم... می دانی، فکر می کنم خوابگاه بوییک خیلی سرد و

نمور است... و اتاق تو برای بچه اتاق ایده آلی است.

عزیزم، ببین، می توانی به اتاق اولگا بروی؟

ایرنا [مثل اینکه حرفش را نفهمیده.] کجا؟

بیرون صدای زنگ شنیده می شود و درشکه‌ای وارد حیاط
خانه می شود.

ناتاشا می شود اتاق اولگا را موقتاً با هم قسمت کنید و من بوییک

را ببرم اتاق تو؟ چقدر مامانی است! امروز صبح بهش گفتم:

-بوییک تو بچه خودمی! مال خودم! - و او با چشمهای

کوچک، قشنگش همین طور بهم زل زد.

زنگ در می خورد.

باید اولگا باشد. چقدر دیر کرده!

مستخدمه‌ای پیش ناتاشا می آید و درگوشش حرف می زند.

ناتاشا پروتوپوپوف! عجب آدم مسخره‌ای! پروتوپوپوف آمده از

من می خواهد که باهاش بروم سواری. با درشکه!

[می خندد.] این مردها هم جانورهای عجیبی اند ها!

زنگ در دوباره می خورد.

یک کسی زنگ می زند. چطور است کمی سواری کنم؟ فقط برای یک ربع؟ [به مستخدمه] بهش بگو همین الان می آیم.

صدای زنگ

باز هم زنگ. به نظرم اولگا باشد. [خارج می شود.]

مستخدمه بیرون می رود. ایرنا، اندیشناک می نشیند. کولیگین و اولگا و پشت سرشان ورشینین به درون می آیند.

کولیگین خوب! یعنی چه؟ شما که می گفتید منتظر کارناواید.

ورشینین چیز غریبی است. نیم ساعت پیش که از اینجا رفتم اینجا منتظر کارناووال بودند.

ایرنا همه شان رفته اند.

کولیگین ماشا هم؟ کجا رفته؟ پروتوپوپوف چرا جلوی در توی درشکه منتظر است؟ منتظر کسی است؟

ایرنا خواهش می کنم سؤال پیچم نکن. خسته ام.

کولیگین تو... بیچه نتر!

اولگا کنفرانس همین الان تمام شد. خسته و کوفته ام. خانم مدیر

مریض است و من جاش کار می کنم. سرم درد می کند، آخ،

سرم، سرم... [می نشیند.] آندری دیشب دوپست روبل توی

ورق باخته، همه شهر حرفش را می زنند...

کولیگین آره، کنفرانس مرا هم خسته و خراب کرد. [می نشیند.]

ورشینین زنم حالا دیگر به سرش زده که مرا بترساند. می خواست

خودش را مسموم کند. اما حالا اوضاع روبه‌راه است. پس، شکر خدا می‌توانم لم بدهم... که این‌طور، باید برویم؟ باشد. خداحافظتان، کامروا باشید. فیودورایلیچ، می‌آیی با هم برویم یک طرفی؟ من امشب نمی‌توانم خانه بمانم، واقعاً نمی‌توانم... حتماً بیا!

کولیگین خسته‌ام. فکر نمی‌کنم بیایم. [برمی‌خیزد.] خسته‌ام. زخم رفته خانه؟

ایرنا به گمانم.

کولیگین [دست ایرنا را می‌بوسد.] شب‌به‌خیر. ما فردا و پس فردا را می‌توانیم استراحت کنیم، دو روز تمام! خوب، خوشبخت باشید. [در حال خروج] چقدر دلم برای چای لک زده! خیال می‌کردم شب را بین رفقای هم‌مشراب می‌گذرانم، اما

O, fallacem hominum spem!^۱

همیشه در جمله‌های تعجیبیه مفعول بی‌واسطه به کار ببرید! خوب، مثل این است که خودم تنها باید یک جایی بروم. [سوت‌زنان با کولیگین خارج می‌شود.]

اولگا سرم درد می‌کند، آخ سرم... آندری توی ورق باخته... همه شهر حرفش را می‌زنند... بروم کپه مرگم را بگذارم. [خارج می‌شود.] فردا خلاصم. خدایا چه لذتی! فردا خلاصم، پس فردا هم خلاصم... سرم می‌ترکد، آخ کله بیچاره‌ام...

ایرنا [تنها] همه‌شان رفتند. هیچ‌کس نمانده.

۱. جمله لاتینی: امید! ای فریبنده انسانها.

سه خواهر / ۴۳۳

کسی در خیابان آکوردئون می‌زند. در اتاق بغلی، پرستار لالایی
می‌گوید.

ناتاشا [به سالن رقص می‌رود. کت نخز در بر و کلاه بر سر. مستخدمه‌ای

دنبالش می‌رود.] سر نیم‌ساعته برمی‌گردم. می‌روم کمی

سواری کنم. [بیرون می‌رود.]

ایرنا [تنها، با شیفتگی] مسکوا! مسکوا! مسکوا!

پرده

پردہٴ سوم

اتاق خوابی که اکنون مشترک اولگا و ایرناست. دو تختخواب، یکی طرف راست و دیگری سمت چپ، به وسیله پرده‌ای که وسط اتاق کشیده‌اند، از هم مجزا شده‌اند. دو بعد از نصف شب است. بیرون صحنه آژیر خطر آتش‌سوزی که تا مدتی ادامه داشته به گوش می‌رسد. اهل منزل هنوز به رختخواب نرفته‌اند. ماشا روی کاناپه دراز کشیده و طبق معمول سیاه پوشیده. اولگا و آنفیساً به درون می‌آیند.

آنفیساً
حالا آنجا نشسته‌اند، پایین پله‌ها... هی بهشان می‌گویم بیایند بالا، خوب نیست آنجا بنشینند. آنها همین‌طور گریه می‌کنند. می‌گویند «نمی‌دانیم پایمان کجاست، شاید توی آتش‌سوزی سوخته.» چه فکرهایی! چند نفر هم توی حیاط‌اند... نیمه‌لخت...

اولگا
[لباسی از اشکاف برمی‌دارد.] ننه، این بالاپوش خاکستری را بگیر... این یکی را هم... این هم یک بلوز... با این دامن. وای خدایا! چه حادثه‌ای! مثل اینکه همه اهالی خیابان کیرسانوفسکی سوخته‌اند... این را بگیر. این یکی را هم... [لباسها را توی بغل آنفیساً می‌اندازد.] خانواده ورشینین بیچاره‌ها هول کرده‌اند. خانه‌شان از آتش‌سوزی قسر دررفته. مجبورند شب اینجا بمانند... نباید بگذاریم بروند

خانه‌شان. حیوانکی فدوتیک دار و ندارش را از دست داده، هیچ چیز برایش نمانده...

آنفیسا اولیشکا، بهتر است فراپونت را صدا بزنی، نمی‌توانم همه‌اش را ببرم.

اولگا [زنگ می‌زند.] وقتی زنگ می‌زنم هیچ‌کس توجهی نمی‌کند [از جلوی در صدا می‌زند.] کسی آنجاست؟ بی‌زحمت یکی بیاید بالا!

پنجره‌ای با نور سرخ شعله‌ها از میان در دیده می‌شود. صدای عبور ماشین آتش‌نشانی به گوش می‌رسد.

چقدر وحشتناک است! و چقدر خسته‌ام کرد!

فراپونت وارد می‌شود.

بی‌زحمت این را ببر پایین... دخترهای کولونیلین پایین پله‌ها نشسته‌اند... این را بده بهشان. با این یکی...

فراپونت خیلی خوب خانم. سال ۱۸۱۲ مسکو درست همین‌جور سوخت. خدا به دادمان برسد!... آره، فرانسویها حسابی خشکشان زده بود.

اولگا برو دیگه، این را هم ببر پایین.

فراپونت خیلی خوب. [خارج می‌شود.]

اولگا ننه‌جان، همه‌اش را بده ببرند. هیچی نگه نمی‌داریم. همه‌اش را بده ببرند... چقدر خسته‌ام، به زور خودم را سرپا نگه می‌دارم. نباید بگذاریم ورشکین برود خانه‌شان. دختر بچه‌ها می‌توانند توی اتاق پذیرایی بخوابند، و

الکساندر ایگناتیویچ و بارون باهم اتاق پایین بخوابند. فدوتیک هم می‌تواند پیش بارون بخوابد، یا شاید بهتر باشد توی سالن رقص بخوابد. دکتر رفته مست کرده - آن قدر مست است که نباید بگذاریم کسی برود اتاقش. زن ورشین هم مجبور است برود اتاق پذیرایی.

آنفیسا [با ملال] اولیوشکا، عزیزجان، بیرونم نکنید! بیرونم نکنید! تنه، عجب حرف مزخرفی می‌زنی! کسی تو را بیرون نمی‌کند.

آنفیسا [سرش را بر سینه اولگا تکیه می‌دهد.] عزیزترین کسم! می‌دانی، من کار می‌کنم، با تمام قدرتم کار می‌کنم... گمان می‌کنم حالا که دارم ضعیفتر می‌شوم، بیرونم کنند. ولی کجا را دارم بروم؟ کجا؟ من هشتاد سالم است. هشتادویک سال هم بیشتر.

اولگا یک کمی بنشین، تنه... خسته‌ای، جانم... [او را می‌نشانند.] یک کمی استراحت کن. خیلی رنگت پریده.

ناتاشا داخل می‌شود.

ناتاشا می‌گویند برای کمک به قربانیان آتش‌سوزی، ما باید شروع کنیم به اعانه جمع کردن - از یک سازمانی، جایی. خوب چرا نکنیم؟ فکر خوبی است. به هر حال وظیفه ماست که تا آنجا که می‌توانیم به این بیچاره‌ها کمک کنیم. بوییک و سوفوشکا زودی خوابشان برده، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. چقدر آدم توی خانه هست. هر طرف که رومی کنی پر از آدم است. آنفلوآنزا توی شهر ورگرفته... خیلی

می ترسم بچه‌ها بگیرند.

اولگا [بی آنکه به او گوش کند.] آتش‌سوزی را از توی این اتاق نمی‌شود دید، اینجا آرام است.

ناناشا آره... مثل اینکه موهام مرتب است. [مقابل آینه می‌ایستد.] می‌گویند چاقتر شده‌ام. ولی این طور نیست! یک ذره هم چاقتر نشده‌ام. ماشا خواب است... خسته است، طفلکی... [به سردی به آنفیسا] چطور جرأت می‌کنی در حضور من بنشینی؟ پاشو! از اینجا برو بیرون!
آنفیسا خارج می‌شود. مکث.

نمی‌دانم چرا این پیره‌زنه را توی این خانه نگه می‌دارید.

اولگا [خود را عقب کشیده.] ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم، ولی نمی‌دانم تو چطور...

ناناشا اینجا به هیچ دردی نمی‌خورد. یک زن دهاتی است و جاش توی دهات است. تو لوسش می‌کنی. دلم می‌خواهد خانه نظم داشته باشد، خوشم نمی‌آید که دور و برم را آدمهای بیکاره گرفته باشند. [گونه اولگا را نوازش می‌کند.] تو خسته‌ای، جان دلم! خانم مدیرمان خسته است! می‌دانی. وقتی سوفوشکای من بزرگ بشود و برود مدرسه من از تو می‌ترسم.

اولگا من نمی‌خواهم مدیر مدرسه بشوم.

ناناشا از تو می‌خواهند که بشوی اولشکا. قرارش را گذاشته‌اند.

اولگا رد می‌کنم. نمی‌توانم این کار را بکنم... قدرت کافی ندارم. [آب می‌نوشد.] همین الانه چقدر با ننه با خشونت حرف

زدی... باید ببخشی که این حرف را می‌زنم، ولی من تاب تحمل چنین چیزی را ندارم... این موضوع مرا به دل‌غشه انداخت...

ناتاشا [پریشان] مرا ببخش اولیا، مرا ببخش. قصد نداشتم که تو را ناراحت کنم.

ماشا از بستر برمی‌خیزد، بالشی برمی‌دارد و با اوقات تلخی بیرون می‌رود.

اولگا خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی چه می‌گویم جانم... شاید ما جور مخصوصی بار آمده باشیم. ولی به هر صورت من نمی‌توانم این را تحمل بکنم. وقتی با آدمها این‌طور رفتار می‌کنند، من منقلب می‌شوم، حالم بد می‌شود... واقعاً عصبی می‌شوم...

ناتاشا مرا ببخش، جانم. مرا ببخش!... [او را می‌بوسد].
اولگا هر حرکت خشن یا ندانمکارانه، حتی کوچکترین بی‌نزاکتی منقلبم می‌کند...

ناتاشا کاملاً درست است، خودم می‌دانم که اغلب چیزهایی می‌گویم که بهتر است گفته نشود - ولی جانم، تو باید با من موافقت کنی که آنفیساً بهتر است به دهاتی، جایی بروی.
اولگا سی‌سال پیش ما بوده.

ناتاشا ولی او هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید، نه؟ یا من زبان تو را نمی‌فهمم یا تو نمی‌خواهی بفهمی من چی می‌گویم. نمی‌تواند کار کند، فقط می‌خواهد یا اینجا و آنجا تخت می‌شود.

اولگا خوب، بگذار بنشینند.

ناتاشا [با تعجب] چی می‌گویی، بگذارم یک جایی بنشینند؟ او درواقع کلفت است! [غمگین] نه، اولیا من زبان تو را نمی‌فهمم. من یک پرستار برای بچه‌ها دارم و یک دایه و ما باهم از یک کلفت و یک آشپز استفاده می‌کنیم. دیگر این پیره‌زنه را برای چی می‌خواهیم؟ برای چی؟

آزیر باز شنیده می‌شود.

اولگا من امشب ده سال پیرتر شدم.

ناتاشا ما باید کارها را جور کنیم، اولیا. تو توی مدرسه‌ات کار می‌کنی و من توی خانه. تو درس می‌دهی و من خانه را می‌چرخانم. وقتی هم که حرفی راجع به مستخدمها می‌زنم می‌فهمم چی می‌گویم... این دزد پیره، این پیر جادوگر فردا باید از این خانه برود بیرون!... [پایش را به زمین می‌کوبد.] چطور جرأت می‌کنی این‌قدر اذیتم کنی؟ چطور؟ [کنترل خود را بازمی‌یابد.] جداً اگر شما نروید طبقه پایین ما همیشه کشمکش داریم و این خیلی وحشتناک است.

کولگین داخل می‌شود.

کولگین ماشا کو؟ وقت رفتن خانه است. می‌گویند آتش فروکش کرده... [خمیازه] فقط یک ردیف خانه سوخته ولی در وهله اول به نظر می‌رسید که آتش با باد به همه شهر سرایت کند. [می‌نشیند.] خیلی خسته‌ام، اولشکا جان. می‌دانی، من اغلب فکر می‌کنم اگر ماشا را نگرفته بودم با تو ازدواج می‌کردم.

اولشکا، تو چقدر مهربانی. خسته و کوفته‌ام. [گوش می‌دهد].

اولگا چیه؟

دکتر مست کرده، درست مثل اینکه قصدی داشته. مست

کولیگین

مست... مثل اینکه خیالی داشته. [برمی‌خیزد.] به نظرم دارد

می‌آید بالا... صدایش را می‌شنوی؟ آره، دارد می‌آید بالا.

[می‌خندد.] عجب آدمی، واقعاً که!... من خودم را قایم

می‌کنم. [به سوی اشکاف می‌رود و بین آن و دیوار می‌ایستد.]

عجب رذلی!

دو سال از مشروب خوردن پرهیز کرده و حالا می‌رود و

اولگا

مست می‌کند... [با ناتاشا به پشت اتاق می‌روند.]

جیوتیکین وارد می‌شود، باوقار و هوشیار اتاق را طی می‌کند،

می‌ایستد، به اطراف می‌نگرد. سپس جلوی دستشویی می‌رود

و شروع به شستن دستهایش می‌کند.

[افسرده] مرده شور همه‌شان را ببرد... همه همه‌شان را! خیال

جیوتیکین

می‌کنند من به صرف اینکه دکترم می‌توانم هر مرضی را

درمان کنم، ولی درواقع من اصلاً چیزی سرم نمی‌شود.

همه چیزهایی که می‌دانستم یادم رفته. هیچ چیز به خاطر من

نمی‌آید، واقعاً هیچ چیز...

اولگا و ناتاشا بی‌سروصدا از اتاق خارج می‌شوند.

مرده شور ببردشان! چهارشنبه گذشته توی زاسیپ، بالای

سریک زنه رفتم. او مرد و همه‌اش تقصیر من است... آره،

بیست و پنج سال پیش یک چیزکی سرم می‌شد، ولی حالا

هیچی یادم نمی‌آید. حتی یک کلمه! شاید اصلاً آدم نیستم بلکه خیال می‌کنم دست و پا و کله دارم. شاید اصلاً وجود ندارم و فقط خیال می‌کنم دارم. این‌ور و آن‌ور می‌روم و می‌خورم و می‌خوابم. [می‌گیرد.] آخ، ای کاش می‌توانستم به زندگیم خاتمه بدهم! [می‌ایستد و می‌گیرد، با افسردگی.] خدا می‌داند... چند روز پیش داشتند توی باشگاه راجع به شکسپیر و ولتر حرف می‌زدند، من از هیچ‌کدامشان چیزی نخوانده‌ام، حتی یک خط، ولی کوشش می‌کردم با قیافه گرفتن نشان بدهم که خوانده‌ام. بقیه هم همین‌طور. چقدر مبتذل! چقدر چندش‌آور! و یکهو به فکر آن زنه افتادم که چهارشنبه کشته بودمش. یکدفعه همه چیز یادم آمد و چقدر احساس پستی کردم، دم از خودم آشوب شد و رفتم مست کردم...

ایرنا، ورشینین و توزنباخ وارد می‌شوند، توزنباخ لباس شخصی نو و آخرین مدی پوشیده.

ایرنا بیا بید کمی اینجا بنشینیم. هیچ‌کس اینجا نمی‌آید.
ورشینین اگر سربازها نبودند تمام شهر می‌سوخت. خوب زیادند!
[دستهایش را با مسرت به هم می‌مالد.] آدمهای حسابی! آره، خوب زیادند!

کولیگین [به آنها نزدیک می‌شود.] چه وقت است؟
توزنباخ از سه گذشته. هوا کم دارد روشن می‌شود.
ایرنا همه‌شان توی سالن رقص نشسته‌اند و هیچ‌کس به فکر رفتن نیست. این مرد که سولیونی هم آنجاست... [به

چیتو تیکین [دکتر، باید بروید بخوابید.
کاملاً سرحالم... متشکرم... [ریشش را مرتب می‌کند].
کولیگین [می‌خندد.] لول لولی ایوان رومانچ. [روی شانه‌اش می‌زند].
حسابی هم! به قول رومیها: ^۱In vino veritas.
توزنباخ همه یکریز از من می‌خواهند ترتیب یک کنسرت را برای
کمک به قربانیان آتش‌سوزی بدهم.
ایونا خوب، کی اجراش می‌کند؟
توزنباخ اگر همت کنیم آن هم درست می‌شود. به نظر من ماریا
سرگیونا عالی بیانو می‌زند.
کولیگین آره، واقعاً عالی!
ایرنا یادش رفته. سه، شاید هم چهار سال است که بیانو نزده.
توزنباخ هیچ‌کس توی این شهر موسیقی سرش نمی‌شود. حتی یک
نفر. اما من می‌فهمم - واقعاً هم می‌فهمم - و به شما اطمینان
می‌دهم که ماریا سرگیونا عالی می‌زند. می‌شود گفت نبوغ
موسیقی دارد.
کولیگین حق با شماست بارون. من شیفته ماشا هستم. چه دختر
نازنینی است.
توزنباخ فکرش را بکنید، آدم این قدر خوب بزند و با این همه
هیچ‌کس هم قدرش را نداند! هیچ‌کس، حتی یک نفر هم.
کولیگین [آه می‌کشد.] ولی این کار درستی است که ماشا کنسرت
بدهد؟ [مکت] رفقا، من از این جور چیزها سر در نمی‌آورم،
شاید هم درست درست باشد، اما می‌دانید، با اینکه مدیر

ما آدم خوبی است، جداً هم آدم خوبی است و خیلی هم باهوش است، اما طرز فکر خاصی دارد... البته، این موضوع ربطی به او ندارد. با این همه اگر بخواهید یک مشورتی باهاش می‌کنم.

چبوتیکین [یک ساعت چینی را برمی‌دارد و وارسیش می‌کند.]

ورشینین وقتی داشتم به خاموش کردن آتش کمک می‌کردم لباسهام را به گند کشیدم. به هیچ ذی‌روحي شبیه نیستم. [مکث] به نظرم دیروز می‌گفتند تیپ ما ممکن است به نقطهٔ دوردستی منتقل بشود. یکی می‌گفت به هلند، یکی می‌گفت به چیتا، در سبیری.

توزنباخ من هم شنیده‌ام. آره، شهر پاک سوت و کور می‌شود.

ایرنا ما هم می‌رویم!

چبوتیکین [ساعت را می‌اندازد و می‌شکند.] خرد و خاکشیر شد! [مکث، همه ناراحت‌اند و بکه خورده‌اند.]

کولیگین [تکه‌ها را از زمین برمی‌چیند.] فکرش را بکنید، آدم یک همچو چیز بارزشی را بشکنند! آه ایوان رومانچ، ایوان رومانچ! نمره‌ات صفر!

ایرنا ساعت مادرم بود.

چبوتیکین خوب، این‌طور باشد. مال مادرت بود که بود. شاید من خردش نکرده‌ام. شاید فقط به نظر این جور می‌آید. شاید به نظر ما این‌طور می‌آید که وجود داریم. در حالی که در عالم واقعیات اصلاً وجود نداریم. من هیچ چیز سرم نمی‌شود. هیچ‌کس از هیچ چیزی سر در نمی‌آورد. [کنار در می‌ایستند.]

چرا به من زل زده‌اید؟ ناتاشا هم خوب با پروتوپوپوف
روهم ریخته، و شماها هم حالتان نیست. همین‌طور اینجا
نشسته‌اید و هیچ چیز را نمی‌بینید، در حالی که ناتاشا با
پروتوپوپوف روهم ریخته... [می‌خواند.] می‌خواهید یک
رانده‌وو بگذاریم؟... [خارج می‌شود.]

ورشینین

پس... [می‌خندد.] عجب چیزی، واقعاً که! [مکت] وقتی
آتش‌سوزی شروع شد، من به سرعت رفتم خانه. وقتی
نزدیک شدم، دیدم خانه‌مان صحیح و سالم و از خطر دور
است، اما دوتا دختر کوچولو با پیراهن خوابشان توی دالان
و ایستاده‌اند، مادرشان آنجا نبود. آدمها، اسبها و سگها
این‌ور و آن‌ور می‌پریدند... توی صورت بچه‌ها یک نگاه
ترس‌آلود و مضطرب و التماس‌آمیز دیدم، نمی‌دانم چه
حالتی بود... وقتی رویشان را دیدم، دلم ریخت. خدایا، در
مسیر این زندگی رنج‌آور چه به سر این بچه‌ها خواهد آمد؟
شاید هم عمر درازی بکنند! برداشتمشان و دوان‌دوان
آوردمشان اینجا، همه‌اش دویدم، فقط فکر یک چیز بودم:
چه به سرشان خواهد آمد!

آزیر خطر به گوش می‌رسد. مکت.

وقتی رسیدم اینجا دیدم زخم قبلاً آمده... و داد می‌زند!

ماشایا بالشی به درون می‌آید، روی کاناپه می‌نشیند.

ورشینین

وقتی دخترهای کوچولو بدون لباس، فقط با پیرهن
خوابشان توی دالان ایستاده بودند و خیابان از نور آتش

سرخ بود و پر از صداهاى هول‌آور، به نظرم آمد همین چیزها سالها قبل هم اتفاق مى‌افتاده، وقتی سپاهیان یکدفعه به شهرها مى‌ریختند، غارت مى‌کردند و مى‌سوزاندند... به هر حال آیا میان آنچه بود و آنچه حالا هست فرق اساسی وجود دارد؟ شاید به این زودیها، مثلاً دویست سیصد سال بعد، مردم همان‌طور به زندگى فعلی ما نگاه کنند که ما الان با ترس و تحقیر به گذشته نگاه مى‌کنیم، روزگار ما ممکن است به نظرشان نابهنجار و ملال‌آور و به‌طور وحشتناکی ناخوش و عجیب بیاید... آه، زندگى آن وقت چه عظمتی خواهد داشت، چه زندگى! [مى‌خندد.] مرا ببخشید، باز افکار فیلسوفانه به کلام زد... خوب، اجازه مى‌فرمایید ادامه بدهم؟ الان است که فلسفه بافیم گل کند. دل و دماغش را دارم. [مکث] مثل اینکه همه‌تان خوابتان برده. همان‌طور که مى‌گفتم: در آینده زندگى چقدر با عظمت خواهد بود! راستی فکرش را بکنید... در حال حاضر فقط سه نفر روشنفکر از تیپ شما توی تمام این شهر هستند، ولی نسلهای آینده آدمهای بارورتری مثل شما خواهد داشت. آنها هرچه بیشتر از همین جور افراد به وجود مى‌آورند تا آنجا که بالاخره زمانی مى‌رسد که همه چیز آن‌طور خواهد شد که شما آرزوش را دارید. مردم مثل شما زندگى خواهند کرد و آن وقت حتی ممکن است شماها از مد بیفتید و آدمهای جدیدی پیدا بشوند که حتی بهتر از شما اند... [مى‌خندد.] من امروز حال و

حوصله مخصوصی دارم. اشتیاق فوق‌العاده‌ای به زندگی
کردن احساس می‌کنم... [می‌خواند.]
«سالیان وقف عشق و رزیهاست
عشق و رزی من و تو را زیباست»

ماشای [می‌خواند.] دام دارام رام دارام دارام دارام...

ورشینین دام دارام رام...

ماشای دارام دارام دارام.

ورشینین دام دارام رام دارام دارام... [می‌خندد.]

فدوتیک به درون می‌آید.

فدوتیک [دور اتاق می‌رقصد.] سوخت، سوخت! دارو ندارم سوخت!

همه می‌خندند.

مشکل شوخی باشد. جداً همه چیز سوخته؟

فدوتیک [می‌خندد.] همه‌اش، بکلی. هیچی برام نمانده. گیتارم

سوخته، عکس‌هام سوخته، نامه‌هام سوخته. حتی دفترچه

کوچکی هم که می‌خواستم به شما بدهم سوخته.

سولیونی وارد می‌شود.

ایرنا نه، خواهش می‌کنم بروید بیرون، واسیلی واسیلیچ حق

ندارید بیایید تو.

سولیونی حق ندارم؟ چطور بارون حق دارد بیاید اینجا و من حق

ندارم؟

ورشینین جداً باید برویم، همه‌مان. از آتش‌سوزی چه خبر؟

سولیونی می‌گویند دارد فروکش می‌کند. آره، باید بگویم که چیز غریبی است که بارون می‌تواند بیاید اینجا و من نمی‌توانم. [شیشه عطری از جیب بیرون می‌آورد و روی خودش می‌پاشد.]

ورشینین دام دارام رام...

ماشا دادام دادام دادام.

ورشینین [می‌خندد، به سولیونی.] بیایید برویم سالن رقص.

سولیونی باشد، این را به خاطر بسپاریم: «با این همه چندان نیازی نیست که اخلاق خویش را بیشتر آشکار کنم. می‌ترسم غازهای شیطان حضور داشته باشند.»^۱ [به توزنباخ نگاه می‌کند.] قد، قد، قد! [با ورشینین و فدوتیک خارج می‌شود.]

ایرنا این سولیونی اتاق را پر از دود کرد... [گیج] بارون خواب است. بارون! بارون!

توزنباخ [چرتش پاره می‌شود.] مثل اینکه خسته‌ام. بنایی... نه، توی خواب حرف نمی‌زنم. جداً قصد دارم بروم سرکار بنایی و هرچه زودتر دست به کار بشوم. با مدیر صحبت کرده‌ام. [به ایرنا، با ملایمت] چقدر رنگت پریده، چقدر زیبا، چقدر جذاب... مثل اینکه رنگ پریدگی تو تاریکی دور و برت را روشن کرده، مثل اینکه درخشش دارد... تو غمگینی، زندگی تو ارضایت نمی‌کند... آه، با من بیا برویم، بیا برویم با هم کار کنیم!

ماشا نیکولای لووویچ، کاش رفته بودید.

توزنباخ [می‌خندد.] وای، شما اینجا هستید، ها؟ ندیدمتان. [دست ایرنا را

۱. از قصه کریلوف به نام غازها.

می‌بوسد.] خدا نگهدار، من می‌روم. می‌دانی، الان که به تو نگاه می‌کنم، توی فکر آن روزی هستم - خیلی پیش است، روز نامگذاری تو - که تو برامان از لذت کار حرف می‌زدی... آن وقتها چه خوشحال و سرزنده بودید. و من چه زندگی سعادت‌مندانه‌ای پیش رویم مجسم می‌کردم! حالا این آرزوها کجا رفته‌اند؟ [دست او را می‌بوسد.] اشک توی چشمهات حلقه زده، باید بروی بخوابی، هوا دارد روشن می‌شود... نزدیک صبح است... آره، ای کاش می‌توانستم زندگی‌م را فدات کنم!

ماشا
نیکولای لووویچ، خواهش می‌کنم بروید! جداً همین حالا...

توزنباخ دارم می‌روم. [برمی‌خیزد.]

ماشا [دراز می‌کشد.] خوابت برده فیودور؟

کولیگین ها؟

ماشا چرا نمی‌روی خانه؟

کولیگین ماشا جان، عزیزم، دل‌بندم، نازنینم...

ایرنا خسته است. بگذار کمی راحت باشد فیدیا.

کولیگین همین الان می‌روم. زخم، زن عزیز و خوبم!... چقدر

دوستت دارم! فقط تو را!

ماشا [با ترشروی]

amat, amas, amo - amant, amatis, amanus!^۱

کولیگین [می‌خندد.] جداً زن حیرت‌انگیزی است! - هفت سال است

۱. به لاتینی: من دوست دارم، تو دوست داری، او دوست دارد...

که باهات ازدواج کرده‌ام، اما احساس می‌کنم همین دیروز بود که ازدواج کردم... آره، به شرافتم قسم احساس می‌کنم! تو واقعاً حیرت‌انگیزی! آخ، که چقدر خوشحالم، خوشحال، خوشحال!

ماشا و من چقدر کسلم، کسل، کسل! [نیم‌خیز می‌شود.] نمی‌شود از کله‌ام درآرمش... واقعاً نفرت آور است. مثل اینکه میخ توی کله‌ام فرو کرده‌اند. نه، دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم، راجع به آندری است... جدی، خانه را توی بانک گرو گذاشته، و زنش هم اختیار همه پولها را دستش گرفته - در حالی که خانه مال آندری نیست، مال هر چهار تاملان است! واقعاً اگر شرافت سرش بشود، باید این را تشخیص بدهد.

کولیگین چرا این حرفها را پیش بکشیم؟ چرا به خاطرش در دسر بکشیم؟ آندریوشا تا خرخره اش زیر قرض است... او را به حال خودش بگذار.

ماشا با این همه، نفرت آور است. [دراز می‌کشد.]

کولیگین خوب، ما که بی چیز نیستیم ماشا. من کار می‌کنم، توی مدرسه درس می‌دهم، اوقات بیکاری را هم درس خصوصی می‌دهم... من واقعاً آدم صاف و ساده‌ای هستم... به قول معروف^۱. Omnia mea mecum porto.

ماشا من که چیزی مطالبه نکردم... اما جداً از بی انصافی نفرت دارم. [مکت] چرا نمی‌روی خانه، فیودور؟

کولیگین [می‌بوسدش.] تو خسته‌ای، یک کمی اینجا استراحت کن. من

۱. جمله لاتینی: هر چه دارم مال خودم است.

می‌روم خانه و منتظرت می‌مانم... برو بخواب. [به طرف در می‌رود.] من خوشحالم، خوشحال، خوشحال!... [خارج می‌شود.]

ایرنا حقیقت این است که آندری دارد کم‌کم خرف می‌شود. دارد پا به سن می‌گذارد و از وقتی که دارد با این زنکه سر می‌کند، همه استعدادهایش را از دست داده! از موقعی که می‌زد برای استادی خیلی هم نگذشته، اما همین دیروز بود که از انتخابش توی شورای ایالتی دم می‌زد. تصورش را بکنید، عضو جایی شده که پروتوپوپوف رئیسش است! می‌گویند تمام شهر دارند بهش می‌خندند. او تنها کسی است که هیچ چیز حالیش نیست و هیچ چیز ندیده. و حالا هم ملاحظه کنید، همه رفته‌اند سر وقت آتش‌سوزی، در حالی که او همین‌طور توی اتاقش نشسته و کوچکترین توجهی به آن ندارد. فقط وبولونش را می‌زند. [تحریک شده.] وای، چه وحشتناک است، چه وحشتناک، چه وحشتناک! دیگر تحملش را ندارم، ندارم، واقعاً ندارم!...

اولگا به درون می‌آید، به مرتب کردن میز پهلو دستی‌اش می‌پردازد.

ایرنا [به صدای بلند حق‌حق می‌کند.] باید مرا از اینجا ببرید! ببرید بیرون؛ دیگر نمی‌توانم این چیزها را تحمل بکنم.

اولگا [یکه خورده.] چی شده؟ چی شده جانم؟

ایرنا [حق‌حق می‌کند.] همه... همه اینها کجا رفته‌اند؟ کجانند؟ آه، خدایا! فراموششان کرده‌ام... همه چیز را... همه چیز را

قاپی کرده‌ام... یادم رفته به ایتالایی به «پنجره» یا «سقف»
چی می‌گویند... روزبه‌روز بیشتر از یادم می‌رود و زندگی از
کنارم می‌لغزد و می‌رود و هرگز، هرگز هم بر نمی‌گردد... ما
هیچ وقت نمی‌رویم مسکو... برایم مثل روز روشن است که
هیچ وقت نمی‌رویم...

اولگا نه، عزیزم، نه...

[می‌کوشد کنترل خود را بازیابد.] آخ که من چقدر بدبختم!...
نمی‌توانم کار کنم، بعدها هم کار نخواهم کرد! بسم است،
بس است! اولش توی تلگرافخانه کار می‌کردم، حالا توی
دفتر شورای ایالتی هستم، و از هر کاری که بهم رجوع
می‌کنند نفرت دارم و تحقیرش می‌کنم... بیست و سه سالم
است، توی این مدت همه‌اش کار کرده‌ام، و احساس
می‌کنم مغز خشک شده. می‌دانم لاغرتر و پیرتر و
زشت‌تر شده‌ام، و از هیچ چیز خوشنودی ندارم، از هیچ چیز،
اصلاً. و زمان هم می‌گذرد... و احساس می‌کنم دارم از هر
امیدی به زندگی واقعی و خوب دور می‌شوم، دورتر و
دورتر می‌شوم و به نوعی جهنم سقوط می‌کنم. احساس
یأس می‌کنم، و نمی‌دانم چرا هنوز زنده‌ام، چرا خودم را
نکشته‌ام...

اولگا گریه نکن بچه‌جان، گریه نکن... گریه تو قلبم را می‌شکند.

ایرنا دیگر گریه نمی‌کنم، بس است. بین حالا گریه نمی‌کنم، بس
است، بس!...

اولگا عزیزم، بگذار یک چیزی بهت بگویم... می‌خواهم به

عنوان یک خواهر، به عنوان یک دوست، باهات حرف
بزنم... البته اگر احتیاج به نصیحت من داشته باشی... چرا با
بارون ازدواج نمی‌کنی؟

ایرنا [آرام می‌گیرد.]

اولگا از اینها گذشته تو برایش احترام قائلی، زیاد بهش فکر
می‌کنی... درست است که خوش قیافه نیست، اما مرد
خوش‌قلب و نجیبی است... گذشته از این آدم نه به‌خاطر
عشق، بلکه به‌خاطر انجام وظیفه است که ازدواج می‌کند.
لااقل من این‌طور فکر می‌کنم و اگر هم عاشق نبودم ازدواج
می‌کردم، با هر کسی که به من پیشنهادش را می‌کرد، به
شرطی که مرد نجیبی باشد. حتی با یک پیرمرد ازدواج
می‌کردم.

ایرنا توی این مدت همه‌اش منتظر بوده‌ام، خیال می‌کردم
می‌رویم مسکو، و آنجا به مرد دلخواهم برمی‌خورم. در
عالم رؤیاها می‌دیدمش و توی خیال دوستش داشتم... ولی
همه این آرزوها پوچ شده... پوچ...

اولگا [او را در آغوش می‌گیرد.] عزیز نازنینم، من همه این چیزها را
خوب می‌فهمم. وقتی بارون از شغلش استعفا داد و با لباس
شخصی به دیدنمان آمد، آن‌قدر به نظرم ساده آمد که واقعاً
به گریه افتادم... از من پرسید چرا گریه می‌کنی؟... چطور
می‌توانستم بهش بگویم. اما، البته، اگر خواست خدا این
باشد که با تو ازدواج کند، خیلی خوشحال می‌شوم. این
مسئله دیگری است، کاملاً فرق می‌کند!

ناتاشا شمع در دست از در سمت راست وارد می‌شود، صحنه را طی می‌کند و بی‌آنکه حرفی بزند از در سمت چپ خارج می‌شود.

ماشا [نیم‌خیز می‌شود،] همچو این‌ور و آن‌ور می‌رود که انگار آتش‌سوزی را اواره انداخته.
اولگا تو احمقی ماشا. تو کودن‌ترین آدم خانواده‌ی مایی. ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم.

مکث

ماشا خواهرهای عزیزم، یک چیزی هست که باید بهتان اعتراف کنم. باید یک کمی سبک بشوم. توی دلم احساس می‌کنم بهش نیاز دارم. تنها به شما دوتا اعتراف می‌کنم و دیگر به هیچ‌کس، به هیچ‌کس نمی‌گویم. همین الآن بهتان می‌گویم. [آهسته] محرمانه است، اما شما باید همه چیز را بدانید. دیگر نمی‌توانم خاموش باشم. [مکث] من عاشق... عاشق این مرد... همین الآن دیدیدش... خوب، چه فایده‌ای دارد؟... من عاشق ورشینین شده‌ام...

اولگا [پشت پرده می‌رود.] حرفش را نزن. نمی‌خواهم بشنوم.
ماشا خوب، چکارش کنم؟ [سرش را با دو دست می‌گیرد.] اولش او به نظرم عجیب می‌آمد، بعدش دلم به حالش سوخت... بعد کم‌کم عاشقش شدم... عاشق همه چیزش - صدایش، حرف‌زدنش، بدبختیهایش و دوتا دختر کوچولوش.
اولگا با این همه نمی‌خواهم بشنوم. هر چرندی که دلت می‌خواهد بگو، من که گوش نمی‌دهم.

ماشاش
آخ اولیا تو احمقی! اگر دوستش دارم، خوب - این
سرنوشتت است! تقدیرم این است... او هم مرا دوست
دارد. مثل اینکه ترس آور است، هان؟ کار خوبی نیست،
مگر نه؟ [دست ایرنا را می‌گیرد و او را به سوی خود می‌کشد.] آه،
عزیزم! چطور می‌خواهیم بقیه عمرمان را سرکنیم؟ چی به
سرمان می‌آید؟ وقتی رمان می‌خوانی همه چیز به نظرت
قدیمی و بدیهی می‌آید، اما وقتی خودت عاشق می‌شوی،
یکدفعه می‌بینی که واقعاً هیچ چیز نمی‌دانی و باید برای
خودت تصمیم بگیری... خواهرهای نازنینم... خواهرهای
عزیزم! من همه چیز را برای شما اعتراف کردم و حالا
ساکت می‌شوم... مثل آن مرد دیوانه توی داستان گوگول -
سکوت - سکوت!...

آندری و دنبالش فرایونت وارد می‌شوند.

آندری
فرایونت
[با تشریبی] چی می‌خواهی؟ نمی‌فهمم چی می‌گویی.
[در آستانه در، با بی‌صبری] ده دفعه است که ازتان پرسیده‌ام،
آندری سرگیویچ.

آندری
فرایونت
اولاً آندری سرگیویچ صدام نکن، بگو «حضرت عالی».
مأمورین آتش‌نشانی از حضرتعالی خواهش می‌کنند اجازه
بدهید از باغ شما عبور کنند و بروند رودخانه. تمام این
مدت راه درازی رفته‌اند - کار سختی است!

آندری
مرتب عذابم می‌دهند. اولگا کجاست؟
[اولگا از پشت پرده بیرون می‌آید.] می‌خواستم ببینمت. ممکن

است کلید گنجی را بهم بدهی؟ مال خودم را گم کرده‌ام. می‌دانی کدام کلید را می‌گویم، همان کلید کوچولو که... [اولگا بدون حرف کلید را به او می‌دهد. ایرنا به پشت پرده کناری می‌رود.]

آندری چه آتش‌سوزی وحشتناکی! گرچه حالا فروکش کرده. این فراپونت هم اذیتم کرد، مرده شور ببردش! کاری کرد که به‌طور احمقانه‌ای بهش بگویم مرا «حضرتعالی» صدا کند. [مکت] اولیا چرا چیزی نمی‌گویی؟ [مکت] وقتش است که دست از این آداها بردارید... بی‌هیچ دلیلی اخم و تخم می‌کنید... می‌شنوی ماشا؟ ایرنا هم که اینجاست. عالی شد! پس می‌شود یک دفعه برای همیشه صاف و پوست‌کنده حرفش را بزیم. چی باعث شده با من چپ بیفتید؟ چی؟

اولگا ولش کن آندربوشا. فردا حرفش را می‌زیم. [متأثر] چه شب مرگباری!

آندری [با دست‌چگی زیاد] ناراحت نشوید. با زبان خوش ازتان می‌پرسم چی باعث شده با من چپ بیفتید؟ صاف و پوست‌کنده بگویید.

ورشینین [از پشت صحنه] دام دارام رام.

ماشا [بزمی‌خیزد، با صدای بلند] دارام دارام دارارام! [به اولگا] خداحافظ اولیا، خدا نگهدارت! [پشت پرده می‌رود و ایرنا را می‌بوسد.] خوب بخواب... خداحافظ آندری. باید از پیششان بروم، خسته‌اند... فردا راجع به آن حرف می‌زیم...

[خارج می‌شود.]

اولگا جدی، آندریوشا، ولش کنیم تا فردا صبح... [پشت پرده کنار اتاق می‌رود.] وقت خواب است.

آندری فقط می‌خواهم یک چیزی بگویم، بعدش می‌روم، یک دقیقه... اولش اینکه شما با زنم ناتاشا خرده حسابی پیدا کرده‌اید. از همان روز اول ازدواجم متوجه این موضوع بودم. ناتاشا زن خوبی است، راست و درست و خیلی مبادی آداب است... یعنی من این‌طور فکر می‌کنم. من زنم را دوست دارم و براش احترام قائلم. شما می‌دانید که من بهش احترام می‌گذارم و انتظار دارم که دیگران هم حرمتش را داشته باشند. باز هم می‌گویم: زن راست و درست و مبادی آدابی است. اینکه فکر می‌کنید ناتاشا باعث عذابتان است - اگر دلخور نمی‌شوید باید بگویم - خیال محض است، همین... [مکت] دوم اینکه، مثل اینکه از دست من ناراحتید که استاد دانشگاه نشده‌ام، و هیچ کار دانشگاهی نکرده‌ام. ولی من توی شورای شهر کار می‌کنم، عضو شورای ایالتی‌ام، و احساس می‌کنم خدمتم در آنجا به اندازه کارهای دانشگاهی که ممکن بود بکنم خوب و باارزش است. من عضو شورای شهرم، و باید بدانید که بهش افتخار هم می‌کنم! [مکت] سومش اینکه... یک چیز دیگر را هم باید بهتان بگویم... می‌دانم که بدون اجازه شما خانه را گرو گذاشتم... قبول دارم که کار غلطی بود و ازتان خواهش می‌کنم مرا ببخشید... قرض و قوله‌هام به این کار

وادارم کرد... حدود سی و پنج هزار روبل مقروضم. دیگر ورق بازی نمی‌کنم، خیلی وقت است که گذاشته‌امش کنار... تنها چیزی که برای تبرئه خودم می‌توانم بگویم این است که شما دخترها حقوق بگیرید، در حالی که من هیچی نمی‌گیرم... هیچ درآمدی ندارم، منظورم این است که...
[مکت]

کولیگین [از توی بستر صدا می‌زند.] ماشا آنجاست؟ نیست؟ [یکه خورده.]
پس کجا ممکن است رفته باشد؟ عجیب است... [می‌رود.]
آندری [پس گوش نمی‌دهید؟ بهتان گفتم ناتاشا زن خوب و درستی است. [توی صحنه بالا و پایین می‌رود، سپس می‌ایستد.] وقتی گرفتمش، فکر می‌کردم خوشبخت می‌شویم، فکر می‌کردم همه‌مان خوشبخت می‌شویم... ولی... وای، خدای من!...
[می‌گرید.] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیز و نازنینم، حرفهام را باور نکنید، باور نکنید. [خارج می‌شود.]
کولیگین [از توی در، عصبانی] ماشا کو؟ اینجا نیست؟ عجیب است!
[خارج می‌شود.]

آزیر دوباره به گوش می‌رسد. صحنه خالی است.

ایرنا [از پشت پرده حرف می‌زند.] اولیا، کی دارد به طاق می‌زند؟
اولگا [دکتر است، ایوان رومانچ. مست کرده.]
ایرنا [امشب پشت سرهم برامان می‌رسد. [مکت] اولیا! از پشت پرده سرک می‌کشد.] شنیده‌ای؟ سربازها دارند از این ناحیه می‌روند... به جای دوردستی می‌فرستندشان.
اولگا [این فقط شایعه است.]

ایرنا آن وقت تنها می شویم... اولیا!

اولگا خوب؟

ایرنا اولیا، جان دلم، من برای بارون احترام قائلم... زیاد بهش

فکر می کنم، مرد خیلی خوبی است... باهانش ازدواج

می کنم اولیا. قبول می کنم باهانش ازدواج کنم، به شرط

اینکه برویم مسکو! بیا برویم، خواهش می کنم. برویم! هیچ

جای دنیا مثل مسکو نیست. بیا برویم اولیا! بیا!

پردهٔ چهارم

باغ قدیمی خانواده پروروف. در انتهای خیابان درازی از درختان صنوبر، رودخانه‌ای به چشم می‌خورد و در منتهی‌الیه ساحل رودخانه جنگلی است. طرف راست صحنه یک مهتابی است با میزی که رویش بطریهای شامپانی و گیل‌اسها به جای مانده. نیمروز است. گاه‌به‌گاه آدمهایی از توی خیابان باغ می‌گذرند تا به سوی رودخانه بروند. پنج شش سرباز به سرعت قدم رو می‌کنند.

چبوتیکین حالت شفقت‌آمیزی در چهره‌اش نمایان است که در سرتاسر پرده از او دور نمی‌شود، روی صندلی در باغ نشسته. کلاه نظامیش را به سر دارد و عصایی به دست، گویی هر لحظه ممکن است صدایش کنند. کولیگین حمایلی بر گردن دارد و سیبلش را تراشیده و با تونزباخ و ایرنا روی مهتابی ایستاده‌اند و دارند با فلدوتیک و روده که از پله‌ها پایین می‌آیند خداحافظی می‌کنند. هر دو افسر اونیفورم مخصوص رژه به تن دارند.

تونزباخ [فدوتیک را در آغوش می‌گیرد.] فدوتیک، تو آدم خوبی هستی. ما دوستهای خوبی بودیم. [روده را در آغوش می‌گیرد.] خوب، یک دفعه دیگر... خداحافظ رفقای عزیزم!

Au revoir^۱ ایرنا

فدوتیک Au revoir نه، خداحافظ. ما دیگر هیچ‌وقت همدیگر را

۱. به فرانسه: به امید دیدار.

نمی‌بینیم.

کولیگین از کجا معلوم؟ [اشکهایش را پاک می‌کند، لبخند می‌زند.] بیاه! مرا به گریه انداختید.

ایرنا یک روزی همدیگر را می‌بینیم.

فدوتیک شاد ده پانزده سال بعد. ولی آن وقت به زحمت همدیگر را می‌شناسیم... فقط همدیگر را می‌بینیم و به سردی به هم می‌گوییم: چطورید؟... [عکسی می‌گیرد.] یک لحظه... فقط یک لحظه، برای آخرین بار.

روده [توزنباخ را بغل می‌کند.] مثل اینکه دیگر همدیگر را نمی‌بینیم... [دست ایرنا را می‌بوسد.] از همه چیز متشکریم. از همه چیز!

فدوتیک [ناراحت] فقط یک لحظه دیگر!

توزنباخ اگر قسمت باشد باز همدیگر را می‌بینیم. به ما نامه بنویسید. حتماً بنویسید.

روده [به دور و بر باغ می‌نگرد.] خدا حافظ درختها! [فریاد می‌زند.] های-های! [مکت] خدا حافظ ای طنین صدا.

کولیگین اگر آنجا، توی لهستان از دواج کنید اصلاً تعجب نمی‌کنم. یک زن لهستانی می‌گیری و او دستهایش را دور کمرت می‌اندازد و می‌گوید ^۱Kohane [می‌خندد.]

فدوتیک [نگاهی به ساعتش می‌اندازد.] یک ساعت بیشتر به رفتنمان نمانده. سولیونی از تیپ توپخانه تنها کسی است که با قایق می‌رود. بقیه پیاده با هنگ می‌روند. سه تیپ توپخانه امروز

از طریق جاده می روند و سه تای دیگر فردا - آن وقت شهر کاملاً آرام می شود.

توزنباخ آره و به طور وحشتناکی هم ملال آور.

روده راستی ماریا سرگیونا کجاست؟

کولیگین یک گوشه ای توی باغ.

فدوتیک باید باهاش خداحافظی کنیم.

روده خداحافظ. جداً باید بروم و آلا می زنم زیر گریه. [به تسندی

توزنباخ و کولیگین را بغل می کند. دست ایرنا را می بوسد.] زندگی

اینجا خیلی مطبوع بود...

فدوتیک [به کولیگین] این هم یک یادگاری برای شما - یک دفترچه

یادداشت با مداد... از اینجا می رویم طرف رودخانه. [در

حال که به پشت سر می نگرند دور می شوند.]

روده [فریاد می زند.] های - هوی!

کولیگین [فریاد می زند.] خداحافظ.

در انتهای صحنه فدوتیک و روده به ماشا برمی خورند و با او

خداحافظی می کنند، ماشا هم با آنها می رود.

ایرنا رفتند... [روی آخرین پله مهتابی می نشینند.]

چبوتیکین یادشان رفت از من خداحافظی کنند!

ایرنا خوب، خودت چی؟

چبوتیکین راست گفتم، خودم هم یادم رفت. عیبی ندارد، به همین

زودبها می بینمشان. فردا از اینجا می روم. آره... فقط یک

روز دیگر. و آن وقت یک سال دیگر بازنشسته می شوم.

برمی گردم اینجا و بقیه عمرم را در کنار شما سر می کنم.

فقط یک سال دیگر مانده تمام بشود، بعدش حقوق
بازنشستگی می‌گیرم... [روزنامه‌ای در جیبش می‌گذارد و روزنامه
دیگری بیرون می‌آورد.] برمی‌گردم اینجا، زندگیم را
سروصورتی می‌دهم. یک آدم نازنین و آرام و خوش‌رفتار
می‌شوم.

ایرنا آره دوست عزیز، راستی هم وقتش است که اصلاح
بشوید. در هر حال باید جور دیگر زندگی کنید.

چبوتیکین آره... من هم این‌طور فکر می‌کنم. [آرام می‌خواند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

کولیگین ایوان رومانچ در دست شدنی نیست، درست شدنی نیست!

چبوتیکین آره شما باید جورم را می‌کشیدید، باید اصلاحم می‌کردید!

ایرنا فیودور سیبلش را زده. تاب تحمل دیدنش را ندارم.

کولیگین چرا نداری؟

چبوتیکین کاش می‌توانستم بهت بگویم حالا چه قیافه‌ای پیدا

کرده‌ای، اما جرأت نمی‌کنم.

کولیگین خوب! رسم روزگار همین است! ^۱ Modus vivendi مدیرمان

سیبلش را تراشیده بود، وقتی بهم شغل بازرسی دادند، من

هم تراشیدم. هیچ‌کس خوشش نمی‌آید، اما من شخصاً

کاملاً بی‌تفاوتم. من به هر جورش راضیم. برام فرق نمی‌کند

سیبل داشته باشم یا نداشته باشم. [می‌نشیند.]

آندری [پشت صحنه را می‌پیماید، کالسکه‌ای را که بچه‌ای در آن خوابیده است

می‌راند.]

ایوان رومانچ، دوست عزیزم، از یک چیزی فوق‌العاده ناراحتم. شما دیشب باغ ملی بودید - بگوئید آنجا چه اتفاقی افتاد.

ایرنا

چه اتفاقی افتاد؟ هیچ‌چی. یک اتفاق جزئی. [روزنامه‌اش را می‌خواند.] به هر حال مهم نیست.

چبوتیکین

می‌گویند سولیونی و بارون دیشب توی باغ بیرون تماشاخانه بهم برخوردند و...

کولیگین

خواهش می‌کنم، نگو! چه فایده‌ای دارد؟... [دستش را به علامت رد تکان می‌دهد و به داخل عمارت می‌رود.]

توزناخ

بیرون تماشاخانه بود که... سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون و بارون هم طاقش طاق شد و حرفی بهش زد که دلخور شد.

کولیگین

من چیزی در این باره نمی‌دانم. همه‌اش مزخرف است. یک معلم یک وقتی روی ورقه‌اشنای یکی از شاگردهایش

چبوتیکین

کولیگین

به روسی نوشت «مزخرف» و شاگرد هم گیج شد، فکر می‌کرد کلمه لاتینی است. [می‌خندد] خیلی مضحک است! می‌گویند سولیونی عاشق ایرناست و روزبه‌روز بیشتر از بارون بدش می‌آید... خوب، معلوم است. ایرنا دختر خوشگلی است. یک کمی شبیه ماشاست، خوش دارد توی افکار خودش غرق بشود. [به ایرنا] اما تو یک اخلاقی داری که مثل ماشا سخت نمی‌گیری. با این همه ماشا هم اخلاقی خیلی نازی دارد. من دوستش دارم. ماشا جانم را

دوست دارم.

از پشت صحنه فریاد «های - هوی» به گوش می‌رسد.

ایرنا [تکان می‌خورد.] امروز مثل اینکه هر چیزی تک‌انگ می‌دهد. [مکث] همه چیز را هم روبه‌راه کرده‌ام. بعد از ناهار چمدان‌ها را می‌فرستم. فردا من و بارون عروسی می‌کنیم و بلافاصله می‌رویم سرکار بنایی و پس فردا هم کار مدرسه‌ام را شروع می‌کنم. آن وقت به امید خدا زندگی تازه‌مان سر می‌گیرد. وقتی برای دیپلم تربیت معلم امتحان می‌دادم یکهو از فرط خوشحالی زدم زیر گریه، یک جور احساس خوشبختی... [مکث] هر لحظه ممکن است برابر برای بردن چمدان‌ها بیاید...

کولیگین خیلی خوب است اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این موضوع را جدی بگیرم. همه چیز فکر و خیال است و هیچ چیز واقعاً جدی نیست. به هر حال از ته دل برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

چبوتیکین [متأثر] دختر عزیزم، بچه‌نازم! چقدر از من دور شده‌ای. حالا هرگز بهت دسترسی ندارم. من مثل یک پرنده که خیلی پیر شده و دیگر نمی‌تواند با دسته خودش پرواز کند جا مانده‌ام. پرواز کنید عزیزانم، پرواز کنید. خدا به همراهتان! [مکث] فیودور ایلچ، حیف شد سبیلت را زدی! کولیگین دیگر حرفش را زن! [آه می‌کشد.] خوب، سربازها امروز از اینجا می‌روند و همه چیز به حال سابق برمی‌گردد خوب هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، ماشا زن خوب و وفاداری

است. آره، من از جان و دل دوستش دارم و شکر می‌کنم که خدا او را بهم داده. هرکسی یک سرنوشتی دارد مثلاً یک کارمند مالیاتی هست به اسم کوزیرف. باهم توی یک مدرسه کار می‌کردیم و در سال پنجم خدمتش بیرونش کردند چون نمی‌دانست^۱ ut consecutivum یعنی چی؟ حالا وضعش خیلی ناچور است. مریض هم هست و من هر وقت می‌بینمش بهش می‌گویم: سلام ut consecutivum و او جواب می‌دهد: «آره، اشکال سر همین بود ut consecutivum...» و به سرفه می‌افتد. در حالی که من توی تمام عمرم موفق بوده‌ام. خوشبختم، نشان درجه دو استانیسلاو گرفته‌ام - و حالا هم دارم به بچه‌ها همان ut consecutivum کذائی را یاد می‌دهم. البته من باهوشم، باهوشتر از خیلی آدمهای دیگر، اما صرفاً باهوش بودن برای خوشبخت شدن کافی نیست...

توی عمارت یک نفر آهنگ «دعای یک کلفت» را می‌نوازد.

ایرنا فردا شب دیگر مجبور نیستم به آهنگ «دعای یک کلفت» گوش بدهم. مجبور نیستم که پروتویوپوف را ملاقات کنم... [مکت] راستی الان توی اتاق نشیمن است. باز هم پیداش شده.

کولیگین خانم مدیرمان هنوز نیامده؟
ایرنا نه، فرستاده‌ایم دنبالش. کاش می‌دانستی چقدر برام مشکل

است که اینجا تنها بدون اولیا زندگی کنم! حالا توی مدرسه زندگی می‌کند؛ خانم مدیر است و تمام روز مشغول است. و من اینجا تنهام، کسل، بی‌اینکه کاری بکنم، از همین اتاقی که توش زندگی می‌کنم متنفرم. بنابراین تصمیم خودم را گرفته‌ام. اگر واقعاً نمی‌شود توی مسکو زندگی کنم، باشد، این سرنوشتم است، والسلام. هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. هرچه اتفاق بیفتد، مشیت خداوند است و حق هم همین است. نیکولای لئوویچ بهم پیشنهاد کرد... خوب فکرش را کردم و تصمیم را گرفتم. مرد نازنینی است، جداً هم فوق‌العاده نازنین است... بعدش یکهو احساس کردم مثل اینکه روحم باک درآورده، آن قدر احساس شادی و سبکی کردم که دلم می‌خواست دوباره کار کنم، کار را شروع کنم!... اما دیروز واقعه‌ای اتفاق افتاد، و حالا احساس می‌کنم یک چیز مرموزی روی سرم سایه انداخته...

چبوتیکین چرند می‌گویی!

[از توی پنجره حرف می‌زند.] خانم مدیرمان!

خانم مدیرمان آمد! برویم تو.

چبوتیکین

ناتاشا

کولیگین

با ایرنا به داخل عمارت می‌روند.

[روزنامه‌اش را می‌خواند و آرام زیر لب برای خودش زمزمه می‌کند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

چبوتیکین

ماشا به او نزدیک می‌شود؛ آندری در حالی که کالسکه می‌راند از پشت صحنه رد می‌شود.

ماشا مثل اینکه خیلی راحت گرفته‌اید نشستید...

چبوتیکین خوب، چرا نشینیم؟ خبری شده؟

ماشا [می‌نشیند.] نه، هیچی. [مکت] حرفی بزنید. شما عاشق مادرم بودید؟

چبوتیکین آره، خیلی هم دوستش داشتم.

ماشا مادرم هم شما را دوست داشت؟

چبوتیکین [بعد از اندکی مکث] الان یادم نمی‌آید.

ماشا «آقام» اینجاست؟ آشپزمان همیشه عادت داشت آزدان جاننش را «آقام» صدا بزند. آمده؟

چبوتیکین هنوز نه.

ماشا وقتی آدم مجبور باشد مثل من سعادتش را تکه‌تکه،

ذره‌ذره بگیرد، و بعد مثل من از دست بدهد، کم‌کم سخت

و بدخلق می‌شود. [به سینه‌اش اشاره می‌کند.] یک چیزی دارد

اینجا توی قلبم به جوش می‌آید. [به آندری که دوباره با کالسکه از

صحنه عبور می‌کند می‌نگرد.] آندری است، داداش جانمان...

همه امیدمان کم‌کم دارد به باد می‌رود. درست مثل وقتی که

هزاران نفر زنگ عظیمی را که کار و پول بی‌حد و حساب

بالاش رفته توی برج بالا می‌کشند و ناگهان زنگ به زمین

می‌افتد و درهم می‌شکند. یکدفعه، بیخود و بی‌جهت. در

مورد آندری هم همین‌طور...

آندری کی قرار است بروند تو؟ چه داد و بیدادی راه انداخته‌اند...

چبوتیکین همین حالاها. [به ساعتش نگاه می‌کند.] از آن ساعت‌های قدیمی است، زنگ می‌زند... [ساعتش را کوک می‌کند و زنگ می‌زند.] اولین، دومین و پنجمین دسته تویخانه درست سر ساعت یک می‌روند. [مکث] و من هم فردا می‌روم.

آندری برای همیشه؟

چبوتیکین نمی‌دانم. شاید تا یک سال دیگر برگردم. گرچه خدا می‌داند... فرقی نمی‌کند...

صدای چنگ و ویولون به گوش می‌رسد.

آندری شهر کاملاً خالی می‌ماند. زندگی مثل یک شمع خاموش می‌شود. [مکث] دیروز بیرون تماشاخانه اتفاقی افتاده؛ همه حرفش را می‌زنند. من تنها کسی هستم که چیزی در این مورد نمی‌دانم.

چبوتیکین هیچی نبود، یک مشت مزخرف. سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون، یا یک همچو چیزی. بارون از کوره در رفت و فحشش داد، آن وقت سولیونی مجبور شد به دوئل دعوتش کند. [به ساعتش نگاه می‌کند.] به نظرم باید بروم... سر ساعت دوازده ونیم سوی جنگل، آن بالا، آن طرف رودخانه... تق تق! [می‌خندد.] سولیونی خیال می‌کند لرماتوف است؛ جداً شعر هم می‌گوید. اما از شوخی گذشته این سومین دوئلش است.

ماشا سومین دوئل کی؟

چبوتیکین سولیونی.

ماشا بارون چی؟

چبوتیکین خوب، راستی بارون چی؟ [مکت]
ماشا افکارم معشوش است... ولی می‌خواهم بگویم نباید بهشان
اجازه دوئل بدهند. سولیونی ممکن است بارون را زخمی
کند، یا حتی بکشدش.

چبوتیکین بارون آدم خوبی است، اما واقعاً چه اهمیتی دارد، یک
بارون توی دنیا کمتر یا بیشتر. خوب، ولش کن، چه اهمیتی
دارد.

فریاد «اوهو» و «هی هو» از آن سوی باغ به گوش می‌رسد.

اسکورتسف است، شاهد دوئل، دارد از توی قایق داد
می‌زند. باید صبر کند.

آندری من فکر می‌کنم نه تنها دوئل کردن بلکه حاضر شدن در یک
دوئل حتی به عنوان یک دکتر جداً برخلاف اخلاق است.
چبوتیکین تا چطور به نظر بیاید... ما وجود نداریم، هیچ چیز وجود
ندارد، فقط به نظرمان می‌آید که وجود داریم... خوب چه
فرقی می‌کند؟

ماشا حرف، حرف، تمام روز جز حرف زدن هیچ کاری
نمی‌کنید!... [شروع به حرکت می‌کند]. آدم توی این هوای
ناجور که برف هر لحظه تهدید به باریدن می‌کند زندگی
کند، آن وقت از همه بدتر مجبور باشد به این جور حرفها
هم گوش بدهد... [می‌ایستد]. توی عمارت نمی‌روم، تحمل
آنجا را ندارم... ممکن است لطفاً اگر ورشینین آمد به من
خبر بدهید؟... [در امتداد خیابان قدم‌زنان دور می‌شود]. نگاه
کنید، پرنده‌ها دارند کوچ می‌کنند! [به بالا می‌نگرد]. نمی‌دانم

قواند یا غاز... پرنده‌های قشنگ، پرنده‌های خوشبخت.
[دور می‌شود.]

آندری خانه‌مان کاملاً سوت و کور می‌شود. افسرها می‌روند، شما می‌روید، خواهرم ازدواج می‌کند، و من توی خانه تنها می‌مانم.

چبوتیکین زنت چی؟

فراپونت با چند روزنامه وارد می‌شود.

آندری زنم که زنم است. زن خوب و نجیبی است... خیلی هم مهربان است... اما در وجودش چیزی هست که تا سطح یک حیوان تنزلش می‌دهد... یک حیوان پوست‌کلفت و نفهم و پست - در هر حال انسان است. این حرف را به عنوان یک دوست به شما می‌زنم، شما تنها کسی هستید که می‌توانم باهاش رک حرف بزنم. درست است که ناتاشا را دوست دارم، ولی گاهی آن‌قدر به نظرم پست و عامی می‌آید که گیج می‌شوم و نمی‌فهمم چرا، به چه دلیل دوستش دارم یا دوستش داشتم...

چبوتیکین [بلند می‌شود.] خوب پسر جان، من فردا صبح می‌روم و شاید هیچ‌وقت همدیگر را نبینیم. پس بگذار یک نصیحت کوچولو بهت بکنم. کلاهت را بگذار سرت، یک عصا بگیر دستت و ده برو که رفتی... برو، پشت سرت را هم نگاه نکن. هرچه دورتر بهتر.

سولیوینی همراه دو افسر از پشت صحنه می‌گذرد. چبوتیکین

را می‌بیند و به طرف او برمی‌گردد. افسرها همچنان به رفتنشان ادامه می‌دهند.

سولیونی وقتش است دکتر. دوازده‌ونیم شده.

با آندری دست می‌دهد.

چبوتیکین همین الان. وای، از دست همه‌تان خسته شدم. [به آندری]

آندریوشا، هرکی مرا خواست بهش بگو الآن برمی‌گردد. [آه می‌کشد.] آه - ه - ه -!

سولیونی «نَبُد فرصت گفتن وای وای

از آن پیش‌کافگند خرسش ز پای»

[با او دور می‌شود.] برای چی آه و ناله می‌کنی پیرمرد؟

چبوتیکین او، باشد!

سولیونی چطوری؟

چبوتیکین [با اوقات تلخی] مثل لانه یک سال پیش یک پرنده!

سولیونی لازم نیست این قدر جوش بزنی بچه جان. من خودم را

هیچ وقت زیاد آلوده چیزی نمی‌کنم، فقط یک کمی باله‌اش

را کز می‌دهم - مثل دارکوب! [یک شیشه عطر بیرون می‌آورد و

روی دستهایش می‌پاشد.] امروز یک شیشه را تا ته خالی کردم،

اما هنوز دستهام بو می‌دهد، بوی لاش مرده. [مکت] آره...

این شعر لرماتوف یادت هست؟

«او او، آن مرد یاغی می‌رود اندر پی توفان

که پنداری که آرامش نهفته در نهاد آن»

چوتیکین آره.

«نَبُد فرصت گفتن وای وای

از آن پیش کافگند خرسش ز پای»

با سولیونی خارج می‌شود.

فریاد «های - هوی - آهای هوی» شنیده می‌شود. آندری و فراپونت وارد می‌شوند.

فراپونت ممکن است لطفاً این اوراق را امضا بفرمایید.

آندری [با عصبانیت] ولم کن، محض رضای خدا دست از سرم بردار!

با کالسکه دور می‌شود.

فراپونت خوب حالا با این اوراق چکار کنم؟ باید امضا بشوند، مگر نه؟ [به پشت صحنه می‌رود.]

ایرنا و توزنباخ وارد می‌شوند، توزنباخ کلاه حصیری بر سر گذاشته. کولیگین در حالی که صحنه را می‌پیماید فریاد می‌زند: آهای ماشا، آهای!

توزنباخ فکر می‌کنم او تنها کسی است که توی شهر از رفتن نظامیها خوشحال است.

ایرنا واقعاً دلیلش روشن است [مکت] شهر خالی خالی می‌شود.

توزنباخ عزیزم، همین حالا برمی‌گردم.

ایرنا کجا می‌روی؟

توزنباخ باید سری به شهر بزنم، بعدش... می‌خواهم بروم بدرقه

چندتا از همقطار هام.

ایرنا راستش را نمی‌گویی... نیکولای، چرا این قدر پریشانی؟

[مکث] دیشب بیرون تماشاخانه چه اتفاقی افتاد؟

توزنباخ [با حرکتی بی‌قرارانه] سر یک ساعته برمی‌گردم... باز هم

برمی‌گردم پیشت. [دستش را می‌بوسد.] گنجینه من... [به

چشمان ایرنا خیره می‌شود.] پنج سال است عاشقت هستم و

هنوز بهش عادت نکرده‌ام و تو روزبه‌روز زیباتر می‌شوی.

چه موهای خیره‌کننده قشنگی! چه چشمهای سحرآمیزی!

فردا صبح می‌برمت. کار می‌کنیم، پولدار می‌شویم،

رؤیاهای من دوباره زنده می‌شوند و تو خوشبخت

می‌شوی! ولی - یک امیایی دارد، فقط یکی - تو دوستم

نداری!

ایرنا نمی‌توانم دوستت داشته باشم - من زنت می‌شوم، بهت

وفادار و مطیع می‌مانم، اما نمی‌توانم دوست داشته باشم.

چکارش می‌شود کرد؟ [می‌گرید.] هیچ وقت توی زندگیم

کسی را دوست نداشته‌ام، آه که چه رؤیاهایی برای عاشق

شدن داشتم! همیشه، شب و روز، توی رؤیایش هستم...

انگار روحم مثل یک پیانوی قیمتی است که قفلش کرده‌اند

و کلیدش گم شده. [مکث] چشمهات چقدر بی‌قرار است!

توزنباخ تمام شب بیدار بودم. نه به خاطر اینکه از چیزی توی

زندگیم واهمه دارم، هیچ چیز تهدیدم نمی‌کند... فقط فکر

آن کلید گمشده زجرم می‌دهد، بیدارم نگه می‌دارد. چیزی

بهم بگو... [مکث] چیزی بگو!

ایرنا جی؟ جی بگویم؟ جی؟

توزنیاخ هرچی.

ایرنا نه عزیزم، نه... [مکث]

توزنیاخ چه چیزهای ناچیز، چه چیزهای احمقانه‌ای بعضی وقتها

یکهو اهمیت پیدا می‌کنند، بی هیچ دلیل مشخصی! بهشان

می‌خندی، درست مثل همیشه، هنوز ناچیزشان می‌دانی،

با این همه یکدفعه می‌بینی افسارت دست آنهاست، و تو

قدرت نداری جلوشان را بگیری. ولی بیا حرفش را نزنیم!

خیلی سرحالم، انگار اولین بار است که توی عمرم این

درختهای صنوبر و افرا و غان را می‌بینم. مثل اینکه با

کنجکاوی نگاهم می‌کنند. و در انتظار چیزی هستند. چه

درختهای قشنگی - وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی چقدر

قشنگند، زندگی باید توی این درختها نهفته باشد!

فریاد «او هو - های - هو» شنیده می‌شود.

باید بروم، وقتش است... به آن درخت مرده نگاه کن،

همه‌اش خشک شده، اما هنوز هم با درختهای دیگر توی

باد پیچ و تاب می‌خورد. و همین‌طور به نظرم می‌آید اگر

بمیرم باز سهمی توی زندگی دارم. خداحافظ، عزیزم...

[دستهایش را می‌بوسد.] نامه‌های تو، همانهایی که برام

می‌فرستادی، روی میزم است، زیر تقویم.

ایرنا باهات می‌آیم.

توزنیاخ [یکه می‌خورد.] نه نه! [به سرعت خارج می‌شود. بعد در خیابان

می‌ایستد.] ایرنا!

ایرنا ها؟

توزنباخ [نمی‌داند چه بگوید.] امروز صبح قهوه نخوردم. ممکن است بهشان بگویی برام درست کنند؟ [به سرعت دور می‌شود.]

ایرنا برمی‌خیزد، اندیشناک، بعد به عقب صحنه می‌رود و روی یک تاب می‌نشیند. آندری با کالسکه وارد می‌شود، فزاپونت نیز ظاهر می‌گردد.

فزاپونت آندری سرگپیچ، این کاغذها که مال من نیست، اوراق اداری است. از خودم که درنیآورده‌امشان.

آندری وای، زندگی گذشته‌ام کجا رفته؟ - زمانی که جوان خوشحال و زرنگی بودم، زمانی که همه‌اش رؤیاهای قشنگ و افکار بلند داشتم، و حال و آینده با نور امید می‌درخشید؟ چرا ما پا به زندگی نگذاشته این‌قدر کند و مبتذل و کسل‌کننده می‌شویم؟ چرا تنبل و بی‌تفاوت و بی‌فایده و بدبخت می‌شویم؟... این شهر دو بیست سال است که به وجود آمده؛ صدهزار نفر توش زندگی می‌کنند، ولی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که با آنهای دیگر فرقی داشته باشد! توی اینجا هیچ وقت یک نفر ادیب یا هنرمند یا آدم مقدسی نبوده. حتی یک نفر هم نیست که آن‌قدر برجستگی داشته باشد که احساس کنی میل داری با شور و علاقه باهاش همچشمی کنی. مردم اینجا هیچ کاری جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن نمی‌کنند... آن وقت می‌میرند و یک مشت دیگر جاشان را می‌گیرند و آنها هم می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند - و تازه برای اینکه یک خرده تنوع

به زندگیشان بدهند تا به کلی از فرط کسالت خرف نشوند می‌روند توی شایعات چندش‌آور و عرق و قمار و دعوا و مرافعه، زن به شوهر حقه می‌زند و شوهر به زن دروغ می‌گوید، و وانمود می‌کنند که هیچی ندیده و هیچی نشنیده‌اند... و این رذالتها و مبتذلات خردکننده بچه‌ها را داغان می‌کند و جرقه‌هایی را که شاید توی وجودشان باشد خاموش می‌کند، آن وقت آنها هم به صورت موجودات مفلوک و نیم‌مرده درمی‌آیند، درست مثل همدیگر، و درست مثل بابا ننه‌هاشان!... [به فراپونت، با ترشروی] چی می‌خواهی؟

فراپونت چی؟ اینها اوراقی هستند که باید امضا بشوند.

آندری عجب موجود سرخری!

فراپونت [کاغذها را به او می‌دهد.] حماله توی اداره دارایی همین الانه

بهم گفت... گفت که زمستان گذشته توی پترزبورگ یخبندان دویست درجه زیر صفر بوده.

آندری از این زندگی که حالا می‌کنم نفرت دارم، ولی آه! وقتی به

آینده فکر می‌کنم چه شکوهی احساس می‌کنم! آن وقت چقدر احساس امیدواری و چقدر احساس رهایی دارم!

مثل اینکه روشنایی را پیش رویم می‌بینم، روشنایی و آزادی را. خودم را آزاد می‌بینم، بچه‌هایم را هم - آزاد از

بیکارگی، آزاد از کواس، آزاد از خوراکیهای همیشگی غاز و کسلم، آزاد از چرت بعد از عصرانه، آزاد از تمام این

مفتخوریهای پستی‌آوز!...

فراپونت می‌گویند دو هزار نفر از سرما مردند. می‌گویند همه‌شان خشک شدند. توی پطرزبورگ بوده یا مسکو درست یادم نیست.

آندری [با احساس هیجان ناگهانی، با ملایمت] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیزم! [با گریه.] ماشا، خواهر عزیزم! ناتاشا [از پنجره] کیه که این قدر بلندبلند حرف می‌زند؟ تویی آندریوشا؟ سوفوشکا را بیدار می‌کنی.

Il ne faut pas faire du bruit, la sophie est dormie déjà.

Vous êtes un ours.^۱

[عصبانی می‌شود.] اگر می‌خواهی حرف بزنی، کالسکه را بده دست یکی دیگر. فراپونت، کالسکه را از اربابت بگیر.

فراپونت چشم خانم. [کالسکه را می‌گیرد.]

آندری [شرمگین] من که یواش حرف می‌زدم.

ناتاشا [از توی پنجره پسر کوچکش را نوازش می‌کند.] بوییک! بوییک شیطون! تو که بچه شیطونی نیستی!

آندری [اوراق را از نظر می‌گذرانند.] خیلی خوب، اگر لازمشان دارند

می‌خوانم و امضاشان می‌کنم. بعد می‌توانی برگردانیشان به اداره. [در حالی که کاغذها را می‌خواند به داخل عمارت می‌رود.]

فراپونت در باغ کالسکه را می‌راند.

ناتاشا [جلوی پنجره] بوییک اسم مامان چیه؟ خوشگلم! اون خانمه

کیه؟ عمه اولیا. بگو: «سلام عمه اولیا.»

۱. به فرانسه: سروصدا نکنید، سوفی خوابیده. عجب خرسهایی هستند!

دو نوازندهٔ دوره‌گرد، یکی مرد و دیگری دختر، داخل می‌شوند و شروع به نواختن ویولون و چنگ می‌کنند. ورشینین، اولگا و آنفیسا از عمارت بیرون می‌آیند و چند لحظه‌ای در سکوت گوش می‌دهند؛ بعد ایرنا به آنها می‌پیوندد.

اولگا باغ ما مثل یک خیابان عمومی است، همه کس از توش رد می‌شود، ننه یک چیزی به مطربها بده.
آنفیسا [به آنها پول می‌دهد.] بروید دیگر، خدا خیرتان بدهد، آدمهای نازنین!

نوازنده‌ها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.

آدمهای بدبخت بی‌خانمان! آدم اگر یک لقمه نان داشته باشد کی توی خیابانها می‌گردد و مطربی می‌کند؟ [به ایرنا] سلام ایرنوشکا. [می‌بوسدش.] آه بچهٔ من، من چه زندگی دارم! چه آسایشی! توی یک آپارتمان بزرگ تو مدرسه با اولیوشکا - هیچ کدامان هم اجاره‌خانه نمی‌دهیم! توی سن پیریم لطف خداوند شامل حالم شد. هیچ وقت تو عمرم روزگاری به این آسودگی نداشته‌ام، من، پیر کفرگرفته! یک آپارتمان بزرگ، و بدون هیچ اجاره‌خانه‌ای، و یک اتاق برای خودم تنها، با تختخواب خودم. مفت مفت. بعضی وقتها که نصفه‌های شب از خواب بیدار می‌شوم می‌روم توی فکر، و آن وقت - آخ، خدایا! وای، مادر مقدس خدا! - هیچ کس توی دنیا خوشبخت‌تر از من نیست.

ورشینین [نگاهی به ساعتش می‌اندازد.] همین الان اولگا سرگیونا، وقت رفتنم است. [مکت] براتان تمام خوشبختیهای دنیا را آرزو

می‌کنم... همه چیز را... ماریا سرگیونا کجاست؟
ایرنا یک گوشهٔ باغ. می‌روم دنبالش.
ورشینین لطف می‌فرمایید، جداً باید عجله کنم.
آفیسا می‌آیم کمک کنم تا پیداش کنیم. [صدا می‌زند.] آهای،
ماشنکا!

با ایرنا به انتهای باغ می‌رود.

آهای! آهای!

ورشینین هر چیزی آخری دارد. خوب، ما اینجا بمانیم - و حالا می‌گوییم
«خدانگهدار». [به ساعتش می‌نگرد.] شهرداری بهمان ناهار
تودیع داد. شامپانی هم بود، و شهردار نطقی کرد، و من
می‌خوردم و گوش می‌دادم ولی روحم اینجا پیش شماها
بود. چقدر... چقدر باهتان اخت شده‌ام.

اولگا نمی‌دانم یک روزی همدیگر را می‌بینیم؟

ورشینین به احتمال زیاد نه! [مکث] زنم و دوتا دختر کوچولو هام تا
یکی دو ماه دیگر اینجا می‌مانند. خواهش می‌کنم، اگر
اتفاقی افتاد، اگر چیزی احتیاج داشتند...

اولگا باشد، باشد، حتماً. لازم نیست دلواپس باشید. [مکث] فردا

یک افسر یا سرباز توی شهر نیست... همه چیز به صورت
خاطره‌ای درمی‌آید، و، البته اینجا زندگی تازه‌ای برای ما
شروع می‌شود... [مکث] هیچ چیز آن جوری که ما دلمان
می‌خواهد نمی‌شود. من نمی‌خواستم مدیر مدرسه بشوم با
این حال الان هستیم. معنی‌اش این است که ما هیچ وقت
نمی‌رویم مسکو زندگی کنیم...

ورشینین خوب... ازتان برای همه چیز متشکرم. اگر تا حالا کاری کرده‌ام مرا ببخشید... خیلی وراجی کرده‌ام، خیلی زیاد. از این بابت مرا ببخشید، زیاد هم با نظر بی‌لطفی به من نگاه نکنید.

اولگا [اشکش را پاک می‌کند.] حالا... چرا ما‌ها تا حالا نیامده؟
 ورشینین حالا که وقت خداحافظی است چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ حالا دیگر راجع به چی فلسفه‌بافی کنیم؟... [می‌خندد.] آره، زندگی سخت است. برای خیلی از ماها توی زندگی هیچ امیدی نیست. درست یک جور بن‌بست... و با این همه آدم باید قبول کند که رفته‌رفته آسانتر و درخشانتر می‌شود و پیدا است که آن زمانی که روشنایی همه‌جا را می‌گیرد خیلی هم دور نیست. [به ساعتش می‌نگرد.] وقتش شد، وقت رفتن است... زمانهای قدیم، نسل بشر همیشه در جنگ و جدال بود، تمام وجودش در گرو لشکرکشی، پیشروی، عقب‌نشینی و فتح بود... ولی حالا دوره این چیزها گذشته، و بجاش خلأ و حشتناکی هست که دارد فریاد می‌زند که پرش کنند. بشریت دارد با شور و علاقه دنبال یک چیزی می‌گردد که خلأ را باهاش پر کند، و البته یک روزی وسیله‌ای پیدا می‌کند. ای کاش زود این جور می‌شد! [مکث] ای کاش می‌توانستیم افراد کاری تربیت کنیم و افراد تربیت شده را هم کاری کنیم... [به ساعتش نگاه می‌کند.] جداً باید بروم...

اولگا اینهاش، آمد!

ماشما داخل می‌شود.

ورشینین آمده‌ام خدا حافظی کنم...

اولگا فاصله می‌گیرد و مدتی کناری می‌ایستد تا مزاحم و داعشان نباشد.

ماشما [به صورت ورشینین نگاه می‌کند.] خدا حافظ!... [یک بوسه

طولانی.]

اولگا بس کنید، بس کنید.

ماشما [با صدای بلند هق هق می‌کند.]

ورشینین برام نامه بنویس... فراموشم نکن! بگذار بروم... وقتش

است. اولگا سرگیونا، بی زحمت بیریدش... باید بروم. دیرم

شده... [با تأثری عمیق، دست اولگا را می‌بوسد، بعد بار دیگر ماشما را

در آغوش می‌کشد و به سرعت خارج می‌شود.]

اولگا بس است، ماشما! گریه نکن، جان دلم، گریه نکن...

کولیگین به درون می‌آید.

کولیگین [دستپاچه] عیبی ندارد... بگذار گریه کند... ماشما جانم،

ماشما جان قشنگم... تو زن منی. و من با همه این حرفها

خوشبختم... شکوه نمی‌کنم، هیچ سرزنشی ندارم بکنم -

اصلاً... اولگا اینجا شاهد من است... زندگیمان را دوباره

مثل سابق شروع می‌کنیم. و تو حتی یک کلمه هم از من

نخواهی شنید. حتی یک اشاره...

ماشما [جلوی هق هقش را می‌گیرد.] «درخت بلوط سبزی در انحنای

ساحلی روئیده و گردش زنجیری زرین آویخته... یک
 زنجیر طلائی دور آن بلوط... وای دارم دیوانه می‌شوم. در
 انحنای ساحلی... یک درخت بلوط سبز...
 اولگا آرام باش ماشا، آرام باش... کمی آب بهش بده.
 ماشا دیگر گریه نمی‌کنم...
 کولیگین دیگر گریه نمی‌کند... دختر خوبی است.
 صدای خفیف گلوله‌ای از فاصله دور شنیده می‌شود.

ماشا «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روئیده و گردش
 زنجیری زرین آویخته؛... یک گریه سبز... یک درخت بلوط
 سبز... همه‌اش را قاطی کرده‌ام... [آب می‌نوشد.] زندگی
 پریشان شده... حالا دیگر هیچی نمی‌خواهم... الان ساکت
 می‌نشینم... اهمیتی ندارد... «انحنای ساحل» یعنی چی؟
 چرا هی به مغزم می‌زند؟ تمام فکرهام قاطی شده.
 ایرنا وارد می‌شود.

اولگا آرام باش ماشا... آها... دختر خوب!... بیا برویم تو.
 ماشا [عصبی] نمی‌آیم آن تو! [هن‌هق می‌کند. ولی بلافاصله جاوی
 خودش را می‌گیرد.] حالا دیگر توی آن عمارت نمی‌آیم، و
 نمی‌خواهم...
 ایرنا بیا یک دقیقه بنشینیم و از هیچ چیز حرف نزنیم. می‌دانی،
 من فردا از اینجا می‌روم... [مکث]
 کولیگین دیروز یک ریش و سیل مصنوعی از دست یک پسر کلاس
 سومی گرفتم. آورده‌امشان اینجا. [به صورتش می‌گذارد.] شبیه

دبیر آلمانی شده‌ام؟ ... [می‌خندد.] شده‌ام، نه؟ پسرها مسخره‌اند.

ماشآ درست است. مثل آن آلمانیه‌تان شده‌ای.

اولگا [می‌خندد.] آره، شبیهش شده.

ماشآ به گریه می‌افتد.

ایرنا بس کن ماشآ!

کولیگین به نظرم خیلی شبیهش شده‌ام!

ناتاشا به درون می‌آید.

ناتاشا [به مستخدمه] اوه، آره. آقای پروتوپوپوف می‌خواهد یک

نگاهی به سوفوشکا بکند، آندری سرگیویچ هم دارد

سوفوشکا را با کالسکه می‌گرداند. این بچه‌ها چقدر

دردسر درست می‌کنند!... [به ایرنا] ایرنا، جداً می‌خواهی

فردا از اینجا بروی؟ چه حیف شد! فقط یک هفته دیگر هم

بمان، خوب؟ [چشمش به کولیگین می‌افتد، جیغ می‌کشد. کولیگین

می‌خندد و ریش و سبیل را از صورتش برمی‌دارد.] برو پی کارت!

چقدر مرا ترساندی! [به ایرنا] چقدر اینجا با تو اخت

شده‌ام... فکر نکن برام آسان است که بی تو باشم. آندری

را با ویولون قراضه‌اش به اتاق تو منتقل می‌کنیم. می‌تواند

آنجا هر قدر دلش بخواهد ازّه بکشد، بعدش سوفوشکا را

می‌بریم اتاق آندری. چه بچه نازی است، راستی هم! چه

دختر کوچولوی شیرینی! امروز صبح با چه حالت قشنگی

نگاهم کرد و بعدش گفت: «ما - مان!»

کولیگین راست می‌گویی، بچه خوشگلی است.
ناتاشا پس، فردا اینجا تنها می‌مانم. [آه می‌کشد.] اولش می‌دهم این
ردیف صنوبرها را قطع کنند، بعدش آن درخت افرا را.
شبها منظره وحشتناکی دارد... [به ایرنا] جان دلم، این
کمربندی که بسته‌ای هیچ بهت نمی‌آید. سلیقه‌ات اصلاً
خوب نیست. رنگ روشنترش با این لباس جور درمی‌آید...
می‌گویم همه این دور و برها را گُل بکارند، گل‌های زیاد، تا
عطر زیادی ازشان بگیریم... [عبوسانه] چنگال روی آن
نیمکت چکار می‌کند؟ [به داخل عمارت می‌رود، به مستخدمه]
چرا چنگال آنجا روی نیمکت است؟ [داد می‌زند.] باهام
حاضر جوابی نکن!
کولیگین باز شروع کرد.

یک دسته موزیک ارتشی از پشت صحنه قدم رو می‌کنند، همه
گوش می‌دهند.

اولگا دارند می‌روند.

چبوتیکین وارد می‌شود.

ماشما سربازها دارند می‌روند. خوب... سفرشان به‌خیر! [به
شوهرش] باید برویم خانه... کلاه و شنلم کو؟...

کولیگین برده‌امشان تو. الان می‌آرمشان.

اولگا دیگر برویم خانه. وقتش شده.

چبوتیکین اولگا سرگیونا!

اولگا ها؟ [مکت] چی؟

چیوتیکین هیچی... درست نمی‌دانم چطور بهت بگویم... [درگوشش
پیچ می‌کند.]

اولگا [بیم‌زده] درست نیست!

چیوتیکین آره... مشغله بدی بود... خیلی خسته‌ام... کاملاً خسته و
کوفته... نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم... [با ناراحتی] به
هرحال، هیچی اهمیت ندارد!...

ماشا چی شده؟

اولگا [دستش را گرد ایرنا حلقه می‌کند.] چه روز وحشتناکی!...
نمی‌دانم چطور بهت بگویم جانم...

ایرنا چی شده؟ زود بهم بگویید چی شده؟ شما را به خدا...
[گریه می‌کند.]

چیوتیکین بارون الان توی دوئل کشته شد.

ایرنا [آرام آرام می‌گرید.] می‌دانستم، می‌دانستم...

چیوتیکین [به عقب صحنه می‌رود و می‌نشیند.] خسته‌ام... [روزنامه‌ای از
جیبش درمی‌آورد.] بگذار کمی گریه کنند... [آرام برای خودش آواز
می‌خواند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

چه فرقی می‌کند!...

سه خواهر پیش هم با حالت کز کرده‌ای می‌ایستند.

ماشا آه، به آن دسته موزیک گوش کنید! دارند ما را ترک
می‌کنند... یکی از آنها برای همیشه می‌رود... برای اید! ما
تنها ماندیم... تا زندگیمان را از سر شروع کنیم. باید به

زندگی ادامه بدهیم... باید ادامه بدهیم...

ایرنا [سرش را بر سینۀ اولگا می‌گذارد.] روزی روزگاری مردم می‌دانند چرا این جور چیزها اتفاق می‌افتد و مقصود از این همه رنج چیست... آن وقت دیگر معمایی وجود ندارد. تا آن وقت ما باید به زندگی ادامه بدهیم... و کار کنیم. آره، فقط باید کار کنیم! فردا خودم تنها می‌روم و توی یک مدرسه‌ای درس می‌دهم؛ زندگیم را وقف آنهایی می‌کنم که بهش احتیاج دارند... حالا پاییز است، زمستان به زودی می‌رسد، و برف همه چیز را می‌پوشاند... ولی من می‌روم همین طور کار می‌کنم، کار!...

اولگا [دستهایش را به گردن هر دو خواهرش می‌اندازد.] آن دستۀ موزیک با چه وجد و غروری می‌زند - احساس می‌کنم میل دارم زندگی کنم! خدای مهربان! سالها می‌گذرد و همه مان برای ابد از میان می‌رویم و کاملاً فراموش می‌شویم. صورتهامان و صداها مان فراموش می‌شوند و مردم حتی نمی‌دانند که روزگاری سه تا آدم مثل ما اینجا بوده‌اند... اما شاید رنجهای ما برای مردمی که بعد از ما می‌آیند مفهوم سعادت داشته باشد... زمانی می‌رسد که صلح و سعادت در جهان حکمفرماست و آن وقت از ماها با لطف و آمرزش یاد می‌کنند. نه، خواهرهای عزیزم، هنوز زندگی برای ما تمام شده نیست! ما زندگی می‌کنیم! دستۀ موزیک دارد با وجد و سرور می‌زند - شاید اگر یک کمی دیگر صبر داشته باشیم بفهمیم چرا زندگی می‌کنیم، چرا رنج می‌بریم... آه

ای کاش فقط می دانستیم... کاش فقط می دانستیم!

صدای موزیک رفته رفته ضعیفتر می شود. کولیگین در حالی که با خوشحالی لبخند می زند کلاه و شنل را می آورد. آندری به درون می آید و کالسکه را که بوییک در آن نشسته می گرداند.

چبوتیکین [آرام آرام برای خودش می خواند.]

نشسته ام رو قیبرم

دادام دادام دادام دام

اولگا [روزنامه می خواند.] چه اهمیتی دارد؟ هیچ چیز اهمیت ندارد!

کاش می دانستیم، کاش می دانستیم!...

باغ آلبالو

ترجمه

سیمین دانشور

اشخاص نمایش

مالک باغ آلبالو	مادام زانوسکی، لیوبو آندریونا
دخترش، هفده ساله	آنیا
دخترخوانده اش، بیست و دو ساله	واریا
برادر مادام زانوسکی	گایف، لئونید آندریویچ
یک معامله گر	لویاخین، یرمولی آکسیویچ
دانشجوی دانشگاه	تروفیموف، پیتر سرگیویچ
یک ملاک	سیمونف پیشبیک، بورس پورسویچ
یک معلمه سرخانه	شارلوتا ایوانوونا
یک کدخدا	یه پیخودوف، سیمون پانتلیویچ
یک کلفت	دونیاشا

یک نوکر، هشتاد و هفت
ساله

فیرز

یک نوکر جوان

باشا

یک غریبه
رئیس ایستگاه
یک کارمند پستخانه
مهمانان
نوکران

محل نمایش در ملک مادام رانوسکی

پردهٔ اوّل

صحنه: اتاقی که هنوز اتاق بچه‌ها نامیده می‌شود. یکی از درهای اتاق به اتاق آنیا باز می‌شود. دم دمه‌های صبح است. آفتاب به زودی خواهد دمید. ماه مه است و درختان آلبالو غرق شکوفه‌اند. در باغ هوا سرد است. و ژاله صبحگاهی یخ زده است. پنجره‌های اتاق بسته است. دونیاشا با شمع وارد می‌شود و آن‌گاه لویاخین که کتابی در دست دارد.

لویاخین ترن آمده است. خدا را شکر. چه ساعتی است؟
دونیاشا تقریباً ساعت دو [شمع را فوت می‌کند.] هوا کاملاً روشن شده است.

لویاخین ترن چند ساعت تأخیر داشت؟ لا اقل دو ساعت. [خمیازه می‌کشد و تمدد اعصاب.] عجب آدم نازنینی هستم! چه کار احمقانه‌ای کردم. مخصوصاً آمدم اینجا که بروم ایستگاه پیشوازشان. و مثل دیو خوابیدم... روی صندلی نشسته بودم که خوابم برد... چقدر زننده. شما بایستی بیدارم می‌کردید.

دونیاشا من خیال می‌کردم رفته‌اید. [گوش می‌دهد.] انگار دارند می‌آیند.

لویاخین [گوش می‌دهد.] نه... باید چمدانهایشان را بیرون بیاورند. این تکه اثاث و آن تکه را جمع کنند... [سکوت] «لیوبو آندریونا»

پنج سال است خارجه بوده و نمی‌دانم حالا چه شکلی شده. زن خوبی است. آسان می‌شود با او کنار آمد. صاف و صادق است. یادم است پسر بچه پانزده ساله‌ای بودم که پدرم - پدرم دکانی در این دهکده داشت - با مشت زد به بینیم که خون افتاد. هر دو مان دنبال فرمانی آمده بودیم اینجا توی حیاط و پدرم دمی به خمره زده بود. لیوبو آندریوونا، یادم است انگار همین دیروز بود، خیلی جوان و باریک اندام بود. مرا به روشویی توی همین اتاق بچه‌ها آورد و گفت: «موژیک کوچولو، گریه نکن، تا شب عروسیت دماغت خوب می‌شه.» [سکوت] پدرم که واقعاً یک دهاتی بود؛ اما من حالا جلیقه سفید می‌پوشم و کفش قهوه‌ای پا می‌کنم. خر همان خر است. منتهی پالانش عوض شده... با این فرق که حالا پول دارم. خیلی هم پولدارم. اما اگر واقعاً فکرش را بکنید حالا هم فقط یک دهاتی هستم. [کتاب را ورق می‌زند] داشتم این کتاب را می‌خواندم و هیچی دستگیرم نمی‌شد. می‌خواندم که یکهو خوابم برد [سکوت]. سگها دیشب، همه شب چشم به هم نگذاشتند. چون می‌دانند صاحبانشان خواهند آمد.

دونیاشا

دونیاشا شما چرا این قدر...؟

لویاخین

دستیایم می‌لرزد، می‌دانم که غش خواهم کرد.

دونیاشا

دونیاشا. شما خیلی حساس هستید. مثل خانمهای حساسی لباس می‌پوشید و موهایتان را به مد روز فر می‌زنید. این درست نیست. آدم نباید یادش برود که کیست.

لویاخین

باغ آلبالو / ۵۰۳

«به پیخودوف» با یک دسته گل وارد می‌شود. ژاکتی پوشیده و چکمه مهمیزدار براقی که در موقع راه رفتن جیرجیر صدا می‌کند به پا کرده. همین که تو می‌آید گلها از دستش می‌افتد.

یه پیخودوف [گلها را برمی‌دارد.] باغبان این گلها را فرستاده، می‌گوید بگذاریدشان توی اتاق ناهارخوری. [گلها را به دونیاشا می‌دهد.]

لوپاخین کمی هم شراب سیب برای من بیاورید. چشم. [بیرون می‌رود.]

یه پیخودوف صبحی همه چیز یخ بسته. سه درجه زیر صفر است و آلبالوها هم غرق شکوفه هستند. من از این آب و هوا نمی‌توانم سر در بیاورم. [آه می‌کشد.] نمی‌توانم. آب و هوای ما هیچ وقت با فصل جور در نمی‌آید. حالا «یرمولی آلکسیویچ» بگذار باقیش را بگویم. پریروز یک جفت چکمه برای خودم خریدم. اما به جان شما این چکمه‌ها جیرجیری راه انداخته‌اند که آن سرش ناپیدا است. با چی چربشان کنم؟

لوپاخین دست از سرم بردار، تو آدم شری هستی. هر روز یک بلایی سر من می‌آید. اما دیگر غرولند نمی‌کنم. عادت کرده‌ام، حتی می‌خندم.

دونیاشا تو می‌آید و شراب را به لوپاخین می‌دهد.

بهتر است بروم [به یک صندلی برخورد می‌کند و آن را می‌اندازد.] بیاه! [مثل کسی که حرفش به کرسی نشسته است.] دیدید؟ این تعبیر را ببخشید. این از آن نوع بلاهاست که همیشه به سر

من می‌آید. کاملاً غیرعادی است! [خارج می‌شود].
 دنیاشا یرمولی آلکسیویچ، از شما چه پنهان، یه پیخودوف از من
 خواستگاری کرده.
 لویاخین راستی؟
 دنیاشا راستش نمی‌دانم چکار بکنم... مرد آرامی است. اما همین
 که دهن باز می‌کند و شروع به حرف زدن می‌کند آدم از
 حرفهایش سر در نمی‌آورد. حرفهایش خیلی خوب و پر از
 احساس است اما آدم نمی‌فهمد چه می‌گوید. تا حدی از او
 خوشم می‌آید. اما او دیوانه‌وار عاشق من است. آدم
 بداقبالی است. هر روز یک بلایی به سرش می‌آید. همه
 دستش می‌اندازند و اذیتش می‌کنند. و اسمش را
 «سه‌پلشک» گذاشته‌اند.
 لویاخین [گوش می‌دهد.] به نظرم آمدند.
 دنیاشا بله خودشانند. خدایا چه کنم؟ تمام بدنم می‌لرزد.
 لویاخین بله، دارند می‌آیند. بیا برویم پیشوازشان. نمی‌دانم مرا
 خواهد شناخت؟ پنج سال است او را ندیده‌ام.
 دنیاشا [آشفته] می‌دانم که غش خواهم کرد... می‌دانم از حال
 خواهم رفت!

صدای چرخهای دوتا درشکه که به طرف بالا رانده می‌شوند شنیده می‌شود. لویاخین و دنیاشا به شتاب بیرون می‌روند. صحنه خالی است. از اتاقهای مجاور سر و صدا شنیده می‌شود. «فریز» که به عصایی تکیه داده به عجله از صحنه می‌گذرد. برای استقبال از مادام «رانوسکی» به ایستگاه رفته بوده. لباس کهنهٔ مهتری دارد و کلاه بلندی بر سر گذاشته است.

زیر لب با خودش حرف می‌زند. اما حتی یک کلمه از حرفهایش مفهوم نمی‌شود. صدای پشت صحنه بلندتر و بلندتر می‌شود. صدایی می‌گوید: «بیایید برویم آنجا». مادام رانوسکی داخل می‌شود. آنیا و شارلوتا ایوانوونا با یک سگ مامانی قلاده‌دار - و هر دو با لباس سفر - وارد می‌شوند. واریا، کت پوشیده و شال‌گردن انداخته - گایف - سیمونف پیشیک - لویاخین - دونیاشا با یک جامه‌دان و چتر آفتابی - نوکرها با اسبابهای جورواجور - همگی در صحنه ظاهر می‌شوند.

آنیا بیایید توی این اتاق. مادر، اسم این اتاق یادتان است؟

[خوشحال - و اشکریزان] اتاق بچه‌ها!

واریا چقدر سرد است. دستهایم بی حس شده. مامان، اتاقهایتان، اتاقهای سفید و بنفش را، همان‌طور که بودند نگاه داشته‌ایم. رانوسکی اتاق بچه‌ها. اتاق قشنگ محبوبم... وقتی بچه کوچکی بودم توی همین اتاق می‌خوابیدم. [گریه می‌کند]. هنوز هم مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم. [برادرش را می‌بوسد - بعد واریا و دوباره برادرش را می‌بوسد] و واریا هم همان است که بود، مثل یک راهبه. و این هم دونیاشا. [دونیاشا را می‌بوسد].

گایف ترن دو ساعت دیر کرد. چی؟ عجب علم صراطی!

شارلوتا [به پیشیک] سگم فندق هم می‌خورد.

پیشیک [متعجب] راست می‌گویید!

همه خارج می‌شوند غیر از آنیا و دونیاشا.

دونیاشا خیلی دلمان هواپتان را کرده بود...

کت و کلاه آنیا را می‌گیرد.

آنیا این چهار شبی که در سفر بودیم چشمم را به هم

- نگذاشته‌ام. و حالا هم خیلی سردم است.
- دویناشا ایام روزه بود که شما رفتید، برف هم می‌آمد و یخبندان بود. اما حالا! عزیزم [می‌خندد و می‌بوسدش]. آن قدر دلم برایتان تنگ شده بود. عزیزم، جان دلم. حالا باید برایتان تعریف کنم، یک دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم.
- آنیا [گیج] لابد همان داستان کهنه همیشه‌گی؟
- دویناشا به پپخودوف، کدخدا، بعد از عید پاک از من خواستگاری کرد.
- آنیا باز هم همان داستان کهنه همیشه‌گی... [موهایش را مرتب می‌کند]. همه سنجاق‌هایم را گم کرده‌ام. [خیلی خسته است و به سختی می‌تواند خود را سرپا نگاه‌دارد].
- دویناشا راستش نمی‌دانم چه کنم. دوستم دارد. خیلی دوستم دارد.
- آنیا [از میان در به اتاق خودش نگاه می‌کند. نرم و ملایم] اطاقم، پنجره‌هایم. مثل این که هرگز از این جا دور نبوده‌ام. توی خانه‌ام هستم. فردا صبح پا می‌شوم و می‌روم توی باغ. آه ای کاش خوابم می‌برد. در تمام مدت سفر، خواب به چشمم نرفته. خیلی دلم شور می‌زد و هیجان داشتم.
- دویناشا «پیتسر سرگیه‌ویچ» پیروز وارد شد.
- آنیا [خوشحال] «پتیا»!
- دویناشا توی حمام می‌خوابد، اصلاً آن‌جا زندگی می‌کند. می‌گوید «نمی‌خواهم توی دست و پایشان بلولم و مزاحمشان باشم». [به ساعتش نگاه می‌کند.] باید بیدارش کنم. اما «واروارا میخائیلوونا» به من گفت: «مبادا بیدارش بکنی ها».

واریا یا یک دسته کلید که به کمرش آویزان کرده تو می آید.

واریا دنیاشا، زود باش قهوه درست کن. مادرم قهوه می خواهد.
دنیاشا چشم الان. [می رود.]

واریا الهی شکر که تو برگشتی، باز به خانهات آمدی. [نازش می کند.] دختر کوچولوی عزیزم به خانه برگشته. دختر ملوسم به خانه برگشته است.

آنها صدمبار مردم و زنده شدم.

واریا می دانم.

آنها وقتی رفتم، هفته مقدس بود. سرد هم بود. شارلوتا توی راه همه اش ورزد و جنقولک بازی درآورد. چرا شارلوتا را مثل مترسک سرخرمن همراه من کردی؟

واریا آخر تو که نمی توانستی خودت تنها بروی، عزیزم. هفده ساعت بیشتر نبود.

آنها خوب، حالا وارد پاریس می شویم. هوای آنجا هم سرد است، برف هم می آید. فرانسه من هم افتضاح است. مادرم هم توی طبقه چهارم خانه گرفته. می روم پیشش و توی اتاق یک عده آقای فرانسوی، چندتا خانم و یک کشیش هفتمفوی عهد دقیانوس که یک کتاب کوچک دستش است جمع اند. اتاق پر از دود سیگار است و هیچ چنگی به دل نمی زند. یکدفعه دلم برای مادرم سوخت، خیلی سوخت. سرش را گرفتم توی بغلم و فشار دادم و نمی توانستم ولش کنم. مادرم آن قدر برایم عزیز شده بود و زد زیر گریه.

واریا [اشکریزان] نگو! نگو!

آنها ویلای خودش را که نزدیک «متون» بود همان وقت فروخته بود، دیگر آه در بساط نداشت که با ناله سودا بکند. من هم یک شاهی نداشتم. فقط آن قدر داشتیم که آنجا برسیم. اما مادرم اصلاً حالیش نبود. توی ناهارخوری ایستگاه غذا می‌خوردیم و مادرم گرانترین غذاها را سفارش می‌داد. به هر پیشخدمتی یک روبل انعام می‌داد. «شارلوتا» هم همین‌طور حاتم‌بخشی می‌کرد. «یاشا» هم غذای حسابی برای خودش سفارش می‌داد. واقعاً وحشتناک بود. مادرم نوکر خصوصی خودش «یاشا» را نگاه‌داشته بود و حالا هم با ما برگشته.

واریا حرامزاده را دیدم.

آنها اینجا اوضاع چطور است؟ تنزیل را پرداخته‌اید؟

واریا از کجا بیاوریم؟

آنها خدایا! خدایا!

واریا ماه اوت ملک را حراج می‌کنند و به مزایده می‌فروشند.

آنها خدایا!

لویاخین [از در سرک می‌کشد و مثل بره بیع می‌کند. بیع! بیع! امی‌رود.]

واریا [اشکریزان] دلم می‌خواهد گوشش را بگیرم و بگویم چرا

این جور می‌کنی؟ [مشتش را تکان می‌دهد.]

آنها [واریا را در آغوش می‌گیرد و به صدای آهسته می‌پرسد.] واریا، از تو

خواستگاری کرده؟ [واریا سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.]

حتماً دوستت دارد. چرا کلک کار را نمی‌کنی و تکلیفت را

روشن نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی؟

واریا گمان نمی‌کنم بتوانم از این نمد کلاهی برای خودم دست‌وپا کنم. خیلی سرش شلوغ است. فکرش هزار جا هست و توجهی به من ندارد. بگذار برود. برایم سخت است که بینمش. همه از عروسی ما صحبت می‌کنند. همه به من تبریک می‌گویند ولی واقعاً هیچ خبری نیست. همه‌اش مثل خواب و خیال است. [آهنگ صدایش را تغییر می‌دهد.] سنجاق سینه‌ات شکل یک زنبور کوچک است.

آنها [مجزون] این را مادرم خریده. [به اتاق خودش می‌رود و مثل یک بچه با خوشحالی حرف می‌زند.] وقتی پاریس بودم سوار بالون شدم.

واریا محبوب عزیزم برگشته. دختر قشنگم به خانه آمده است. [دو‌نیاشا با فوری قهوه برگشته و دارد قهوه درست می‌کند.]

واریا [دم در ایستاده است.] از صبح تا شام سرپا هستم و کار خانه می‌کنم و همه‌اش خیال می‌بافم. اگر تو زن یک مرد پولدار می‌شدی خیالم راحت‌تر بود. اول سر به بیابان می‌گذاشتم و بعد به زیارت می‌رفتم. می‌رفتم «کیف»، «مسکو» و همین‌طوری به زیارتگاه‌های مقدس می‌رفتم. می‌رفتم و می‌رفتم، چه سعادت‌ی!

آنها پرنده‌ها چه‌چه می‌زنند. چه ساعتی است.

واریا بایستی نزدیک سه باشد. عزیزم برو بخواب. [می‌رود توی اتاق آنها و می‌گوید] چه سعادت‌ی!

یاشا با یک چمدان سفری و یک قالی وارد می‌شود.

یاشا [با ناز توی صحنه راه می‌رود.] می‌شود آدم اینجا بیاید؟

دونیاشا یاشا، آدم تو را به زحمت می‌شناسد. خارجه چقدر تو را
تغییر داده!

یاشا هوم. سرکار علیه که باشند؟

دونیاشا وقتی تو خارجه رفتی، من قدم این قدر بود [دستش را بالای
زمین می‌گیرد و قد سابقش را نشان می‌دهد]. من دونیاشا هستم.
دختر فئودور کوزویووف. یادت رفته؟

یاشا هوم... مثل هلوی پوست‌کنده شده‌ای [دور و برش را نگاه
می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد. دونیاشا فریاد می‌کشد و نعلبکی از
دستش می‌افتد. و یاشا به سرعت بیرون می‌رود].

واریا [در درگاه، با لحنی آزرده] چه خیر است؟

دونیاشا [اشکریزان] نعلبکی را شکستم.

واریا علامت خوشبختی است.

آنیا [از اتاقش بیرون می‌آید]. باید به مادرم خبر داد که پتیا
اینجاست.

واریا سپردم پتیا را بیدار نکنند.

آنیا [متفکر] شش سال پیش پدرم مرد. یک ماه بعدش برادر

کوچکم گریشا توی رودخانه اینجا غرق شد. بچه
هفت‌ساله به آن قشنگی! مادرم نمی‌توانست تحمل کند،
رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. [می‌لرزد]. چه خوب
حالش دستم است، اگر فقط می‌دانست! [سکوت] و «پتیا
تروفیموف» معلم گریشا بود. او همه چیز را به یاد مادرم
خواهد آورد.

«فیرز» وارد می‌شود، ژاکت و جلیقه سفید پوشیده.

فیرز [سراغ قوری قهوه می‌رود؛ با هیجان] خانمم قهوه‌اش را این‌جا خواهد نوشید [دستکشهای سفید را دست می‌کند]. قهوه حاضر است؟ [با آهنگ جدی به دونیاشا] اوهوی خامه کو؟

دونیاشا خدایا! [تند بیرون می‌رود].

فیرز [دور و بر قهوه‌خوری می‌پلکد.] آخ که تو چقدر شلخته‌ای! [با خودش حرف می‌زند.] آنها از پاریس برگشته‌اند. ارباب پیر هم گاه‌گذاری به پاریس می‌رفت. با کالسکه... [می‌خندد.]

واریا فیرز چه می‌گویی؟

فیرز ببخشید. [خوشحال] خانم من برگشته است. آخرش آمد، حالا من می‌توانم بمیرم. [از شعف می‌گیرد.]

مادام رانوسکی می‌آید تو. لویاخین، گایف و سیمونف پیشیک با او هستند. آخری آرخالق ظریفی پوشیده و شلوار گشاد به پا کرده. گایف همین که وارد می‌شود با حرکات دست و بدنش ادای بیلیاردبازی را درمی‌آورد.

رانوسکی چه جوری؟ بینم یادم است؟ من توپ زرد را می‌اندازم. دومی را می‌اندازم توی حفره وسطی.

گایف من با توپ خودم شما را می‌زنم و توپ خودم را در حفره می‌اندازم. خواهی، ما یک روزگاری توی این اتاق می‌خواستیم و حالا من پنجاه و یک سالم است.

لویاخین بله، عمر می‌گذرد.

گایف چی؟

لویاخین می‌گویم عمر می‌گذرد.

گایف بوی حلوانان می‌آید.

آنیا من می‌روم بخوابم. شب به‌خیر مادر. [مادرش را می‌بوسد.]
رانوسکی بچه عزیز کو چولویم. [دستهایش را می‌بوسد.] خوشحالی که به
خانه برگشته‌ای؟ من هنوز سر از پا نمی‌شناسم.

آنیا شب به‌خیر دایی جان.
گایف [صورت و دستهای آنیا را می‌بوسد.] خدا بیخشدت، چقدر شکل
مادرت هستی. [به خواهرش] لیوبو، شما هم این سن همین
شکلی بودید.

آنیا با «لوپاخین» و «پیشیک» دست می‌دهد، می‌رود و در را
پشت سرش می‌بندد.

رانوسکی کاملاً خسته و فرسوده است.
پیشیک البته از این مسافرت طولانی این‌طور شده.
واریا [به لوپاخین و پیشیک] خوب آقایان، ساعت از دو گذشته
دیگر موقع خوابیدن است.

رانوسکی واریا، تو همانی که بودی. [آو را به سوی خودش می‌کشد و
می‌بوسد.] الان قهوه‌ام را می‌خورم و بعد می‌روم می‌خوابم.
[فیرز یک پستی کوچک زیر پای مادام رانوسکی می‌گذارد.] متشکرم.
دوست من. من به قهوه عادت کرده‌ام. شب و روز قهوه
می‌خورم، متشکرم، پیرمرد عزیزم. [فیرز را می‌بوسد.]

واریا باید بروم بینم همهٔ اسبابها را آورده‌اند یا نه [می‌رود].
رانوسکی آیا واقعاً این منم که اینجا نشسته‌ام [می‌خندد.] دلم می‌خواهد
به هوا بجهم و بازوهایم را تکان بدهم [صورتش را با دستهایش
می‌پوشاند.] شاید خواب می‌بینم! قسم می‌خورم، من وطن
خودم را دوست می‌دارم، واقعاً دوست می‌دارم، توی ترن

که بودم چشمم جایی را نمی دید. از بس اشک می ریختم. [اشکریزان] با این حال باید قهوه ام را بیاشامم. متشکرم فیروز. متشکرم دوست دیرین عزیزم. خیلی خوشحالم که تو هنوز نمرده ای.

فیروز فقط پریروز...

گایف خوب نمی شنود.

لوپاخین ساعت پنج صبح من باید به خارکف حرکت کنم. چقدر بد شد! می خواستم شما را سیر ببینم و با هم خوب حرف بزنیم. مثل همیشه قشنگ هستید.

پیشیک [به سختی نفس می کشد.] حتی قشنگتر از همیشه. مخصوصاً با لباس مد پاریس. کالسکه من روبه راه است و چرخهایش هم عیبی ندارد.

لوپاخین برادرتان «لئونید آندریویچ» می گوید من مرد بی سروپایی هستم. مرا یک دهاتی می داند که برای صد دینار صدتا معلق می زنم. اما من اعتنایی به این حرفها ندارم. هرچه می خواهد بگوید. فقط دلم می خواهد شما همان اطمینانی را که به من داشتید، داشته باشید. و چشمان قشنگ و جادویی شما مثل همیشه به من نگاه بکنند. خدایا! پدرم رعیت پدرتان و جدتان بود. اما خودتان یک وقتی خوبی بسیار بزرگی در حق من کردید که خویبهای دیگرتان را از یادم برده و من شما را مثل قوم و خویش خودم دوست می دارم، حتی بیشتر از قوم و خویش خودم.

رانوسکی نمی توانم آرام بنشینم، نمی توانم [از جا می جهد و با اضطراب

راه می‌رود. [از خوشحالی نزدیک است بمیرم. به من
بخندید. چقدر لوس هستم. ای جاکتابی مامانی خودم
[جاکتابی را می‌بوسد] ای میز فشنگ کوچکم.

گایف وقتی شما نبودید پرستار پیرمان عمرش را به شما داد.
رانوسکی [می‌نشیند و قهوه خود را می‌نوشد.] خدا بیامرز دش، همان وقت
به من نوشتند.

گایف «آناستازی» هم مرد. پتروشکای لوچ از خدمت من خارج
شد و حالا در شهر در اداره بازرسی پلیس کار می‌کند. [یک
قوطی شیرینی از جیبش درمی‌آورد و یکیش را می‌مکد.]

پیشیک دختر عزیزم «داشنکا» سلام می‌رساند و...

لوپاخین خیلی دلم می‌خواست چیزهای جالب و مطبوع برایتان
بگویم. [به ساعتش نگاه می‌کند.] مجبورم به زودی بروم و وقت
روده‌درازی ندارم. اما خوب، حرفهایم را در دو سه کلمه
می‌گویم. می‌دانید که باغ آلبالوی شما را می‌خواهند
بفروشند تا قرضه‌ایتان را بدهند. تاریخ حراج روز
بیست و دوم ماه اوت تعیین شده. اما دوست عزیزم، شور
نزنید و راحت بخوابید. این کار راهی دارد. نقشه من این
است، خواهشمندم گوش کنید: ملک شما فقط سی میل از
شهر فاصله دارد. یک راه آهن جدید از نزدیکش خواهد
گذشت و اگر باغ آلبالو و زمین کناره رودخانه را برای
ساختن خانه ییلاقی تکه‌تکه کنید و این قطعه‌ها را برای
ساختن خانه اجاره بدهید - حداقل می‌توانید هر سال
۲۵۰۰۰ روبل عایدی داشته باشید.

- گیاف
رانوسکی
لویاخین
- بیخشید. عجب حرف بی معنایی می‌زنید!
من درست سر در نمی‌آورم یرمولی آلکسیویچ.
شما حداقل در مقابل هر دو جریب ونیم زمین سر هر سال
۲۵ روبل درآمد خواهید داشت. اگر از حالا اعلام بکنید من
سر هر چیز که دلتان بخواهد، شرط می‌بندم که تا پاییز حتی
یک وجب زمین باقی نماند و تمام زمین مشتری دست به
نقد پیدا بکند. خلاصه تبریک عرض می‌کنم. به این طریق
خلاص می‌شوید. جایش خیلی عالی است. رودخانه
عمیقی نزدیکش است. فقط البته باید تر و تمیز و مرتبش
کرد. مثلاً، اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم، خودتان تمام
بناهای کهنه را خراب می‌کنید. حتی همین خانه را که به
زودی به مفت هم نخواهد ارزید. و درختهای آلبالوی
باغستان قدیمی را می‌اندازید و...
- رانوسکی
لویاخین
گیاف
لویاخین
- درختها را می‌اندازم؟ اما جانم تو نمی‌فهمی چه می‌گویی.
اگر در تمام ولایت ما چیزی هست که چنگی به دل می‌زند،
اگر چیز جالب توجهی هست فقط باغ آلبالوی ماست.
چیز جالب این باغ این است که خیلی گل و گشاد است. هر
دو سالی یک بار آلبالو می‌دهد و حتی آلبالوها هم به درد
نمی‌خورد، هیچ‌کس نمی‌خردشان.
اسم باغ آلبالوی ما حتی در دائرةالمعارف هم ذکر شده
است.
[به ساعتش نگاه می‌کند.] اگر ما دوز و کلکی نچینیم و تصمیمی
نگیریم، در بیست و دوم اوت هم باغ آلبالو و هم تمام ملک

حراج خواهد شد. تصمیم بگیرید! والله راه دیگری ندارد.
به هر صورت هیچ راهی ندارد.

فیرز قدیم قدیمها، چهل پنجاه سال پیش، آلبالوها را خشک می‌کردند، نمکسود می‌کردند، شربت درست می‌کردند، مربا می‌کردند و بعضی وقتها...

گایف حرف نزن فیرز.

فیرز و بعضی وقتها آلبالو خشک‌ها را بارگاری می‌کردند و به مسکو و خارکف می‌فرستادند. یک عالمه پول! و آلبالو خشک‌های آنوقتها نرم، آبدار و خوشمزه و خوشبو بود.
یک نسخه‌ای بلد بودند که...

رانوسکی آن نسخه حالا کجاست؟

فیرز یادشان رفته، هیچ‌کس یادش نیست.

پیشیک [به مادام رانوسکی] پاریس چه جوری است؟ چیزها چه شکلی است؟ قورباغه هم خوردید؟

رانوسکی سوسمار خوردم.

پیشیک راست می‌گویید؟

لوپاخین تا حالا در دهات فقط اربابها و دهاتیها زندگی می‌کردند اما حالا آدمهای بیلاق برو هم زندگی می‌کنند. همه شهرها حتی کوچکترین آنها، حالا دور و برشان پر از خانه‌های بیلاقی است. و می‌شود گفت تا بیست سال دیگر بیلاق‌روها به‌طور عجیبی زیاد بشوند. این روزها آدمهای بیلاق‌برو فقط توی ایوان خانه‌شان لم می‌دهند و چای خود را مزه‌مزه می‌کنند. اما ممکن است وقتی چشمشان به دو

جریب و نیم زمین بیفتد در آن زراعت هم بکنند و آن وقت
باغ آلبالوی سرکار را به یک مزرعه سرشار و زیبا و
پرمحصول...

گایف [رنجیده] مزخرف نگو!

واریا و یاشا تو می آیند.

واریا بله مادر، دوتا تلگراف دارید [کلید را از دسته اش درمی آورد و

کشو جاکتابی کهنه را جرنگی باز می کند.] بیایید، این تلگرافها.

رانوسکی از پاریس آمده [تلگرافها را بدون این که بخواند پاره می کند].

پاریس تمام شد...

گایف لیوبو، می دانید این جاکتابی چند سال دوام کرده؟ هفته

پیش کشو عقبی را کشیدم و حالا چه می بینم؟ تاریخی که

رویش کنده شده. جعبه درست ساخت صد سال پیش

است. خوب، دیگر. ما باید حالا جشن صدمین سالش را

بگیریم. این ماده بی روح، فکرش را بکنید فقط یک

جاکتابی است.

پیشیک [متعجب] صد سال. راست می گوید؟

گایف بله، ای شیء... [به قفسه دست می ماند.] ای قفسه عزیز

پرافتخار صدساله ما! من به وجود تو درود می فرستم که

صدسال تمام شاهد ایده آلهای روشن خیر و عدالت بوده ای.

علاقه خاموش تو به فعالیت مفید در عرض یک قرن، به

ضعف نگراییده است. [اشکریزان] در نسل ما دلاوری و

ایمان به یک آینده روشتر را نگاهداری کرده ای. و در ما

آرمانهای نیکو و وجدان اجتماعی را پرورده ای. [سکوت]

- لویاخین عیناً
رانوسکی لیتا تو همان هستی که بودی.
- گایف [کمی دستپاچه] من تویم را توی حفره دست راست می‌اندازم. توی حفره وسطی.
- لویاخین [به ساعتش نگاه می‌کند.] خوب من باید بروم.
- یاشا [دوا را به مادام رانوسکی می‌دهد.] ممکن است حالا حبتان را بخورید؟...
- پیشیک خانم عزیزم، آدم خوب نیست دوا بخورد. دوا نه مفید است نه ضرر دارد. بگذارید دواهایتان را ببینم. خواهش می‌کنم، خانم محترم من. [جها را می‌گیرد، آنها را کف دستش می‌گذارد، فوشان می‌کند و یکهو همه را توی دهان می‌ریزد و به زور شراب فرو می‌دهد.] بیا!
- رانوسکی [وحشت‌زده] عقل از سرت پریده!
- پیشیک همه‌شان را قورت دادم.
- لویاخین قربان اشتهای آقا! [همه می‌خندند.]
- فیرز هفته عید «پاک» این آقا اینجا تشریف آوردند و یک سطل خیار میل فرمودند. [قرقر می‌کند.]
- رانوسکی چه می‌گویید؟
- واریا سه سال تمام است که همین‌طور زیرلب قرقر می‌کند، ما دیگر عادت کرده‌ایم.
- یاشا از ضعف پیری است.

شارلوتا ایوانوونا با لباس سفید از صحنه می‌گذرد. خیلی نازک‌اندام است. کمرست تنگی بسته و روی کمر بندش دورینی

آویزان کرده.

لویاخین - شارلوتا ایوانوونا، معذرت می‌خواهم. هنوز فرصت نکرده‌ام با شما سلام و علیک کنم. [می‌خواهد دستش را بیوسد.]

شارلوتا [دستش را می‌کشد.] اگر بگذارم دستم را بیوسید بعدش بوسه شما به آرنج می‌رسد و بعد هم به سر شانه و...

لویاخین بخت من امروز در خواب است [همه می‌خندند.] شارلوتا ایوانوونا، برایمان یک چشم‌بندی بکن.

شارلوتا نه، می‌خواهم بروم بخوابم. [می‌رود.]

لویاخین سه هفته دیگر باز خدمت می‌رسم. [دست مادام رانوسکی را می‌بیوسد.] خدا نگهدار. باید بروم. [به گایف] خداحافظ. [پیشیک را در آغوش می‌گیرد.] خداحافظ. [به واریا دست می‌دهد و بعد به یاشا و فیرز هم دست می‌دهد.] دلم نمی‌خواهد بروم. [به مادام رانوسکی] اگر درباره‌ی خانه‌های ییلاقی تصمیم گرفتید خواهشمندم مرا خبر کنید. من یک قرضه ۵۰ هزار روبلی دست‌وپا خواهم کرد. جداً در این باره فکر کنید.

واریا [عصبانی] برو دیگر. برو!

لویاخین می‌روم، می‌روم. [بیرون می‌رود.]

گایف مردکه بی سروپا! این تعبیر مرا ببخشید. واریا می‌خواهد زنتش بشود، مرد دلخواه واریاست.

واریا دایی جان، بیش از حد لزوم حرف نزنید.

رانوسکی چرا واریا؟ من خیلی خوشحال خواهم شد، خوب مردی است.

پیشیک مرد حسایی است. مرد لایقی است و «داشنکای» عزیزم هم می‌گوید... او همه‌جور حرفی می‌زند. [خرخری می‌کند ولی ناگهان متوجه می‌شود.] به هر جهت خانم محترم خواهشمندم ۲۴۰ روبل به من قرض بدهید، فردا باید تنزیل مؤسسهٔ رهنی را بپردازم.

واریا [ترسیده] ما پولمان کجا بود؟ هیچ پول نداریم.

رانوسکی راست می‌گوید، پول مولی در بساط نیست.

پیشیک شما می‌توانید این مبلغ را سرهم کنید [می‌خندد] من هرگز نوید نمی‌شوم. بارها اتفاق افتاده که فکر می‌کردم دیگر همه‌چیز تمام شده و از بین رفته‌ام. و ناگهان یک خط‌آهن از وسط زمین بنده گذشته و... دست چاکر هم به پول رسیده. عاقبت یک‌طوری می‌شود. اگر امروز نشود فردا خواهد شد. شاید داشنکای عزیزم بلیطش دویست هزار روبل برد. او یک بلیط بخت‌آزمایی دولتی خریده.

رانوسکی قهوه که تمام شده، می‌شود برویم بخوابیم.

فیرز [بشت گایف را می‌تکاند؛ نصیحت‌کنان] دوباره شلواریت را

عوضی پوشیده‌ای. نمی‌دانم تکلیقم با تو چیست؟

واریا [آهسته] آنیا خواب است. [آهسته پنجره را باز می‌کند.] خورشید کاملاً بالا آمده است، دیگر هوا سرد نیست. مادر نگاه کن، چقدر درختها قشنگ‌اند. آسمان و هوا را نگاه کن. به آواز سارها گوش بده.

گایف [پنجرهٔ دیگر را باز می‌کند.] درختهای آلبالو از شکوفه سفید

شده است. یادت که ترفته لیوبو؟ خیابان بلند که راست

می‌رود، درست مثل تیری که از چله کمان بگذرد، و زیر نور مهتاب وقت شب می‌درخشد. حتماً یاد است. نیست؟

رانوسکی [از پنجره توی حیاط را نگاه می‌کند.] ای دوره کودکی! ای دوره بی‌گناهی و معصومیت! در این اتاق بچه‌ها می‌خوابیدم. از این جا توی باغ را نگاه می‌کردم. صبح که بیدار می‌شدم شادمانی در من جان می‌گرفت. و باغ آلبالو درست همین طور بود که الان هست هیچ چیز آن تغییر نکرده است [از خوشی می‌خندد.] همه آن، سر تا پای آن از شکوفه سفید است. ای باغ آلبالوی من! بعد از پاییز تیره و تار و بارانی، و زمستان سرد، باز جوانی را از سر گرفته‌ای. از خوشی سرشار هستی و فرشتگان آسمانی تو را ترک نگفته‌اند. اگر من می‌توانستم این بار سنگین را از روی دلم بردارم و شانم را از زیر این بار خالی کنم و گذشته‌ام را از یاد ببرم... همین طور است که می‌گویی. اما این باغ فروخته خواهد شد تا قرضهایمان پرداخته شود. خیلی عجیب به نظر می‌آید.

رانوسکی نگاه کن، مادر مرده ماست که دارد توی باغ قدم می‌زند، لباس سفید پوشیده است. [از خوشحالی می‌خندد.] خودش است!

کجا؟

رانوسکی مادر خواهش مندم این حرفها را نزنید.

رانوسکی هیچ کس آنجا نیست. من فقط خیال کردم. دست راست، نرسیده به آلاچیق، درخت سفیدی خم شده است و از دور

به شکل زنی به نظر می‌آید.

تروفیموف داخل می‌شود. لباس متحدالشکل شاگرد مدرسه‌ایها را پوشیده است. لباس کهنه است و عینک هم زده.

رانوسکی چه باغ زیبایی! توده‌های سفیدگل، آسمان آبی...
 تروفیموف لیوبو آندریونا [مادام رانوسکی او را ورناداز می‌کند]. فقط
 می‌خواهم سلام عرض کنم و بعد خواهم رفت. [دست او را
 با حرارت می‌بوسد]. به من گفتند تا صبح صبر کنم ولی صبرم
 تمام شد. [مادام رانوسکی آشفته به نظر می‌آید].
 واریا [اشکریزان] این پتیا تروفیموف است.
 تروفیموف من پتیا تروفیموف هستم که معلم گریشای شما بودم. یعنی
 به این حد تغییر کرده‌ام؟

مادام رانوسکی او را در آغوش می‌گیرد و آرام می‌گیرد.

گایف [دستپاچه] گریه نکن، گریه نکن، لیوبو!
 واریا [آشک می‌ریزد]. نگفتم پتیا تا صبح صبر کن؟
 رانوسکی گریشای من، پسر کوچکم، گریشا. پسر...
 واریا چه می‌شود کرد مادر؟ قضای الهی بود.
 تروفیموف [آرام و گریبان] راست است! راست است.
 رانوسکی [آهسته می‌گیرد]. پسرم از دست رفت، خفه شد. چرا باید
 چنین اتفاقی بیفتد؟ دوست من چرا؟ [با صدایی آرام‌تر] آنیا
 آن‌جا خوابیده و من بلندبلند حرف می‌زنم، سر و صدا راه
 می‌اندازم. خوب پتیا، چرا این‌طور خودمانی شده‌ای؟ چرا
 این قدر پیر شده‌ای؟

تروفیموف توی ترن زنی به من گفت چرا پشمهایت ریخته.
رانوسکی آن وقتها پسر خوش قیافه‌ای بودی. جوانکی بودی که هنوز
لیسانس نگرفته بودی و حالا موهایت ریخته، عینک هم
می‌زنی، هنوز هم لیسانس نگرفته‌ای؟

به طرف در می‌رود.

تروفیموف شاید تا ابد هم لیسانس نگیرم.
رانوسکی [برادرش و بعد واریا را می‌بوسد.] حالا برویم بخوابیم. تو هم پیر
شده‌ای لئونید.

پیشیک [دنبالش راه می‌افتد.] بله، حالا وقت خواب است. آخ از درد
کمرم. من این‌جا می‌مانم. لیوبو آندریونا، فرشته من، صبح
زود حتماً ۲۴۰ روبل لازم دارم.

گانف ورد زبانش شده است.

پیشیک ۲۴۰ روبل. تنزیل مؤسسه رهتی!

رانوسکی من یک شاهی هم پول ندارم جانم.

پیشیک پولتان را پس خواهم داد، خانم عزیزم. مقدار ناقابل است.

رانوسکی خیلی خوب، لئونید به شما خواهد داد. لئونید بهش بده.

گانف حتماً نخواهم داد.

رانوسکی آخر چه می‌شود کرد؟ به او بده. خیلی لازم دارد. پس

می‌دهد. [مادام رانوسکی - تروفیموف - پیشیک و فیروز می‌روند.

گانف و واریا و یاشا می‌مانند.]

گانف خواهرم هنوز عادت پول دور ریختن را ترک نکرده. [به یاشا]

کمی تکان بخور، مردک. بوی مرغ می‌دهی.

یاشا [نیشش به خنده باز می‌شود.] لئونید آندریویچ. شما مثل

سابقتان هستید و اصلاً فرق نکرده‌اید.

گایف چچی؟ [به واریا] چچی گفت؟

واریا [به یاشا] مادرت از ده آمد. از دیروز تا حالا منتظر توست.

می‌خواهد ببیندت.

یاشا بهتر است دست از سرم بردارد.

واریا خجالت بکش!

یاشا چقدر حرص و جوش بخورم؟ می‌تواند فردا هم بیاید.

[بیرون می‌رود.]

واریا مادرم همان است که بود. یک ذره هم فرق نکرده. اگر

بخواهد هر کار که دلش می‌خواهد بکند، همه چیز را از

دست خواهد داد.

گایف همین‌طور است... [سکوت] اگر برای بعضی از دردها

درمانهای متعدد و زیاد تجویز کنند این علامت آن است که

درد بی‌درمان است. من فکرها می‌کنم. مغز خودم را داغون

می‌کنم، هزار تدبیر به خاطر می‌رسد، واقعاً هزارها! اما

اساساً معنی همه اینها آن است که یک راه حل هم به نظر

نمی‌رسد. کاش ارثی از جایی به ما می‌رسید. کاش آنیا زن

مرد متمولی می‌شد. کاش به «پاروسلاو» پیش خاله‌قزیمان

می‌رفتیم و بختمان را با کتس می‌آزمودیم. خاله‌مان،

کتس، خیلی خیلی پولدار است.

واریا [گریه می‌کند.] اگر خداوندگار عالم خودش مدد کند.

گایف ناله نکن - خاله‌مان خیلی پولدار است. اما از ما خوشش

نمی‌آید. به این علت که خواهرم زن یک پادو انتخاباتی شد

نه زن یکی از اعیان و نجبا. [آنها در درگاه ظاهر می‌شود.] زن آدم حساسی نشد و خیلی هم پرهیزگار نماند. خواهرم. خوب، مهربان و ظریف است و من خیلی دوستش دارم اما هر موقعی که توانسته و بهانه‌ای به دستش آمده، باید اعتراف کرد که از راه راست منحرف شده است. این اخلاق او را هر لحظه می‌توان در او تشخیص داد.

وارنا [زمزمه می‌کند.] آنها توی درگاه ایستاده است.

گایف ده! [سکوت] چیز عجیبی است، یک چیزی توی چشم راستم رفته. نمی‌توانم اصلاً ببینم. و روز پنجشنبه وقتی در اداره ارزیابی حاضر شدم...

آنها تو می‌آید.

وارنا چرا نخوابیدی آنها؟

آنها خواب به چشم نیامد، نتوانستم بخوابم.

گایف بچه عزیزم [صورت و دستهای آنها را می‌بوسد.] بچه‌ام! [اشکریزان] تو خواهرزاده من نیستی، فرشته من هستی. همه چیز من هستی - باور کن، باور.

آنها دایی جان، باور می‌کنم. همه از شما خوششان می‌آید، همه به شما احترام می‌گذارند. اما دایی جان - شما باید ساکت باشید، فقط ساکت باشید. راجع به مادرم، یعنی خواهر خودتان همین الان چه می‌گفتید؟ چرا این حرفها را می‌زدید؟

گایف راست است! راست! [صورتش را با دستهای آنها می‌پوشاند.] واقعاً وحشتناک است. خدایا، خداوندا به دادم برس. و حرفهایی که راجع به فقسه کتاب زدم، چقدر بیجا بود!

وقتی حرفم تمام شد تازه فهمیدم مهمل می‌گفته‌ام.
 واریا واقعاً دایی جان باید ساکت بمانید. هرچه توی دلتان هست
 سر زبان نیاورید، همین.
 آتیا اگر حرف نزنید و سکوت کنید خودتان هم راحت‌تر و
 خوشحالت‌تر خواهید بود.

گایف من در دهنم را می‌بندم [دست آتیا و واریا را می‌بوسد]. من
 سکوت می‌کنم. اما چند کلمه درباره کار و بارمان بگویم.
 روز پنجشنبه، من به اداره ارزیابی رفتم. یک عده از دوستان
 آنجا جمع شدیم. از اینجا و آنجا صحبت کردیم همه جور
 حرف زدیم و به نظرم بتوانیم یک قرضه‌ای به ضمانت
 دوستانمان در حدود ده هزار منات دست‌وپا کنیم تا ربح
 بانک رهنی را بپردازیم.

واریا اگر خداوندگار عالم خودش مدد کند!
 گایف روز سه‌شنبه هم دوباره خواهم رفت و دوباره این موضوع
 را پیش خواهم کشید [به واریا] ناله نکن [به آتیا] مادرت با
 لویاخین هم صحبت خواهد کرد، البته او زیر حرف مادرت
 نخواهد زد. و تو هم همین که حالت سر جا آمد، بلند
 می‌شوی و پیش مادر بزرگ کنتس به «یاروسلاو» می‌روی.
 از سه طرف باید حمله کنیم و حتماً کار تمام می‌شود و پول
 تنزیل فراهم می‌شود. یقین دارم [یک شیرینی توی دهنش
 می‌گذارد.] به شرافتم قسم. به هرچه دلتان بخواهد قسم
 می‌خورم که ملک فروخته نخواهد شد. [با اصرار] به سعادت
 قسم می‌خورم، این هم دست من، ناجوانمردم، بی‌شرفم، اگر

بگذارم ملک را حراج کنند. به جان خودم قسم می‌خورم.

آیا [که آرامش خاصی باز یافته و خوشحال است.] چقدر مرد خوبی هستید دایی جان. چقدر باهوش هستید. [او را در آغوش می‌کشد.] حالا خیالم راحت شد، دلم آرام شد، خوشحالم.

فیرز وارد می‌شود.

فیرز [نصیحت‌کنان] لئونید آندریویچ، محض رضای خدا.

نمی‌روید بخوابید؟

گایف همین الان، الان، تو برو فیرز، خوب، باشد. خودم مجبورم

لباسم را در بیاورم. حالا بچه‌ها خدا حافظ. باید منتظر

حوادث عجیب فردا بود. شما هم بروید بخوابید. [آیا و واریا

را می‌بوسد.] من مرد نیم قرن پیشم. این روزها مردهای

قدیمی را نمی‌پسندند اما می‌توانم بگویم، برای تجربیات و

عقایدی که در زندگی به دست آورده‌ام خیلی رنج

کشیده‌ام. ببخود نیست که دهقانها این قدر مرا دوست

دارند. موضوع دهقانها موضوعی است که باید دقیقاً مورد

مطالعه قرار گیرد. آدم باید بداند از کدام طرف...

آیا دایی جان باز که شروع کردید.

واریا دایی جان، ساکت باشید.

فیرز [غضبناک] لئونید آندریویچ!

گایف می‌آیم، می‌آیم. بروید بخوابید. از دو طرف توی وسطی، من

سفید را می‌اندازم. [می‌رود و فیرز هم دنبالش لنگان‌لنگان می‌رود.]

آیا حالا دلم راحت شد. هیچ دلم نمی‌خواهد به یاروسلاو

بروم. از مادر بزرگ خوشم نمی‌آید. حالا راحت شدم. خدا

داییم را عمر بدهد. [می‌نشیند.]

واریا وقت خواب است، من می‌روم. وقتی شما رفتید، اینجا جار و جنجالی راه افتاد که آن سرش ناپیدا بود. می‌دانید که در خانه قدیمی، نوکرهای پیر ما افیموشکا، پولیا، اوستیگنی، و همچنین کارپ زندگی می‌کنند. آنها کم‌کم هر بی‌سروپایی را شبها توی خانه خودشون راه می‌دادند. من هیچ نگفتم. بعد ناگهان شنیدم که چو انداخته‌اند که من دستور داده‌ام آنها غیر از نخود غذایی نخورند. یعنی که من آنقدر خسیسم! اوستیگنی سردسته‌شان بود. خوب بعد، من به خودم می‌گویم اگر این‌طور است باید کمی حوصله داشته باشی. می‌فرستم عقب اوستیگنی [خمیازه می‌کشد.] او می‌آید. به او می‌گویم، اوستیگنی چطور جرأت کردی؟ احمق نتر... [به آنیا نگاه می‌کند.] بیا برویم بخوابیم، بیا. [او را می‌برد.] فرشته عزیزم خوابش برده، بیا. [هر دو دارند می‌روند.]

از دور، از پشت باغ آلبالو صدای چوپانی شنیده می‌شود. تروفیموف از صحنه می‌گذرد و واریا و آنیا را که می‌بیند می‌ایستد.

واریا هیس، خوابیده است، خواب است، بیا عزیزم.
 آنیا [آرام و نیمه خواب] خیلی خسته‌ام، زنگها جلنگ جلنگ صدا می‌کند، دایی جان، مادر خودم و داییم.
 واریا [کاملاً تحریک شده] خورشید تابان من، بهار من.

پردهٔ دوم

صحنه: مزرعه‌ای است. کنار آن کلیسای کوچک و مخروطی و کج و معوجی قرار دارد. چاهی نزدیک کلیساست. سنگهای عظیم که روزگاری سنگهای مزار بوده‌اند دیده می‌شوند. نیمکت زهوار در رفته‌ای در گوشه‌ای است. جاده‌ای که به خانه اربابی گایف منتهی می‌شود تشخیص داده می‌شود. در یک طرف جاده در شیب ملایمی، درختهای تبریزی در تاریکی فرو می‌روند و از آنجاست که باغ آلبالو شروع می‌شود. در دوردست یک رشته سیم تلگراف و بسی دورتر، چسبیده به افق، سیاهی شهر عظیمی هویداست. دورنمای این شهر تنها در هوای صاف و لطیف به چشم می‌آید. آفتاب نزدیک به فرونشستن است. شارلوتا - یاشا - دونیاشا روی نیمکت نشسته‌اند. یه پینخودوف کنارشان ایستاده است و گیتار می‌نوازد. دیگران متفکر نشسته‌اند. شارلوتا کلاه کهنه مردانه‌ای بر سر گذاشته است. تفنگی را از روی شانه‌هایش برداشته است و دارد تسمه آن را در سگک محکم می‌کند.

شارلوتا [متفکر] من شناسنامه حقیقی ندارم. نمی‌دانم چند سالم است. همیشه به نظرم می‌آید که هنوز دختر جوانی هستم. بچه که بودم پدر و مادرم به جمعه بازار می‌رفتند نمایش می‌دادند و کار خود را خیلی خوب هم انجام می‌دادند. من هم انواع چشم‌بندیها را بلد بودم. پدر و مادرم مردند و یک خانم آلمانی مرا به خانه‌اش برد و درسم داد. خوب بزرگ

شدم و معلم سرخانه شدم. اما از کجا آمده‌ام و کی هستم؟
 نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم پدر و مادرم کی بودند؟ شاید آنها
 رسماً ازدواج نکرده بوده‌اند. نمی‌دانم. [یک دانه خیار از جیبش
 درمی‌آورد و می‌خورد.] من هیچی نمی‌دانم. [سکوت] گاهی دلم
 می‌خواهد سیر حرف بزنم. اما کسی را ندارم که باهاش
 درد دل کنم، هیچ‌کس را ندارم.

یه پیخودوف [گیتار می‌زند و آواز می‌خواند.] «اجتماع عالی به من چه مربوط
 است؟ به دوست و دشمن چه اعتنایی دارم؟...» چقدر
 ماندولین زدن مسرت‌بخش است!

دونیاشا اینکه می‌زنی گیتار است. ماندولین نیست. [در آینه کوچکی
 نگاه می‌کند و به صورتش بو در می‌زند.]

یه پیخودوف برای عاشق دیوانه، ماندولین است... [زمزمه می‌کند.] «ای
 کاش دل من با شعله عشقی از هر دو سرگرم می‌شد.» [یاشا
 هم به همراهی او زمزمه می‌کند.]

شارلوتا آخ... چقدر صدای این مردها زنده است. عین شغال زوزه
 می‌کشند.

دونیاشا [به یاشا] سفر به خارجه چه سعادت بزرگی است!
 یاشا بله. البته - با شما موافقم [خمیازه می‌کشد و بعد سیگاری آتش
 می‌زند.]

یه پیخودوف کاملاً واضح است. خارجیها مدت‌هاست که به همه چیز
 رسیده‌اند.

یاشا همین‌طور است.

یه پیخودوف من آدم کتاب خوانده‌ای هستم. کتابهای متعدد و جالب

خواننده‌ام. اما واقعاً نمی‌فهمم چه می‌خواهم؟ آیا زنده
بمانم یا مغز خودم را داغون کنم؟ اما به هر جهت همیشه
یک ششلول با خود دارم. ایناهاش! [ششلول را نشان می‌دهد].
تمام شد. دیگر باید بروم. [تفنگ را به دوش می‌کشد].
یه‌پیخودوف شما مرد باهوش و در ضمن مخوفی هستید.
زن‌ها حتماً دیوانه‌وار عاشق شما خواهند شد. یر... [دارد
می‌رود]. مردان باهوش همه‌شان گیجند. هیچ‌کس نیست که
با او دو کلمه حرف بزنم. تنها هستم. تنهای تنها، هیچ‌کس را
ندارم. که هستم و چکاره‌ام؟ هیچ‌کس نمی‌داند. [آهسته
می‌رود].

شارلوتا

پوست‌کنده حرف بزنم و از موضوع خارج نشوم، باید
همان‌طور که هستم خودم را توجیه کنم. راستی که تقدیر با
من سر ناسازگاری دارد و عین طوفان که کشتی کوچکی را
به کام می‌کشد بی‌رحمانه مرا از پای درمی‌آورد. اگر این‌طور
تصور کنیم که من در اشتباهم، پس چرا مثلاً امروز صبح،
همین که بیدار می‌شوم عنکبوتی به این بزرگی را می‌بینم که
روی سینه‌ام نشست؟ [با دو دست اندازه‌ عنکبوت را نشان
می‌دهد]. یا گاهی که شراب سیب پیدا می‌کنم و می‌خواهم
جامی بزنم می‌بینم که چیز خیلی خیلی زشت‌تری در آن
افتاده. چیزی شبیه سوسک سیاه. [سکوت] آیا داستان
نویسنده انگلیسی «بوکل» را خوانده‌اید؟ [سکوت] «اودونیا
فیودورونا»، دلم می‌خواهد زحمتی به شما بدهم و چند
کلمه با شما حرف بزنم.

یه‌پیخودوف

- دو نیاشا بگویند.
- یه پیخودوف دلم می‌خواهد تنها باشیم [آه می‌کشد]
- دو نیاشا [دستپاچه] بسیار خوب. اما اول نیم‌تنه مرا نمی‌آورید؟
نزدیک گنجه است. هوای اینجا کمی مرطوب است.
- یه پیخودوف چرا، می‌روم نیم‌تنه شما را بیاورم. حالا می‌دانم با ششلولم
چه کنم. [گیتارش را برمی‌دارد و می‌رود و آهسته می‌نوازد.]
- یاشا سه پلشک، بین خودمان بماند آدم احمقی است. [خمیازه
می‌کشد.]
- دو نیاشا نکند خدای نکرده گلوله‌ای به خودش بزند. [سکوت] خیلی
ناراحت شده‌ام. همیشه دلم شور می‌زند. دختر بچه‌ای
بودم که به خدمت ارباب درآمدم. اما حالا برای خودم یکپا
خانم هستم. از راه و رسم آدمهای معمولی بیرون آمده‌ام.
دستهایم مثل یک خانم حسابی سفید است. حساس
شده‌ام. مثل خانمها ظریف هستم و می‌ترسم. از همه چیز
می‌ترسم و یاشا - اگر تو گولم بزنی نمی‌دانم چه بر سر
اعصابم خواهد آمد.
- یاشا [او را می‌بوسد.] هلوی من! البته هر دختری باید خودش را
حفظ بکند. به علاوه من از دخترهای لاابالی بدم می‌آید.
- دو نیاشا من بدجوری عاشق تو شده‌ام. تو مرد باسوادی هستی و
درباره همه چیز هم می‌توانی حرف بزنی. [سکوت]
- یاشا [خمیازه می‌کشد.] که این طور... به عقیده من اگر دختری
عاشق بشود دیگر فاتحه اخلاق را خوانده. [سکوت] چقدر
سیگار کشیدن در هوای آزاد مطبوع است. [گوش می‌دهد.]

باغ آلبالو / ۵۳۵

صدای پا می‌آید... اربابها هستند. [دو نیاشا عاشقانه او را در
آغوش می‌کشد.]

یاشا طوری به خانه برو که انگار از آب‌تنی در رودخانه
برگشته‌ای. از آن راه برو و گرنه به آن برمی‌خوری و آنها
گمان خواهند کرد که من با تو در اینجا می‌عاد داشته‌ام. من از
سوء ظن خوشم نمی‌آید.

دو نیاشا [سرفه کوچکی می‌کند.] از دود سیگار سرد درد گرفت.
[می‌رود.]

یاشا تنها می‌ماند - نزدیک کلیسا نشسته است. مادام رانوسکی
- گایف - و لویاخین وارد می‌شوند.

لویاخین باید یک دفعه تصمیم بگیرید و خودتان را راحت کنید.
زمان به خاطر کسی نمی‌ایستد. این که مسأله مهمی نیست.
آیا راضی به اجاره دادن زمینها برای خانه‌های ییلاقی
هستید یا نه؟ یک کلمه بگویید آره یا نه. فقط یک کلمه.

رانوسکی کیست اینجا که سیگار بدبو می‌کشد؟ [می‌نشیند.]

گایف گذشتن خط آهن از نزدیک ملک ما بی‌فایده نیست.

[می‌نشیند.] با قطار رفتیم شهر و ناهار را شهر خوردیم... من
توب زرد را در حفرة وسطی می‌اندازم، دلم می‌خواهد اول
سری به خانه بزنم و یک دور بازی بکنم.

رانوسکی وقت بسیار است.

لویاخین فقط یک کلمه. [التماس آمیز] یک جوابی به من بدهید.

گایف چی؟... [خمیازه می‌کشد.]

رانوسکی [توی کیفش نگاه می‌کند.] دیروز یک عالمه پول تویش بود. اما

امروز دیگر چیز زیادی نمانده. واریای بیچاره برای صرفه‌جویی همه‌اش شیربرنج به خورد ما می‌دهد و نوکرهای پیر را در آشپزخانه به نخود پخته بسته. اما من احمق مثل ریگ پول خرج می‌کنم. [کیف را می‌اندازد و سکه‌های طلا از توی آن می‌ریزد و ولو می‌شود.] همه‌شان افتادند. [رنجیده خاطر می‌شود.]

یاشا اگر اجازه بدهید فوراً جمعشان می‌کنم. [سکه‌ها را جمع می‌کند.]

رانوسکی خواهش می‌کنم جمعشان کن، یاشا... اما چرا برای ناهار رفتیم شهر؟ آن هم در چنان رستوران مزخرف با ازکستر مزخرفترش که غذا خوردیم. با سفره‌ای که بوی آبگوشت می‌داد... لینا تو چرا آن قدر مشروب خوردی؟ چرا آدم آن قدر پر بخورد؟ چرا آن قدر ور بزند؟ آن هم حرفهای مفت صدتا یک غاز، مثل حرفهایی که تو در رستوران زدی. راجع به شکوه و جلال هفتاد ساله‌ها، و راجع به تهضت انحطاطی. واقعاً سرم را بردی و برای که حرف می‌زدی؟ برای پیشخدمتها؟ آدم برای پیشخدمتها راجع به دوره انحطاط حرف می‌زند؟

لویاخین راست می‌گویید.

گایف [دستش را تکان می‌دهد.] واضح است که من دیگر اصلاح نمی‌شوم. [رنجیده به یاشا] چرا تو همیشه مثل علف هرزه جلو من سبز می‌شوی؟

یاشا [می‌خندد.] وقتی صدای شما را می‌شنوم خنده‌ام می‌گیرد.

- گایف [به خواهرش] یا جای من یا جای او.
رانوسکی یا شا، برو! برو گمشو.
- یا شا [کیف مادام رانوسکی را پس می‌دهد.] می‌روم. [به سختی از خنده خود جلوگیری می‌کند.] همین الان می‌روم. [می‌رود.]
- لویاخین آن مردک خرپول، «دریگانوف» می‌خواهد ملک شما را بخرد. می‌گویند خودش شخصاً روز مزایده می‌آید.
- رانوسکی از کجا شنیدید؟
لویاخین توی شهر همه می‌گویند.
- گایف خاله‌مان که در یاروسلاو است قول داده که برایمان چیزکی بفرستد. اما کی و چقدر خواهد فرستاد نمی‌دانیم. مثلاً...
- لویاخین چقدر خواهد فرستاد. صد هزار دوست؟
رانوسکی عجب اشتباهی! خیل که هنر کند شاید ده تا پانزده هزار...
لویاخین ببخشید، اما من آدمهایی به حواس‌پرتی و بی‌قیدی شما دو تا به عمرم ندیده‌ام. به زبان روسی به شما گفته‌اند که ملکتان را به مزایده خواهند فروخت و شما طوری رفتار می‌کنید که انگار نفهمیده‌اید.
- رانوسکی آخر ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ بگویند چه کنیم؟
لویاخین هر روز در گوشتان می‌خوانم، هر روز همان یک حرف را تکرار می‌کنم. باید باغ آلبالو و زمینها، هر دو را برای ساختمان خانه‌های بیلاقی اجاره داد. و فوراً هم باید این کار را انجام داد. هرچه زودتر بهتر. «حراج» مثل یک لولو جلوی شماست، متوجهش باشید. اگر تصمیم قطعی بگیرید که در تمام زمینها خانه بیلاقی ساخته شود، هر

- مقدار پول که بخواهید می‌توانید به دست بیاورید. به این ترتیب خلاص خواهید شد.
- رانوسکی خانه‌های ییلاقی و ییلاق‌بروها! خیلی مبتذل است. ببخشید که این حرف را می‌زنم.
- گایف با شما صد درصد موافقم.
- لوپاخین می‌خواهم از دست شما بزنم زیر گریه. یا فریاد بزنم یا غش کنم. کاری نیست که بکنیم! مرا کلافه کرده‌اید! [به گایف] تو مثل عجوزه‌ها هستی.
- گایف چی؟
- لوپاخین عجوزه. [نظاره به رفتن می‌کند.]
- رانوسکی [روحش زده] نه، نروید، اینجا بمانید، دوست عزیزم. خواهش می‌کنم. شاید آخرش یک راهی جستیم!
- لوپاخین دیگر چه راهی؟
- رانوسکی تمنا می‌کنم نروید. آخر وقتی شما اینجا هستید بیشتر خوش می‌گذرد. [سکوت] من تمام وقت منتظر چیزی هستم. مثل اینکه منتظرم خانه روی سرمان خراب شود.
- گایف [سخت متفکر] توی حفره می‌اندازم. توی حفره وسطی می‌اندازم.
- رانوسکی ما محکومیم که به جزای گناهان بسیار خود برسیم...
- لوپاخین شما گناهتان کجا بود؟
- گایف [یک شیرینی در دهانش می‌اندازد.] می‌گویند تمام داراییم را صرف خریدن شیرینی کرده‌ام.
- رانوسکی آه گناهان من! همیشه مثل دیوانه‌ها، بی اینکه جلو خودم را

بگیرم پول حرام کرده‌ام. زن مردی شده‌ام که غیر از قرض عایداتی نداشته! شوهرم از بس شامپانی خورد مرد عرق‌خور قهاری بود. و از بخت بد، خودم عاشق مرد دیگری شدم و با او سر و سری پیدا کردم و همان وقت خیلی واضح به جزای خودم رسیدم. این اولین مجازاتم بود. چنان ضربتی به من وارد آمد که نتوانستم سر بلند کنم. همین‌جا، توی رودخانه... پسر کوچکم را ترک کردم تا بروم و هرگز برنگردم. تا چشمم به این رودخانه نیفتد. چشم‌هایم را بستم و بدون فکر فرار کردم. اما مرد که هم دنبالم آمد. بی‌رحمانه و وحشیانه... ویلایی نزدیک متون خریدم؛ زیرا ناخوش شده بود. سه سال تمام شب و روز نداشتم. این مرد علیل جانم را به لبم آورده بود. روحم پژمرده شده بود. پارسال بود که ویلا را فروختند، تا قرض‌هایم را بپردازند. من هم رفتم پاریس. و آنجا وقتی خوب لختم کرد، ولم کرد. و با یک زنکه دیگر روی هم ریخت. من می‌خواستم سم بخورم. چه کار احمقانه‌ای! چه افتضاحی! ناگهان هوای روسیه، هوای وطنم به سرم زد. و دلم برای دخترکم تنگ شد. [اشک‌هایش را پاک می‌کند.] خدایا! پروردگارا! گناهان مرا ببخش! دیگر مرا مجازات نکن! [تلگرامی از جیش درمی‌آورد.] این تلگرام از پاریس، امروز به دستم رسید. از من عذر خواسته و التماس کرده که اجازه بدهم برگردم... [تلگرام را پاره می‌کند.] مثل این که صدای موزیک از جایی به گوشم می‌خورد. [گوش می‌دهد.]

- گایف مطربهای معروف یهودی خودمان هستند. یادتان می‌آید؟
چهارتا ویولون و یک فلوت و دو تا سرنا دارند.
- رانوسکی هنوز هم هستند؟ باید یک وقتی صدایشان کنیم و یک مهمانی راه بیندازیم.
- لویاخین [گوش می‌دهد.] من چیزی نمی‌شنوم. [آهسته زمزمه می‌کند.] به خاطر پول نقد، برادر برادر را نمی‌شناسد. [می‌خندد.] دیروز در تئاتر نمایش مضحکی دیدم...
- رانوسکی یقین دارم چیز مضحکی در آن نبوده. لازم نیست بروید. نمایش تماشا کنید. کمی بیشتر خودتان را تماشا کنید. چقدر زندگی‌هایتان تیره و تار است. چقدر حرف‌های بی‌معنی و مزخرف می‌زنید!
- لویاخین راست است. باید صاف و پوست‌کنده بگویم، راه و رسم زندگی ما احمقانه است. [سکوت] پدرم دهاتی بود. مرد ابله‌ی بود. هیچ چیز حالیش نمی‌شد. به من چیزی یاد نداد. فقط کتکم می‌زد. وقتی از مستی حالش به هم می‌خورد با چوب به جانم می‌افتاد. اساساً خودم هم مثل او ابله و کله‌پوک هستم. به خودم چیزی یاد ندادم. دست‌خطم وحشتناک است. طوری چیز می‌نویسم که خجالت می‌کشم مردم خطم را ببینند. درست مثل خوک هستم.
- رانوسکی دوست عزیزم، باید زن بگیری.
- لویاخین بله راست است.
- رانوسکی واریای ما را بگیر، دختر خوبی است.
- لویاخین بله...

رانوسکی دختر خوب و ساده‌ای است. تمام روز کار می‌کند. و مهم این است که شما را دوست دارد. مثل این که شما هم مدتهاست خاطر خواهش هستید.

لویاخین خوب، حرفی ندارم... دختر خوبی است. [سکوت]
گایف برای من در بانک شغلی پیدا شده است. حقوقش سالانه شش هزار روبل است. عقیده شما چیست؟
رانوسکی فایده ندارد. شأن شما بالاتر از اینهاست.

فیرز وارد می‌شود. یک پالتو دستش است.

فیرز [به گایف] بفرمایید! پالتوتان را بپوشید، هوای اینجا نم دارد.
گایف [پالتو را می‌پوشد.] تو پیرمرد بلایی هستی.
فیرز باش... صبح بدون اینکه به من بگویید، رفتید. [به او نگاه می‌کند.]

رانوسکی فیرز، چقدر پیر شده‌ای؟

فیرز چه فرمودید؟

لویاخین می‌گویند چقدر پیر شده‌ای.

فیرز خیلی عمر کرده‌ام. وقتی هنوز پدرتان دنیا نیامده بود، برای عروسی من بله‌بران کرده بودند. [می‌خندد.] قانون آزادی دهقانان که اعلام شد من سرپیشخدمت بودم. به همین جهت از آزادیم استفاده نکردم و ترجیح دادم که پیش ارباب بمانم. [سکوت] و یادم است که همگی خوشحال بودند. ولی از چه چیزی خوشحال بودند، خودشان هم نمی‌دانستند.

لویاخین چه روزگار خوشی بود. به هر جهت شلافتهایشان خوب

صدا می‌داد.

فیرز [نشینده است.] بله، دهقانها به اربابهایشان می‌چسبیدند و اربابها هم به دهقانها. و حالا ارباب و رعیت از هم جدا شده‌اند. آدم سر در نمی‌آورد.

گایف یک دقیقه حرف نزن، فیرز. فردا صبح من مجبورم بروم شهر. قرار است توصیه‌ی مرا به یک ژنرال بکنند، بلکه بتوانم از او ده هزار منات قرض بگیرم.

لویاخین از این امامزاده مراد نخواهی گرفت. تنزیل را هم نمی‌توانی بپرداز، خیالت راحت باشد.

رانوسکی دارد خیال می‌بافد. ژنرال منرالی در کار نیست.

تروفیموف - آنیا - و واریا وارد می‌شوند.

گایف جوانکهای ما آمدند.

آنیا مادرم اینجا نشسته است.

رانوسکی [با مهربانی] بیا. بیایید. [آنیا و واریا را می‌بوسد.] کاش می‌دانستید چقدر دوستتان دارم. کنارم این طوری بنشینید.

همه می‌نشینند.

لویاخین دانشجوی ابدی ما، همیشه دور و بر خانمهای جوان می‌پلکد.

تروفیموف حلیم خودت را به هم بزنی.

لویاخین به زودی پا به پنجاه سالگی می‌گذارد و باز هم لیسانس نخواهد گرفت.

تروفیموف دست از شوخیهای خنک بردار.

- لویاخین
تروفیموف
لویاخین
تروفیموف
واریا
وانوسکی
تروفیموف
گایف
تروفیموف
گایف
- چرا از جا در می روی، آدم عجیب و غریب؟
سربه سرم نگذار.
[می خندد.] اجازه بدهید بیرسم، به نظرتان من چه جور آدمی هستم؟
عقیده من درباره شما، یرمولی آلکسیویچ این است: مرد پولداری که به زودی میلیونر می شود. خوب، همان طور که در مفهوم تحول، وجود یک حیوان شکاری لازم است، که هر حیوان ضعیفی را که سر راه خود دید بلعد، وجود شما هم لازم است. [همه می خندند.]
پتیا، شما بهتر است که راجع به سیارات حرف بزنید.
نه، بگذارید دنبال حرف دیروزمان را بگیریم.
راجع به چه چیز؟
راجع به انسان مغرور.
دیروز خیلی حرف زدیم، اما به نتیجه نرسیدیم. در وجود انسان مغرور به عقیده شما یک چیز اسرارآمیزی وجود دارد. شاید در حد خودتان، حق با شما باشد. اما اگر صاف و پوست کنده حرف بزنیم و عبارت پردازی نکنیم نه غروری می ماند و نه جای غرور است. وقتی ساختمان بدنی انسان به این حد دستخوش ناتوانی باشد، اگر بشر، همین توده های وسیع، خشن، و خرف و سخت بدبخت باشد، چه جای غرور است؟ باید از خودپسندی دست برداریم و همگی فقط کار کنیم.
فایده اش چیست؟ آخرش که می میریم.

تروفیموف کسی چه می‌داند؟ اصلاً مقصودتان چیست که آدم آخرش می‌میرد؟ شاید انسان صد حس داشته باشد که در موقع مرگ، فقط پنج حس آشنا و معروفش از بین برود و نود و پنج حس دیگرش زنده بماند.

رانوسکی پتیایا، عجب مرد باهوشی هستی!

لوپاخین [به مسخره] وحشتناک است!

تروفیموف بشر رو به جلو می‌رود و نیروهای انسانی تکامل می‌یابد. آنچه امروز از دسترس ما بیرون است، وقتی می‌رسد که قابل وصول می‌شود. به آن آشنا می‌شویم و درکش می‌کنیم. فقط باید کار کرد. با تمام قوا کار کرد. باید به آنها که دنبال حقیقت می‌گردند کمک کرد. حالا در روسیه، تنها عده‌ی انگشت‌شماری کار می‌کنند. تعداد بی‌شماری از روشنفکران که من می‌شناسم، عقب هیچ و پوچ می‌گردند، کاری انجام نمی‌دهند و به درد کناری هم نمی‌خورند. خودشان را روشنفکر می‌نامند. اما همه‌شان به نوکرهایشان توهین می‌کنند. با دهقانان مثل گله‌گوسفند رفتار می‌کنند. همه‌شان بد درس خوانده‌اند. جداً و واقعاً چیزی نمی‌خوانند. کاری انجام نمی‌دهند. راجع به علوم فقط داد سخن می‌دهند. از هنر کم سر درمی‌آورند. همه‌شان خود را می‌گیرند. قیافه‌هایشان جدی است. حرفهای گنده گنده می‌زنند. مدام تئوری می‌بافند. در حالی که توده‌ی وسیعی از ما، نود و نه درصد از مردم، مثل بردگان زندگی می‌کنند. از جزئی‌ناملایمی از جا درمی‌روند و مشت به چانه‌ی طرف

حواله می‌کنند. بد و بیراه می‌گویند... غذای مردم بد است. توی اتفاقات خفه و بی‌هوا می‌خوابند. در کثافت می‌لولند. همه‌جا پر از ساس است. گند و عفونت و رطوبت همه‌جا را پر کرده است. اخلاق همه از دست رفته است. و به طور آشکار همه مردمی که حرفهای قشنگ قشنگ می‌زنند و به حرف چسبیده‌اند قصدشان اغفال و بستن چشم ما و دیگران است. کجاست مؤسساتی که این همه از آنها حرف می‌زنند؟ یک نگاه نگاهداری اطفال به من نشان بدهید. کتابخانه‌های شما کجاست؟ کتابخانه‌ها و بنگاههای نگاهداری اطفال فقط در رمانها و افسانه‌های ما هست. اما وجود واقعی آنها قصه سیمرغ و کیمیاست. ولی آنچه در اجتماع ما واقعاً وجود دارد، گند و کثافت، ابتذال و وحشیگری است. من از این قیافه‌های جدی وحشت دارم. این قیافه‌ها چنگی به دل من نمی‌زند. از حرفهای گنده گنده و احمه دارم. بهتر است اصلاً حرف نزنیم.

لویاخین

می‌دانید، من صبح زود بعد از ساعت چهار از خواب پا می‌شوم و از صبح تا شام کار می‌کنم. خوب، همیشه باید پول خودم و دیگران را بپایم. و ضمناً می‌دانم مردمی که با آنها سر و کار دارم چند مرده حلاجند. به مجردی که آدم شروع به کار می‌کند می‌بیند چقدر آدمهای شریف و پاکدامن کم است. گاهی وقتها شبها که خوابم نمی‌برد، فکر می‌کنم. «خدایا تو به ما جنگلهای بزرگ، زمینهای وسیع، و افق بیکران بخشیده‌ای. و ما که در میان این همه عظمت

زندگی می‌کنیم باید واقعاً به اندازهٔ غول باشیم تا با این محیط جور بیاییم.»

رانوسکی شما غول می‌خواهید. غول فقط در افسانه‌های جن و پری وجود دارد. اما اگر از افسانه بیرون بیاید آدم زهره‌ترک می‌شود.

یه پیخودوف از قسمت عقب صحنه رد می‌شود و گیتار می‌نوازد.

رانوسکی [متفکر] یه پیخودوف دارد می‌رود.

آنیآ [متفکر] یه پیخودوف دارد می‌رود.

گایف آفتاب غروب کرده.

تروفیموف درست است.

گایف [با صدایی پست، مثل این که خطابه می‌خواند.] ای طبیعت

شگفت‌انگیز، با پرتو ابدی می‌درخشی و زیبا و بی‌اعتنا جلوه می‌کنی. آدمی را به فرزندی پذیرا گشته‌ای و مرگ و زندگی به دست توست. تو زنده می‌کنی و نابود می‌سازی.

واریا [التماس‌آمیز] دایی جان!

دایی، باز هم که شروع کردی!

تروفیموف شما بهتر است توپ زرد را توی حفرهٔ وسطی بیندازید.

گایف ساکت هستم. ساکت [همه متفکر می‌نشینند، تنها غرولند آهسته]

فیرز به گوش می‌رسد. ناگهان صدایی از دوردست شنیده می‌شود. مثل این که این صدا از آسمان نازل شده است. صدایی است که به پاره شدن سیم تار شبیه است. صدا خاموش می‌شود. ناله‌ای است. [

رانوسکی چی بود؟

- لویاخین نمی دانم. در یک جای دور، در نقبهای یک معدن، یک دلو پاره شده است. اما باید خیلی دور باشد.
- گایف شاید صدای پرنده‌ای باشد. صدای یک حواصل.
- تروفیموف یا یک جغد قهوه‌ای رنگ.
- رانوسکی [بالرزه] من احساس ناراحتی می‌کنم. [سکوت]
- فیرز پیش از آن بدبختی هم، همین اتفاق افتاد. جغدی وای وای می‌کرد و سماور پشت سرهم سوت می‌کشید.
- گایف پیش از کدام بدبختی؟
- فیرز پیش از آزادی دهقانان! [سکوت]
- رانوسکی خوب، دوستان عزیزم، بیایید برویم. هوا تاریک شد. [به آنیا] چرا اشک در چشمت جمع شده؟ چطور شده، دختر کوچولوی عزیزم؟ [او را در آغوش می‌کشد.]
- آنیا مادر، چیزی نیست. هیچ چیز نیست.
- تروفیموف یکی دارد می‌آید.

یک غریبه با کلاه کهنه نک سفید و روپوش کهنه، ظاهر می‌شود. مست است.

- بیگانه بیخشید. آیا اجازه هست از این راه به ایستگاه راه آهن بروم؟
- گایف بله، اجازه هست. از آن راه برو...
- بیگانه با تقدیم احترامات فائقه، رهین منت شما هستم. [سرفه‌ای می‌کند.] هوا عالی است. [شعر می‌خواند.] «برادر من، برادر بسیار رنج‌کشیده‌ام. در سرتاسر ولگا غیر از ناله‌های برادرم صدایی نیست.» [رو به واریا] مادمازل، چندتا پول سیاه به

- این روس گرسنه صدقه بدهید. [واریا ترسیده، عقب می‌رود].
 لویاخین [خشمگین] گداها هم باید بدانند چطور رفتار بکنند.
 رانوسکی [تقریباً ترسیده] بیا، این را بگیر، ایناها... [در کیفش عقب پول می‌گردد]. پلو نقره ندارم، چکار کنم این سکه طلا را بگیر.
 بیگانه با نهایت احترام ممنون سرکار هستم. [دور می‌شود، همه می‌زنند به خنده].
 واریا [ترسیده] بهتر است بروم. بهتر است بروم... آخ مادر، اهل خانه چیزی ندارند بخورند و شما سکه طلا صدقه می‌دهید.
 رانوسکی چطور می‌توانید چاره مرا، این آدم لوس و نر را بکنید؟ خانه که رفتم دار و ندارم را دست شما می‌دهم. یرمولی آلکسیویچ شما یک قرضه دیگر به من بدهید.
 لویاخین در اجرای فرمایشهایتان حاضرم.
 رانوسکی بیا بید دوستان من، وقت رفتن است. راستی واریا، پیش از این که تو بیایی ما بله‌بران کردیم و ترتیب عقدکنان تو را دادیم. تبریک می‌گویم.
 واریا [اشکریزان] مادر، زناشویی کاری نیست که بشود با آن شوخی کرد.
 لویاخین «افیلیا برو به دیر و راهب شو.»
 گایف دستهایم می‌لرزد. مدت‌هاست بیلیارد بازی نکرده‌ام.
 لویاخین «افیلیا، ای پری، در دعاهایت تمام گناهانم را به یاد آور.»
 رانوسکی بیا بید، دیگر موقع شام است.
 واریا مردمک مرا ترسانند. دلم تاپ‌تاپ می‌زند.
 لویاخین دوستان من، بگذارید به یادتان بیاورم که روز بیست و دوم

باغ آلبالو / ۵۴۹

ماه اوت باغ آلبالو فروخته خواهد شد. فکرش را بکنید. به فکرش باشید. [غیر از تروفیموف و آنیا همه می‌روند].

آنیا [خندان] خدا به این مرد بیگانه عمر بدهد که واریا را ترساند. حالا بی سرخر شدیم.

تروفیموف واریا می‌ترسد ما ناگهان عاشق همدیگر بشویم. بنابراین هرگز ما را تنها نمی‌گذارد. او با نظر کوتاهش نمی‌تواند بفهمد که ما، فوق عشق قرار داریم. هدف و معنی زندگی ما این است که خود را از شر بندگی آنچه بی‌اهمیت و فریبنده است، آنچه بشر را از آزادی و سعادت بازمی‌دارد خلاص کنیم. به پیش برویم. ما بدون مانع رو به ستاره درخشانی که در دوردست می‌تابد به پیش می‌رویم. به پیش، عقب نمانید رفقا!

آنیا [دست می‌زند]. چقدر خوب حرف می‌زنی! [سکوت] امروز اینجا چقدر زیباست.

تروفیموف بله، هوا عالی است.

آنیا پتیای، چه وردی به من خوانده‌ای که دیگر مثل آن وقتها باغ آلبالو را دوست نمی‌دارم؟ چقدر برایم عزیز بود! به نظرم می‌آمد که در روی زمین هیچ‌جا به قشنگی باغ آلبالوی ما نیست.

تروفیموف تمام روسیه باغ ماست. سرزمین روسیه وسیع و زیباست. هزاران جای زیبا در آن هست. [سکوت] حالا فکر کن آنیا، پدر بزرگت و پدر پدر بزرگت و تمام اسلاف تو مالک دهقانان و صاحب ارواح زنده آنها بودند. آیا نمی‌بینی که از

هر آلبالویی در باغ، از هر برگی، از هر کننده درختی، موجودات بشری به تو نگاه می‌کنند؟ آیا صدای آنها را نمی‌شنوی؟ آه که وحشتناک است. این باغ آلبالو وحشتناک است. هر وقت غروب یا شب در این باغ راه می‌روم، پوست کهنه و پیر شده درختان، به تیرگی می‌درخشند. و درختهای آلبالو مثل اینکه در خواب خود حوادث یک‌صد سال، دو‌صد سال پیش را می‌بینند و گویی ارواح تیره و تار به دیدار آنها می‌آیند. چرا بیشتر از این حرف بزنم؟ ما عقب مانده‌ایم. ما حداقل دو‌صد سال عقب افتاده‌ایم. ما هنوز چیزی به دست نیاورده‌ایم. موقعیت معینی در برابر گذشته نداریم. کاری غیر از نظریه‌بافی و شکایت از درد غربت و عرق‌خوری نمی‌کنیم. واضح است که اگر بخواهیم در حال زندگی را شروع کنیم باید قبل از هر چیز گذشته را جبران کنیم و آن را ببوسیم و کنار بگذاریم. و جبران گذشته فقط با رنج امکان دارد. با رنج و زحمت مدام و وحشتناک میسر است. فکرش را بکن آنیا.

آنیا خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم به زودی دیگر مال ما نخواهد بود و من خواهم رفت. به شما قول می‌دهم.

تروفیموف اگر کلیدهای صندوقخانه دستت است آنها را توی چاهک بینداز و برو. مثل باد آزاد شو.

آنیا [با اشتیاق] چه خوب تعبیر می‌کنی.

تروفیموف باور کن آنیا، این کار را بکن. من هنوز سی سالم نشده، جوانم. هنوز دانشجو هستم. اما در این عمر کوتاه چه

چیزها که ندیده‌ام. زمستان که می‌آید گرسنه‌ام، مریضم، دلهره دارم، فقیرم. مثل یک گدای سرکوجه‌ام. و هرچا تقدیر براندم می‌روم و جایی نیست که پا نگذاشته باشم. اما روح من همیشه در هر لحظه‌ای از شب و روز از امید آینده، سرشار است. آنیا من روزهای خوشبختی و مسرت را پیش‌بینی می‌کنم. من آن را کاملاً درک می‌کنم.

[متفکر] ماه دارد بالا می‌آید.

آنیا

صدای گیتار به پیخودوف شنیده می‌شود که همان آهنگ غم‌انگیز را می‌نوازد. ماه برخاسته است. نزدیک درختهای تیریزی واریا دارد عقب آنیا می‌گردد و صدایش می‌کند. - آنیا کجا هستی؟

بله ماه بالا آمده. [سکوت] خوشبختی اینجاست. روز سعادت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. من حتی صدای پایش را می‌شنوم. آیا نباید آن روز را به چشم دید؟ نباید آن را شناخت؟ چه اهمیت دارد اگر هم ما به آن روز نرسیم. دیگران که از آن برخوردار خواهند شد.

تروفیموف

آنیا، کجا هستی؟

صدای واریا

باز هم که واریاست. [اخشمگین] نفرت آور است!

تروفیموف

نمی‌آیی برویم پایین، کنار رودخانه؟ آنجا بهتر است.

آنیا

چرا بیا برویم. [می‌روند.]

تروفیموف

آنیا! آنیا!

صدای واریا

پرده سوم

صحنه: اتاق پذیرایی که با یک نیم‌طاقی از سرسرا جدا می‌شود. چلچراغ روشن است. در ایوان، ارکستر دسته یهودیها که در پرده دوم اسمشان آمد مشغول نواختن است. شب است. در سرسرا مشغول رقص دسته‌جمعی هستند. صدای سیمونف پیشیک بلند است. «حالا جفت‌جفت باهم برقصید!» همه به اتاق پذیرایی رو می‌آورند. جفت اول پیشیک و شارلوتا ایوانوونا - جفت دوم تروفیموف و مادام رانوسکی - جفت سوم آنیا و منشی دفتر پست - جفت چهارم واریا و رئیس ایستگاه راه‌آهن و بعد دیگران هستند. واریا آهسته‌گریه می‌کند و همان‌طور که می‌رقصد اشکش را پاک می‌کند. در آخرین جفت دنیا شاست. همه در اتاق پذیرایی می‌رقصند. پیشیک فریاد می‌زند: «دسته، ایست کند. مردها زانو بزنند و از خانمها تشکر کنند.»

فیروز فراق پوشیده و سینی سودا را می‌آورد. پیشیک و تروفیموف داخل اتاق پذیرایی می‌شوند.

پیشیک
من آدم پرخونی هستم. تا حالا دوبار حمله قلبی به سراغم آمده و به این علت رقصیدن برایم مشکل است. اما بنابر مثل معروف «اگر جزو گله شدی می‌توانی پارس نکنی اما دمت را باید حتماً تکان بدهی.» من مثل یک اسب قوی هستم. پدر مرحومم که آدم دلچک و مسخره‌ای بود، و خدا بیامرز دش، اصل و نسب ما را این‌طور تعریف می‌کرد: -

تزاد قدیمی تمام «پیشیکی‌ها» به اسبی می‌رسد که کالیگولا او را در رم... به سناتوری رسانید. [می‌نشیند.] اما باز اول بدبختی است، پول ندارم. سگ گرسنه غیر از گوشت به چیزی اعتقاد ندارد. [خروپف می‌کند اما فوراً بیدار می‌شود.] حال من هم همین‌طور است، غیر از پول حرف دیگری ندارم که بزنم.

تروفیموف حقا که یک چیزی از اسب ارث برده‌ای.
پیشیک خوب. اسب حیوان زیبایی است. آدم می‌تواند از اسب پول درآورد.

صدای بازی بیلیارد از اتاق مجاور به گوش می‌رسد. واریا در سراسر زیر نیم‌طاقی ظاهر می‌شود.

تروفیموف [سربه‌سرش می‌گذارد.] مادام لوپاخین! مادام لوپاخین!
واریا [عصبانی] آقای پشم‌ریخته!
تروفیموف بله من پشم‌هایم ریخته و افتخار هم می‌کنم.
واریا [به تلخی] دسته موزیک را دعوت کرده‌اند اما کو پول که بهشان بدهیم؟ [می‌رود.]

تروفیموف [به پیشیک] اگر این نیرویی را که در تمام زندگی صرف پیدا کردن پول کرده‌ای تا ریح بنگاه رهنی را پردازی، صرف یک چیز حسابی کرده بودی، آخرش حتی فلک را هم می‌توانستی برهم بزنی و زمین را زیر و رو بکنی.

پیشیک نیچه، بزرگترین و معروفترین فلاسفه، صاحب دانش شگفت‌انگیز، در کتابهای خود می‌نویسد که آدم باید اگر واماند سکه قلب بزند.

تروفیموف

کتابهای نیچه را خوانده‌ای؟

پیشیک

البته نه... دانشکای من این را به من گفت و الان در وضعی هستم که غیر از سکه قلب زدن چاره‌ای ندارم. پس فردا باید سیصد و ده روبل پول بدهم. آن قدر دوز و کلک چیده‌ام تا صدوسی روبل دست و پا کرده‌ام. [جیبهایش را با وحشت می‌گردد.] پولم نیست، گمش کردم. [اشکریزان] کجا ممکن است باشد؟ [خوشحال] ایناهاش، زیر آستر کتم بود. خیس عرق شدم! [مادام رانوسکی و شارلوتا ایوانوونا وارد می‌شوند.]

رانوسکی

[زیرلب آهنگ رقص نژگی را زمزمه می‌کند.] چرا لئونید این قدر دیر کرده؟ در شهر چه می‌کند؟ دونیاشا، به دسته موزیک چای بده.

تروفیموف

حتماً هنوز حراج تمام نشده.

رانوسکی

دسته موزیک بی‌موقع آمدند و مهمانی هم بی‌موقع ترتیب داده شد... اما چه عیبی دارد... [می‌نشیند و زیرلب آرام زمزمه می‌کند.]

شارلوتا

[می‌نشیند و یک دسته ورق به پیشیک می‌دهد.] این یک دسته ورق، یک ورق را در نظر بگیر.

پیشیک

در نظر گرفتم.

شارلوتا

حالا ورقها را بُر بزن. خیلی خوب. بده به من. آقای پیشیک عزیز، یک، دو، سه! حالا پیدایش کن. توی جیب بغلت است.

پیشیک

[دست می‌کند و ورق را از توی جیب بغلتش درمی‌آورد.] هشت یک! کاملاً راست است. [متعجب] عجب!

شارلوتا	[یک دسته ورق کف دستش می‌گذارد، به تروفیموف] زود بگو چه ورقی روی دسته ورقهاست؟
تروفیموف	چرا؟... خوب، بی‌بی پیک!
شارلوتا	خودش است. [به پیشیک] چه ورقی روست؟
پیشیک	تک خال دل!
شارلوتا	خودش است [به کف دستش می‌زند و ورقها غیب می‌شوند]. امروز چه هوای خوبی داریم. [یک صدای زنانه اسرارآمیز به او جواب می‌دهد. مثل این که این صدا از زیر زمین درمی‌آید: - بله خانم هوا عالی است!] شما همان کسی هستید که من می‌خواستم.
	[صدا: - خانم من هم عاشق شما شدم.]
رئیس ایستگاه	[دست می‌زند.] آفرین! خانمی که دهنش را می‌بندد و از توی دلش حرف می‌زند!
پیشیک	[متعجب] فکرش را بکن. شارلوتا ایوانوونای زیبا، من کاملاً عاشقت شده‌ام.
شارلوتا	عاشق شده‌ای؟ [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] تو می‌توانی عاشق بشوی؟ آدم خوبی است اما موسیقیدان بدی است ^۱ .
تروفیموف	[به شانه پیشیک می‌زند.] عجب اسبی هستی!
شارلوتا	خواهش می‌کنم توجه کنید. یک حقه بازی دیگر. [یک قالیچه از روی صندلی برمی‌دارد.] این قالیچه ظریفی است، می‌خواهم آن را بفروشم... [تکانش می‌دهد.] کسی هست که بخرد؟
پیشیک	[متعجب] باور نمی‌کنم.
شارلوتا	یک، دو، سه. [به تندی قالیچه را از پایین بلند می‌کند. آنیا پشت آن

۱. این جمله در متن به آلمانی آمده است.

ایستاده است. به ادب خم می‌شود. پیش مادرش می‌رود. او را در آغوش می‌گیرد و در میان هیجان عمومی به سرسرا برمی‌گردد.]

رانوسکی [تحسین‌آمیز] آفرین! آفرین!

شارلوتا یکی دیگر. اجی، مجی، لاترجی [قالیچه را بلند می‌کند. پشت آن واریا ایستاده است. تعظیم می‌کند.]

پیشک [متعجب] چیز عجیبی است.

شارلوتا تمام شد. [قالیچه را به طرف پیشک می‌اندازد. تعظیمی می‌کند و به طرف سرسرا می‌دود.]

پیشک [با عجله دنبالش می‌رود.] حرامزاده! عجب حرامزاده‌ای است. [می‌رود.]

رانوسکی و لئونید هنوز هم نیامده! این همه وقت توی شهر چکار می‌کنند؟ سر در نمی‌آورم. چه ملک فروخته شده باشد چه اصلاً مزایده انجام نگرفته باشد حتماً همه چیز تا حالا باید تمام شده باشد. پس چرا ما را این قدر در انتظار می‌گذارد؟ [کوشش می‌کند مادرش را آرام کند.] حتماً دایی جان ملک را خریده‌اند. یقین دارم.

تروفیموف [مسخره‌آمیز] همین طور است.

واریا مادر بزرگ برای دایی جان وکالتنامه فرستاده که ملک را به اسم او بخرد و قرضها را به او منتقل کند. این طوری به آنجا کمک کرده و یقین دارم که خداوندگار عالم خودش مدد می‌کند و دایی جان عزیزم ملک را می‌خرند.

رانوسکی مادر بزرگ از یاروسلاو پانزده هزار روبل فرستاده که ملک را به اسمش بخرند. او به ما اعتمادی ندارد. اما این مبلغ

- برای پرداختن تنزیل هم کافی نیست. [صورتش را با دستپایش می‌پوشاند.] امروز سرنوشت من تعیین می‌شود. سرنوشت من...
 تروفیموف [سربه‌سوار می‌گذارد.] مادام لوپاخین!
- واریا [خشمگین] آقای همیشه دانشجو! دوبار از دانشکده دک شده!
- رانوسکی واریا چرا اوقات تلخ می‌شود؟ او راجع به لوپاخین سر به سرت می‌گذارد. مگر چه می‌شود؟ اگر می‌خواهی زن لوپاخین بشوی او آدم خوب و بامزه‌ای است. اگر هم نمی‌خواهی زنش بشوی، نشو. کسی که عزیزم مجبورت نمی‌کند.
- واریا مادر، من این موضوع را جدی تلقی می‌کنم. باید صاف و پوست‌کنده بگویم لوپاخین مرد خوبی است. دوستش دارم.
- رانوسکی پس زنش بشو. فایده صبر کردن چیست؟ من سر در نمی‌آورم.
- واریا اما مادر، واضح است که من نمی‌توانم از او خواستگاری بکنم. دو سال است که همه با من درباره او صحبت می‌کنند، همه حرف می‌زنند. اما او ساکت است یا زیرسبیلی درش می‌کند. من می‌فهمم. روزبه‌روز پولدارتر می‌شود. سرتاپا در کارش فرو رفته. وقت اینکه درباره من فکر کند ندارد. اگر من کمی پول داشتم، هرچه هم کم بود، عیبی نداشت. حتی اگر فقط صد روبل داشتم می‌گذاشتم و می‌رفتم. سر می‌گذاشتم به بیابان. می‌رفتم به دیر.

تروفیموف خوشا به سعادتت!

واریا [به تروفیموف] یک شاگرد باید بفهمد! [با صدای ملایمی،

اشکریزان] پتیا چقدر لوس شده‌ای، چقدر پیر شده‌ای! [به مادام رانوسکی، دیگر گریه نمی‌کند.] مادر من نمی‌توانم فقط بنشینم و دست روی دست بگذارم. من باید هر آن سرپا باشم و کار بکنم.

یاشا وارد می‌شود.

یاشا [به سختی می‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد.] به پسخودوف چوب

بیلیارد را خرد و خمیر کرده. [می‌رود.]

واریا به پسخودوف چه کار دارد برود توی اتاق بیلیارد؟ کی بهش

اجازه داد بیلیارد بازی بکند؟ من از کار این آدمها سر در نمی‌آورم! [می‌رود.]

رانوسکی پتیا تو نباید واریا را دست بیندازی. می‌بینی که به حد کافی

خودش حرص و جوش می‌خورد. دیگر لازم نیست کسی سر به سرش بگذارد.

تروفیموف بی حد متعصب و کنجکاو است. سرش را توی کارهایی

می‌کند که به او ربطی ندارد. تمام مدت تابستان من و آتیا را ول نکرد. از ترس اینکه مبادا عاشق هم بشویم. این به او مربوط نیست. هست؟ به علاوه من چیزی از خودم نشان نداده‌ام. من خیلی از این کارهای مبتذل دورم. ما بالاتر از عشق قرار داریم.

رانوسکی و من، قبول دارم که پایتتر از عشق قرار دارم. [با دلواپسی

زیاد] چرا لئونید نمی‌آید؟ فقط می‌خواهم بدانم ملک را

فروخته‌اند یا نه؟ این بدبختی چنان برایم باورنکردنی است که نمی‌دانم راجع به چه چیز فکر بکنم. دارم عقلم را از دست می‌دهم. نزدیک است همین الان داد بزنم و یک کار احمقانه‌ای بکنم. پتیا مرا نجات بده، یک چیزی بگو. حرف بزن.

تروفیموف خواه ملک را امروز بفروشند خواه فردا، چه فرقی دارد؟ خیلی وقت است فاتحهٔ ملک خوانده شد. دیگر راه بازگشت نیست. راه بسته است. آرام باشید عزیزم. آدم نباید خودش را گول بزند. به هر جهت آدم باید در عمرش یک بار هم که شده با حقیقت مواجه بشود.

رانوسکی چه حقیقتی؟ تو می‌دانی که حقیقت کجاست و کجا نیست. اما من مثل این که کور شده باشم، هیچ چیز را نمی‌بینم. تو تمام مشکلات مهم را با جرأت حل می‌کنی. اما به من بگو پسر عزیزم، آیا این امر از آن جهت نیست که تو جوانی؟ که هنوز وقت نداشته‌ای که حتی با یکی از این مشکلات دست و پنجه نرم کنی؟ تو با جرأت و به جلو نگاه می‌کنی. آیا این بدان جهت نیست که تو نه جلویت را می‌بینی و نه منتظر چیز وحشتناکی هستی و زندگی هنوز از چشمان جوان تو پنهان است؟ تو شجاعتر، شرافتمندتر و عمیقتر از ما هستی. اما سعی کن بفهمی، کمی حق بده، احساسات مرا درک بکن. اینجا به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کردند و پدر بزرگم هم همین‌جا زندگی کرد. من اینجا را دوست دارم. بدون بالغ آبالو من نمی‌توانم فکر

زنده بودن را بکنم. اگر فروختن این باغ این قدر لازم و اساسی است پس باید مرا هم روی باغ آلبالو بفروشنند. [تروفیموف را در آغوش می‌گیرد و پیشانی او را می‌بوسد.] و پسر من اینجا غرق شد. [گریه می‌کند.] به من رحم کن دوست مهربان خوب من!

می‌دانید که من با تمام روحم با شما همدردی می‌کنم. اما می‌بایستی طور دیگری بگویی، یک جور دیگر. [دستمالش را درمی‌آورد، تلگرامی روی زمین می‌افتد.] امروز یک بار سنگینی روی دلم حس می‌کنم. نمی‌توانی فکرش را بکنی، اینجا برایم خیلی پر سروصداست. هر صدایی که می‌شنوم روحم به لرزه درمی‌آید. تمام بدنم می‌لرزد و جرأت نمی‌کنم توی اتاقم بروم. تنها، در سکوت می‌ترسم... مرا محکوم نکن پتیا، من تو را مثل یکی از قوم و خویشهایم دوست دارم. حتی قسم می‌خورم که حاضریم آنیا را به تو بدهم. اما باید درست را تمام بکنی. لیسانست را بگیری. تو هیچ کاری نمی‌کنی. تقدیر از اینجا به آنجا می‌کشاندت. خیلی عجیب است، این طور نیست؟ تصدیق می‌کنی؟ و باید یک فکری هم به حال ریشت بکنی که درست دریابید. [می‌خندد.] عجب آدم مضحکی هستی.

[تلگرام را برمی‌دارد.] دلم نمی‌خواهد قرتی به نظر بیایم! این تلگرام از پاریس رسیده. هر روز یکی برایم می‌رسد. دیروز و امروز. آن مردکۀ وحشی دوباره ناخوش شده، دوباره پایش توی سوراخ رفته. از من طلب عفو می‌کند و

تروفیموف
رانوسکی

تروفیموف
رانوسکی

التماس می‌کند که بروم پیشش و راستش را بخواهی باید بروم پاریس تا پهلوی او باشم. توی فکر رفتی، پتیا؟ آخر من چه می‌توانم بکنم عزیزم؟ او مریض است، تنهاست، غمگین است، و آنجا کی هست که از او پرستاری کند؟ کی هست که او را از اشتباه و خطا بازدارد؟ کی هست که سر وقت دوايش را بدهد؟ و فایدهٔ قایم شدن و سکوت کردن چیست؟ من دوستش دارم این واضح است. من واقعاً دوستش دارم. درست مثل یک سنگ آسیاب که دورگردنم حلقه شده. با این سنگ تا ته غرق می‌شوم. اما این سنگ را دوست دارم و بی آن نمی‌توانم زندگی کنم. [دست تروفیموف را می‌فشارد.] بیخود فکر نکن پتیا، به من چیزی نگو، حرف نزن.

تروفیموف [بخش کرده] شما را به خدا رک و راست بودن مرا ببخشید. این مرد شما را لخت کرده، دوشیده.

رانوسکی نه! نه! نه! نباید این حرفها را بزنی. [گوشه‌های خودش را می‌گیرد.]
تروفیموف آخر او مرد پست فطرتی است. فقط شما هستيد که نمی‌توانید این مطلب را درک کنید. کاملاً پست فطرت و ناچیز است.

رانوسکی [خشمگین، اما خودش را می‌گیرد.] تو بیست و شش یا بیست و هفت سالت است، اما هنوز به بچه مدرسه ایها می‌مانی.

تروفیموف بسیار خوب!
رانوسکی باید مرد بشوی. با این سن و سال باید از دل آنها که عاشقند خیر داشته باشی. و خودت هم باید عاشق بشوی.

[خشمگین] بله، باید! در تو صفا و پاکی نیست. تو یک گول مسخره، یک مرد هوسباز نانجیبی هستی. یک گول...

تروفیموف [وحشت زده] چه می گویند؟

رانوسکی «من بالاتر از عشق هستم!» تو بالاتر از عشق نیستی. اما همان طور که فیرز می گوید تو آدم دست و پا چلفتی هستی. آدم به این سن و سال ممکن است نم کرده ای نداشته باشد؟

تروفیموف [وحشت زده] وحشتناک است! او چه می گوید؟ [سرش را در دست می گیرد و به عجله به سرسرا می رود.] وحشتناک است! من نمی توانم، بهتر است بروم. [می رود، اما فوراً برمی گردد.] دیگر میان ما همه چیز تمام شده است. [توی ایوان می رود.]

رانوسکی [صدایش می کند.] پتیا، صبر کن! پسره مسخره، من همه اش را به شوخی گفتم، پتیا! [در ایوان صدای دویدن و از پله ها بالا رفتن آدمی به گوش می رسد که ناگهان تپلی به زمین می افتد. آنیا و واریا فریاد می زنند. اما فوراً صدای خنده شنیده می شود.]

رانوسکی چه شده؟ [آنیا می دود تو.]

آنیا [می خندد.] پتیا از پله ها افتاد. [می رود.]

رانوسکی پتیا چه پسره مسخره ای است!

رئیس ایستگاه وسط سالن می ایستد و شعر معروف آکسی تولستوی «زنی که گناه کرد» را از بر می خواند. همه گوش می دهند. اما هنوز چند سطر نخوانده آهنگ والس شنیده می شود و شعر را قطع می کند. همه می رقصند، تروفیموف، آنیا و واریا. و مادام رانوسکی از ایوان تو می آید.

رانوسکی حالا پتیا، ای روح بی آرایش و پاک، معذرت می‌خواهم. بیا برقصیم. [با پتیا می‌رقصد.]

آنیا و واریا می‌رقصند. فیروز داخل می‌شود و عصایش را نزدیک در می‌گذارد. یاشا هم از اتاق پذیرایی تو می‌آید و رقص را می‌پاید.

یاشا خوب، پدر جد!

فیروز کمی حواسم پرت شده. آن روزگاراها، سپه‌دها، سرتیپها، دربارها، توی مهمانیهای ما می‌رقصیدند. و حالا ما باید منشی دفتر پست و رئیس ایستگاه راه‌آهن را دعوت کنیم و تازه آنها هم برایمان ناز کنند. من روزبه‌روز ضعیفتر می‌شوم. ارباب قدیمم، پدر بزرگ، به هرکس که یک جاییش درد می‌گرفت روغن مومیایی می‌داد. من بیست سال بلکه بیشتر است که مرتب هر روز مومیایی می‌مالم. شاید هم از صدقهٔ سر مومیایی است که زنده هستم.

یاشا پدر جد، آدم از تو عشق می‌گیرد. [خمیازه می‌کشد.] کاش می‌مردی و کلکت کنده می‌شد.

فیروز ده؟ پسرهٔ بیکاره! [غرولند می‌کند. تروفیموف و مادام رانوسکی در سراسر می‌رقصند و بعد به اتاق پذیرایی می‌روند.]

رانوسکی متشکرم. من دیگر می‌نشینم [می‌نشیند.] خسته شدم.

آنیا وارد می‌شود.

آنیا [با نگرانی] یک آدم بیگانه توی آشپزخانه گفته که باغ آلبالو را امروز فروخته‌اند.

- رانوسکی به کی؟
آتیا نگفته به کی فروخته اند و رفته. [با تروفیموف می رقصد و باهم به اتاق پذیرایی می روند.]
- یاشا پیرمرد هفقفویبی مزخرفی گفته. اجنبی هم بوده.
فیرز لئونید آندریویچ هنوز نیامده. پالتوش هم نازک است. پرپرکی است. ممکن است سرما بخورد. آخ که جوانکها هیچ وقت فکر نمی کنند.
- رانوسکی نزدیک است بمیرم. یاشا، برو و پرس به کی فروخته اند.
یاشا خیلی وقت است که پیرمرده رفته است. [می خندد.]
رانوسکی [یا کسی رنجش] خوب، از چه می خندی؟ از چه دلت خنک شده؟
- یاشا یه پیخودوف خیلی مسخره است. همه اش حرف می زند. سه پلشک!
- رانوسکی فیرز، اگر ملک را فروخته باشند تو کجا می روی؟
فیرز هر جا سرکار بفرماید.
- رانوسکی چرا این شکلی شده ای؟ حالت خوب نیست؟ می دانی باید بروی بخوابی.
- فیرز همین طور است. [متبسم] من بروم بخوابم؟ اما بی من کی خدمت می کند؟ کی مواظب اثاث است؟ توی این خانه فقط من هستم.
- یاشا [به مادام رانوسکی] لیوبو آندریونا! اجازه بفرمایید، خواهش کنم در حق من مرحمتی بفرمایید. خدا عمرتان بدهد، اگر دوباره به پاریس رفتید، رحم کنید و مرا هم همراهتان

ببرید. دیگر محال است بتوانم اینجا بمانم. [دور و برزخ می‌پاید و یواش می‌گوید.] چه فایده دارد حرف بزَنَم؟ خودتان بهتر می‌دانید، مردم اینجا تمدن ندارند. اخلاقشان فاسد است و دل آدم چقدر سر می‌رود! غذایی که توی آشپزخانه به آدم می‌دهند وحشتناک است. و همهٔ اینها یک طرف، راه رفتن فیرز و غرولندش و هزارتا حرف ناشایست بار آدم کردن یک طرف. مرا هم با خودتان ببرید، لطف بفرمایید. [پیشیک تو می‌آید.]

خانم بسیار قشنگ، اجازه می‌فرمایید تمنا کنم یک والس کوچک با هم برقصیم؟ [امادام رانوسکی با او می‌رود.] زیبای فریبا! البته صدوهشتاد روبلی را که لازم دارم سرکار به من لطف خواهید کرد. [رقص‌کنان به سرسرا می‌روند.]

آهسته زمزمه می‌کند. [ای مایهٔ اندوه روح من، آیا هرگز از دردم آگاه خواهی شد؟]

پیشیک

یاشا

در سرسرا یک آدمی که کلاه خاکستری بر سر گذاشته و شلوار پاچه‌بسته پوشیده به هوا می‌پرد و دستش را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «آفرین شارلوتا! یوانوونا».

[می‌ایستد که پیودر به صورتش بزند.] خانم کوچولوی من می‌فرمایند برقص! آقا خیلی است ولی خانم چندتا بیشتر نیست. با این همه رقص سرم دارد گیج می‌خورد و دلم تاپ‌تاپ می‌زند. فیرز نیکلایویچ، منشی دفتر پست همین الان چیزی بهم گفت که نفسم را ببرید. [موسیقی آرامتر می‌نوازد.]

دونیاشا

- فیرز چه گفت؟
دو نیاشا گفت «تو مثل یک گلی!»
یا شا [خمیازه می‌کشد.] چشمش نمی‌دید [می‌رود.]
دو نیاشا مثل گل! من دختر خیلی حساسی هستم! از کلمات ظریف به طور عجیبی خوشم می‌آید.
- فیرز حتماً آخرش بلایی به سرت می‌آید. [به پیخودوف تو می‌آید.]
یه پیخودوف او دوتیا فیودورونا، دلتان نمی‌خواهد مرا ببینید. مثل اینکه من جزء قازورات هستم. [آه می‌کشد.] ای زندگی!
دو نیاشا چه می‌خواهید؟
یه پیخودوف بی‌شک، شاید حق با شما باشد. [آه می‌کشد.] اما البته از یک نظر، اگر اجازه بفرمایید عقیده خود را بیان بکنم. ببخشید که پوست‌کنده حرف می‌زنم. شما مرا به این روز انداختید. من تقدیر خودم را می‌دانم، هر روز بلایی به سرم می‌آید. اما مدتهاست که به این بلاها عادت کرده‌ام و به سرنوشتم با تبسم نگاه می‌کنم. شما به من قول دادید و هر چند من...
دو نیاشا خواهش می‌کنم بگذارید بعداً صحبت کنیم، حالا مرا راحت بگذارید. من حالا در عالم هیروت سیر می‌کنم. [با بادبزنش بازی می‌کند.]
یه پیخودوف هر روز بلایی به سرم می‌آید و به خودم اجازه می‌دهم که بگویم «من فقط تبسم می‌کنم، حتی می‌خندم.» [واریا سرش را تو می‌کند.]
واریا سیمون، هنوز این‌جا هستی؟ چه آدم بی‌عاری هستی! [به دو نیاشا] دو نیاشا برو بیرون. [به یه پیخودوف] یا بیلیارد بازی

می‌کنی و چوب بیلارد را خرد و خاکشیر می‌کنی یا توی اتاق پذیرایی مثل این که تو هم مهمان هستی، راه می‌روی؟
 یه پیخودوف حقی بر سر من ندارید. هیچ حقی ندارید. شما اجازه بفرمایید عقیده خودم را برای شما بیان کنم. شما حقی بر سر من ندارید. هیچ حقی ندارید.

واریا صحبت حق نیست؛ فقط با تو صحبت می‌کنم. همه‌اش این جا و آن جا ول می‌گرددی. هیچ وقت کارت را نمی‌کنی. ما پیشکار برای چه گرفته‌ایم؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

یه پیخودوف [با لحن رنجیده] من اگر کار بکنم یا ول بگردم، بخورم یا بیلارد بازی کنم این مطالب را فقط آنها می‌فهمند که ارباب من هستند و حق دارند قضاوت بکنند.

واریا جرأت می‌کنی توی روی من این طور حرف بزنی! [از جا درمی‌رود.] چطور جرأت می‌کنی؟ پس من خرم و نمی‌فهمم؟ زود از اینجا گورت را گم کن. همین الان!

یه پیخودوف [ترسیده] خواهش می‌کنم عقاید خودتان را با کلمات ظریفی بیان بفرمایید!

واریا [خشمگین] همین الان برو گمشو، برو! [یه پیخودوف به سوی در می‌رود و واریا دنبالش می‌رود.] سه پلشک! برو. از پیش چشمم دور شو. [یه پیخودوف رفته، اما صدایش از بیرون شنیده می‌شود] «یک بلایی به سرت خواهم آورد.» [برگشتی، ها؟] [عصای فیروز را که دم در گذاشته برمی‌دارد.] پس بیا! بیا! بیا تا نشانت بدهم. داری می‌آیی، پس بگیرش!

چوب را پرت می‌کند و در همین لحظه لوپاخین تو می‌آید.

لوپاخین بی‌نهایت متشکرم!

واریا [خشمگین و تمسخرآمیز] خیلی متأسفم.
لوپاخین اهمیت ندارد. خیلی از پذیرایی گرم سرکار متشکریم.
واریا اختیار دارید! [می‌خواهد برود، بعد دور و برش را می‌پایند و آرام می‌پرسد.] صدمه‌ای که به شما نزدم؟
لوپاخین نه. اهمیت ندارد. به زودی اینجایم حسابی پف خواهد کرد.

صداهایی در سراسر می‌گوید لوپاخین آمده است! یرمولی
آلکسیویچ.

پیشیک ای نور چشم چشمان بیمار من! او و لوپاخین یکدیگر را
می‌بوسند. بوی عطر برندی می‌دهی. عزیزم، دوست
مهربانم. ما هم اینجا داریم خوش می‌گذرانیم. اسادام
رانوسکی تو می‌آید.]

رانوسکی آخ، این شما هستید یرمولی آلکسیویچ! چرا این قدر دیر
آمدید؟ لئونید کو؟

لوپاخین لئونید آندریویچ با من وارد شد. الان می‌آید.
رانوسکی [دلواپس] خوب، چه خبری دارید؟ آیا ملک را فروختند؟ به
من بگویید.

لوپاخین [دستپاچه، از نشان دادن خوشحالی خود می‌ترسد.] مزایده ساعت
چهار انجام شد. بعد از مزایده ما به قطار نرسیدیم. مجبور
شدیم تا ساعت نه و نیم صبر کنیم. [نفسش را حبس می‌کند.] آخ
سرم کمی گیج می‌رود.

گایف وارد می‌شود. در دست راستش چند بسته است و با

دست چپ اشکهایش را پاک می‌کند.

رانوسکی خوب، لنیا، لنیا، چه خبرهاست؟ [بی‌صبر و اشکریزان] تو را به خدا زود باش!

گایف [جواب نمی‌دهد. فقط بازویش را تکان می‌دهد و به فیرز رو می‌کند. در حال گریه کردن است.] این را بگیر. در آن ماهی دودی و خامه است. تمام روز چیزی نخورده‌ام. خیلی به من بد گذشته. [در اتاق بیلیارد باز است و صدای تاپ‌تاپ توپها شنیده می‌شود. صدای یاشا: «هفت و هیجده». صدای گایف تغییر می‌کند، دیگر گریه نمی‌کند.] خیلی خسته هستم. فیرز، بیا برویم کمک کن لباسم را عوض کنم.

از توی سرسرا رو به اتاق خود می‌رود و فیرز دنبالش است.

پیشک مزایده چطور صورت گرفت؟ به ما بگو!

رانوسکی باغ آلبالو فروخته شد؟

لویاخین بله.

رانوسکی کی آن را خرید؟

لویاخین من خریدم.

سکوت. مادام رانوسکی از پا درآمده. اگر نزدیک میز و صندلی نایستاده بود به زمین می‌خورد. وارپا کلیدها را از بند کمرش باز می‌کند و وسط اتاق ناهارخوری روی زمین پرت می‌کند و می‌رود.

لویاخین من آن را خریده‌ام. یک دقیقه صبر کنید. سرم چرخ می‌خورد. نمی‌توانم حرف بزنم. [می‌خندد.] ما وارد شدیم.

دریگانوف هم حاضر بود. لئونید آندریویچ فقط پانزده هزار روبل داشت و دریگانوف سی هزار روبل. روی دست او زد که البته از قرضهٔ ملک هم بیشتر بود. من به خودم گفتم «حالا که این طوره، رودست او بزن.» و گفتم چهل هزار روبل. او گفت چهل و پنج هزار. و من گفتم پنجاه و پنج هزار روبل. او یکهو پنج هزار روبل، همین طور که ملاحظه می‌کنید، زد بالا. و من ده هزار روبل زدم بالا. و همین طور تا تمام شد. و من خیلی بالاتر و بیشتر از قرضهٔ ۹۰ هزار روبل گفتم. و چوب حراج را به اسم من زدند. حالا باغ آلبالو مال من است! مال خودم است. [بلند می‌خندد.] ای خدا، باغ آلبالو مال من است! به من بگویید مستی! عقل از سرت پریده! خواب می‌بینی. [پایش را به زمین می‌کوبد.] به من نخندید! اگر پدرم و جدم از گور پا می‌شدند و این را می‌دیدند که یرمولی آنها، یرمولی بی‌تربیت، کتک خورده، که زمستانها پابرهنه توی کوچه‌ها می‌دوید، همان یرمولی، چه یک ملک خریده که از تمام ملکهای دنیا قشنگتر است، چه می‌کردند؟ من ملکی را خریده‌ام که پدرم و جدم در آن ملک غلام بودند. و حتی کسی توی آشپزخانه راهشان نمی‌داد. من به نظرم خواب می‌بینم. حتماً خواب می‌بینم. و این طور به نظرم می‌آید. «حتماً این مولود تصور تو است، که با غبار شک پوشیده شده است...» [دسته کلید را با تبسم ملایمی برمی‌دارد.] کلیدها را انداخت. می‌خواست نشان بدهد که دیگر کدبانوی این خانه نیست. [کلیدها را جلگی به

هم می‌زند. [خوب چکار کنم. صدای ارکستر شنیده می‌شود.]
سلام علیکم موزیکچی‌ها، بنوازید! می‌خواهم گوش کنم!
همه‌تان بیایید و ببینید چطور یرمولی لویاخین درختهای
آلبالو را می‌اندازد. و چطور درختها روی زمین سرنگون
می‌شوند. ما خانه‌های بیلاقی زیادی خواهیم ساخت و
نوه‌ها و نتیجه‌هایمان زندگی نوری خواهند کرد. موسیقی!
بنوازید! [موسیقی نواخته می‌شود. مادام رانوسکی در صندلی خود
فرو رفته و به تلخی گریه می‌کند.]

لویاخین [ملایمت‌آمیز] چرا حرف مرا گوش نکردید؟ چرا دوست
عزیز بیچاره‌ام. دیگر راه برگشتن نیست. [بغص کرده] آخ که
این همه باید به این زودی انجام گیرد. و زندگی زشت و پر
ادبار ما باید به این زودی تغییر پیدا بکند!

پیشیک [بازوی او را می‌گیرد و بواش می‌گوید.] او دارد گریه می‌کند. بیا
برویم توس سرسرا. بگذار تنها باشد، بیا. [بازویش را می‌گیرد
و به سرسرا می‌بردش.]

لویاخین موسیقی! واضح بنوازید. بگذارید همه چیز بر وفق مرادم
باشد. [شنگول بفرماید! این هم از باب جدید، مالک باغ
آلبالو. ناگهان پایش به میز کوچکی می‌خورد و نزدیک است شمعدان
را واژگون کند.] می‌توانم غرامت همه چیز را بدهم. [با پیشیک
بیرون می‌رود.]

در تالار و اتاق پذیرایی غیر از مادام رانوسکی که با قیافه درهم
و غمزده‌ای نشسته و به تلخی گریه می‌کند هیچ‌کس نیست.
موزیک آرام می‌نوازد. آنیا و تروفیموف با عجله تو می‌آیند. آنیا
پیش مادرش می‌آید و جلوی او به زانو می‌افتد. تروفیموف

نزدیک در سراسر می ایستد.

آنها مادر! مادر! داری گریه می کنی؟ مادر عزیز خوب محبوبیم. مادر قشنگم، چقدر تو را دوست دارم. آرام بگیر. باغ آلبالو فروخته شده. دیگر مال ما نیست. این طور است. راست است. اما گریه نکن مادر، زندگی تو که تمام نشده. عمر درازی در پیش داری و روح تویی آرایش و با محبت است. بیا با من، بیا عزیزم از این جا برویم. بیا ما یک باغ آلبالوی تازه خواهیم کاشت. باغی قشنگتر از این. خواهی دید و خواهی فهمید. و آن وقت خوشی، خوشی آرام و عمیق، مثل خورشید در هنگام غروب در روح تو جای خواهد گرفت. و تو تبسم خواهی کرد. مادر، بیا عزیزم! بیا!

پردہ چہارم

صحنه: مثل پردهٔ اول است، منتهی نه پرده‌ای به پنجره‌هاست و نه عکسی به دیوار، فقط چند تکه اثاث در گوشه‌ای تل انبار شده. مثل این که برای فروش است. لختی از در و دیوار پیدا است. نزدیک در عقب و در قسمت عقب صحنه، صندوقها و چمدانهای سفر و غیره رویهم به زمین ریخته. در دست چپ باز است، و از این در است که صدای واریا و آنیا شنیده می‌شود. لوپاخین به انتظار ایستاده است. یاشا یک سینی که گیلاسهای شامپانی‌خوری در آن است در دست دارد. در ایوان یه‌پخودوف دارد یک صندوق را طناب‌پیچ می‌کند. پشت صحنه، در دوردست، صدای همه‌همه شنیده می‌شود. این صدای دهاتی‌هاست که برای خداحافظی آمده‌اند. صدای گایف شنیده می‌شود: «دوستان متشکرم، متشکرم.»

یاشا آدمهای صاف و صادق برای خداحافظی آمده‌اند یرمولی
آلکسیویچ، من عقیده‌ام این است که دهاتی‌ها مردم
خوش قلبی هستند اما فهمشان کم است.

همه‌همه آرام می‌شود. مادام رانوسکی و گایف از ایوان تو
می‌آیند. مادام رانوسکی گریه نمی‌کند اما رنگش پریده و
صورتش می‌لرزد. نمی‌تواند حرف بزند.

گایف لیوبو، کیسهٔ پولت را توی دامنشان خالی کردی.
نمی‌بایستی چنین کاری بکنی، نمی‌بایست.

- رانوسکی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. [می‌روند.]
- لوپاخین [در درگاه، به دنبال آنها] خواهش می‌کنم بیایید تو. تمنا می‌کنم، بیاید یک گیلاس برای شادکامی بزنیم. حالش را نداشتم که بروم شهر. دم ایستگاه راه آهن فقط این یک بطری را پیدا کردم. خواهش می‌کنم! [سکوت] دوستان من چرا دستم را پس می‌زنید؟ [از در دور می‌شود.] اگر می‌دانستم این‌طور است این یک بطری را هم نمی‌خریدم. حالا که این‌طور است من هم لب نمی‌زنم. [یاشا با کنجکاوای سینی را روی صندلی می‌گذارد.] تو یاشا، به هر جهت یک گیلاس بزن.
- یاشا به سلامتی آنها که می‌روند! به سلامتی شما! [می‌نوشد.] مطمئن باشید، این شامپانی اصل نیست.
- لوپاخین برای همین یک بطری هشت روبل پول داده‌ام. [سکوت] اینجا چه سرمای عجیبی است.
- یاشا حالا که می‌بینند ما داریم می‌رویم، به خودشان زحمت گرم کردن اینجا را نداده‌اند. [می‌خندد.]
- لوپاخین چرا می‌خندی؟
- یاشا از خوشحالی.
- لوپاخین هر چند ماه اکتبر است اما هوای بیرون مثل تابستان آفتابی و آرام است. موقع ساختمان همین حالا است. [به ساعتش نگاه می‌کند و از درگاه به بیرون فریاد می‌زند.] دوستان عزیز، یادتان باشد، فقط چهل و هفت دقیقه به حرکت ترن مانده. تا بیست دقیقه دیگر باید از اینجا حرکت کنید. کمی عجله کنید. [تروفیموف پالتو پوشیده است و از حیاط تو می‌آید.]

- تروفیموف به نظرم وقت حرکت است. درشکه‌ها دم در منتظرند. بر شیطان لعنت، گالشهای من کجاست؟ گم شده. [در درگاه] آتیا، من گالشهایم را پیدا نکرده‌ام. نمی‌توانم بیدایشان بکنم.
- لوپاخین من مجبورم به خارکف بروم. من هم با همان ترنی که شما می‌روید می‌آیم. زمستان را در خارکف می‌مانم. تمام این مدت ول معطل بوده‌ام. و از بیکاری خسته شده‌ام و دلم به هم خورده. من بدون کارکردن نمی‌توانم زندگی بکنم. من نمی‌دانم اینجا با این دستهایم چه بکنم. دستهایم اینجا جور عجیبی بیکار افتاده. مثل این که مال آدم دیگری است.
- تروفیموف ما زود گورمان را گم می‌کنیم و شما فعالیت مفید خودتان را شروع خواهید کرد.
- لوپاخین یک گیلاس بزنید!
- تروفیموف نمی‌خواهم.
- لوپاخین پس شما دارید به مسکو می‌روید؟
- تروفیموف بله. تا شهر به مشایعت آنها می‌روم و فردا صبح به مسکو خواهم رفت.
- لوپاخین خوب، بله، معلمها هنوز درسشان را نداده‌اند. فکر می‌کنم، تمام این مدت منتظر مانده‌اند تا شما برسید.
- تروفیموف به شما مربوط نیست.
- لوپاخین چند سال است که در دانشکده تحصیل می‌کنید؟
- تروفیموف حرف تازه‌ای بزنید. این موضوع دیگر کهنه شده و احمقانه است. [عقب گانشهایش می‌گردد.] من می‌گویم کاملاً ممکن است که ما همدیگر را دیگر نبینیم. اجازه بدهید این دم

آخر این نصیحت را به شما بکنم. بازوهایتان را تکان ندهید. این عادت تکان دادن را از کله خود دور کنید. و این خانه بیلاقی ساختن هم به این امید که صاحبان خانه‌های بیلاقی هرکدام به موقع خود روزی مالکی بشوند، به این امید بودن هم، درست مثل بازو تکان دادن است. اما با همه اینها من از شما خیلی خوشم می‌آید. شما انگشتان حساس و ظریفی دارید. عین انگشتهای یک هنرمند! شما روح حساس و ظریفی دارید.

لویاخین [او را در آغوش می‌کشد.] خدا حافظ دوست عزیز. خیلی از الطافتان متشکرم. اگر احتیاجی دارید، خواهش می‌کنم برای مسافرت پول از من بگیرید.

تروفیموف پول برای چه می‌خواهم؟ لازم ندارم.

لویاخین آخر شما اصلاً پول ندارید.

تروفیموف دارم، خیلی متشکرم. یک ترجمه‌ای کرده‌ام و پولش را دریافت داشته‌ام. اینها، توی جیبم است. [ناراحت] اما گالشهایم نیست شده.

واریا [از یک اتاق دیگر] بیا این گالشهای پر گل را بگیر!

یک جفت گالش توی صحنه پرت می‌کند.

تروفیموف واریا، چرا این قدر اوقات تلخ است...؟ ده! اینکه گالشهای من نیست.

لویاخین بهار سه هزار جریب زمین را خشخاش کاشتم. و حالا چهل هزار روبل خرج در رفته به چنگ آورده‌ام. وقتی خشخاشها غرق شکوفه بودند چه منظره قشنگی داشتند.

حالا که من می‌گویم چهل هزار روبل منفعت برده‌ام پس می‌توانم به شما قرض بدهم. استطاعتش را دارم. چرا افاده می‌کنید؟ من دهاتی هستم. رک و راست.

تروفیموف پدر شما دهقان بود و پدر من یک داروساز که نسخه می‌پیچید. اما از این اصل و نسب هیچ چیزی در نمی‌آید. [لویاخین کیف بغلی‌اش را بیرون می‌آورد.] نه، نه، اگر دوست هزار روبل هم بدهید من نخواهم گرفت. من مرد آزاده‌ای هستم و آنچه نزد شما بی‌نهایت گرانبهاست و همه شما از فقیر و غنی آن را عزیز می‌دارید کوچکترین اثری در من ندارد و برای من مثل پرکاهی است که در هوا می‌چرخد. من بدون کمک شما می‌توانم زندگی کنم. می‌توانم از همه شما بگذرم. من قوی و مغرورم. بشر دارد به عالیترین حقایق متوجه می‌شود. به عالیترین خوشبختی که در روی زمین قابل وصول است می‌رسد. و من در طلایه این سعادت قرار دارم.

آیا به این سعادت خواهی رسید؟

لویاخین من خواهم رسید. [اسکوت] من یا خودم به این خوشبختی خواهم رسید یا به دیگران راه این سعادت را نشان خواهم داد تا دیگران برسند.

از دور صدای تبری که به کنده درختی فرو می‌آید به گوش می‌رسد.

لویاخین خوب، خداحافظ دوست خوب من. موقع رفتن است. ما هر دو خودمان را به رخ یکدیگر می‌کشیم و عمر، بی‌اعتنا

به ما می‌گذرد. وقتی من مدت درازی بدون وقفه کار می‌کنم، فکرم روشنتر می‌شود. و به این خیال می‌افتم که من هم می‌دانم برای چه زندگی می‌کنم. اما توده‌های وسیع مردم در کشور روسیه نمی‌دانند برای چه زندگی می‌کنند. خوب این ربطی به موضوع ندارد. می‌گویند. لئونید آندریویچ یک شغلی در بانک با حقوق سالانه شش هزار روبل پیدا کرده. اما یقین است که این شغل را از دست خواهد داد. خیلی تنبل است.

آیا [در درگاه] مادرم خواهش می‌کند که تا نرفته درختها را قطع نکنند.

تروفیموف واقعاً آیا «هیچ آدابی و تربیتی نباید جست؟» [از ایوان می‌گذرد و می‌رود.]

لویاخین فوراً، همین الان، این آدمها... [دنبال تروفیموف می‌رود.]

آیا فیرز به بیمارستان فرستاده شد؟

یاشا صبح بهشان گفتم که بفرستندش، لابد فرستاده‌اند.

آیا [به یه‌پخودوف که از سرسرا می‌گذرد.] سیمون پاتلیویچ، خواهش می‌کنم برو ببین فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند یا نه؟

یاشا [آزرده] صبح به «گایف» گفتم. چرا هی آدم را سؤال‌پیچ می‌کنید.

یه‌پخودوف به عقیده قاطع من فیرز پیر، دیگر مرمت‌پذیر نیست. باید به اجدادش ملحق بشود. من به سهم خودم فقط می‌توانم به او حسد ببرم. [صندوق را روی جعبه کلاه می‌گذارد و جعبه را له و

- لورده می‌کند. [چه می‌گفتم؟
 یاشا [تمسخرآمیز] سه پلشک!
 واریا. [از پشت در] آیا فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟
 آنیا بله.
 واریا پس چرا کاغذی را که برای دکتر نوشته شده بود نبردند؟
 آنیا کاغذ را باید همین الان فرستاد. [می‌رود.]
 واریا [از اتاق دیگر] یاشا کجاست؟ بهش بگوئید مادرش آمده
 می‌خواهد باهاش خداحافظی بکند.
 یاشا [دستش را تکان می‌دهد.] می‌خواهند ببینند صبر من چقدر
 است. این کاری است که می‌کنند. [در تمام این مدت دنیاها با
 اسبابها ور می‌رود. حالا که یاها تنهاست سروقتش می‌آید.]
 دنیاها یاشا یک بار دیگر به من نگاه کن. داری می‌روی. مرا ترک
 می‌کنی. [گریه می‌کند و خود را به گردن او می‌اندازد.]
 یاشا چرا گریه می‌کنی؟ [شامپانی می‌آشامد.] شش روز دیگر من
 دوباره در پاریس خواهم بود. فردا ترن سریع‌السیر را
 می‌گیریم و می‌رویم. از نظرها دور می‌شویم. من باورم
 نمی‌شود. زنده باد فرانسه! من از راه و رسم این مملکت
 خوشم نمی‌آید. نمی‌توانم اینجا زندگی‌م را اداره بکنم. پس
 باید رفت. تا توانسته‌ام جهالت و نادانی دیده‌ام، دیگر بسم
 است. [شامپانی می‌آشامد.] چرا گریه می‌کنید؟ معقول باشید.
 و در این صورت احتیاجی به گریه کردن ندارید.
 دنیاها [صورتش را پودر می‌زند و توی آینه جیبی نگاه می‌کند.] از پاریس
 برایم کاغذ بنویس. یاشا من تو را دوست داشتم، خیلی

دوست داشتم. من موجودی احساساتی هستم یاشا! [با صندوقها ور می‌رود و آرام زمزمه می‌کند.]

مادام رانوسکی - گایف - آنیا و شارلوتا ایوانوونا وارد می‌شوند.

گایف موقع حرکت است. چیزی به وقت نداریم. [به یاشا نگاه می‌کند.] کی بوی ماهی دودی می‌دهد؟

رانوسکی ده دقیقه دیگر ما باید حاضر باشیم که در کالسکه جا بگیریم. [به اطراف اتاق نگاه می‌کند.] خداحافظ، ای خانه عزیز، ای خانه قشنگ اجدادی. زمستان خواهد گذشت و بهار خواهد آمد اما دیگر تو وجود نخواهی داشت. تو را خراب خواهند کرد. چه چیزها که این دیوارها دیده‌اند! [با اشتیاق دخترش را می‌بوسد.] گنجینه من، تو می‌درخشی. چشمهایت مثل دو الماس برق می‌زند. خوشحالی؟ خیلی؟

آنیا خیلی! مادر، زندگی تازه‌ای دارد شروع می‌شود.

گایف [خوشحال] راست است، همه چیز حالا درست است. تا موقع فروش باغ آلبالو ما همه ناراحت بودیم. در عذاب بودیم. اما بعد از آن، وقتی این قضیه آخرش ناچار انجام گرفت، همه‌مان آرام شدیم. حتی دل‌مان راحت و خوش شد. حالا من یک عضو بانک هستم. بانکدارم. من توپ زرد را می‌اندازم و «لیوبو» تو هم هرچه دلت می‌خواهد بگو. تو قشنگتر شده‌ای، در این باره شک نداشته باش.

رانوسکی بله راست است، اعصاب من بهتر شده. [کلاه و پانتویش را به او می‌دهد.] خوابم مرتب شده. یاشا، اسبابهایم را ببر. دیگر وقتش است. [به آنیا] دختر کوچولویم، به زودی همدیگر را

خواهیم دید. من به پاریس می‌روم و آنجا با پولی که مادر بزرگ از یاروسلاو برای خرید ملک فرستاده زندگی می‌کنم. زنده باد مادر بزرگ! هر چند این پول هم زود تمام خواهد شد.

آنها مادر، زود بر خواهید گشت. خیلی هم زود بر خواهید گشت. همچو نیست؟ من با سرسختی درس را خواهم خواند و امتحان دبیرستان را که دادم کار خواهم گرفت و به شما کمک خواهم کرد. مادر، من و شما انواع و اقسام کتابها را خواهیم خواند، نمی‌خوانیم؟ [دستهای مادرش را می‌بوسد.] شبهای پاییز خواهیم خواند. خیلی کتاب خواهیم خواند. و در برابر ما دنیایی تازه و عجیب گشوده خواهد شد. [خیال می‌بافد.] مادر، برگرد.

بر خواهم گشت، طلای من. [دخترش را در آغوش می‌گیرد.] رانوسکی

لویاخین وارد می‌شود. شارلوتا آهسته آوازی را زمزمه می‌کند.

شارلوتای خوشبخت دارد آواز می‌خواند. گایف

[بچه‌ای را که مثل یک بچه قنناق کرده است برمی‌دارد.] بچه کوچکم خدا حافظ. [صدای گریه بچه‌ای شنیده می‌شود]: «اووه - اووه - اووه». ساکت باش، عزیزم. پسر کوچک قشنگم! [اووه - اووه] این‌طور گریه نکن دلم می‌شکند. [بچه را به جای خودش می‌اندازد.] آیا ممکن است لطف بکنید و برای من شغلی پیدا کنید؟ من بی‌شغل نمی‌توانم زندگی کنم.

شارلوتا ایوانوونا، برایتان شغلی پیدا خواهیم کرد، جوش لویاخین
نزنید.

- گایف همه ما را ترک می‌کنند. واریا می‌رود. دیگر ما به درد کسی نمی‌خوریم.
- شارلوتا من در شهر جایی ندارم که بروم. مجبورم از شما جدا بشوم. [زمره می‌کند.] چه کار کنم... به درک... [پیشیک وارد می‌شود.]
- لویاخین ایناها، معمای طبیعت هم آمد.
- پیشیک [نفس نفس می‌زند.] آخ، بگذارید نفسم جا بیاید. خسته و وامانده شده‌ام، دوستان خوب عزیزم، کمی آب به من بدهید.
- گایف به نظرم باز آمده‌اید پول قرض کنید؟ بهتر است من از اینجا بروم. [می‌رود.]
- پیشیک خیلی وقت است شما را ندیده‌ام، خانم زیبای من. [به لویاخین] شما هم اینجا هستید، خیلی از ملاقاتتان مشغوفم. ای مرد بافهم و شعور، این چهارصد روبل را بگیر، قبول کن. [پول را به لویاخین می‌دهد.] حالا فقط هشتصد و چهل روبل به شما بدهکارم.
- لویاخین [گیج، شانه خود را بالا می‌اندازد.] مثل این که خواب می‌بینم. پول از کجا گیر آوردید؟
- پیشیک صبر کنید، هوا گرم است. غیرمترقبه‌ترین واقعه‌ها اتفاق افتاده. چندتا مرد انگلیسی به محل من آمدند و در زمینم یک نوع گل سفید پیدا کردند. [به مادام رانوسکی] چهارصد روبل هم تقدیم سرکار می‌کنم، خانم قشنگ و زیبای من. [پول را به او می‌دهد.] بقیه هم بعداً فرستاده خواهد شد. [آب

می‌آشامد. [فقط همین الان یک جوانکی توی ترن می‌گفت که آنها بعد از مشورت با یک عده از فلاسفه بزرگ از خانه‌هاشان بیرون پریدند. خودش می‌گفت «پریدند» و تمام قضیه از همان جا آب خورده. [حیران] باور نمی‌کنید! خواهش می‌کنم قدری آب به من بدهید.

آن چند مرد انگلیسی کی هستند؟

لویاخین

بیست و چهار سال پیش من نقشه زمینم را به ضمیمه گل برایشان فرستادم. و حالا... معذرت می‌خواهم، وقت ندارم، باید پا بگذارم به دو بروم و «زنووکیف» و «کاردامانف» را ببینم. به همه‌شان مقروضم. [آب می‌خورد.] خوب و خوش باشید. روز سه‌شنبه خدمت می‌رسم.

پیشیک

ما همین الان به شهر می‌رویم و من فردا صبح به خارجه حرکت می‌کنم.

رانوسکی

چرا؟ [وحشت‌زده] چرا به شهر می‌روید؟ آخ می‌بینم که هیچ اسبابی نیست... غیر از صندوق، اینجا چیزی نیست... عیبی ندارد. [می‌خواهد بزند به گریه.] بی‌خیالش باشید، این مردها خیلی باهوشند... مردهای انگلیسی را می‌گویم... عیبی ندارد... خدا خودش کمکتان می‌کند... غصه نخورید... همه چیز در این دنیا آخر و عاقبتی دارد... [دست مادام رانوسکی را می‌بوسد.] و وقتی خبر رسید که روز آخر من رسیده... و از این دنیا رفته‌ام... این اسب را به خاطر بیاورید و بگویید یک وقتی فلانی زنده بود. سیمونف پیشیک... خدا بیامرزدش. هوا عالی است، همین‌طور است. [می‌رود.]

پیشیک

حواش خيلى پرت است. اما فوراً بر مى‌گردد و توى درگاه مى‌گويد: [داشنگاى من خيلى سلام رساند. مى‌رود.]

رانوسكى حالا ديگر براى رفتن حاضر يم. اما حالا كه مى‌روم براى دو چير نگرانم. نگرانى اولم از ناخوشى فيرز است. [به ساعتش نگاه مى‌كند.] هنوز پنج دقيقه ديگر وقت داريم.

آنيا مادر، فيرز را حتماً به بيمارستان فرستاده‌اند. ياشا امروز صبح او را به بيمارستان فرستاده.

رانوسكى نگرانى دوم من براى وارياست. او عادت كرده كه صبحهاى زود از خواب بلند شود و كار بكند. و حالا كه هيچ كارى ندارد بكند، مثل ماهى است كه از آب دور مانده. طفلك لاغر شده. رنگش پريده و تمام وقت زار مى‌زند. [اسكوت] يرمولى آلکسيويچ، شما به خوبى مى‌دانيد كه من يك نظرى داشتم. فكر مى‌كردم واريا زن شما مى‌شود. قوانين هم اين طور نشان مى‌داد كه شما دوتا زن و شوهر مى‌شويد. [آهسته پيچ‌پيچى با آنبا مى‌كند. آنبا هم اشاره‌اى به شارلوتا مى‌كند و هردو بيرون مى‌روند.] او شما را دوست دارد، شما هم از او خوششان مى‌آيد. و من تعجب مى‌كنم. تعجب مى‌كنم كه شما طوري باهم تا مى‌كنيد كه انگار از همديگر رم مى‌كنيد. من نمى‌توانم سردر بياورم.

لوپاخين من خودم هم نمى‌فهمم. راستش را بخواهيد خيلى عجيب به نظر مى‌آيد. اگر هنوز هم وقت باقى است من حالا هم راضيم و حرفى ندارم. بگذاريد كلك كار را بكنيم و راحت بشويم. اما بدون شما من مى‌بينم نمى‌توانم از او

خواستگاری بکنم.

زانوسکی خیلی فکر خوبی است. فقط یک دقیقه وقت کافی است. همین الان صدایش می‌کنم.

لویاخین و برای شادکامی این موقع مناسب، این هم شامپانی! [به گیلاسها نگاه می‌کند]. گیلاسها خالی است. کسی آنها را خورده. [یاشا سرفه می‌کند]. این کاری است که شما می‌گویید ریختم توی گلویم و قورتش دادم!

زانوسکی [فتال و بانشاط] عالی است! ما شما را تنها می‌گذاریم. یاشا بیا. من صدایش خواهم کرد. [از توی در] واریا هرچه دستت است بگذار زمین و بیا اینجا. بیا. [او و یاشا می‌روند].

لویاخین [به ساعتش نگاه می‌کند]. همین‌طور است. [سکوت]

از پشت در صدای خنده‌ای که جلوش را گرفته‌اند به گوش می‌رسد. بعد پیچ و پیچ می‌کنند و آخرش واریا تو می‌آید.

واریا [مدت زیادی به بار و بنه نگاه می‌کند]. چیز عجیبی است. اصلاً نمی‌توانم بیدایش کنم.

لویاخین دنبال چه می‌گردید؟

واریا اسبابها را خودم بستم و نمی‌دانم کجا گذاشتمش. [سکوت]

لویاخین حالا چه خیال دارید بکنید، واریا می‌خالوونا؟

واریا من؟ پیش خانواده «رازگولین» خواهم رفت. قرار مدار گذاشته‌ام که آنجا بروم و خانه‌شان را اداره کنم... کدبانوی خانه‌شان بشوم.

لویاخین محل آنها در «یاشتف» است؟ مگر نه؟ محلشان هفتاد ورست تا اینجا فاصله دارد. [سکوت] دیگر زندگی در این

خانه تمام شده است.

واریا [بار و بنه را نگاه می‌کند]. یعنی کجا گذاشتمش؟ شاید جزو اسبابهای توی صندوق پیچیدمش. بله، زندگی در این خانه دیگر به آخر رسیده... دیگر از آن خبری نخواهد بود.

لویاخین من حالا با ترنی که می‌آید به خارکف می‌روم... خیلی کار دارم. و یه پیخودوف اینجا خواهد ماند... استخدامش کرده‌ام.

واریا خوب!

لویاخین پارسال همین موقع یادتان است برف می‌آمد؟ اما حالا هوا آرام و آفتابی است. فقط سرد است... به نظرم سه درجه زیر صفر باشد.

واریا به هواسنچ نگاه نکرده‌ام. [سکوت] اصلاً هواسنچ ما شکسته. [سکوت]

یک صدایی از توی حیاط می‌گوید: - یرمولی آکسیویچ.

لویاخین [مثل این که از خیلی وقت پیش منتظر همین صدا بوده است]. همین الان می‌آیم. [و با عجله بیرون می‌رود].

واریا روی زمین می‌نشیند و سرش را روی یک بقچه پر از لباس می‌گذارد و آرام گریه می‌کند. در باز می‌شود و مادام رانوسکی باکنجکاوای تو می‌آید.

رانوسکی خوب؟ [سکوت] باید برویم.

واریا [دیگر گریه نمی‌کند و اشکهایش را پاک کرده]. بله وقتش است مادر. باید همین امروز نزد رازگولین‌ها برویم. اگر وقتمان

تلف نشده باشد و به ترن برسیم.

رانوسکی [از توی در] آنیا پالتوت را بیوش.

آنیا و بعد گایف و شارلوتا ایوانوونا تو می آیند. گایف روپوش گرمی پوشیده و دستکش خز دست کرده. نوکرها، درشکه چی ها تو می آیند و یه پیخودوف با اثاث ور می رود.

رانوسکی و حالا راه بیفتیم!

آنیا [خوشحال] راه بیفتیم.

گایف دوستان من، دوستان مهربان و عزیزم، آیا می توان این خانه را برای تمام عمر با سکوت ترک کرد؟ آیا می توان در این موقع وداع احساساتی را که تمام وجود مرا سرشار کرده است ابراز...

آنیا [التماس آمیز] دایی!

واریا دایی جان، خواهش می کنم ابراز نفرمایید.

گایف [رنجیده] با توپ زرد توپ شما را می زنم و توپم را توی حفره وسطی می اندازم. من ساکت می مانم. [تروفیموف و بعد لویاخین تو می آیند.]

تروفیموف بیاید دوستان، دیگر وقت رفتن است.

لویاخین یه پیخودوف، پالتوم!

رانوسکی یک دقیقه دیگر باید اینجا بمانم. مثل این که من هرگز دیوارهای این خانه را ندیده ام که چه شکلی است؟ سقف را ندیده ام که چه جوری است؟ و حالا به آنها با چنان اشتیاقی، با چنان عشق ملایمی نگاه می کنم که...

گایف یادم است وقتی شش ساله بودم، یک روز یکشنبه عید

- تخلیث پشت آن پنجره نشسته بودم و به پدرم که به کلیسا
می‌رفت نگاه می‌کردم...
- رانوسکی آیا تمام اسبابها را برده‌اند؟
- لویاخین به نظرم تمامش را برده‌اند. [به یه پیخودوف، همان‌طور که پانتوش
را می‌پوشد.] یه پیخودوف، مواظب باش که همه چیز منظم و
مرتب باشد.
- یه پیخودوف [با صدای گرفته و خشنی صحبت می‌کند.] مطمئن باشید یرمولی
آکسیویچ.
- لویاخین چرا صدایت این‌طور شده؟
- یه پیخودوف همین الان کمی آب خوردم و یک چیزی برید توی گلویم.
- یاشا [با تحقیر] چه احمقی...
- رانوسکی وقتی ما رفتیم حتی یک جتبنده هم این‌جا باقی نخواهد
ماند.
- لویاخین تا فصل بهار.
- واریا [دستمال بسته‌ای را از بقچه‌ای بیرون می‌کشد و مثل اینکه می‌خواهد
کسی را بزند پرتش می‌کند. لویاخین تظاهر به ترسیدن می‌کند.]
عجب... عجب... هرگز به فکر این یکی نبودم.
- تروفیموف بیایید برویم توی کالسکه جا بگیریم... موقعش است. ترن
به زودی راه خواهد افتاد!
- واریا پتیا، اوناها، گالشهایت را انداختم پهلوی صندوق.
[اشکریزان] چقدر کثیف شده. چقدر زهوارشان در رفته!
- تروفیموف [گالشهایش را می‌پوشد.] دیگر بیایید برویم.
- گایف [خیلی متأثر شده، می‌ترسد یکهو بزند زیر گریه.] ترن... ایستگاه...

من وسطی را می اندازم، توپ سفید را در حفره می اندازم.
بیایید برویم.

رانوسکی

همه این جا هستند؟ کسی دیگر جا نمانده؟ [در پهلویی را که
دست چپ قرار دارد قفل می کند.] اسبابها اینجا روی هم ریخته.
باید درش را قفل کرد. بیایید برویم!

لوپاخین

خداحافظ ای خانه! خداحافظ ای زندگی گذشته!
زنده باد زندگی نو! [با آتیا می رود.]

آتیا

تروفیموف

واریا نگاهی به اطراف اتاق می اندازد و آهسته می رود. پاشا و
شارلوتا ایوانوونا با سگ ملووشش بیرون می روند.

تا بهار... بیایید برویم. خداحافظ! [می رود.]

لوپاخین

مادام رانوسکی و گایف تنها می مانند. مثل اینکه منتظر همین
بوده اند. خود را به گردن یکدیگر می اندازند و آرام و آهسته
گریه می کنند. می ترسند که کسی صدای گریه شان را بشنود.

گایف [با ناامیدی] خواهرم، خواهر من!

گایف

آخ ای باغ قشنگ زیبای محبوب من! ای زندگی من، جوانی
من، خوشی من، خداحافظ، الوداع!

رانوسکی

صدای آتیا [خوشحال و سرسخت] مادرا!

صدای تروفیموف [خوشحال و باهیجان] اوهوی! اوهوی!

می خواهم آخرین بار به دیوارها، به پنجره ها نگاه کنم.
مادرم عاشق راه رفتن توی این اتاق بود.

رانوسکی

گایف خواهرم، خواهر من!

گایف

صدای آتیا مادرا!

صدای آتیا

صدای تروفیموف او هوی!

رانوسکی داریم می‌آییم! [می‌روند.]

صحنه خالی است. صدای قفل شدن درها به گوش می‌رسد و بعد صدای کالسکه‌هاست که رانده می‌شوند. همه جا آرام می‌شود. در سکوت و آرامش، صدای گنگ و مبهم تبری که بر درختی فرود می‌آید شنیده می‌شود. صدایی است تنها و حزن‌انگیز. صدای پا می‌آید. فیرز از در دست راست تو می‌آید. مثل همیشه لباس پوشیده. جلیقهٔ سپید و ژاکت در بر کرده و دم‌پایی پایش است. ناخوش است.

[به طرف در می‌رود و دستهٔ آن را امتحان می‌کند.] قفل است، همه رفته‌اند. [روی ایوان می‌نشیند.] مرا فراموش کرده‌اند. عیبی ندارد. یک دقیقه اینجا می‌نشینم. یقین دارم که لئونید آندریویچ پالتوی پوستش را بر نکرده و فقط باکت رفته. [با آهی هیجان‌آمیز] من باید مواظبش می‌بودم. جوانکها هیچ وقت فکر نمی‌کنند. [زیر لب قرقری می‌کند که مفهوم نمی‌شود.] عمرم همچین تمام شده که انگار اصلاً زندگی نکرده بوده‌ام... [دراز می‌کشد.] می‌خواهم. تو دیگر قوه‌ای نداری. هیچی از تو نمانده... هیچی. آخ ای دست و پا چلفتی!

بی‌حرکت دراز می‌کشد. صدایی از دور، مثل اینکه از آسمانها شنیده می‌شود. صدای سیم تازی است که پاره شده. صدا خاموش می‌شود، ناله‌ای است. سکوتی همه‌جا را می‌گیرد و فقط از دور، از باغ آلبالو، صدای گنگ تبری که درختها را می‌اندازد شنیده می‌شود.

فهرست بخش‌های از کتابهای منتشر شده نشر قطره:

- هنری پنجم
- ویلیام شکسپیر
- احمد خزاعی
- عصر آدمکشها
- هنری میلر
- عبدالله توکل
- برف بهاری
- یوکیو میشیما
- سمیا صیقلی - غلامحسین سالمی
- اسبهای لگام گسیخته
- یوکیو میشیما
- فریبرز مجیدی
- داستانهای کوتاه
- هنریش بل
- شهلا حمزوی
- ماه و آتش
- چه زاره پاوزه
- محسن طاهر نوکنده
- خودم با دیگران
- کارلوس فوشس
- عبدالله کوثری
- برف سیاه
- میخائیل بولگاکف
- احمد پوری
- آمادئوس
- پیتر شفر
- فریده رازی
- دعوت به مراسم گردن زنی
- ولادیمیر ناباکف
- احمد خزاعی
- از دل به کاغذ
- جواد مجابی
- نقش پنهان
- محمد محمد علی
- پری آفتابی
- فرشته مولوی



نشر قطرہ

نہایشنامہ های آنتوان چخوف

ایوانف / مرغ دریایی
دایی وانیا / سه خواهر / باغ آلبالو



نشر قطرہ